

آخرین اصیل زاده



"رمان آخرین اصیل زاده"

ژانر: فانتزی، عاشقانه، طنز، غمگین

به قلم نگین

آخرین اصیل زاده



سخن نویسنده:

قبل شروع شدن رمان حتما خوانده شود:

اصیلا: احضار فرشته‌ها... و نشان مرگ تشخیص هاله افراد

آرتین: اصیل اول: قدرت جاذبه و سپر ترکیب این دو میشه قدرت فرمان (میتونه به بقیه دستور بده)

آراد: اصیل دوم: یک هیپر زخم‌ها رو درمان میکنه با نور با تاریکی بجنگه

ایلا: اصیل سوم: قدرت رعد داره

نیما: اصیل چهارم: به غول تبدیل میشه

سورن: اصیل پنجم: تقلید کننده اس

(هر قدرتی میتونه تقلید کنه به جز قدرت اصیل‌ها)

در این رمان چهار پایگاه: غرب، شرق، جنوب، شمال داریم و هر پایگاه یک رهبر و یک فرمانده برتر دارد

با هر نوع کپی برخورد میشود.



آخرین اصیل زاده

با دردی که تو بدنش بود چشم هاش باز کرد. چهره کسی دید که داشت باهاش حرف میزد اما گوش هاش زنگ میزد و صدایش نمی شنید و دید تازی به اطرافش داشت

کم کم صداها و اشش قبل تشخیص شدن زیر لب گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

یهو همه چیز مثل ورقه زدن کتابی از جلو چشمش رد شد سیخ رو تخت نشست. لعنتی الان وقت استراحت کردن نبود همینکه خواست از تخت بیاد پایین، هیلر جلوش گرفت گفت:

-بشین سر جات فرمانده...باید معاینه بش...

-برو کنار من باید برم.

هیلر با جدیت گفت-یک هفته بیهوش بودی کجا میخوای بری؟

با شنیدن حرف هیلر شوکه شد یک هفته بیهوش بود؟ نه نباید ناامید سرم و دستگاه ها رو از خودش جدا کرد. و از تخت اومد پایین هر چند دردی بدی که تو بدنش پیچیده بود

آخرین اصیل زاده

امانش بریده بود ولی پیدا کردن برادر زاده‌اش مهم‌تر بود هیلر که این همه جدیت تو فرمانده دید ، فهمید نمیتونه منصرفش کنه! از اتاق اومد بیرون که زیردستش رو دید

-فرمانده شما هنوز حالتون خوب نش..

-راه بیفت میریم عمارت برادرم!

و جلوتر راه افتاد وقتی دید زیردستش حرکتی نمیکنه برگشت سمتش گفت:

-چرا نمیای؟ از مردن میترسی؟

مرد با ناراحتی جلو اومد و روبه روی فرمانده‌اش زانو زد گفت:

-من گناهکارم...نتونستم...نتونستم برادرتون و زنش نجات بدم قسم میخورم همه جا رو گشتم م..

فرمانده تکیه به دیوار خودش نگه داشت. امکان نداشت برادرش به این راحتی بمیره! اون یه اصیل زاده بود چطور ممکن بود؟

آخرین اصیل زاده

-پس برادر زاده‌ام چی؟

مرد سرش بیشتر خم کرد-هیچ ردی ازش

نبود...نه جسدی نه نشونه‌ای!

فرمانده که نتوانست تحمل کنه با فریاد گفت:

-یعنی چی که هیچی؟ رد نیرو گرفتی؟ تجسم روح چی؟

همه با شنیدن فریادش نگاهش میکردن، ولی فرمانده براش مهم نبود مرد بیچاره با بغض گفت:

-بخدا هر کاری و هر فکری که بگید انجام دادم!

-همتون بی عرضه‌اید...خودم میرم دنبالش.

ولی با تکنون نخوردن زیردستش عصبانیتش به اوج خودش رسید:

-تکنون بخور...زار زدنت بزار وقتی میری خونه.

.....[عمارت الهه پاکی].....

با عجله از ماشین پیاده شد با دیدن عمارت که کم مونده بود ریزش کنه دلش گرفت
نفس عمیقی کشید تا بتونه بر دردش غلبه کنه با تیم جستجو وارد عمارت شد
هر چقدر رد نیرو میگرفتن یا تجسم روح میکردن نمیتونستن پیداش کنن. نگاهی به
عمارت انداخت

-کجایی اصیلا؟ عمو اومده دنبالت!

با اومدن زیردستش چشم از عمارت گرفت:
-فرمانده...افراد گفتن هیچی پیدا نکردن.

با نگرفتن جوابی از فرمانده آهی کشید عقب وایساد. با یاد انباری زود به اونجا رفت باید
همونجا باشه در انباری که باز کرد هیچی نبود

-فرمانده ما اینجا رو گشتیم!

یه حسی بهش میگفت اصیلا اینجاست دستی به دیوارها کشید به گوشه دیوار که رسید
با شنیدن خالی بودن اون قسمت شروع به خراب کردن کرد.

آخرین اصیل زاده

با دیدن دستگاهی که رمز عبور میخواست دستی به صورتش کشید حالا رمز عبور از کجا پیدا میکرد؟

فرمانده من این دستگاه میشناسم...اگه رمز عبور ندونی با دادن نیرو میشه بازش کرد اما اگه واقعا نیروی برادرتون تو این دستگاه باشه ممکنه!

سری تکون داد و دستشو حسگر گذاشت و نیروش آزاد کرد

فرمانده..لطفا بس کنید شما خودتون به همون نیرو کم سر پا هستید!

بی توجه به زیردستش نیروی بیشتری آزاد با حس کرد خون تو دهنش به سختی خودش نگه داشت که یهو دیوارها از هم شکافته شدن

فرمانده موفق شدیم.

وارد اونجا که شد با دیدن اصیلا که گوشه دیوار تو خودش جمع شده بود سمتش دوید و تو بغل گرفتش بدنش سرد بود و نبضش کم میزد

آخرین اصیل زاده

-خدا رو شکر که پیداش کردیم الان هیلر (شفادهنده) رو خبر میکنم.

همینکه میخواست بره با صدای فرمانده متوقف شد:

-نه نرو.

-ولی فرمانده...

در حالی که اسیلای ۸ ساله تو بغلش بود بلند شد گفت:

-تو قبلا با تیم جستجو اومدی...یکم فکر کن پیدا کردن چنین جایی مثل آب خوردنه.

-یعنی میگید ممکنه بین ما...

فرمانده-درسته...پس باید هویت اسیلا رو مخفی نگه دارم.

زیردستش که فهمید میخواد چیکار کنه با تته مته گفت:

-فرمانده...ولی اینکار خود خیانته چجوری به بقیه توضیح بدیم؟

-یه جوری درستش میکنم...من واسه تنها چیزی که از برادرم مونده محافظت میکنم به هر قیمتی که شده.



۱۰ سال بعد

اصیلا:

فرمانده بخش نگاهی بهم انداخت و از ته دل آهی کشید گفت:

-لطفا این تعهد امضا کنید!



-اصیلا-

من -چشم-.

تعهدنامه رو که امضا کردم بلند شدم که برم ولی صدای فرمانده متوقفم کرد:

-خانوم رادفر

من-بله؟

یهو چهره فرمانده گریه دار شد-التماست میکنم به افراد پایگاه که رحم نمیکنی به من
پیرمرد که پام لب گوره رحم کن!

با تعجب گفتم-مگه چیکار کردم؟

با این حرفم میخکوب شد و با چشای که نزدیک بود از کاسه بزنه بیرون افتاد رو صندلی
گفت:

-برو بیرون...یادم رفت حرف زدن باهات فقط باعث میشه عضله های صورتم فلج
بشن.

خنده ای کردم و از اتاقش اومدم بیرون اما متاسفانه خنده ام مدتی طول نکشید که آرمان
جلوم دست به سینه و اخم های توهم سبز شد. با توجه به ظاهرش مطمئنم تازه از
ماموریت برگشته

من-ای جان داداش جون خوشتیپم بزار ماچ/ت کنم الان دو هفته اس که ندیدمت.

آخرین اصیل زاده

همینه خواستم لپش بـ/بوسم یهو یقه لباسم از پشت گرفت و دنبال خودش کشید و بقیه با تعجب بهمون خیره شدن

من-داریم کجا میریم؟



—آرمان—

آرمان-.....

من-زبونتو پشت کوه جا گذاشتی؟

بازم جوابی نداد لبام به شکل خط در اومد. باز این روزه سکوت گرفته ای خدا الان کی حوصله شنیدن نصیتهاش داره؟

آخرین اصیل زاده

وارد اتاقش که شدیم بلاخره رضایت داد و یقه لباسم ول کرد برگشتم سمتش و گفتم:

-میدونم این عادت یقه گرفتن من اوج محبتت میرسونه ولی بهتر نیست یکم شعور خرج بدی منو مثل تباهکارها کشون کشون دنبال خودت نکشی؟

آرمان دست به کمر پوزخندی زد گفت:

-کسی که بیش از ۲۰ بار تعهد میده تباهکار نیست؟

من-درستش ۳۹ باره

آرمان پوکر نگاهم کرد منم با لبخند جوابش دادم که گفت:

-اصیلا من واقعا جدیم میدونی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. که با اخم گفت:

-پس اون نیشبت ببند!

لبم کردم تو دهنم و نگاهش کردم

آرمان-تو گفتی من هر چی بگم گوش میکنی!

من-آره.

آرمان با تحکم گفت-حرف نزن..قبل رفتنم بهت چی گفتم؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم الان باید حرف بزنی یا نه؟ آرمان ادامه داد:

-میدونی تعهدها به ۴۰ برسن چی میشه؟

دوباره سرمو به نشونه تایید تکیه دادم که فریاد آرمان بلند شد:

-پس خیلی گ/وه میخوری قوانین میشکنی...هر چی هیچی نمیگم این بزهی
سر تکیه میدی...دیگه حرف های منو به چپت گرفتی آرهههههه؟؟

سعی کردم با نگاهی که شرمندگی توش موج بزنه به آرمان نگاه کنم اما اینبار کارساز
نبود

آرمان-انگار جای مغزت بادبزنی گذاشتی که هی حرف های منو یادت میره...میدونی اگه
بفرستنت به غرب نه من و نه پدر نمیتونیم کمکت کنیم میفهمی اینـــو؟؟

آخرین اصیل زاده

از شدت فریادش دستم رو گوشام گذاشتم. تا از خطر کر شدن جلوگیری کنم. بمیرم
واسه افرادش که فرمانده مثل این دارن با گرفته شدن گوشم از فکر اومدم بیرون

آرمان- باز نرو تو عالم هیروت... ببین اصیلا به خدای احد واحد بار دیگه بخوای دردسر
درست کنی چنان تنبیهی ازت بکنم تا اخر عمرت صدای خر بدی.

با خنده گفتم- داداش جونم اگه بشه ۴۰ تعهد منو میفرستن غرب اون وقت چطور
میخوای تنبیهم کنی؟

آرمان- هه هه بامزه بود.

با پیچوندن گوشم جیغی کشیدم که در اتاق باز شد و آتوسا اومد داخل. چقدر از دیدنت
خوشحالم فرشته نجات من!

آتوسا- باز چیشده؟

با افتخار گفتم- رفتم ۳۹ تعهدم دادم آقا عصبی شده.

آتوسا با تعجب گفت- چیکار کردی؟

آخرین اصیل زاده

آرمان-اینو از جلو چشمش دور کن.

گوشم که ول کرد رفتم سمت در قبل رفتم خطاب به آرمان گفتم:

-باشه من خر میدونم واسه معاشقه کردن منو ول کردی خاک تو سر هولت کنن!

آتوسا با حرفم سرش از خجالت پایین انداخت، آرمان سمتم هجوم برد که با جیغ در بستم فرار کردم وارد اتاق مشترک من و اون سه تا خل و چل شدم

نیما-بر خر معرکه لعنت!

لگدی نثارش کردم-خر هفت جد آبادته...سگ پیر.

نیما جای لگدم ماساژ داد-اگه من پیرم تو چی هستی؟

پشت چشمی نازک کردم و دستی به موهای که چهار روز نشسته بودمشون کشیدم گفتم:

-معلومه الهه ماهم!

-پفففف

من-این صدای چی بود؟

آخرین اصیل زاده

ایلای-صدای خشت-ک من بود که از اعتماد به نفست جا-ر خورد

با این حرف ایلای ، سورن و نیما زدن زیر خنده. لبام واسش کج کردم واسه اینکه حرصش بدم گفتم:

-اییییی جون...از این چیزا خوشت میاد؟



-ایلای-

ایلای با اخم برگشت سمت صورتش از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-الان چی گفتی؟

آخرین اصیل زاده

با لحن عصبیش سورن و نیما خنده شون قطع شد و آماده شدن جلوی ایلای بگیرن
من-پس خوشت اومده میخوای دوباره تکرار کنم؟

ایلای خواست بیاد سمتم که سورن جلوش گرفت و نیما خودش سپر من کرد گفت:
-تو رو خدا دهنهت ببند اصیلا... ایلای عصبی بشه هممون مثل چوب خشک میفتیم
زمین!



-نیما-

با این حرف نیما یاد اون اتفاق افتادم لبخند دندون نمایی زدم و نیما رو کنار زدم و
چون انتظارش نداشت پهن شد رو زمین سورن هم عقب کشید متعجب نگاهمون کرد.

آخرین اصیل زاده

ایلای بغ/ل گرفتم گفتم-الهی قربونت برم ببر بی دندونم چرا عصبی میشی؟ همش شوخی بود شوخی!

در حالی که بغ/لش کرده بودم سرم بالا گرفتم و چند بار پلک زدم با حالت بچگونه‌ی گفتم:

-آستی کنیم ایلای جونم؟

ایلای-باشه باشه...ولم کن حالم بهم خورد.

ایلای ول کردم و خودم رو تخت پهن کردم وای که چقدر خستم نیما کنارم رو تخت نشست گفت:

-چیشده؟

من-رفتم تعهد دادم.

با این حرفم هر سه تاشون با داد گفتن-چی؟

دستم رو گوشم گذاشتم-بابا آرومتر به گوشام نیاز دارم

سورن-با کی دعوا کردی؟

من-با زیردست های ایوان!

ایلای با اخم گفت-مگه نگفتم بدون اطلاع ما باهاشون دعوا نکن؟



-سورن-

ابروی بالا انداختم و آستین تیشترتم دادم بالا و عضله نداشتم به رخ کشیدم گفتم:
من-قویم..همشون کتک زدم.

نیما-کص-/شعر میگه منظورش شکست دادن تو بحثه

آخرین اصیل زاده

زدم تو سرش گفتم- تو حرف نرنی نميگن لالی..طوطی سخنگو.

ایلاي-ميدونی الان شد ۳۹ تعهد اگه بشه ۴۰ دست جمعی کجا میریم؟؟

با حرف ایلاي ، ما سه نفر آب دهنمون قورت دادیم قانون این بود که هر یکی از افراد گروه دعوا کنه یا قوانین رو زیر پا بزاره و به ۴۰ تعهد برسه اون گروه میفرستن غرب.

میگن رفتن به غرب از مرگ بدتره، بری اونجا این سگ تربیت شده میای بیرون. ولی تعجبم اینجاست اینکه میگن فرمانده اونجا کیه؟ حتی آرمان هم استرس داره من نرم اونجا.

نیما:

روبه روی ایلاي و سورن نشستم گفتم-پس اصیلا کو؟

ایلاي-یکم دیر میاد صبحونهات بخور!

من-نگو بازم کتکش زدی؟

ایلای لقمه‌اش جوید و به خودش اشاره کرد گفت:

-به من میاد کتکش بزنی؟

با آبروی بالا رفته نگاهش کردم که سورن بالاخره به زبون اومد گفت:

-این دفعه کتکش نزد...شوتش کرد تو حموم بوی گند موهای اتاق گرفته بود.

سری تکون دادم و همینکه اولین لقمه رو تو دهنم گذاشتم با دیدن ایوان و افرادش اخمی کردم اما وقتی زخمی بودن صورتشون دیدم دلم خنک شد

نه پس اصیلا راست گفته بود. چون دخترخونده رئیس شمال بود کسی جرات نداشت بهش توهین کنه. توجهشون که به ما جلب شد به گوشه لبم اشاره کردم بی صدا خندیدم

ایلای و سورن با تعجب نگاهم کردن! کیان خواست بیاد سمتم که ایوان جلوش گرفت. سورن برگشت پشت سرش و رو کرد سمتم گفت:

آخرین اصیل زاده

-دنبال در دسری؟ مگه توافق نکردیم دیگه دعوا نکنیم؟

من-آخه صورتشون ببین...باورت میشه اصیلای دست و پا چلفتی به این روز بندازتشون؟

ایلای هم تک خنده‌ای کرد و سورن نگران به اطراف نگاه کرد گفت:

-دهنت ببند نیما...من نمیخوام برم غرب!

من-به تخ-مم.

سورن از زیر میز پا گذاشت رو پام که به زور خودم نگه داشتم داد نکشم

سورن-تخ/مات بزار زیرت جوجه بشن...اگه برم غرب خشتکت میکشم رو سرت.

سری به نشونه تایید تکون دادم که پاش برداشت. نفس راحتی کشیدم نزدیک بود معلول بشم تو این جوونی، همینکه تصمیم گرفتیم تو آرامش صبحونه رو بخوریم ایوان اومد سمتمون

ایوان-ما قصد دعوا نداریم پس شما هم اینقدر سر به سر ما نزارید!

آخرین اصیل زاده

ایلائی بدون اینکه بهش نگاه کنه جواب داد:

-سر افرادت که به ما نمیرسه ولی قول میدم پا روشن نزارم

با این جواب سنگین ایلائی ، سورن به سرفه افتاد منم انگشت شستم به نشونه لایک سمتش گرفتم. ایوان نفس عمیقی کشید گفت:

-یعنی شأن شماها همینقدره؟

من-سوال کردی جوابشو گرفتی...بفرما برو سر جات!

با این حرفم افراد ایوان اومدن سمتمون و توجه بقیه بهمون جلب شد

-با رئیس ما درست صحبت کنید!

سورن-مگه فحش دادیم؟

ایوان-یه عذر خواهی اونقدر هم سخت نیست

ایلائی قاشق کوبید رو میز بلند شد روبه روی ایوان ایستاد. ایوان چه دو رو بود فکر کردم اومده یجورایی نصیحت کنه ولی تا افرادش اومدن حرفش عوض کرد.

ایلائی-عذر خواهی؟ برای چی؟

آخرین اصیل زاده

ایوان به صورت افرادش اشاره کرد گفت:

-بخاطر اینکه افرادم کتک زدید



-ایوان-

ایلای به صورت افرادش نگاه کرد تک خنده‌ای کرد گفت:

-شاهکار اصیلا واقعا دست مریزاد داره.

ایوان با تحکم گفت-ایلای...مسخره بازی بزار کنار!

آخرین اصیل زاده

بلند شدم گفتم-والا شما دارید مسخره بازی در میارید یه دختر کتک تون زده من جاتون بودم اصلا از اتاقم بیرون نمیومدم.

افراد حاضر در غذاخوری زدن زیر خنده ، با نیشخند به ایوان و گروهش نگاه کردم...خوردی هستهش هم تف کن.

-کتک خوردن صد شرف داره با کاری که شماها میکنید!

هر سه مون با اخم نگاهشون کردیم، منظورشون چی بود؟ ما به جز کتک کاری و شکستن قوانین کار دیگه‌ی نمیکنیم. کیان نیشخندی زد گفت:

-هم اتاقی شدن با یه دختر...موندم چطور تونسته دووم بیاره که شماها رو راضی کنه.

سورن-خفه شو!

کیان-حرف حق تلخه؟

ایوان-خفه شو کیان

آخرین اصیل زاده

ایلای رفت سمتش و یقه‌ش گرفت با سر زد تو صورتش و کیان افتاد زمین

ایلای-اول حرف دهنت مزه کن بعد تفش کن بیرون...حروم-/زاده!

کیان با کمک بقیه بلند شد و دستی به بینی خونیش کشید گفت:

-مگه دروغ میگم؟ هر جا میره واستون ناز عشوه میاد؟

از عصبانیت چنگی به ظرف زدم خواستم بزنم تو سرش که اگه ایوان کیان عقب

نمی کشید قطعاً ظرف زده بودم تو سرش که یکیشون گفت:

-هوی چته دورگه وحشی؟

سورن-بیخیال تعهد بیاین یه درسی بهشون بدیم!

x=x=x=x=x=x=====

اصیلا:

از حموم اومدم بیرون موهام شونه کردم و لباس فرم پوشیدم از دست این ایلای اخه

مگه ۵ روز یکبار برم حموم آسمون به زمین میاد؟ نگاهی به ساعت انداختم لعنتی الان

صبحونه واسم نمی‌مونه.

آخرین اصیل زاده

از اتاق خارج شدم و با دو سمت سالن غذاخوری دویدم همینکه در سالن باز کردم دیدم همه یه جا جمع شدن. بیخیال حتما دعوا شده به من چه مهم اینکه هیچکس حواسش نیست

کلی غذا برداشتم گوشه‌ی نشستم با خوشحالی به غذا نگاه کردم همینکه خواستم یه لقمه بخورم دیدم یکی پرت شد کنار پام با دیدن نیما چشام چهارتا شد

من-نیما؟

نیما ناله‌ی کرد و گفت-پدر/سگ تا الان کدوم گوری بودی؟

من-حموم

دست به کمر بلند شد و گفت-نمیتونم جلوی ایلای بگیرم اگه بازم برقاش اتصالی کنن هممون دوره فانی وداع می‌گیم!

بیخیال لقمه‌ام جویدم به من چه؟ هر کی که هست بزار کتکشون بزنه یهو نیما زد پس کله‌ام گفت:

-درد بی درمون بخوری....پاشو بیا کمکم یادت رفته نباید ۴۰ تا تعهد بدیم؟

آخرین اصیل زاده

وای راست می‌گه بلند شدم و سمت جمعیت دویدم زدمشون کنار دیدم ایلای داره
زیردست های ایوان میزنه و سورن سعی داره از هم جداشون کنه و خود ایوان هم
گوشه‌ی وایساده بود

ایش، دو روی عوضی. رفتم ایلای از کمر گرفتم گفتم:

-ایلای الان گردنش میشکنی...ولش کن

به زور از هم جداشون کردیم کیان رو زمین افتاد شروع کرد به سرفه کردن ایلای
خواست دوباره بره سمتش جلوش گرفتم چشم هاش که نزدیک به سرخی میزد

اگه دیرتر میومدم الان همه مرده بودن. ایلای قدرت رعد داشت و یکی از قدرت های
اصیل بود نمیدونم چه جراتی دارن سر به سرش میزارن

من-مگه قرار نبود دیگه دعوا نکنیم؟

ایلای-به درک...تا نکشمش ولش نمیکنم

من-واسه چی؟

آخرین اصیل زاده

جوابم نداد و دستی به صورتش کشید روش اون ور کرد به سورن و نیما نگاه کردم اونا هم جوابم ندادن رفتم سمت کیان گفتم:
-معذرت میخوام ح...

ایلای-گو/ه خوردی که عذر خواهی میکنی...میدونی چی گفته؟
من-به هر حال ما دعوا رو شروع کردیم!
سورن-این دفعه تقصیر ما نبود.

کلافه گفتم-پس چیشده؟
ایوان اومد سمتم گفت-اتفاقا شما اولین ضربه رو زدید پس شما تقصیر دارید.

نیما اومد جلو و منو کشید عقب گفت-دهنت ببند دغل باز.
ایوان-گنده تر از دهنت حرف نزن دورگه

اخم هام تو هم کشیدم و زدم رو سینه ایوان و چون انتظارش نداشت چند قدم رفت عقب و گرنه امکان نداشت هیکل گنده اش با ضربه من بره عقب

آخرین اصیل زاده

من-درست صحبت کن...دورگه بودن از دو رو بودن بهتره.

ایوان-من...

سورن-اصیلا بیا عقب.

کیان از رو زمین بلند شد و در حالی نفس نفس میزد به من اشاره کرد گفت:

-دیدید گفتم؟ با همشون راب/طه داری مگه نه عروسک کوچولو.

از حرفی که زد نزدیک بود شاخ بزنه رو سرم. اون الان بهم چی گفت؟ همه هاج واج نگاهمون کردن رفتم سمتش و با پا محکم زدم به جای حساسش که فریادش همه جا رو گرفت افتاد زمین

موهایش گرفتم کشیدم، بقیشون خواستن بیان سمتم که ایلای و سورن جلوشون گرفتن در حالی که میزدمش گفتم:

-چنان بزنمت صدات تو چهار قاره آسیا بیپچه...عوض/ای حرو/امی

آخرین اصیل زاده

خواستم مشتی بهش بزنم که یکی بازو هام گرفت و از کیان جدام کرد برگشتم ببینم کیه با دیدن آرمان آب دهنم قورت دادم اونقدر درگیر زدن کیان بودم اصلا نفهمیدم آرمان و بقیه کی اومدن



دوم شخص: محل جلسه:

در حالی که اصیلا داشت با انگشتاش بازی میکرد به پدرخوندهاش و آقای کمالی که پدر ایوان بود نگاه کرد و سه رهبر غرب، جنوب، شرق حضور داشتن.

رهبر شمال-واقعا باعث خجالته!

پس از پایان حرفش نگاه تاسف باری به اون چهار نفر که این روزا گروه قلدرها شده بودن انداخت و در اخر نگاهی به ایوان کرد حداقل از اون انتظارش نداشت

رهبر شمال خطاب به رهبر شرق و جنوب گفت:

-نظر شما چیه؟ هر چی نباشه ایلای از منطقه شرقه و سورن و نیما از جنوب!

آخرین اصیل زاده

رهبر جنوب گفت-من در جریان این چند سال بودم که شما چقدر بهشون لطف داشتید
هر تصمیمی بگیرید همونه!

رهبر شرق-نظر منم همینه.

هر سه نفرشون که دعوا رو شروع کرده بودن میدونستن دیگه رهبرها ازشون حمایت
نمیکنن.

اصیلا-تقصیر ما نبود میتونید از دوربین امنیتی نگاه کنید.

رهبرشمال-پس یعنی کسی که اولین ضربه رو زد ایلائی نبود؟

ایلائی بدون حرف، به رهبرشمال خیره شد. اصیلا هم بدون پشیمونی تکیه به صندلی
داده بود که آقای کمالی گفت:

-رهبر لطفاً به چیزی بگید...رفتارشون نگاه کنید معلومه که پشیمون نیستن!

اصیلا-تقصیر پسر تو بود.

آخرین اصیل زاده

اقای کمالی از رو صندلی بلند شد عصبی گفت:

- شماها همش دعوا می کنید انگار همه گناهکارن شماها بینگاه حالا تقصیر پسر منه؟

اصیلا عصبی با صدای بلند گفت- پسر تو تنش میخاره....

رهبر شمال- بس- دیگه... فرمانده بشین سرجات!

با صدای قاطع و محکم رهبر، فرمانده سر جاش نشست نگاه عصبیش به اصیلا دوخت برای یه لحظه اصیلا حس "کشتن" احساس کرد.

پس از سکوت، رهبر شمال رو کرد سمت رهبر غرب که تا الان سکوت کرده بود گفت:
- دوست دارم نظر شما رو هم بدونم.

رهبر غرب- هیچ اصیل زاده ای از غرب تو این گروه نیست... پس من چیزی ندارم که بگم
تصمیمش با شما سه رهبره!

رهبر شمال سری تکون داد و به فکر فرو رفت. اصیلا با کنجکاوی به رهبر غرب نگاه کرد مگه کجاش ترسناک بود که آرمان همش میگفت افراد غرب خشن و ترسناکن؟

آخرین اصیل زاده

با صدای جدی رهبر شمال اصیلا از فکر او مد بیرون.

رهبرشمال-با تعهد همیشه این قضیه رو تموم کرد..چون آخرین فرصت هم از دست دادید و باید به غرب برید.

اصیلا شوکه به پدرخوندهاش نگاه کرد یعنی واقعا میخواست اون و دوستاش بفرسته غرب؟

نیشخند فرمانده داشت اعصابش رو خط خطی میکرد نیما و سورن نگران از رو صندلی بلند شدن

سورن-غرب؟ ولی رهبر اینبار واقعا تقصیر ما نبود
نیما-درسته..

رهبرشمال منتظر به اصیلا و ایلای که دست به سینه نشسته بودن نگاه کرد انگار منتظر بود اونا هم احضار پشیمونی کنن. اصیلا عصبی به ایوان نگاه کرد

ایوان سرش پایین انداخت. نمیخواست این نگاه اصیلا رو ببینه

آخرین اصیل زاده

رهبرشمال-اگه عذر خواهی کنید و قول بدید براشون جبران کنید به غرب نمیرید.

برگه و خودکاری بهشون داد. اصیلا نگاهی به سورن و نیما انداخت بخاطر اونا هم که شده بود باید از غرورش میگذشت. بدون حرف برگه رو امضا کرد و دادش به ایلا

اقای کمالی-خوبه آدم باید بعضی مواقع حرف ها و اشتباهش قبول کنه.

هر چهار نفرشون حس کردن منظور فرمانده حرف های کیان بود! رهبرشمال با خشمی که تو چشم های اونا دید فهمید کار از کار گذشته. ایلا بلند شد زل زد تو چشم های فرمانده برگه رو پاره کرد

رهبر شرق با اینکارش به پیشونیش کوبید نیما بلند شد بازوی ایلا گرفت گفت:
-دیوونه شدی؟ چرا پارهش کردی؟

ایلا بدون اینکه نگاهش از فرمانده بگیره جواب نیما رو داد:

-چون ما زیر تهمتی که بهمون زده شده نمیریم.

سورن-درسته...رفتن به غرب از خفت خاری بهتره که!

آخرین اصیل زاده

اصیلا که جوابشون شنید بلند شد و خطاب پدرخونده‌اش و رهبرها گفت:

-همینطور که شنیدید ما میریم غرب...اما...

اصیلا نگاهی به فرمانده انداخت و نیشخندی زد. از پس هر کاری برنمیومد ولی حق خودش و دوستاش که میتونست بگیره

اصیلا-توهین به خاندان اصیل در هر موقعیتی هیچ بخشی نداره و باید اون فرد به غرب فرستاده بشه.

فرمانده با این حرف اصیلا احساس خطر کرد. هر چهار رهبر متعجب منتظر موندن اصیلا میخواد چی بگه.

اصیلا به ایوان اشاره کرد گفت:

-ایوان کسی که به من تهمت هـ/ـرزه و ناپاک زده اونم باید تنبیه بشه.

فرمانده-چی میگی؟ تو که اصیل زاده نیستی!

اصیلا-درسته نیستم ولی ایلای بقیه چی؟ تهمت بهشون زده شده

آخرین اصیل زاده

این حرف اصیلا نه تنها پدرخونده اش بلکه حتی بقیه رو هم شوکه کرد. ایوان متعجب سرش بلند کرد انتظار نداشت اصیلا همچین حرفی بزنه

فرمانده با تته مته گفت-د...دروغه پسر من..رهبر اصلا حرفش باور نکنید!

که در اتاق باز شد و آرمان اومد داخل گفت:

-اصیلا دروغ نمیگه من اونجا شاهد بودم!

ایوان بلند شد گفت-تو دقیقه آخر اومدی کسی که اون حرف ها رو زد من نبود....

سورن حرف ایوان قطع کرد گفت-میخوای بزنی زیر حرفت؟ تا چند دقیقه پیش واسه ما قانون و قوانین میکردین!

ایوان که انگار تو باطلاقی فرو رفته باشه و هر چقدر دست و پا میزد بیشتر توش غرق میشد رو صندلی نشست و سرش پایین انداخت دیگه چی میتونست بگه؟

اصیلا که حس پیروزی داشت گفت:

آخرین اصیل زاده

-این خیلی منصفانه اس ما مجازات آخرین تعهد قبول می کنیم و ایوان هم باید مجازات توهین قبول کنه!

رهبرشمال تک خنده ای کرد. باورش نمیشد اصیلا بخواد همچین کاری بکنه با تکیه به عصاش از رو صندلی بلند شد گفت:

-هر سه رهبر اعتراض دارن؟

با سکوت هر سه رهبر ، رهبر شمال گفت:

-تصمیم گرفته شد اصیلا و گروهش برای شکستن آخرین تعهد میرن غرب و همینطور جناب ایوان...پایان جلسه!

$$=x=\div=x=x=$$

اصیلا:

همینکه پدرخونده با هر سه رهبر رفت بیرون فرمانده هم دنبالش رفت از خوشحالی آرمان بغل کردم گفتم:

-ممنون یه دنیا ممنونم!

آخرین اصیل زاده

آرمان-تنها کاری میتونستم برات بکنم همین بود.

از آرمان جدا شدم و نگاهم به ایوان خورد که خیره داشت نگاهم میکرد از اون نگاهش هیچی نفهمیدم انگار پر از حس بود؟ با کشیده شدن دستم نگاهم ازش گرفتم

نیما-بیا بریم فردا میریم غرب.

سری تکون دادم و همراهشون از اتاق جلسه اومدم بیرون که آرمان گفت:

-برو پیش آتوسا چمدونت گذاشتم پیش اون!

من-باشه

سمت اتاق آتوسا راه افتادم. وارد اتاقش که شدم دیدم داره چمدونم میبندد

من-سلام فرشته جونم

آتوسا-سلام شیطان بلا

رو تخت نشستم گفتم-برام لباس آماده کردی؟

آخرین اصیل زاده

آتوسا سری تکون داد و چمدون سمتم گرفت بازش کرد و به چند تا بسته اشاره کرد گفت:

-اینا اونجا لازمت میشن یادت باشه هر موقع...

سری تکون دادم و گفتم-میدونم...حواسم هست اونقدر احمق که نیستم فدات شم.

آتوسا اومد سمتم بغلم کرد گفت-دخترهای احمق اخرش کار خودتو کردی...بین اون همه مرد چجوری میخوای دوم بیاری؟

من-من خیلی قویم...درضمن اون سه تا خل باهام هستن.

آتوسا یکی از بهترین شفادهنده های شمال بود اون و آرمان عاشق هم بودن اما طبق گفته های آرمان انگار پدرخونده باهاشون مخالف بود

آتوسا-مراقب خودت باش...کار احمقانه ی نکنی

من-چون تو گفتی باشه

بعد از کلی شنیدن نصیحت های آتوسا برگشتم به خوابگاه دیدم اونا هم وسایلشون جمع کردم و سورن و نیما داشتن جر و بحث میکردن

من-چیشده؟

ایلای-دارن بحث میکنن سیگارها رو کجا قایم کنن!

برگشتم سمت اون دو تا خل و چل گفتم-خوب تو جیب مخفی چمدونتون بزارید.

سورن-منم دارم همینو میگم اما این شل مغز میگه بزاریم تو کفشهامون.

ایلای که داشت زیپ چمدونت می بست گفت:

-بیراه نمیگه

نیما زد تو سر سورن گفت-بیا خوردی...مگه نگفتم وقتی من مغزم به کار میگیرم تو
نظر نده؟

سورن هم زد تو سر نیما و ادامه داد گفت:

-مگه نگفتم تو سرم نزن خنگ میشم؟

نیما-خنگ تر از این؟

سورن یقه نیما رو گرفت و تهدیدوار گفت:

-همش تقصیر توئه اون نصف مغزم که گرفتی پشش بده

آخرین اصیل زاده

نیما هم موهای سورن گرفت گفت:

-من اول به دنیا اومدم پس تو اون نصف مغزم پس بده

رو تختم دراز کشیدم و با خنده نگاهشون کردم آخ که چقدر کیف میدی بشینی دعوای دوقلوها رو نگاه کنی. ایلای اومد سمتم گفت:

-تو به آرمان گفتی بیاد اون حرف ها رو بزنه؟

من-آره..میدونستم آقای کمالی آخرش کاری میکنه بریم غرب منم واسه اینکه بچرونمش به آرمان گفتم بیاد اون حرفا رو بزنه.

سورن و نیما دست از دعوا کردن کشیدن و با تعجب گفتن:

-خدایی؟

با افتخار سری تگون دادم و به خودم اشاره کردم گفتم:

-پس چی فکر کردید؟..رئیستون خنگ نیست که.

ایلای سر تاسف تگون داد گفت:

-آره خب بخاطر داشتن رئیس مثل توئه که میریم غرب

ساعت ۶ صبح سوار ماشین شدیم تا آرمان ما رو تا مرز بین شمال و غرب برسونه. اصلا احساس خوبی به این رفتن ندارم که اصیلا لپم کشید گفت:

-الهی قربونت برم... کی آبنبات ازت گرفته؟

پوکر نگاهش کردم- حال شوخی ندارم اصیلا.

ولی اصیلا بیخیال نشد بیشتر لپم کشید سعی کردم از خودم جداش کنم

اصیلا- یجوری زانوی غم بغل گرفتی انگار دیگه برنمیگردی همش یک ماهه... درزم بخاطر اینکه از نسل اصیل زاده هستیم اونقدر بهمون سخت نمیگیرن.

آرمان که داشت رانندگی میکرد وقتی خوش خیالی اصیلا رو دید پوزخندی زد گفت:
-شتر در خواب بیند پنبه دانه... فرمانده اونجا رو که من دیدم تا تو رو آدمت نکنه ول کنت نمیشه!

اصیلا خنده اش بند اومد لپم ول کرد برگشت سمت آرمان گفت:

آخرین اصیل زاده

-ببینم تو واقعا داداش منی؟

آرمان-برات شفاف سازی کردم که بدونی خودتو تو چه مخمسه‌ی انداختی.

اصیلا ابروی بالا انداخت و خطاب به ایوان گفت:

-والا اگه یکی دو رویی نمیکرد ما الان اینجا نبودیم داداش جون.

ایوان شاکی سرش بلند کرد چیزی بگه ولی منصرف شد قبل از اینکه اصیلا چیزی بگه
یقه‌اش از پشت گرفتم گفتم:

-بتمرگ سر جات.

آرمان-رسیدیم پیاده شید.

با چمدون هامون پیاده شدیم که یه ماشین.... دیدم، راننده پیاده شد و با آرمان احوال
پرسی کرد ما هم چمدون هامون صندوق عقب گذاشتیم همینکه تو ماشین نشستیم
یک شخص جدید دیدیم

از پنجره ماشین به آرمان خیره شده بود حس میکردم انگار اونو میشناخت. شونه‌ای بالا
انداختم به من چه اصلا.

=x=x=x=

اصیلا:

-اصیلا

برگشتم دیدم آرمان بود

من-جانم داداش؟

آرمان نگاهی به اطراف انداخت وقتی دید کسی نیست گفت:

-من میخوام هر طوری شده جلوی رفتنت به غرب بگیرم.

تا خواستم بپرسم برای چی؟ آرمان مهلت حرف زدن بهم نداد گفت:

-اما یکم فکر کن اگه رفتن به غرب باعث بشه قدرت هات پدیدار بشن چی؟

من-ولی چجوری؟ اونا هیچ شناختی از من ندارن

آرمان-ولی اگه پدر بفهمه که تو قدرت نداری و اون یه ذره نیروی که تو بدنته مال منه...

آخرین اصیل زاده

آرمان راست میگفت ولی اخه من هیچ نیروی ندارم حتی آتوسا هم که هیلر قوی بود
نتونست اینو بفهمه

با بوق ماشین از فکر اومدم بیرون و آرمان بغ/لم کرد گفت:

-قوی شو برگرد...میدونم که میتونی.

من-باشه.

سوار ماشین شدم و از پنجره ماشین برای آرمان دستم تگون دادم یه حس بدی اومد
تو دلم که انگار دیگه نمیبینمش.

سورن-انگار یکی اینجا آبباتش ازش گرفتن!

من-یهو دلم گرفت

ایلائی-خربزه خوردی پای لرزش هم بشین

همینطور که رو صندلی نشسته بودم ماشین به راه افتاد. لبخندی زدم و سعی کردم
خوش بین باشم فقط یک ماهه میرم اونجا و قدرت هام بیدار میکنم و برمیگردم

آخرین اصیل زاده

با یاد شخص جدیدی که پشت سرمون نشسته بود چرخیدم و بهش خیره شدم چقدر خوشتیپه لامصب! هی/کل خوبی هم داشت

ولی حیف کلاشه تا حدی پایین کشیده بود که صورتش نمی دیدم همینطور که داشتم دیدش میزدم ایلای گفت:

-باز داری با نگاهت کیو ل/خت میکنی؟

من-لامصب خیلی خوشتیپه برم کنارش بشینم!

همینکه خواستم برم ایلای از پشت یقه لباسم گرفت گفت:

-بشین سر جات اصیلا...اون شخص به اصطلاح خوشتیپ حوصله خر نفهمی مثل تو رو نداره.

لب و لوچه ام آویزون کردم درست نشستم

من-خیلی بدی ایلای!

ایلای آهی کشید و کلاشه رو سرش گذاشت گفت:

-تو بگو ذره ای واسم مهمه؟!!

آخرین اصیل زاده

لبم واسش کج کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. ولی یه هیجان خاصی نسبت به منطقه غرب داشتم وقتی آرمان در موردش حرف میزد آرزوم بود برم اونجا....

نزدیک شب که شد راننده وایساد گفت:

-نزدیک شبه کمی استراحت کنید چند ساعته دیگه راه میفتیم.

همه از ماشین پیاده شدیم و به جایی که شبیه بیابون داشت نگاه کردم الان دقیقا ما کجا استراحت کنیم؟

راننده-من میرم هیزوم جمع کنم وسایل تو ماشین هست میتونید بردارید.

سری تکون دادم و جایی واسه استراحت پیدا کردیم زیر انداز که پهن کردیم دیدم اون پسر هنوز تو ماشینه. اخمی کردم نکنه فکر کرده تافته جدا بافته اس؟

رفتم تو ماشین سمت پسره رفتم و دست به کمر گفتم:

-شازده زحمت بده بیا پایین کمک کن!

وقتی جوابی ازش نشنیدم زدم زیر کلاشه که کمی از چهره اش دیدم خدا وکیلی عجب جذاب بود.

آخرین اصیل زاده

به خودت بیا اصیلا باید جدی باشی. سرش بلند کرد با اون نگاه جدی و خشنش از کارم پشیمون شدم گفتم:

—خوب ما به کمک احتیاج داریم... اینجا تن لش کردی چی بشه؟ بیا یکم هوایی تازه کن!

سری تگون داد و بلند شد که سرش خورد به سقف ماشین خنده‌ای کردم که دوباره اون نگاهش خشنش بهم دوخت. لبخندم جمع کردم که دیدم همینطور داره خیره نگاهم میکنه

من-میدونم خوشگلم... ولی اگه بیشتر از این زل بزنی به داداش هام میگم چشات در بیارن!

فکر کردم الان چیزی می‌گه ولی بهم اشاره کرد که برم کنار. کنار که کشیدم همینکه ازم رد شد گفتم:

—جلو راهم گرفته بودی... چیز جالبی واسه زل زدن نداری

چشام چهارتا شد اون الان بهم گفت زشت؟ آرههه؟ ولی عجب صدای بم و خفنی داشت! از ماشین که پیاده شدم نیما گفتم:

آخرین اصیل زاده

-تو ماشین چیکار داشتی؟

من-هیچی!

نیما-خیلی خوب بیا بریم بشینیم...ببین چی آوردم!

کنجاو نگاهش کردم که دست از پشتش بیرون آورد و پاکت س/یگار و تنقلات جلوم گرفت با خوشحالی گفتم:

-دمت گرم نیما.

خنده‌ای کرد و بعد یهو جدی شد و پلاستیک تنقلات پرت کرد بغلم گفت:

-مثل بچه خوب از اینا بخور...مزاحم ما نشو!

و رفت کنار ایلای نشست انگشت فا/کم و اسش گرفتم و پیش سورن نشستم.

راننده اومد و آتیش روشن کرد رفت داخل ماشین. ایوان هم روبه روی ما نشست

پس اون پسره کجاست؟ سرم چرخوندم دیدم پشت به ما نشسته. چه نجسب...

مثلا بیاد اینجا بشینه ازش کم میشه؟ هرسه تاشون شروع کردن به سی/گار کشیدن

آخرین اصیل زاده

نگاه کن کثافت ها رو منو ول کردن...

انگار میمیرن بزارن منم سیگار بکشم کنجکاو بودم چه حسی داره؟ رفتم سمتشون گفتم:

-انقدر تک خور نباشین به بقیه هم تعارف کنید!

نیما-تعارف؟ به کی تعارف کنیم؟

به ایوان نگاهی انداخت گفتم-منظورت اونه؟

من-طفلک گناه داره...بلاخره اونم میاد غرب شنیدم که میگفتن پدرش خیلی فرمانده اونجا رو اذیت کرده.

سورن-ولی در اصل تو بدبختش کردی!

آهی کشیدم و سرم گذاشتم رو پای نیما گفتم:

-خوب عصبی شدم دیگه...اصلا خودم بهش میدم

یکی از سیگارها همراه فندک سورن برداشتم که صدای دادش بلند شد:

-هی فندکم گم نکنی یادگار پدرمه!

من-باشه بچه قرتی.

آخرین اصیل زاده

سورن خواست کفشش سمتم پرت کنه که نیما جلوش گرفت رفتم سمت ایوان که با دیدنم تعجب کرد سیگار سمتش گرفتم که گفت:

-نه ممنون من س/یگاری نیستم!

من-مطمئنی این آخرین فرصته رفتیم غرب نمیتونی بکشی

ایوان-واقعا میگم سیگاری نیستم.

سری تکون دادم و دست کردم تو جیبم و شکلاتی در آوردم گفتم:

-بیا بخور...باید مچکر باشی که شکلات موردعلاقه ام بهت میدم

ایوان با مکث شکلات ازم گرفت گفت:

-ممنونم.

من-قابل نداشت

خواستم برم که گفت-بابت حرف کیان متاسفم!

لبخندی زدم گفتم-عیب نداره...چون تلافی کردم.

آخرین اصیل زاده

نگاهی به پسره انداختم داشت غروب آفتاب تماشا میکرد رفتم سمتش گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت-چشات مشکل داره؟

چشم غره‌ای بهش رفتم مرتیکه گاوا!

من-سیگار میکشی؟

-نه.

من-بزن به بدن چون این دفعه آخره!

-حرف تو گوشت نمیره؟

من-مطمئنی؟ حس خوبی داره.

نیشخندی زد-پس خودت امتحانش کن

ایشی گفتم سمت راننده راه افتادم سیگار سمتش گرفتم که راننده با خوشحالی گفت:

- کیه که دست رد بزنه.

لبخندی زدم همینکه خواست سیگار ازم بگیره یهو دیدم رنگش پرید و با ترس به پشت

سرم زل زده رد نگاهش گرفتم هیچکس نبود نکنه جن زده شده؟

آخرین اصیل زاده

من-چیشد؟

به خودش اومد و با ترس گفت:

-ب..برو منو تو دردسر ننداز.

چه آدم عجیب غریبی رفتم کنار بقیه نشستم و نگاهی به سیگار تو دستم انداختم. مثل شیرینی تعارف کردم کسی نبردش اخرش هم قسمت خودم شد!

سورن-حتی فکرش هم نکن اصیلا...برش گردون

ازشون فاصله گرفتم گفتم-عمرأ شماها چرا بکشید چرا من نکشم؟

ایلائی-چون هنوز سنت پایینه.

عصبی گفتم-کجای سنم پایینه؟ امسال ۱۹ سالم میشه.

ایلائی-خودت گفتی "میشه" هر وقت شمع هات فوت کردی اونوقت میزارم بکشی...زود باش عمو جون سیگار بده!

سیگار کوبیدم تو صورتش و غریدم-ف/اک یو.

آخرین اصیل زاده

و پشت بهشون دراز کشیدم نخاله های تفاله...حیف به من که با شماها دوست شدم بعد چند ساعت راننده گفت باید راه بیفتیم وسایل جمع کردیم و سوار ماشین شدیم یهو سردم شد

نمیدونم چرا همش شب سردم میشه حتی تو تابستون، وقتی آتوسا معاینه ام کرد گفت چیز زیاد مهم نیست ولی مطمئنم چیزی متوجه شد که به من نگفت.

ایلای-سردته؟

من-یهویی سردم شد.

ایلای کتش روم انداخت که بازوش گرفتم و سرم گذاشتم رو شونه اش

ایلای-دیگه بچه نیستی اصیلا...

من-خودمم نمیدونم چمه اگه کسی بغل نکنم خوابم نمیبره.

ایلای-اگه اینجوری میخوابی باشه.

لبخندی زدم-مرسی ایلی جونم

آخرین اصیل زاده

حتی با اینکه چهره ایلای نمیدیدم میدونستم داره بهم چشم غره میره. کم کم چشم گرم شد و خوابم برد.....

صبح با صدای بلند یک نفر با خواب آلودگی بیدار شدم دیدم راننده داره داد میزنه که بیدار شیم.

با کمک ایلای از ماشین پیاده شدم چمدون هامون برداشتیم حس کردم یک نفرمون کمه آها همون پسر تخسه

بی توجه به کسی که داشت آستین لباسم می کشید رو کردم سمت راننده گفتم:
-پس اون پسره مشکی پوش کجاست؟

بدون اینکه جوابم بده سوار ماشین شد. انگار منتظر کسی بود با بیشتر کشیده شدن آستین لباسم عصبی برگشتم دیدم سورن بود توپیدم بهش:

-چته بچه لباسم پاره کردی؟

آخرین اصیل زاده

سورن آب دهنش قورت داد و به چیزی اشاره کرد رد نگاهش گرفتم با چیزی که دیدم آب دهنم قورت دادم.

من-!... اینجا پایگاه غربه؟

نیما- برای خودمون متاسفم که تو اوج جوونی میمیریم.

یه جایی بود مثل جنگل متروکه. مثل فیلم های ترسناک همه جا رو مه گرفته بود شرط میبندم اینجا جن هم داره.

من گو/ه خوردم گفتم آرزو دارم پیام اینجا ، منو برگردونید یک برگه که هیچ صد تا برگه عذرخواهی مینویسم.

ایلای که سعی کرد قیافه جدیش حفظ کنه گفت:

-فقط یک منطقه اس چیز خاصی نداره.

ایوان-لرزش پاهاتون که اینو نمیگه.

عصبی برگشتم سمتش گفتم-تا خرخره تو مه هستیم تو از کجا پاهای ما رو میبینی ها؟ چشم بصیرت داری؟

آخرین اصیل زاده

ایوان-من این ورم!

من-به جهنم من که حرفمو زدم

با شنیدن صدای ماشین همه ساکت شدیم یهو کم کم مه از بین رفت. ۴ نفر بودن که از ماشین...پیاده شدن به شخصی که از همشون جلوتر وایساده بود نگاه کردم چیزی که میدیدم باور نمیکردم

اینکه همون پسر تخسه اس...سمتش رفتم با دیدن تفاوت قدمون مجبور شدم سرم بالا بگیرم. با خوشحالی دستم رو شونه اش گذاشتم. با اینکارم افرادی که کنارش بودن شوکه نگاهم کردن.

من-تو چطوری انقدر زود اومدی میگفتی ما هم باهات میومدیم...لباسات چه خفته لباس فرمه؟

نگاه سردی از گوشه چشم بهم انداخت گفت:

-برو کنار بقیه وایسا.

من-چرا تو نمیای؟

آخرین اصیل زاده

دستمو از رو شونه‌اش کنار زد و انگار چیز نجسی لمسش کرده باشه جای دستمو پاک کرد گفت:

-چون من فرمانده غریبم!

با این حرفش سورن زد تو سر خودش گفت:

-یا خدا این پفیوز رئیس غرب بود؟

ولی من همینجوری بهش زل زدم و حرفش چند بار تو ذهنم تکرار کردم یعنی گوشام درست شنیدن؟ ایلای بازوم گرفت و منو برگردوند سر جای خودم

من-آه... الان فهمیدم تو رئیس غربی؟

همه با نگاهی که "این دیوونه از کجا اومده" نگاهم کردن. یکی از اون افراد گفت:

-فکر کنم تازه بازیافت کارخانه شده!

خواستم جوابش بدم که سورن دستش رو دهنم گذاشت و جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

آخرین اصیل زاده

-برگه عذرخواهی که امضا نکردی... حداقل اینجا بدبختمون نکن.

سرمو به معنی "باشه" تکنون دادم و سورن دستش برداشت فردی که خودش فرمانده خطاب کرده بود گفت:

-هر چیز غیر مجازی که آوردید رو بزارید زمین کنار وایسید اگر خودم ازتون بگیرم...چیز خوبی واستون تضمین نمیکنم.

آب دهنم قورت دادم که ایوان رفت جلو و گفت:

-من هیچ چیز غیرمجازی با خودم نیاوردم.

فرمانده-معاون!

همون پسره که به من گفته بود خنگ اومد جلو و نگاهی به سر تا پای ایوان انداخت گفت:

-چیز غیرمجازی نیست.

جانم؟؟ فقط نگاهی به سر تا پاش انداخت و تماممم؟ مگه علم و غیب داره؟ فرمانده سری تکنون داد و منتظر به ما نگاه کرد که سورن و نیما رفتن جلو، هردوشون با قیافه آویزون پاکت های سیگار از جیبشون در آوردن

آخرین اصیل زاده

سورن- ارواح خاک عمه‌ام اینا تنها چیز غیر مجازی که با خودمون آوردیم!

فرمانده پاکت های سیگار ازشون گرفت و با تاسف گفت:

-آره ارواح عمه‌ات...بطری های مش/روب کو؟

چشام چهارتا شد این پدرسگا حتی اونا رو آوردن؟نیمه و سورن نگاهی به همدیگه انداختن ، فرمانده که دید جوابش نمیدن با صدای بلند گفت:

-گوش‌هاتون مشکل داره؟

نیمه-تو چمدون اونه!

به من اشاره کرد نزدیک بود پس بیفتم کی وقت کردن بزاره تو چمدون من؟

زیر لب غریدم-ای وطن فروش!

ایلای-اون آدم فروشه نه وطن فروش.

من-به جای گرفتن غلط املایی از من کاری بکن

ایلای-تو بگو من چه گ/وهی بخورم؟

آخرین اصیل زاده

معاون به نیما و سورن نگاهی انداخت و سرشو به نشونه تایید تکنون داد که فرمانده کلافه خطاب به ما گفت:

-زودباشید کل روز وقت ندارم!

ایلای رفت جلو منم پشت سرش. گو/ه خوردم اصلا هم جذاب نیست ری/دم تو قیافش ایلای-منم چیزی با خودم نیاوردم.

معاون که به ایلای نگاهی انداخت گفت-بیا کنار وایسا.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو که فرمانده گفت:

-بطری م/شروب بده!

من-همشون دیشب خوردیم.

فرمانده چشم هاش رو محکم بست انگار میخواست خودش کنترل کنه اخه چرا اینقدر من سوتی میدم؟ خودش دیشب پیشمون بود. معاونش اومد جلو گفت:

-پس خودم میگردمت!

چند قدم رفتم عقب گفتم:

آخرین اصیل زاده

-هوی...من دخترم کجا رو بگردی؟ شرم نداری؟

معاون-من تو رو آدم حساب نمیکنم...کوچولو

ایلای خواست بیاد کمکم که نیما جلوش گرفت دست به کمر شدم گفتم:

-اولا کوچولو هفت جد آبادته دوما میخوای بگردی؟

کتم زدم کنار و سینه سپر کردم رفتم زیر حلقش که چند قدم رفت عقب و متعجب نگاهم کرد

من-بیا بگرد...تو چمدونم هم زیر لباسه میخوای اونا رو ببینی بی چشم رو آرهمهههه؟؟؟

فرمانده شوکه نگاهم کرد انگار یادش رفته بود چی میخواد بگه سورن و نیما هم از شدت خنده دستاشون گاز میگرفتن ایوان هم میخکوب شده بود

من-بی تربیت خل...میدونی من کیم؟ همتون رو یه انگشت میچرخون...

فرمانده-ساکت!

آخرین اصیل زاده

با دادش همه افرادش تو جاشون پریدن، منم سر وضعم درست کردم و سعی کردم گاردم پایین نیارم اومد سمتم و با تحکم گفت:

-یا الان اونا رو تحویل میدی یا....

من-باشه باشه!

ظاهرا تهدیدش واقعا جدی بود پس فعلا تسلیم میشم با نگاهم خط و نشونی واسه سورن و نیما کشیدم دارم براتون. بطری های م/شروب در آوردم و پرت کردم جلوی پاش و در چمدونم بستم گفتم:

-بیا خیالت راحت شد؟

نمیدونم کجای کارم اشتباه بود که همه رنگشون پریده بود مگه بطری م/شروب ها رو نمیخواست؟ بهشون دادم دیگه چشونه؟ فرمانده نفس عمیقی کشید گفت:

-سوار شید میریم پایگاه.

همه سوار ماشین شدیم که نیما زد پس کلهام گفت:

-احمق اون چه کاری بود؟

من-کدوم کار؟

آخرین اصیل زاده

ایوان آهی کشید گفت-اینجور که بطری مش/روب پرت کردی جلوی پای فرمانده انگار
یه تکه نون جلوی گدا انداختی.

شونه‌ای بالا انداختم به درک مهم نیست بعد چند دقیقه درها بزرگی باز شدن رفتیم
داخل از پنجره ماشین دیدم افراد چجوری دارن تمرین میکنن!

خواستم از ماشین پیاده شم که صدای راننده مانع رفتنم شد:
-هی خانوم!

برگشتم سمتش که گفت-بهتره این رفتارت بزاری کنار...وگرنه زنده بیرون نمیای.
با خنده گفتم-کسی از مادر زائیده نشده بخواد منو بکشه
راننده-ببینیم تعریف کنیم.

از ماشین پیاده شدم که فقط معاون دیدم پس خود فرمانده کو؟ انگار عادتشه غیب
بشه.

معاون-بریم که اتاق هاتون نشونتون بدم

آخرین اصیل زاده

دنبالش راه افتادم ولی عجب مجهز بود. قبل اینکه وارد مرکز اصلی بشیم جلومون وایساد گفت:

-گوشی هاتون تحویل بدید!

خواستم چیزی بگم که نیما گفت-فعلا ریدی به عصابشون دهنهت ببند تا چند روز که قیافت رو از یادشون ببره.

ای بابا نمیدونم این دوقلوها چشونه تا میخوام یه چیزی نثار این پفیوز کنم جلوم میگیرن گوشی هامون تحویل دادیم که اونا رو داد به یکی از افراد گفت:

-برو تحویل بده به معاون راست.

-بله رئیس!

ابروی بالا انداختم پس اینجا دو تا معاون داره! وارد بخش مرکزی شدیم که شروع کرد به حرف زدن:

-هر روز ساعت ۵ صبح بیدار میشید و ۹ شب میخوابید دیر کردن واسه کلاس و تمرین یک نمره منفی داره و اگه تعداد نمره های منفی بشه دو تا تنبیه سختی دارید که توصیه میکنم اصلا امتحانش نکنید.

آخرین اصیل زاده

چشام تو کاسه چرخوندم نه اینکه زیاد اهمیت به اینجا میدم حالا قوانینش رعایت بکنم؟
چقدر زر میزنه چمدون دستام خسته کرد

معاون-هیچ دعوایی اینجا نداریم و اگه دعوا کنید خود فرمانده تنبیه تون میکنه.

یهو برگشت سمتمون واسه اینکه بهش نخورم رفتم عقب که سرم خورد به صورت نیما
و صدای آخش بلند شد زیر لب گفت:

-پدرسگ!

معاون-و هیچ حرف زشت و رکیک داری نداریم.

و اخرش حرفش به من نگاهی انداخت منم پرو پرو نگاهش کردم که با چشم غره
نگاهش ازم گرفت ادامه داد:

-کلاس شماها به سه بخش تقسیم میشه یک بخش واسه مطالعه و درس دادن بهتون.
دومین بخش هم مهارت های رزمی بدنه و سومین بخش قدرت ها هستن.

سورن-ما که قدرت هامون فعال نیست اون وقت چیکار کنیم؟

آخرین اصیل زاده

معاون-به موقعش اونم درست میکنیم...جزئیات بیشتر رو فردا میفهمید داخل اتاق هاتون دفترچه قوانین هست که حتما بخونید.

حس کنجکاوی ولم نمیکرد باید حتما سوالم بپرسم وگرنه میمیرم

من-میشه اون یکی معاون ببینم؟

پوکر نگاهم کرد-نه!

چنان با تحکم و زود جوابم داد یادم رفت چیزی نثارش کنم مرتیکه پفیوز

معاون-پس—را تو اتاق ۳۰۱ بمونید.

نیما-شرمنده یعنی با این تو یه اتاق بمونیم؟

و به ایوان اشاره کرد. معاون هم دست به سینه گفت:

-اعتراضی داری آیا؟

نیما-نه من گوه بخورم

تا معاون خواست چیزی بگه سورن و نیما و ایوان راه افتادن جلو من و ایلای پوکر

نگاهشون کردیم دارن چه غلطی میکنن؟

آخرین اصیل زاده

سورن-تخت بزرگه واسه منه.

نیما-اونوقت خر کی باشی؟

آهی کشیدم گفتم-میدونستم من عقل ندارم ولی با دیدن اینا به هوش خودم سجده میکنم.

ایلای داد زد-هوی کره خرها کلید ندارید برگردید آبرومون بردید!
اون سه تا نگاهی به همدیگه انداختن و برگشتن پیش ما که معاون دستی به صورتش کشید:

-اینو تو گوشتون فرو کنید تا فرمانده و معاون نگفتن برید همونجا میمونید!
سورن-اینجوری باشه باید دستشویی هم نریم.

معاون حق به جانب گفت-لازم باشه باید اونکار هم بکنید.

مرتیکه‌ی اخمو همیشه با نیم کیلو عسل خوردش. سه نفر از افراد صدا زد و گفت:
-چمدونشون ببرید به اتاق ۳۰۱... شماها هم همراهم بیاید.

آخرین اصیل زاده

من-ولی گفתי اتاقمون نشونمون میدید.

معاون-از تمرین برگشتی میتونی واسه خودت زیارتش کنی.

و جلوتر راه افتاد مشتم واسش بلند کردم. وای خدا که چقدر دوست دارم بزنمش تو اولین روز داره منو دقم میده دنبالش راه افتادیم.

سمت افرادی که داشتن آموزش میدیدن رفتیم که فرمانده رو هم دیدم. مرتیکه‌ی مغرور ازش متنفرم مرده شور هر چی جذابیتیه رو ببرن!

فرمانده-خوب یکم استراحت کنید.

همشو ولو شدن رو زمین و فرمانده اومد رو صندلی نشست و معاون هم فهرستی بهش داد

فرمانده-خوب بیاید جلو!

نیما جلوتر راه افتاد که فرمانده گفت:

-اسم؟

آخرین اصیل زاده

نیما- یعنی خودتون نمیدونید؟

با یه تار ابروی بالا رفته جواب داد:

-اینجا من فقط سوال میپرسم... تو کلت اینو فرو کن... اسم؟

نیما- نیما پناهی.

فرمانده- سن؟

نیما- ۲۱

فرمانده پوزخندی زد- تو این سن سیگار میکشی؟... نوع قدرت؟

نیما- تبدیل به غول میشم!

فرمانده- با این جثه‌ات؟

همه زدن زیر خنده خواستم برم که حالیش کنم با کی طرفه ولی ایوان مچ دستم گرفت گفت:

-اصیلا این تازه اولشه... دردسر بیشتر ، اذیت بیشتر بیخیال شو

آخرین اصیل زاده

عصبی لبم گاز گرفتم و کنار وایسادم. فرماندهای آتش/غال اگر گزارشت ندم اصیلا نیستم.

فرمانده-کنترل قدرت؟

نیما-هیچ کنترلی ندارم.

سری تکنون داد گفت-سمت چپ وایسا...بعدی؟

سورن رفت جلو و همون سوال ها ازش پرسید که فرمانده گفت:

-نوع قدرت؟

سورن-تقلید کننده.

فرمانده-کنترل قدرت؟

سورن-ندارم

به سورن هم گفت کنار نیما وایسه و ایلائی رفت جلو و گفت:

-ایلائی راستاد هستم ۲۳ سالمه و نوع قدرتم رعه و هیچ کنترلی روش ندارم.

سوتی زدم واسه همینکه دوست دارم ایلائی جون آفرین خوب حالش گرفتی فرمانده

لبخندی زد گفت:

آخرین اصیل زاده

-بله انگار همتون از کنترل خارج اید...کنار وایسا.

بعدی نوبت ایوان بود رفت جلو و فرمانده گفت:

-اسم؟

ایوان- ایوان کمالی!

با گفتن اسمش سر فرمانده بلند شد و دیدم که چجوری خودکار تو دستش فشرد حتی

نگاه معاونش رنگ نگرانی گرفت

فرمانده-سن؟

ایوان-۲۴

فرمانده-نوع قدرت؟

کنجکاو منتظر بودم ببینم ایوان چی میگه.

ایوان-احضار سلاح!

فرمانده سری تکون داد و گفت-نوع کنترلش نشونم بده.

آخرین اصیل زاده

ایوان چشم هاش بست و یهو از هر جهت چاقو پدیدار شد دهنم از شدت تعجب باز شد
ولی فرمانده حتی ککش هم نگزید

فرمانده-خوبه سمت راست وایسا.

ایوان همه سلاح ها رو ناپدید کرد سمت راست وایساد اهمی کردم و رفتم جلو

فرمانده-اسم؟

من-اصیلا رادفر هستم.

یه جووری سرش بلند کرد حس کردم صدای گردنش شنیدم شوکه نگاهش کردم چرا
اینطوری کرد؟ حتما فهمیده من خواهر آرمان هستم از ترس اینجووری شده به خودش
اومد گفت:

-چند سالت؟

من-امسال ۱۹ سالم میشه

فرمانده-پس ۱۸ سالت.

آخرین اصیل زاده

دستام رو میز گذاشتم گفتم-نخیر ۱۹ سالمه.

سرش بلند کرد و دوباره با نگاه سرد بهم خیره شد و به دستام رو میز نگاه کرد که دستام برداشتم

فرمانده-نوع قدرت؟

من-تشخیص هاله

فرمانده-برو سمت چپ وایسا.

و از رو صندلی بلند شد که گفتم-پس کنترل قدرت چی؟

فرمانده-تشخیص هاله قدرت خاصی نداره که نشه کنترلش کرد

من-عه...واقعا؟

معاون و فرمانده شو که نگاهم کردن که فرمانده گفت:

-یعنی تو حتی نمیتونی تشخیص هاله بدی؟

من-خوب آره!

آخرین اصیل زاده

با این حرفم همه شوکه نگاهم کردن خوب من نمیتونم هر موقعه که خواستم ازش استفاده کنم. کجاش ایراد داره؟ فرمانده حرصی نگاهم کرد و رفت.

من-چرا یه جوری واکنش نشون میدن انگار قتل کردم؟
ایوان-چون افراد هاله شناس از همون کودکی رو قدرتشون تسلط دارن.

آهانی گفتم و شونه‌ای بالا انداختم خوب به درک من ندارم جرم که نکردم چون نیروی تو بدنم مال خودم نیست.

معاون-تازه واردها ۲۰ دور بدوید بعد برگردید به خوابگاه!

سورن-بابا دست از سر ما بردار دیگه.

معاون-خفه...بدوید!

ایوان بدون حرف رفت شروع کرد به دویدن و کمی بعد ایلای هم رفت اینا چشونه؟

ایلای-هر کی زودتر تمومش کنه تخت بزرگه مال اونه.

آخرین اصیل زاده

وای خدا چجوری اینو یادم رفته بود. همه مون شروع کردیم به دویدن وای من تو دویدن افتضاحم لعنت بهش....

آخرین نفر من دویدن تموم کردم خودم رو چمن ها انداختم گفتم:
-برای اولین باره تو عمرم دلم میخواد برم حموم.

ایوان اومد و دستشو سمتم گرفت. خواستم دستش بگیرم که نیما زودتر دستم گرفت بلندم کرد و با اشاره به ایوان فهموند که حواسم بهت هست. سمت خوابگاه که رفتیم

دیدم همه متعجب دارن منو نگاه میکنن.چشونه مگه دختر ندیدن؟همینکه خواستم قدمی بردارم صدای داد یک نفر همونجا میخکوبم کرد

-هی تو کوچولو...داری چه غلطی میکنی؟

برگشتم دیدم معاون بود. دیگه چی از جونم میخواد مثل گرگ وحشی اومد سمتم گفتم:

-داری کجا میری؟

من-مگه کوری؟ میرم اتاقم.

آخرین اصیل زاده

با حرص به ایوان و بقیه اشاره کرد گفت:

-اون وقت اینا چین؟

من-آدمن...سوال داره؟

همه زدن زیر خنده که با نگاه معاون همه رفتن تو اتاق هاشون فقط ما موندیم این
گرگ وحشی.

معاون-هه هه بامزه...یادم نمیاد گفته باشم که با اونا تو یه اتاق باشی!

من-یعنی چی؟

اومد جلو و یقه لباسم از پشت گرفت کشید کنار و گفت:

-یعنی تو جدا از اونا میخوابی...حله؟

فحشم میداد بهتر بود. یعنی چی از اونا جدا باشم؟ با قیافه آویزون به نیما و بقیه نگاه
کردم که ایوان گفت:

-ولی تو دفترچه قوانین نگفته بود پسر و دختر نمیتونن هم اتاقی باشن!

آخرین اصیل زاده

معاون نیشخندی زد-درسته...و اون که اصیل زاده نیست دخترخونده رهبرشماله.

سورن-خوب خودتم میگی دخترخونده رهبر شمال چطور میتونی بهش زور بگی؟
نیما-درسته...هر چی باشه دختریه رهبره!

معاون یقه‌ام ول کرد اومد جلو گفت:

-اولا هر کی میاد اینجا برای ما مهم نیست چه کسیه دوما اینجا شما دیگه هیچ قدرتی ندارید یه مشت احمقاید که باید ادب بشید و سوم...!

با جدیت تو چشم‌هاشون زل زد ادامه داد-همه رهبرها در یک سطح هستن هیچکدومشون نسبت دیگری برتری نداره پس دفعه دیگه به من نگو چون دختر یک رهبره باید بهش آسون بگیرم.

یه جووری زد تو پرم اصلا چیزی نداشتم بگم. ولی حرف حق جواب نداره من فقط با اسم پدرخونده تا اینجا دووم آوردم.

آهی کشیدم که ایلای گفت-داری عقده خالی میکنی؟

آخرین اصیل زاده

معاون-اینکه دختر و پسر نباید نزدیک هم باشن اسمش عقده‌اس؟ یک اصیل زاده باید نجیب باشه!

با دیدن آماده بودن ایلای که میخواست به معاون حمله کنه استرس گرفتم باید یه کاری کنم همیشه که اول کار نمره منفی بگیریم خنده زوری کردم گفتم:

-مگه یک اتاق جدا نیست؟ بهتر منم اینجوری راحتم بریم معاون!

ایوان-ولی...

من-مشکلی ندارم...دردسر درست نکنید پسرا.

دنبال معاون راه افتادم از پله‌ها رفتیم بالا و در اتاقی باز کرد برگشت سمتم

معاون-اینجا اتاقته.

سری تکیه دادم که دیدم خیره داره نگاهم میکنه. سوالی نگاهش کردم که گفت:

-تو این پایگاه تو تنها دختر اینجای و تو این طبقه....

آخرین اصیل زاده

نیشخندی زد و با لحن ترسناکی ادامه داد- فقط تویی... میدونی خوب اینجا پایگاه غربه از ارواح گرفته تا حشرات کوچیک داره.

با چشای گرد شده نگاهش کردم که با لذت خندید و رفت. زهرمار مرتیکه‌ی وحشی! نمیگه من سخته میکنم؟ حتما شوخی کرد الکی ترسیدم.

به قول آرمان من اونقدر دردسر سازم که حتی اجنه‌ها هم جرات ندارن بیان نزدیکم وارد اتاق شدم و نگاهی به محتوای اتاق انداختم. چشمم به هر کجای اتاق که میخورد گوشه لبم بالاتر میرفت.

بابا زندان از اینجا بهتره. این تخت یک نفره اندازه قاشق خاله ریز هم نمیشه من چجوری رو این بخوابم؟ تف تو روحتون مگه میخواین شکنجه روحی کنید!!

چمدونم که گوشه اتاق بود برداشتم و یه دسته لباس راحت برداشتم همینکه رفتم تو حموم وا رفته رو زمین نشستم و نالیدم:

-من غلط خوردم آرزو اومدن به اینجا رو به سینه میزدم

آخرین اصیل زاده

نگاهی به حموم انداختم نه تنها کوچک بود یه وان هم نداشت. شرط میبندم اون گرگ وحشی از قصد این اتاق بهم داده الهی بخوری زمین فلج شی



آرتین:

نگاهی به پرونده‌ها انداختم که تقه‌ی به اتاق خورد
من-بیا داخل!

رایان اومد داخل انگار کبکش خروس میخوند رو مبل نشست گفت:
-آخیش جیگرم حال اومد.

من-بلاخره موفق شدی تو بحث از آراد ببری؟
رایان-خودتو مسخره کن.

آخرین پرونده رو گذاشتم کنار از رو صندلی بلند شدم و رو مبل تک نفره نشستم
رایان-قهوه میخوری؟

من-آره

رایان بلند شد و رفت تا قهوه درست کنه. که تکیه به مبل چشم بستم سرم واقعا درد میکرد هر چند میدونم تا باشه از این سردردها

رایان-باهاش مشکلی نداری؟

من-کدوم مشکل؟

رایان-منظورم ایوان کمالی هست

چشم باز کردم گفتم-اونم یکی از افراد تنبیه که به اینجا فرستاده شده

رایان-من از جزئیات خبر ندارم اما آراد گفت که پدر ایوان باهات چیکار کرده یعنی نمیخواهی تلافی کنی؟

تلافی؟ پوزخندی زدم-اگه فقط بحث تلافی بود...همه رو میکشتم!

رایان که داشت قهوه رو تو ماگ میریخت ادامه داد:

آخرین اصیل زاده

-یعنی تو نمیخواهی بیگناهی پدرت ثابت کنی؟

عصبی پیشونیم ماساژ دادم. با یاد اون حرف‌ها و پدرم که چطوری کشته شد سرم بیشتر درد گرفت. واقعا رایان نمیدونه الان زمان مناسبی واسه این حرف‌ها نیست؟

رایان-آرتین خوبی؟ دوباره حالت بد شد؟ آراد خب...

من-نه فقط بزار تنها باشم.

رایان بدون حرف ماگ جلوم رو میز گذاشت و رفت بیرون. انتقام؟ اخه کی گفته انتقام میتونه آتیش دلم خاموش کنه؟

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ساعت خاموشی بود

امیدوارم اون تازه واردها دردسر درست نکنن

دوم شخص:

آخرین اصیل زاده

ایلای با هر بدبختی بود دوش گرفت اخه این دیگه چه حمومی بود؟ ایوان که آخرین نفر بود آماده شد بره حموم، چرا اون میتونست تو اتاق باشه ولی اسیلا نه؟

ایوان هم جز از اصیل ها نبود. امیدوار بود حال اسیلا خوب باشه سورن که نگران اسیلا بود خواست بره بیرون که ایوان جلوش گرفت

سورن-چیه؟

ایوان-ساعت خاموشیه نباید بری بیرون.

سورن کلافه رو تخت نشست گفت-میخواستم سری به اسیلا بزنم.

ایلای-اسیلای که من میشناسم کم نمیاره نگرانش نباش.

وقتی که ما همه خانواده مون از دست دادیم رهبرها موافقت کردن ما بریم شمال و اونجا بود که با اسیلا آشنا شدیم. اسیلا مثل خواهر کوچیکتر ما میمونه

نیما لگدی به تخت زد-بیخود انقدر تو دویدن به خودم فشار آوردم تخت ها خیلی کوچیکن حتی نرم هم نیستن

آخرین اصیل زاده

سورن نگاهی به ساعت انداخت هنوز ساعت ۹ بود چرا اینقدر زود خاموشی دادن؟ تو پایگاه شمال ساعت ۱۰ خاموشی بود نیما که انگار چیزی یادش اومده باشه سیخ رو تخت نشست گفت:

-پس شام چی؟ ما که چیزی نخوردیم.

سورن-راست میگیا

ایوان دفترچه راهنما که رو میز کوچیکی بود برداشت بعد چند دقیقه گفت:

-اینجا نوشته ساعت ۸ شام میدن!

نیما-چی؟

ایلا-اون موقع ما داشتیم میدویدیم.

سورن-همش تقصیر اون معاون لعنتیه...به جدم قسم از قصد اینکار کرد.

ایوان-حالا چیزیه که شده بیخیالش.

آخرین اصیل زاده

و دفترچه پرت کرد رو میز رفت تو حموم که نیما خواست بره سمتش که سورن از کمر گرفتش

نیما-ولم کن...همش تقصیر اونه.

سورن-میدونم ولی از پس ایوان برنمیای کله خر

ایلای-بسه تمومش کنید...امروز واقعا خسته شدم

غذا بره به درک فکر کردن میرن بهشون التماس میکنن واسه غذا؟ بیش/رف ها. هر سه نفرشون خسته رو تخت دراز کشیدن که یهو صدای جیغ گوش خراشی اومد. سورن جوری بلند شد

که سرش خورد به تخت نیما، ناله‌ی از درد کرد گفت:

-این صدا چی بود؟

ایوان با حوله دور کمرش اومد بیرون و در حالی که کف از چشم هاش پاک میکرد گفت:

-لعنتی چشم...چه خبره؟

آخرین اصیل زاده

ایلای از اتاق اومد بیرون دید همه بیرون

- شماها هم شنیدید؟

- فکر کنم از طبقه بالا باشه.

- ولی طبقه بالا که خالیه!

ایلای برگشت سمت سورن و بقیه که ایوان گفت:

- طبقه بالا که اصیلا اونجاست

نیما- نکنه اتفاقی واسش افتاده؟

هر سه تاشون به یاد داشتن که موقع شب اصیلا حساس میشد و تموم بدنش یخ میزد
وقتی بچه بودن بغلش میکردن تا خوابش ببره وقتی که بزرگ شدن سعی کردن بخاطر
حرفهای

که در مورد اصیلا میزدن شبها اونو از خودشون جدا کنن که اصلا فایده‌ای هم نداشت.
ایلای سمت طبقه بالا دوید نیما و سورن هم دنبالش رفتن.

آخرین اصیل زاده

ایوان که شرایط بد دید زود لباس پوشید و بدون شستن موهایش از اتاق اومد بیرون و بقیه هم از رو کنجکاوی اومدن دنبالشون همینکه خواستن از پله ها برن بالا معاون و یک نفر جدید که همراه فرمانده بود اومدن

همه با دیدن دو تا معاون و خود فرمانده رفتن عقب و پیچ پیچ کردن که صدای بلند فرمانده همه رو ساکت کرد:

—خفه شی—ن!

ایوان که دید درنگ کردن فایده نداره خواست بره دنبال اصیلا که معاون جلوش گرفت واقعا تا حالا تو عمرش نخواستنه بود که یکو بکشه.

ایوان-برو کنار.

معاون-سر جات بمون ما میریم بالا

با صدای جیغ و صدای های بلند که مثل افتادن وسایل بودن ایلای از پله ها رفت بالا

اصیلا-چیزی شده؟

رایان داد زد-دیگه میخواستی چی بشه؟

آخرین اصیل زاده

اصیلا هم متقابل داد زد-سر من داد نزن...مگه تقصیر منه این سوسک
چندش رفت رو پام؟

رایان که از عصبانیت چونش میلرزید گفت-چ.چندش؟ میدونی این چندش چقدر
می‌ارزه؟

اصیلا بعد کمی سکوت با خوشحالی که انگار چیزی کشف کرده باشه با لحن خبیثی
گفت:

-عه پس این مال توئه؟

رایان-آره.

یهو اصیلا مثل جادوگرا قهقهه‌ی زد که آراد و بقیه اومدن داخل ایلائی سمت اصیلا رفت
گفت:

-حالت خوبه؟

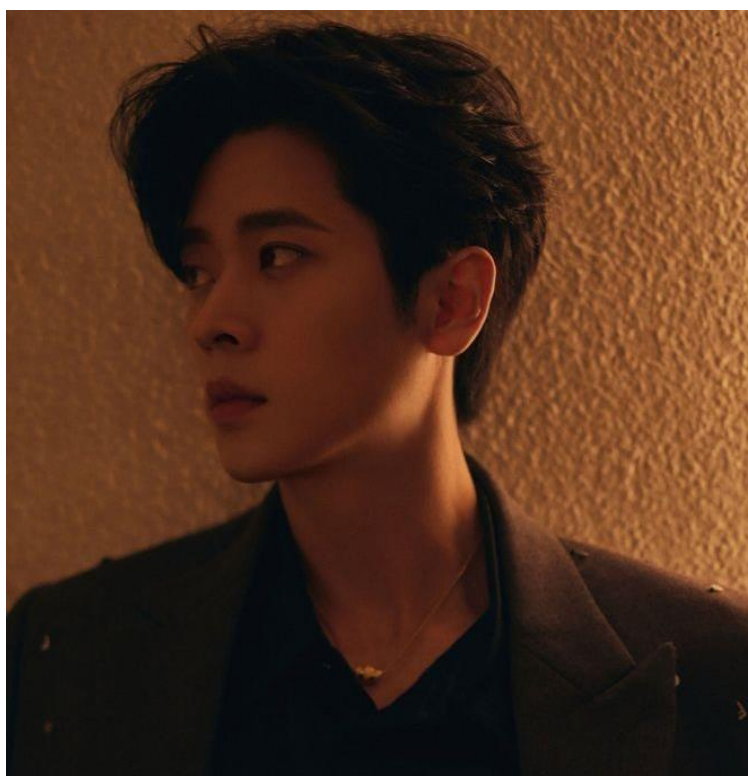
اصیلا بی توجه به ایلائی زل زد تو چشای رایان گفت:

-با دقت نگاه کن!

آخرین اصیل زاده

سوسک انداخت زمین و با پا چندین بار محکم زد روش و رایان خواست سمتش هجوم
ببره که آراد جلوش گرفت

رایان-دختره‌ی.... میدونی چقدر واسش زحمت کشیدم؟؟



-رایان-

همینطور که اصیلا با پا میزد روش با خنده گفت:

-تا تو باشی ما رو اذیت نکنی!...مگه نگفتی اینجا حشره و ارواح داره؟ منم دارم حشره
میکشم.

سورن و نیما زدن زیر خنده که نفس عمیقی کشیدم گفتم:

-دیگه کافیه.

ولی هیچکدوم گوش ندادن که با داد گفتم:

-گفتم کافیه!

با صدای فریادم همه عقب کشیدن و شوکه نگاهم کردن

من-برید استراحت کنید...فردا اگه دیر کنید من میدونم و شماها

از اتاق اومدم بیرون همینکه چند پله رو پایین اومدم افراد با دیدنم فلنگ بستن رفتن.

=x=x=x=x=x=x=x=

اصیلا:

فرمانده که رفت بیرون ما هنوز شوکه شده بودیم خدایی با اون فریادش مو به تنم سیخ

کرد ایوان که دید خبری نیست رفت تا موهاش بشوره

و معاون هولم داد عقب اون سوسک برداشت گفت:

-دارم برات!

و رفت بیرون، اداش در آوردم و انگشت ف/اکم واسش گرفتم تازه شخص جدیدی که تو اتاق بود دیدم. با ابروی بالا رفته به انگشتم زل زده بود با لبخند دندونمایی دستم پشتم قایم کردم

من-چیزه...این...یهویی بود.

لبخندی زد که دلم براش رفت لعنتی چه جذاب بود! محو نگاهش کردم که گفت:
-واسه تمرین فردا موفق باشید

خواست بره که جلوش گرفتم سوالی نگاهم کرد

من-اتاقم داغون شده حالا من کجا بمونم؟

-طبقه بالا اتاق زیادی داره میتونی تو یکی از اتاق ها بمونی

من-نه...من میخوام پیش داداش هام بمونم

نگاهی به سورن و نیما و ایلای انداخت و گفت:

-تا اونجا که من میدونم اصیل ها هیچ خواهری ندارن.

آخرین اصیل زاده

سورن-اصیلا از کوچیکی باهامون بزرگ شده

-امشب اینجا بمون...فردا میتونی بری پیششون!

از خوشحالی خندیدم و زدم رو شونه‌اش-دمت گرم

با تعجب نگاهم کرد و رفت. اصلا از یادم رفت بپرسم که کیه؟ ایلا ی پس کله‌ای بهم زد گفت:

-خاک تو سر هولت کنم.

من-دردم گرفت

ایلا ی-زدم دردت بگیره

لب و لوچه‌ام آویزون-من خیلی بدبختم!

سورن-مشخصا هستی که ما بخاطر تو بدبخت شدیم

عصبی برگشتم سمتش و با پا زدم به پاش گفتم:

-تو دهنِت ببند...تو دقیقا مثل اندرسون بس که آیکیوت پایینه ضریب هوشی بقیه رو هم میاری پایین.

آخرین اصیل زاده

سورن که داشت پاش ماساژ میداد خواست چیزی بگه که نیما گفت:

-من که رفتم بخوابم

همه که رفتن به اتاق داغون خیره شدم خوبه که تخت سالمه چشمم به دفترچه راهنما که افتاد قوانینتون بره به درک دفترچه رو انداختم زمین رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم.....

با تکون های وحشتناکی از خواب بیدار شدم منگ رو تخت نشستم و به ایلای که لباس فرم پوشیده بود نگاه کردم

من-چته دل و روده‌ام آوردی تو دهنم؟

سورن-زود باش ۵ دقیقه وقت داری.

من-واسه چی؟

نیما زد تو صورت خودش-وای این هنوز فکر میکنه تو پایگاه شمالیم.

سرم خاروندم که ایلای با عجله منو از تخت پایین آورد و برد دستشویی با برخورد آب سرد با صورتم هینی کشیدم

آخرین اصیل زاده

ایلای-زود باش عجله داریم

من-بزار نفس بکشم لعنتی مگه میک میکم؟

ایلای شیر آب بست و دو طرف شونه هام گرفت گفت:

-بجنب نباید بهونه دستشون بدیم...من بیرون منتظرم.

مسواک و خمیردندون کوبید سینه ام و رفت بیرون آهی کشیدم و زود کارهام انجام
دادم اومدم بیرون

من-لباس فرم من کجاست؟

نیما-بهت ندادن؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم که سورن دستم گرفت گفت:

-فقط یک دقیقه وقت داریم بجنبید دیگه.

و منو دنبال خودش کشوند از پله ها که اومدیم پایین ایلای گفت:

-کجا باید آماده باش، باشیم؟

آخرین اصیل زاده

نیما از جیبش دفترچه رو در آورد که هر سه تامون شوکه نگاهش کردیم
نیما-از این سمت بریم.

وارد بخش مرکزی شدیم دیدم همه جمع شدن زود ما هم صف کشیدیم و همه شوکه
به لباس هام و دمپایی ام نگاه کردن مشتم واسشون بالا آوردم گفتم:
-چیه؟ نگاه داره؟

روشون اون ور کردن که فرمانده و معاونش اومدن! حتی اون پسر مهربون دیشب
باهاشون بود نکنه اون یکی معاون اس؟

فرمانده-خوب...نیم ساعت صبحونه میخورید و میریم واسه تمرین اول.

یهو همه گفتن-بله فرمانده!

از ترس تو جام تکونی خوردم. نزدیک بود برینم تو خودم چه خبرشونه؟ کم کم راه
افتادن سمت غذاخوری نوبت من که شد اون گرگ وحشی با دیدنم خنده بی صدایی
کرد

آخرین اصیل زاده

که من و فرمانده با اخم نگاهش کردیم. چیه خوب وقت نکردم لباس بپوشم تازه شلوار خوابم بد نبود فقط طرح اردک و باب اسفنجی بود و تیشرتم عکس گربه.

فرمانده-لباس فرمت کجاست؟

من-بهم ندادن.

فرمانده اخم هاش تو هم کشید خواست چیزی بگه که همون پسر مهربونه گفت:

من-یادم رفت بهش بدم...بیا بریم.

من-ولی صبحونه.

فرمانده-کسی نمیخورتش...آخرین باره که این بی نظمیت تحمل میکنم.

خواستم چیزی بگم که نیما منو از صف کشید بیرون هول داد اون پسر مهربونه. دارم براتون فقط حیف که صبحونه ام دستتونه! باهاش که رفتم کمی بعد در اتاقی باز کرد

رفتیم داخل در کمد باز کرد و لباس فرمی بیرون آورد سمتم گرفت:

برو اینو بپوش.

آخرین اصیل زاده

همینکه لباس فرم ازش گرفتم چشمش به جعبه‌ای رو میز افتاد که گوشی‌هامون توش بود

-نمیری؟

نگاهم از گوشی‌ها گرفتم-چرا... کجا لباسم بیوشم؟

-اونجا.

سری تکون دادم رفتم که لباس فرم بیوشم از محیط حمومش دو متر دهنم وا شد یه جوری برق میزد انگار طلا بود. نامردا نگاه کن چه حمومش خوبه اونوقت مال من دو متر هم جا نداره.

من-هر چقدر که میگذره بیشتر پی میبرم که چه گ/وهی خوردم

لباس‌های فرم پوشیدم ولی خیلی تنگ بودن داشتم خفه میشدم با داد گفتم:

-میگم خوشگله... اینا خیلی تنگه!

بعد چند دقیقه صداشو شنیدم-بیا ببین اینا اندازه‌ته.

آخرین اصیل زاده

یکم از در باز کردم و لباس فرم ازش گرفتم در بستم بعد چند دقیقه لباس ها رو پوشیدم
اینا اندازه ام بودن اومدم بیرون دیدم تکیه به دیوار وایساده

من-مرسی اینا اندازه مه.

نگاهی بهم انداخت و سری تگون داد. اون یکی لباس های فرم ازم گرفت گذاشت تو
کمد که گفتم:

-میگم تو اون یکی معاونی؟

-آره.

من-اونوقت اسمت چیه؟

لبخندی زد گفت-تو همیشه انقدر کنجکاوی؟

من-آره خیلی.

-پس نمیخواه بدونی.

من-عه...پس خوشگله صدات کنم؟

پوکر نگاهم کرد و منم لبخند دندونمایی زدم که گفت:

آخرین اصیل زاده

- آراد توسلی هستم...دیگه خوشگله صدام نکن وگرنه نمره منفی بهت میدم.

سری تکون دادم که گفت-اسم اون یکی معاونه هم رایان سعادتیه
بینی م چین دادم گفتم-اسم اون برام مهم نیست خیلی گند دماغه



-آراد-

آراد خندید گفت-نباید اینجوری راجبش حرف بزنی وگرنه یه نمره منفی
میگیری....خوب بریم دیگه

همراهش از اتاق اومدم بیرون سمت غذاخوری رفتیم که گفتم:

آخرین اصیل زاده

-پس اسم فرمانده چیه؟

آراد-مجاز نیست بهت بگم

خواستم چیزی بگم ولی به غذاخوری رسیدیم ازم جدا شد رفت. زود صبحونه‌ام گرفتم و رفتم پیش ایلا و بقیه نشستیم

سورن-خوبه این لباس فرم آدمت کرده.

من-چه حس متقابلی

ایلا و نیما خندیدن و سورن بهم چشم غره رفت

من-پس ایوان کو؟

ایلا-چه میدونم رفت پیش بقیه نشست.

اونقدر گرسنه‌ام بود یه جوری صبحونه میخوردم خودمم تعجب کردم که یهو صدای اون گرگ وحشی اومد:

-وقت تمومه...میریم زمین تمرین.

آخرین اصیل زاده

همه بلند شدن و رفتن بیرون. تف تو روح رایان! همینکه خواستم یه لقمه دیگه بخورم ایلای از پشت یقه لباسم گرفت و منو دنبال خودش کشوند
نمیدونم مگه من دست ندارم همش یقه لباس منو میگیرن؟

ایلای-مگه آخر عمرته انقدر میخوری؟

من-من هنوز گرسنه‌ام!

نیما-الان کوفت نکردی؟

زبون واشش در آوردم گفتم-اون که جای غذای دیشب میگیره من هنوز صبحونه نخوردم.

ایلای یقه‌ام ول کرد و رفتیم تو صف وایسادیم و فرمانده گفت:

-میریم واسه بخش اول تمرین رزمی داریم.

آب دهنم قورت دادم و گفتم-من تو مهارت های رزمی صفرم

نیما-تو اصلا توی چی بیستی؟

فرمانده-ساکت...تازه واردها بیاید اینجا.

آخرین اصیل زاده

از صف اومدیم بیرون که فرمانده نگاهی بهم انداخت گفت:

-بیا یکی از این ابزارها انتخاب کن.

به ابزارهایی که رو میز بودن نگاه کردم من مهارت هیچکدومشون ندارم. تا ضایع نشم نانجیکو رو برداشتم و کنار وایسادم با استرس لبم جوییدم. اصلا به درک یه مشت و یه لگده که همه بلدن!

هممون که سلاح انتخاب کردیم فرمانده گفت:

-کار با چاقو و اسلحه رو بعد اینا یادتون میدیم و...

نیما نداشت فرمانده حرفشو بزنه با لحن کنجکاوی گفت:

-مگه نیرو نداریم؟ چرا باید کار با اسلحه رو یاد بگیریم؟

فرمانده-تو نبرد ممکنه با هر چیزی روبه روی بشی مخصوصا مهارکننده ها اونا میتونن نیرو هر کسی رو مهار کنن و اون موقع اسلحه به کارت میاد.

نیما-حتی اصیل زاده ها هم مهار میشن؟

آخرین اصیل زاده

فرمانده-بله البته مهارکننده‌های قوی میتونن همچین کاری کنن به جز یک نفر که همیشه مهارش کرد.

کنجکاو نگاهش کردم که ببینم اون یک نفری که همیشه کنترلش کرد کیه؟ نگاهی بهمون انداخت گفت:

-در این باره تو کلاس عمومی بهتون توضیح داده میشه. خوب میخوام کار با اسلحه‌تون ببینم.

اولین نفر که ایوان بود یه سلاح سه شاخه‌ی برداشته بود این دیگه چجور سلاحیه؟

سورن-اسمش سلاح سای.

من-از کجا میدونی؟

نیما-چون همیشه میشه انیمشین لاک‌پشت‌های نینجا رو میبینه.

سری تکون دادم که فرمانده گفت-خوبه...میدونی کنار وایسی بعدی؟

بعدی که سورن بود ستاره‌های نینجا رو برداشته بود خدا رحم کنه یه قدم اومدم عقب و پشت ایلای وایسادم اصلا دوست ندارم توسط اون ستاره‌های نینجا بمیرم.

سورن آماده پرتاب کردن شد رایان هم یه چیزی تو برگه نوشت. همینکه ستاره‌ها رو پرتاب کرد همشون به یک سمت میرفتن

همه شروع کردن به فرار کردن من که میدونم شانس ندارم الان یکیشون میخوره به من چیکار کنم کجا فرار کنم؟

ایوان-اصیلا مراقب باش.

با اومدن یکی از ستاره‌ها سمتم، چشام محکم روی هم بستم و فاتحه‌ام خوندم. خدا لعنت کنه سورن...

وقتی هیچ دردی حس نکردم چشام باز کردم با دیدن ستاره نینجا جلوی صورتم چشام گرد شد چجوری بهم نخورد؟ نکنه قدرتم فعال شده؟ پس آرمان راست میگفت.

ایلای منو کشید عقب که با خوشحالی گفتم:

-دیدي ایلای؟ من جلوش گرفتم مگه نه؟

آخرین اصیل زاده

همه زدن زیر خنده مگه چی گفتم؟ که نیما گفت:

–خاک تو سرت فرمانده جلوش گرفت.

برگشتم سمت فرمانده پس اون بود که نجاتم داد؟ بدون اینکه بهم نگاه کنه دستشو کشید عقب و ستاره نینجا افتاد زمین نوع قدرتش چیه که حتی نمیشه به چشم دید؟

با صدای ناله پر درد یه نفر از فکر اومدم بیرون. یکی از افراد بود که ستاره نینجای خورده بود به پاش خون مثل چی ازش میریخت. دستام رو چشم گذاشتم و از لای انگشت هام به سورن نگاه کردم رنگش پریده بود و شوکه به اونی که زمین افتاده بود نگاه میکرد ایلای و نیما رفتن سمتش.

آراد زود رفت سمتش گفت:

–خیلی خوب آروم باش.

–درد داره

آراد-محکم بگیریدش!

چند نفر محکم گرفتنش و یهو کل تنم یخ سرد دستام میلرزید و نمیتونستم چشم از خون بگیرم

آخرین اصیل زاده

همینکه آراد خواست ستاره نینجا رو در بیاره یکی با/زوم گرفت کشید و منو تو بغ/الش گرفت

صدای فریادهای اون مرد تو گوشم زنگ میزد.

-آروم باش چیزی نیست!

این صدای ایوان بود! یهو یکی بازوم گرفت و از ایوان جدام کرد، وقتی دیدم ایلای بود. خطاب به ایوان غرید:

-دیگه نبینم از این غلطها کنی.

ایوان-فقط مواظبش بودم.

ایلای سمت ایوان یورش برد و یقه‌اش گرفت

ایلای-فکر کردی نمیدونم چی تو سرته؟

ایوان هم یقه‌ش گرفت. سورن و نیما اومدن جلو که فرمانده گفت:

-ایوان و ایلای با من بیاید.

آخرین اصیل زاده

ولی گوش هردوشون بدهکار نبود. استرس کل وجودم گرفته بود با داد فرمانده تو جام تکونی خوردم.

فرمانده-مگه با شما دو تا نیستیم؟

ایوان و ایلای یقه هم ول کردن نفس راحتی کشیدم خدا کنه فرمانده بلایی سرشون نیاره همش تقصیر منه!

رایان-دنبال فرمانده برید....بقیه هم برگردید به تمرین هاتون.

=x=x=x=

آرمان:

به عکس خودم و اصیلا نگاه کردم یعنی الان حالش خوبه؟ اون دختری سر به هوا امیدوارم کاری نکنه که آرتین تنبیهش کنه.

-بازم تو فکری؟

با دیدن آتوسا لبخندی زدم گفتم-نگرانشم



-آتوسا-

آتوسا کنارم رو تخت نشست گفت:

-درسته که اصیلا شیطونه...اما مطمئنم از پس خودش بر میاد.

سری تکون دادم-حتما همینطوره.

آتوسا-آرمان؟

رو کردم سمتش-جانم؟

آخرین اصیل زاده

آتوسا-راستش بخوای من....

با ، باز شدن در اتاقم حرف آتوسا ناتموم موند با دیدن پدرم از رو تخت بلند شدم پدر
با دیدن آتوسا پوزخندی زد گفت:

-باهات حرف دارم...تنها!

رو کردم سمت آتوسا گفتم-بعدا میام دیدنت.

آتوسا بدون حرف بلند شد و رفت بیرون که پدر گفت:

-دیگه تو اتاق نبینمش!

من-در مورد چی میخواستی باهام حرف بزنی؟

پدر که دید به حرفش توجهی نمیکنم گفت:

-در مورد اصیلاست

اصیلا:

با استرس به در نگاه کردم پس کجان؟ چرا نیومدن؟ نزدیک شب بود نکنه کشته
باشن شون؟

آخرین اصیل زاده

سورن-اصیلا یه دقیقه پا به زمین بگیر سرم درد گرفت

من-نمیتونم...نکنه اونا رو کشته باشن؟

نیما-فقط تنبیه شون میکنن

باید خودم برم دنبالش در اتاق باز شد برگشتم فکر کردم ایلا ی که ایوان اومد داخل.

سورن و نیما بلند شدن انگار گارد گرفته بودن. پس ایلا ی کجاست؟

ایوان-اومدم چمدونم ببرم.

نیما رفت چمدون ایوان آورد و داد بهش ایوان نگاهی بهم انداخت گفت:

-حالت خوبه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که سورن گفت:

-نمیخوای بری؟

ایوان-انگار مزاحم شدم

نیما-بله و لطف میکنی که بری

آخرین اصیل زاده

خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد و چشم به امید برگشتم دیدم ایلای اونقدر حالش بد بود که یکی از افراد تا اینجا آورده بودتش!

ایوان کنار زدم و رفتم سمتش. دست ایلای انداختم دور گردنم و به اونی که ایلای آورده بود گفتم:

-ممنونم!

سری تگون داد و رفت بیرون اونقدر وزن ایلای سنگین بود که به زور میتونستم سر پا وایسم با داد به نیما و سورن گفتم:

-د بیان کمک الان له میشم.

با کمکشون ایلای رو تخت گذاشتم. میدونستم میزنن میکشنش حالا چیکار کنم؟
همش تقصیر منه اگه دعوا نمیکردم نمیومدیم اینجا!

ضربه نسبتا آروم زدم به صورت ایلای

من - ایلای؟...چشات باز کن!

آخرین اصیل زاده

ولی هیچ واکنشی نشون نداد ترسیده به سورن و نیما نگاه کردم ایوان خواست بره که جلوش گرفتم

ایوان-چیه؟

من-م...میدونی چه بلایی سرش اومده؟

ایوان نیم نگاهی به ایلای انداخت و رو کرد سمتم:

-باید بدونم؟

من-حتما میدونی.

ایوان-به چه اساس و مدرکی اینو میگی؟

من-چون فرمانده رو میشناختی!

ایوان ابروی بالا انداخت-و این چه ربطی به من و حال ایلای داره؟

من-چون تو هم با اون بودی...مگه فرمانده شما دو تا رو با هم نبرد؟

ایوان-خب؟

من-چرا حال تو خوبه ولی ایلای اینجوریه؟

آخرین اصیل زاده

ایوان نیشخندی زد-خوب این بی عرضگی خودش می‌رسونه.

نیما-حرف دهنه بفهم!

ایوان-نفهم می‌خواهی چیکار کنی؟

سورن-نکنه تو این بلا رو سر ایلای آوردی؟

ایوان دستی به صورتش کشید گفت-نه کار من نبود

من-پس چی؟ اگه تو نبودی پس کار کیه؟

ایوان سکوت کرد و چیزی نگفت. عصبی بازوی ایوان گرفتم

من-یه چیزی بگو

ایوان-کار من نبود..فرمانده ما رو.....

-تو اینجا چیکار میکنی؟

به سمت صدا برگشتیم و فرمانده رو دیدیم. دستام مشت کردم که نرم یقه‌اش بگیرم.

این عوضی چه بلایی سر ایلای آورده!

فرمانده-ایوان چمدونت بردی؟

ایوان-بله

فرمانده-پس چرا هنوز اینجا؟

ایوان نیم نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون. فرمانده رو کرد سمتم گفت:

-نزدیک خاموشیه چرا هنوز بیدارید؟

من-چه بلایی سر ایلای اومده؟

بدون اینکه جوابم بده از کنارم رد شد و رفت بالای سر ایلای ایستاد. بعد چند دقیقه نگاه کردن به ایلای گفت:

-فکر نمیکردم بزنه خودشو داغون!

من-فکر نمیکردی؟...اون یک اصیل زاده اس بین باهاش چیکار کردی.

بدون اینکه جوابم بده از اتاق رفت بیرون. همین؟ فقط یه نگاهی انداخت و رفت؟

من-سورن و نیما مراقب ایلای باشید تا بیام.

سورن-کجا میری؟

جوابش ندادم از اتاق اومدم بیرون و سمت فرمانده رفتم جلوش گرفتم

فرمانده-چیه؟

من-ایلای خوبش کن!

فرمانده-خوب؟

واقعا داره عصبیم میکنه. اخه این چقدر خونسرده انگار نه انگار که اتفاقی افتاده؟

من-میگم ایلای حالش خوب نیست

فرمانده-یه بار گفتی شنیدم!

من-پس چرا کاری نمیکنی؟

نگاهی بهم انداخت گفت-تو همیشه دخالت بیجا میکنی؟

من-الان این مهمه؟ ایلای برادر منه!

نیشخندی زد و گفت-برادر؟ ولی هیچی شما دو تا به هم نمیخونه

دندون قرچه‌ی کردم و با داد گفتم:

آخرین اصیل زاده

-اینکه همیشه بقیه رو مسخره کنی بهت حس افتخار میده؟ ایلای بردی و با تن زخمی برش گردوندی.

اخم هاش تو هم کشید و خواست بره که بازوش گرفتم ادامه دادم:

-حتی اگه بی عرضه باشم تو حق گرفتن خیلی خوبم... اگه ایلای بمیره حقش ازت میگیرم.

رو کرد سمتم و با اون چشای بی احساس زل زد تو چشام.

فرمانده-کی گفته که اون میمیره؟

خواستم چیزی بگم که اراد اومد با دیدن ما گفت:

-چیزی شده؟

فرمانده-هیچی نیست...ایلای درمانش کن!

و رفت ، چرا گفت نمیخواه ایلای بمیره؟ نکنه از رهبرها میترسه؟ اخه یه آدم چقدر میتونه پر رمز و راز باشه؟ با رفتن اراد از فکر اومد بیرون

آخرین اصیل زاده

رفتم تو اتاق دیدم دستاشو سمت بدن ایلای گرفته بود و نورهای سبز رنگ تمام بدن ایلای گرفته بودن. میتونستم حس کنم که انرژی درمانش از آتوسا هم بهتر بود

سورن-عجب مهارتی داره.

نیما-مهارت یک اصیل زاده اس.

با تعجب گفتم-تو از کجا میدونی؟

نیما-حسم بهم میگه!

پوکر نگاهش کردم که سورن گفت-تو فقط حس نکن که بدبختمون میکنه.

نیما چشم غره‌ای به سورن رفت گفت-کی به کی میگه؟! آشوب امروز کی درست کرد؟

سورن-مگه از قصد کردم؟

من-میشه بس کنید؟

ولی بدون توجه به حرفم دوباره به بحثشون ادامه دادن

آخرین اصیل زاده

نیما- قصد؟ اخه قروم ساق تو نمیدونی "ستاره نینجا" رو با کدوم "س" مینویسن بیجا میکنی ک...

سورن زد تو سر نیما و عصبی گفت:

-خر نفهم میگم از قصد نکردم....مگه تقصیر منه که کسی چیزی بهمون یاد نداده؟

نیما خواست چیزی بگه که سورن یک نفس گفت:

-اون فرمانده بیشعور از خود جانب هی میگه "نشونم بده" "اینکار بکن و اونکار نکن" مگه تقصیر منـه؟

آراد-میشه خفه شید؟ من به تمرکز احتیاج دارم!

هر دو تاشون خفه شدن و چشم واسه سورن گرد کردم زدم تو سرش و زیر لب گفتم:

-آخه خنگ زیردست فرمانده اینجاست و تو....آی خدا وقتی مغز میدادن تو کدوم گوری بودی؟

سورن زیر لب غرید-تو صف ادب بودم خانوم باهوش!

آخرین اصیل زاده

خواستم جوابش بدم ولی منصرف شدم الان یه تذکر از آراد خوردم اگه سر و صدا کنیم و اعصابش بهم بریزه و ایلای درمان نکنه چی؟ پس فعلا آتش و بس میکنم.

بعد چند دقیقه آراد عقب کشید گفت:

-تا فردا بهوش میاد.

من-نیازه که بیاد سر تمرین؟

آراد خندید گفت-نیروم تخلیه کردم که اون حالش خوب شه اون وقت میگی میتونه بیاد؟

نیمه لبخندی زدم که خواست بره جلوش گرفتم

من-تو اصیل زاده ای؟

آراد-آره.

رو کردم سمت نیما و انگشت شستم به نشونه لایک سمتش گرفتم نه پس راست میگفت

من-میگم...میشه چیزی بگم؟

آراد-گوش میدم.

دستش گرفتم بردمش گوشه‌ی گفتم:

-ایلا‌ی که بهوش بیاد گرسنش میشه...اگه مشکلی نیست میشه غذاش بهم بدی؟

آراد با ابروی بالا رفته نگاهم کرد که چشام واسش گربه‌ی کردم

آراد-باشه.

من-ای ول دمت گرم.

آراد-ولی باید مخفیانه بیارش...دنبالم بیا

سری تگون دادم و قبل رفتن به نیما و سورن گفتم برمیگردم همراه آراد رفتم بعد چند دقیقه به دری رسیدیم

آراد-همینجا بمون.

رفت داخل و بعد چند دقیقه اومد و یه شیر و کیک دستش بود

آراد-غذا تموم شده پس فقط میتونم همینا رو بهت بدم.

من-ممنون.

شیر و کیک ازش گرفتم همینکه خواستم برم یاد چیزی افتادم برگشتم سمتش که گفت:

-چیز دیگه‌ای میخوای؟

من-میدونی خوب...ما امشب از ایلای پرستاری میکنیم پس همیشه یکم بیشتر بهمون بدی؟

آراد خنده‌ای کرد گفت-دختر تو چقدر پرویی!

من-شرمنده دیگه همیشه کاریش کرد

آراد-ولی ایلای نیاز به پرستاری نداره من درمانش کردم

ای بابا شل کن دیگه پدرم در اومد اونقدر نازت کشیدم

من-میشه لطفا کنی؟

آراد-من نمیتونم....

من-لطف.....قول میدم این آخرین چیزیه که ازت میخوام!

آخرین اصیل زاده

خواهشمندانه نگاهش کردم که سری تگون داد گفت:

-باشه ولی به یه شرط

من-چه شرطی؟

آراد-الان نمیگم ولی شرط قبول می..

من-آره

آراد سری تگون داد و رفت سه تا کیک و شیر آورد و همه رو تو بغلم گرفتم تشکری سریعی کردم و سمت اتاقمون راه افتادم اخ جون غذای مفت!

وارد اتاقمون شدم که سورن و نیما با دیدنم تعجب کردن

من-اینم از این.

نیما-اینا رو از کجا آوردی؟

من-اون معاونه بهم داد

سورن-خودش بهت داد؟

من-آره خوب چقدر سوال میکنید!

=x=x=x=x=x=x=x=

آرتین:

رایان-چیزی شده؟

من-نه

رایان-از وقتی برگشتی تو فکری.

جوابی به رایان ندادم خودمم نمیدونم چرا همش به اون فکر میکنم

من-راجبه این تازه واردها تحقیق کن!

رایان-تحقیق؟ واسه چی؟

من-کاری که گفتم بکن...به خصوص در مورد ایوان

رایان سری تکون داد یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-راستی ایوان قبلا اینجا اومده؟

من-نه فقط پدرش اومده.

آخرین اصیل زاده

رایان-پس چطوری در مورد قوانین میدونه؟

گنگ رایان نگاه کردم منظورش چی بود؟

رایان-وقتی که اومدن پایگاه من میخواستم دختره رو ازشون جدا کنم ایوان گفت تو قوانین نگفته که دختر و پسر نمیتونن هم اتاقی باشن در صورتی که ایوان هنوز دفترچه قوانین نخونده بود.

من-لنگه باباشه...واسه همینم از اونا جداش کردم.

رایان-نکنه جاسوسه؟

من-یه چیزی بیشتر از ایناست

تقه‌ی به اتاق خورد و آراد اومد داخل و گفت:

-هنوز نخوابیدید؟

من-درمانش کردی؟

آراد سری تکون داد و رو مبل نشست و کش و قرصی به بدنش داد گفت:

-کل انرژی‌ش صرفش کردم

آخرین اصیل زاده

رایان-هنوز بهشون نگفتی؟

آراد-چیو؟

رایان-که آشنای قدیمی هستی؟

آراد-ندونن بهتره!

من-تو میتونی بهشون بگی ولی هویت منو مخفی نگه دار

از رو مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم لباس های فرم با لباس راحتی عوض کردم

صبح زود همه صف کشیدن و با ندیدن اون چهار نفر نگاهی به آراد انداختم گفتم:

-برو دنبالشون!

آراد-باشه

آراد که رفت خطاب به رایان گفتم-یه نمره منفی واسه اون چهار نفر بزار.

رایان با خوشحالی گفت-ای به چشم.

اصیلا:

آخرین اصیل زاده

با شنیدن اسمم لای چشم باز کردم سورن و نیما رو دیدم

من-چیه؟

سورن-پاشو...دیر کردیم.

زدم رو دستش و دوباره خوابیدم. تمرین بره به جهنم خیلی خوابم میاد

نیما-اصیلا الان وقت لجبازی نیست!

من-خوابم میاد...همتون برین به درک.

سورن-نمره منفی میگیری

بی توجه به حرف هاشون که سعی تو قانع کردنم داشتن ملافه رو خودم کشیدم

نیما-مگه دیشب نخوابیدی؟

من-نه نخوابیدم!

سورن-چرا؟

آخرین اصیل زاده

جوابی ندادم که با صدای داد ایلائی ، سیخ رو تخت نشستم که سرم خورد به تخت بالایی از درد سرم ماساژ دادم با دیدن آراد که یه سطل یخ روی ایلائی ریخته بود از تخت اومدم پایین

آراد-برگردید سر تمرین

ایلائی-میمیردی با آب بیدارم میکردی؟

آراد-بهت لطف کردم و نخواستم لباس های فرمت خیس بشه

از اتاق اومدم بیرون که آراد با دیدنم خنده تو دهنی کرد که گفتم:

-راحت باش بخند

جلوی خنده اش گرفت و گفت-مگه دیشب خوابیدی؟

من-نه نتونستم بخوابم.

منتظر جوابش نشدم و همراه بقیه رفتم کنار بقیه صف کشیدم که فرمانده نیم نگاهی بهمون انداخت گفت:

آخرین اصیل زاده

-اصیلا، سورن، نیما، ایلای، بیان کارشون دارم.

خدا بهمون رحم کنه چه کاری باهامون داری! وارد بخش مرکزی شدیم و چند تا راهرو رد کردیم که بعد چند دقیقه روبه روی دری وایساد دستشو روی حسگر گذاشت در که باز شد یه جای سرسبز بود با خنده گفتم:
-ای جان اینجا جنگل هم داره!

با نگاه فرمانده خنده ام خوردم رفتیم داخل در بسته شد

فرمانده-اینجاین که بهتون بخشی از جادو یاد بدم
من-پس کار با سلاح چی؟

فرمانده-شماها سلاح هایی انتخاب کردید که توش مهارت دارین پس میتونین تو زمین تمرین، تمرین کنید.

بهتر من که هیچ مهارتی ندارم خدایا از شر ضایع شدن نجاتم دادی

آخرین اصیل زاده

فرمانده-چهار عنصر زمین چی هستن؟

با دیدن قیافه مون که داد میزد چیزی نمیدونیم فرمانده نفس عمیقی کشید که ایلائی گفت:

-چهار عنصر زمین آب، باد، خاک، آتش هستن

فرمانده سری به نشونه تایید تکون داد:

-برای شروع خوبه.

سورن-ما اینا رو بلدیم چیز ساده این.

فرمانده پوکر سورن نگاه کرد گفت-چهار عنصر زمین حتما باید بلد باشی به چنین چیز ساده ای افتخار نکن.

چشم غره ای بهش رفتم گند اخلاق، زیر لب گفتم:

-از قدیم گفتن پرسیدن عیب نیست ندانستن عیب است.

آخرین اصیل زاده

فرمانده رو کرد سمتم گفت-و مشکل اینجاست شماها تو پرسیدن رسیدن هم تو ندانستن!

خاک عالم صدام شنید؟ لب پایینم کردم تو دهنم بهتره چیزی نگم
فرمانده-اول تمرین تلپورت هست

قبل از اینکه بپرسم تلپورت چیه، گفت:
-تلپورت میتونه رفتن به مکان دیگر باشه یا چند متر جلو رفتن.

فرمانده یک قدم برداشت که یهو جلوم ظاهر شد با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-این تلپورت قدمی هستش و تلپورت مکان مثلا من الان برم تو اتاق خودم فقط کافیه اون مکانی که میخوام تصور کنم.

واو چه قدرت خفنیه! جون میده واسه اذیت و آزار

آخرین اصیل زاده

فرمانده-خوب اول تلپورت قدمی تمرین میکنیم...بعد از ظهر که ناهار خوردید یه کلاس عمومی دارید.....

نزدیک ظهر که شد بلاخره رضایت داد ولمون کنه اون سه تا خل و چل یاد گرفتن به جز من وقتی که دلشش پرسیدم فرمانده گفت بخاطر نیروی کمی که تو بدنمه!

آهی کشیدم ناهار که خوردیم رفتیم تو کلاس رو صندلی ها نشستیم و آراد اومد داخل

سورن-خدایا من از درس خوندن متنفرم.

ایلای-نه که ما خوشمون میاد!

من-حداقل از معاون چپ که بهتره

ایلای رو کرد سمتم گفت-کجاش خوبه؟ یه سطل یخ رو سرم ریخت.

من-اگه آراد نبود دیشب از گشنگی مرده بودی!

ایلای اخمی کرد خواست چیزی بگه که نیما گفت:

-راستی اصیلا چرا دیشب نخوابیدی؟

آخرین اصیل زاده

من-چون شما احمقا نداشتید پیشتون بخوابم.

آراد-لطفا ساکت!

همه ساکت شدیم که آراد با لبخند گفت:

-بحث امروزمون راجب اصیل هاست و انواع قدرتهاست

همه به ما نگاهی انداختن و آراد ادامه داد:

-اصیل زاده‌ها رو میشه فقط با رنگ چشم قرمز شناخت اونم وقتی که از قدرت اصیل استفاده کنن! اما چشم جهنمی که قدرتمندترین چشم شیطانیه.

من-تا حالا کسی بوده چشم شیطانی داشته باشه؟

آراد-۱۰ سال پیش "کالیفروس" چشم شیطانی داشته اما با قدرت الهه نشان اون مرده.

ابروی بالا انداختم تا خواستم بپرسم "الهه نشان" کیه آراد گفت:

آخرین اصیل زاده

قدرت اهریمن که مال کالیفروس و افرادش هست و قدرت زمان که مال یکی از اصیل‌هاست همون قدرت جاذبه‌ست. افراد غیر اصیل میتونن از جادوی چهار عنصر زمین استفاده کنن اما اگه با یک اصیل زاده بجنگن فایده‌ای نداره.

ماژیک برداشت و در حالی که داشت چیزی رو تخته میکشید گفت:

برای همین ما در تلاش هستیم که نسل‌های اصیل به جا مونده رو آموزش بدیم چون اونا تنها امید ما هستن!

دوباره همه برگشتن سمت ما انگار داشتن با نگاهشون میگفتن "اینا؟ خدا رحم کنه دنیا دست کیا افتاده" آراد ضربه‌ی به میز زد و توجه‌ها رو به خودش جلب کرد

آراد- ما شش نفر اصیل داریم اولین اصیل زاده که متاسفانه در نبرد ۱۰ پیش مرد...اون اهل شمال بود و قدرت نشان مرگ داشت.

با این حرف آراد چهره ایلای و سورن و نیما گرفته شد حتما یاد مرگ خانواده‌شون افتادن

آخرین اصیل زاده

آراد-دومین اصیل زاده که مال غرب هست قدرت جاذبه رو داره. و سومین اصیل زاده که دو نفر بودن اهل شرق هستن یکی قدرت شفادهنده و دیگری قدرت رعد!

ایلای-اصیل زاده غرب و شفادهنده شرق کجان؟

آراد با مکث جواب داد-جواب این سوال نمیتونم بدم.

ایلای نیشخندی زد-مسخره اس.

آراد توجهی نکرد ادامه داد-چهارمین اصیل زاده دوقلوهای جنوب هستن یکی قدرت تقلید و دیگری قدرت غول شدن داره.

ایلای که اعصابش خراب بود بی حوصله دستی به صورتش کشید برای چی دنبال اصیل های غرب و شرق میگردی؟

آراد-شناسایی شیاطین با کمک افرادی که میتونن هاله رو تشخیص بدن ممکنه و قدرت نور منشأ هاله اس.

بعد از کلی توضیح اتمام جلسه رو داد و خودمو رو صندلی ولو کردم لعنتی سرم درد گرفت

آخرین اصیل زاده

من-ایلی چرا دنبال اون اصیل ها هستی؟

ایلی-نمیخواه تو بدونی.

از رو صندلی بلند شد و رفت. وا مگه چی پرسیدم انقدر گارد گرفت؟ برگشتم سمت سورن و نیما اونا هم غرق تو فکر بودن خدا شفا بده

شب که شد رو تخت دراز کشیدم و به اون سه تا که از ظهر تا الان اصلا خودشون نبودن خیره شدم. با حس سردی تو کل بدنم آهی کشیدم لعنت بهش بازم شروع شد!

اگه بهشون بگم بزارن پیششون بخوابم صد در صد رد میکنن منم با کسی راحت نیستم...باید مثل دیشب بی خوابی بکشم دیشب هم هر چقدر التماس کردم نداشتن پیششون بخوابم

=x=x=x=x=

آرتین:

به اطلاعاتی که رایان در مورد اونا داده بود مخم هنگیدا! واقعا خنده دار بود

آخرین اصیل زاده

من-داری میگی ایوان بخاطر توهین به اصیل زاده اینجاست؟

رایان-آره

سری تکون دادم-این با عقل جور در میاد....ولی این یکی چه کوفتیه که واسه من آوردی؟

رایان دستی به گردنش کشید-باور کن همینا رو پیدا کردم خودمم باورم نمیشد.

از پنجره به بیرون خیره شدم دیدم اون چهارتا خل و چل دارن رو هم آب میپاشن پوزخندی زدم:

-اگه میگفتی تازه از تیمارستان مرخص شدن باور میکردم!

بهشون اشاره کردم و به رایان گفتم-میخوای باور کنم اون دختره مع/شوقه اون سه تاست؟ تو باشی باور میکنی؟

رایان-من فقط تونستم همینا رو پیدا کنم

من-بیخیال....به آراد بگو اون دختره رو چک کنه.

آهی کشیدم از اتاق اومدم بیرون و سمت اون احمق‌ها رفتم بهشون که رسیدیم با داد گفتم:

-دارید چه غل...

با پاشیده شدن آبی رو صورتم حرفم نصفه موند چشم محکم روی هم بستم و نفس عمیقی کشیدم. باید آروم باشم عصبی بودن چیزی حل نمیکنه. چشم باز کردم ببینم کار کی بود

با دیدن اصیلا که رنگش پریده بود فهمیدم کار خودشه.

من-کی این بازی مسخره رو شروع کرد؟

هر سه تاشون به اصیلا اشاره کردن. که اصیلا با داد گفت:

-چی میگید واسه خودتون....ای آدم فروش‌ها معلوم..

گردنش از پشت گرفتم و خطاب به اون سه نفر گفتم:

-۴۰ دور بدوئید!

-بله فرمانده.

اصیلا-فرمانده جونم...اینبار...

من-نمیشم...چوب خط‌ها دیگه زیادی پر شده.

و دنبال خودم کشیدمش که گفت-به ارواح جدم کار من نبود یه دقیقه گوش میدی؟
من-نه پس دهنتم ببند.

به مکان مد نظرم که رسیدیم اصیلا رو ول کردم که گردنش ماساژ داد گفت:
-دردم گرفت لعنتی.

من-فقط بخاطر برادرت که دارم مراعاتت میکنم

اصیلا دست به کمر با قیافه "خب که چی" نگاهم کرد حالا که نمیتونم تنبیه سخت
ازت بکنم یکم میچزونمش از اونجایی که جز اصیل‌ها نیستی بدم چیکارت کنم

رفتم سمتش روبه‌روش وایسادم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-خوب از کجا شروع کنیم؟

آب دهنش قورت داد-م..منظورت چیه؟

قدمی سمتش برداشتم که رفت عقب همین طور که سمتش میرفتم اون میرفت عقب تر

اصیلا-هوی..چته خوب حرف بزن!

من-شنیدم آدم های فضول تو پیدا کردن چیزای گمشده خیلی خوبن.

اصیلا-چه ربطی به من داره؟

لبخند شیطانی زدم و با کاری که کردم جیغی کشید

خم شدم و اصیلا انداختم رو شونه ام و به مکانی تلپورت کردم اصیلا که داشت جیغ میکشید گفت:

-من بزار زمــــین....به ایلا ی و آرمان میگم مرتیکه ی منحرف!

آخرین اصیل زاده

چشم غره‌ای بهش رفتم و گذاشتمش زمین که خواست چیزی بگه با دیدن محیط اطرافش حرفش خورد گفت:

-اینجا کجاس؟

من-یه جایی بیرون پایگاه.

آب دهنش قورت داد-حالا چرا منو آوردی اینجا؟

یکم اذیتش کنم مشکلی به وجود نیاره با لحن جدی گفتم:

-معلوم نیست؟ آوردم بکشمت!

رنگش پرید و بهت زده نگاهم کرد قدمی سمتش برداشتم که رفت عقب گفت:

-میدونی من کیم؟ دخترخونده رهبر شمالم!

سری به نشونه مثبت تکون دادم-خوب که چی؟ تو خیلی سر به هوایی میگم یواشکی خواست فراری کنی توسط دام امنیتی کشته شدی.

خواست فرار کنه که از پشت گردنش گرفتم و دنبال خودم کشوندم. اصیلا گفت:

آخرین اصیل زاده

-تو رو جون جدت بزار بـرم...بابا یکم آب ریختم رو صورتت بقیه اسید میریزه رو صورتشون میرن میکوبن از نو میسازن اون وقت تو میخوای منو بکشی؟ آرمان ولت نمیکنه ها؟ اصلا گوش میدی چی میگم؟

سعی کردم جلوی خنده ام بگیرم یه جوری دست و پا میزد انگار واقعا میخوام بکشمش!!

من-خیلی خوشحالم واسه زر زدن نمیخواد مالیات بدی وگرنه تا الان ورشکست شده بودی.

خواست چیزی بگه هولش دادم افتاد تو آب رودخونه و هینی کشید گفت:

-مرتیکه ی روانی!

من-یک نمره منفی بخاطر توهین به فرماندهات.

حرصی نگاهم کرد گفت-از قصد اینکار کردی؟!

تکیه به درخت دادم گفتم-مدیونی فکر کنی از قصد نبوده!

جیغی کشید و با مشت زد تو آب که دستش خورد به سنگ ها و ناله ی از درد کرد گفت:

آخرین اصیل زاده

-عوضی.

من-تو آینه نگاه کن تا معنی دقیق "عوضی" بدونی.

با تعجب نگاهم کرد و سکه‌ی از جیبم بیرون آوردم پرت کردم تو آب گفتم:

-هر وقت سکه رو پیدا کردی میتونی بری خوابگاه.

اصیلا با داد گفت-داری باهام شوخی میکنی؟

شونه‌ای بالا انداختم-هر طور میلته...من که جدیم اگه میخوای تا فردا تو آب بمونی

همونجا بمون البته اگه تونستی سردیش تحمل کنی

اخمی بهم کرد و شروع کرد به گشتن...این سبک‌ترین تنبیه تو پایگاه بود از پس این

بر نیاد پس چطوری میخواد قدرتش بیدار کنه؟ بخاطر اصرار آرمان نبود اصلا بهش

اهمیت نمیدادم.

اصیلا-فرمانده

من-چیه؟

اصیلا-شما شفا دهنده شرق میشناسید؟

آخرین اصیل زاده

من-واسه چی میخوای بدونی؟

اصیلا-همیشه سوال با سوال جواب میدید؟

من-در مقابل فضولا...آره!

غروب که شد به اصیلا نگاه کردم که هنوز درگیر پیدا کردن سکه بود! اگه دخترخونده رهبر شمال نبود

نمیتونست تا الان زنده بمونه. تکیه به درخت چشم بستم که صدای افتادن چیزی تو آب شنیدم.

برگشتم دیدم اصیلا بود بیهوش تو آب افتاده بود. با عجله رفتم سمتش و تو بغلم گرفتمش نبضش که گرفتم...نسبتا نرمال بود همه بدنش سرد بود بخاطر آب رودخونه اینجوری شده بود؟

در حالی که تو ب/غل گرفته بودمش سمت اتاقم تلپورت کردم اصیلا رو تخت گذاشتم و با آراد تماس گرفتم بعد چند دقیقه آراد با عجله اومد گفت:

-چی شده؟ دوباره از قدرت استفاده کردی؟

آخرین اصیل زاده

من-نه من چیزیم نیست اما اون یهو بیهوش شد!

اشاره‌ام دنبال کرد با دیدن اصیلا چشاش گرد شد و رفت سمتش گفت:

-یا خدا آرتین چیکارش کردی؟

من-هیچی بردم تنبیهش کردم یهو پس افتاد.

آراد شاکی گفت-اون ۱۸ سالشه آرتین خیر سرت تو یه مرد ۲۵ ساله‌ای.

من-درمانش میکنی یا نه؟

آراد آهی کشید و نیروش آزاد کرد شروع به چک کردن بدن اصیلا کرد گفت:

-بدنش خیلی سرده...چه تنبیهی کردی آرتین؟

من-بردمش رودخونه سرد!

آراد سرشو با تاسف تگون داد و منم حوصله جر و بحث نداشتم رو صندلی نشستم و

منتظر آراد بودم کارش تموم کنه

آخرین اصیل زاده

آراد-فعلا همینجا گرم نگهش دار.

من-ببرش خوابگاه من حوصله شایعات ندارم

آراد-آرتین بدنش جوری سرده که حتی منم نمیدونم چشه هر چقدر نیرو میدم تغییری نمیکنه.

من-خودت میدونی داری چی میگی؟ تو شفادهنده اصیلی.

آراد کلافه گفت-خودم خوب میدونم اما نمیشه میفهمی؟

پوفی کردم و نگاهی به اصیلا رو تخت کردم چه دردسر سازی تو دختر ، آراد گفت:

-من میرم واسه هم اتاقی هاش یه بهونه میارم...تو هم حواست بهش باشه.

سری تکنون دادم و آراد که رفت رو تخت نشستم. دستم رو پیشونیش گذاشتم چقدر سرد بود- ملافه روش کشیدم همینکه خواستم بلند شم اصیلا تکنونی خورد و سرش گذاشت رو پام.

با تعجب نگاهش کردم مگه الان مثل موش مرده نبود؟ خواستم بزنمش کنار که سرش رو پام مالید زیر لب گفت:

-چه گرمه!

من-بد نگذره یه وقت؟

جوابی ازش نگرفتم و بی صدا نگاهش کردم اگه اون هنوز زنده بود الان همسن اصیلا بود. ناخودآگاه دستی به موهاش کشیدم گفتم:

-چند وقته نرفتی حموم دختره‌ی تنبل؟

دوباره تکونی تو جاش خورد اومد نزدیکتر و سرش شکمم مالید که از بین دندونام غریدم:

-نمیخواهی تمومش کنی؟

آراد اومد داخل و با دیدن ما با تعجب گفت:

-چشام داره درست میبینه؟

من-بیا ازم جداش کن تا سرش از تنش جدا نکردم.

آراد اومد جلو همینکه خواست اصیلا رو ازم جدا کنه گفت:

-صبر کن ببینم دمای بدنش به حالت عادی برگشته!

من-داری شوخی میکنی؟

آراد-خودت چک کن!

دستم رو پیشونی اصیلا گذاشتم آراد راست میگفت. همینکه هاله سرد بدنش رفته خوبه خواستم از خودم جداش کنم که آراد جلوم گرفت

آراد-نکن...اگه دوباره حالش بدتر بشه چی؟

من-آراد من حوصله ندارم

آراد-میخواهی مهر تایید بزنی رو شایعات؟ اگه اتفاقی واسش بیفته دوباره رهبرها اذیت میکنند.

آهی کشیدم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم فقط امشبه پس میتونم تحمل کنم.
آراد هم رو صندلی نشست با شیطننت گفت:
-منم اینجا میمونم تا چیزی از دست ندم.

بالش برداشتم پرت کردم سمتش گفتم:

-هر چی میکشم از دست شماها میکشم چرا حواستون به این چهارتا نیست؟

آخرین اصیل زاده

آراد- تو زیادی سخت میگیری... فقط یکم آب بازی کردن جرم نکردن که.

خواستم چیزی بگم که یهو در اتاق باز شد

و رایان اومد داخل گفت- دنبالتون میگشتم چ...

با دیدن اسیلا که سرش گذاشته بود روی پای من حرفش ناتمام موند با تعجب اومد جلو انگار میخواست مطمئن بشه خم شد و با داد گفت:

-این چه کوفتییه؟

من- صدات ببر رایان!

رایان کلافه دور خودش چرخید و به اسیلا اشاره کرد گفت:

-...اون اینجا و کنار تو... اوه خدای من! این راه انتقام گرفتنه؟

آخرین اصیل زاده

پوکر برگشتم سمت آراد و بهش اشاره کردم رایان از اینجا بیره آراد از رو صندلی بلند شد و با هر بدبختی بود رایان از اینجا برد بیرون نگاهی به اصیلا انداختم داشت خواب هفت پادشاه میدید!

=x=x=x=x=x=

اصیلا:

کش و قرصی به بدنم دادم وای چه حس خوبی. ولی عجب این تخت چقدر نرمه؟ تکونی خوردم

که پام خورد به چیزی به اطرافم که نگاه کردم اینجا که خوابگاه نیست!!!

با دیدن یکی که رو تخت نشسته بود سیخ رو تخت نشستم قد و هیکلش که به ایلائی و بقیه نمیخورد. پس این کیه؟

-بیدار شدی؟

یا خدا اینکه فرمانده اس. بیصدا از تخت اومدم پایین که فرمانده از رو تخت بلند شد روبه روم وایساد گفت:

-کجا داری میری؟

من-س-سر تمرین!

ابروی بالا انداخت گفت-چه وظیفه شناس هستی تو!

جوابی ندادم که یک قدم سمتم اومد گفت:

-خانوم وظیفه شناس الان ساعت ۹ صبحه!

شوکه سرم بلند کردم امکان نداره یعنی دیر کردم؟ به بقیه چی بگم؟

فرمانده-برگرد به خوابگاهت و هر اتفاقی که افتاده رو به زبون نیار...وگرنه میکشمت.

سری تگون دادم و از کنارش رد شدم که گفت:

-آها درضمن!

بدون اینکه سمتش برگردم وایسادم قدمهاش شنیدم که پشت سرم ایستاده بود

فرمانده-لطف کن و موهات بشور...بوی گندش همه جا رو برداشته.

برگشتم سمتش گفتم-مگه تو موهای منو بو کردی؟

آخرین اصیل زاده

فرمانده-اگه یکی شب تا صبح سرش تو حلقه ببره چی؟

دهنم بسته شد و بدون حرف از اتاقش اومدم بیرون از حرص جیغ بی صدایی کشیدم
مرده شورت ببرن مرتیکه اخه یه آدم چقدر میتونه رک باشه؟ با پا به در اتاقش زدم

به تو چه؟ موی خودمه هر کاری که دلم بخواد میکنم سمت اتاق آرادم رفتم الان از وقت
صبحونه رفته پس آرادم میتونه کمکم کنه.

تقه‌ی به در اتاق زدم ولی کسی جواب نداد چند بار اینکار کردم اما جوابی نشنیدم واسه
ورود به اتاق هم رمز میخواد گندش بزنم

-ببین کی اینجاست!

سمت صدا برگشتم آرادم دیدم روبه روم وایساد گفت:

-دختر پرو باز چی میخوای؟

من-گشمنه

آرادم خندید و به خودش اشاره کرد گفت-نمیدونم من شبیه سرآشپزم یا قیافه‌م به
مامان‌ها میخوره؟

آخرین اصیل زاده

پوکر نگاهش کردم گفتم-جوک بی مزه‌ای بود... منو برد بیرون پایگاه و کاری کرد یخ
بزنم و الانم چیزی نخوردم برم سر تمرین ضعف میکنم....حله؟

آراد-خوشم میاد تو هر موقعه‌ی جواب داری و خوب به شکمت میرسی.

من-حالا بهم غذا میدی یا نه؟

آراد-دنبالم بیا

من-چرا؟ مگه اینجا اتاق نیست؟

آراد-نه نیست.

خواستم چیزی بگم ولی رفت منم دنبالش راه افتادم به اتاقش که رسیدیم رمز اتاق که
زد رفتیم داخل که گفتم:

-چقدر عجیبه!

آراد-چی عجیبه؟

من-همش باید رمز در بزنی اگه یادتون بره چی؟ یا اگه بخواید وارد اتاق فرمانده بشید
باید رمز در بزنی؟

آخرین اصیل زاده

آراد- پایگاه غرب از هر نظر بالاست... این درها جوری درست شدن که اگه صاحب اتاق داخل اتاق باشه رمز ورود نمیخواد ولی اگه نباشه در خود به خود قفل میشه!

من- ولی اینجوری اگه صاحب اتاق داخل باشه و کسی بخواد بکشتش چی؟

آراد- اولاً هر کسی که اینجاست آدم عادی نیست پس میتونه خطر احساس کنه و دوماً هیچکسی تا حالا نتونسته از سپر عبور کنه. سوماً اگه بدشانس باشه و یه قاتل حرفه‌ای بهش حمله کنه خود سیستم اخطار میده.

سوتی زدم گفتم- واو خیلی باحاله و خفنه.

آراد خندید گفت- الان از رایان تعریف کردی؟

ناخودآگاه نیشم بسته شد و گفتم- مگه اون از اینا درست میکنه؟

آراد سری تکون داد به میز اشاره کرد رد اشاره‌اش گرفتم با دیدن غذا روی میز با خوشحالی رفتم نشستم و شروع کردم به خوردن

من- دمت گرم... آقا خرگوشه.

آراد با تعجب گفت- خرگوش؟

آخرین اصیل زاده

سرمو به نشونه تایید تکون دادم گفتم-آره وقتی میخندی دندونات ماله خرگوشه.

آراد تک خنده‌ای کرد و تکیه‌ی به مبل داد گفت:

-پس لقب فرمانده چیه؟

من-کوالا.

آراد-کوالا؟ ولی فرمانده که....

لقمه‌ام جویدم گفتم-چون همش چهره‌اش پوکره نمیدونم اصلا چیزی تو این دنیا هست
که بهش واکنش نشون بده یا نه!؟

آراد-اصیلا یه چیزی ازت بپرسم؟

من-بپرس.

آراد-دیشب که میخواستم درمانت کنم کل بدنت سرد بود همه اعضای داخلی بدنت
چک کردم همشون انگار منجمد شده بودن تا حالا شده بدنت سردش باشه؟

دست از غذا خوردن کشیدم و به آراد نگاه کردم که صورت جدی بهم خیره شده بود
شونه‌ای بالا انداختم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-خودمم نمیدونم ولی همش شبا سردم میشه و باید یکی بغل بگیرم.

آراد با تعجب نگاهم کرد-پس واسه همین دیشب فرمانده رو بغل کرده بودی؟

حرف آراد شوکه‌ام کرد من فکر کردم فرمانده واسه اینکه کسی نفهمه بخاطرش بیهوش شدم منو تو اتاقش گذاشته

نگو پس قضیه این بوده اونقدر غذا تو دهنم بود که هر دو لپم باد کرده بودن برگشتم سمت آراد که گفت:

-حالت خوبه؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم که آراد هول کرده گفت:

-اول لقمه تو دهنه قورت بده...باشه؟

غذای تو دهنم که قورت دادم آراد گفت:

-میشه بزاری این دفعه بدنت چک کنم؟

من-چک کنی؟

آراد-منظورم با نیرو هستش.

آخرین اصیل زاده

آهانی گفتم ولی اگه اینا مطمئن نبودن آرمان منو پیششون نميفرستاد باشه ی زیر لب گفتم و آراد بلند شد نیروش آزاد کرد

نیروش مثل طناب باریکی دور دستام و پاهام حتی کمرم چرخید و آراد چشاش بست

=x=x=x=x=

نیما:

وقت استراحت که دادن روی زمین نشستم پس اصیلا کجاست؟ حتی فرمانده نیومده بود بهمون آموزشش بده به جاش بهمون گفتن با بقیه تمرین کنیم

ایلای-دیگه نمیتونم تحمل کنم میرم دنبال اصیلا.

خواست بلند شه که جلوش گرفتم گفتم:

-مگه میدونی کجاست؟

ایلای-تو نگرانیش نیستی؟

نفس عمیقی کشیدم گفتم-چرا نگرانشم ولی با شخصیتی که ازش دیدم میدونم الان داره یه چیزی کوفت میکنه.

آخرین اصیل زاده

سورن-اونا گفتن اصیلا حالش خوب نبوده و نیاز به مراقب داره
ایلا-میرم دیدن فرمانده.

خواستم جلوش بگیرم ولی فایده‌ای نداشت خدا رحم کنه بهمون

آرتین:

از حجم این همه پرونده سردرد گرفتم تقه‌ی به در اتاق خورد
من-بله؟

لابد باز رایانه بدون اینکه سرم بلند کنم گفتم-مشکل چیه رایان؟
-اصیلا کجاست؟

با شنیدن صدای ایلا سرم بلند کردم گفتم:
-برنگشته سر تمرین؟

ایلا-لابد برنگشته اومدم اینجا!

از رو صندلی بلند شدم که سورن و نیما دم در وایساده بودن دیدم

آخرین اصیل زاده

ایلای-میخوام اصیلا رو ببینم.

من-در جایگاهی نیستی که بهم دستور بدی!

ایلای پوزخندی زد گفت-من یک اصیل زاده‌ام.

من-آره اصیل زاده‌ای که هیچی کنترلی رو خودش نداره.

یقه‌ام گرفت که سورن و نیما اومدن جلو

نیما-ایلای ولش کن

سورن-اون فرمانده‌اس عقلت سر جاشه؟

ایلای توجهی بهشون نکرد زل زد تو چشم گفت:

-برای بار آخر میپرسم اصیلا کجاس؟

خونسرد نگاهش کردم و جوابش دادم-چرا باید بهت بگم؟

ایلای با اخم نگاهم کرد که دستش از رو یقه‌ام پس زدم گفتم:

-تو اصیل زاده‌ای ولی اون نیست... نسبت خونی که باهاش نداری... آها عاشقشی؟

آخرین اصیل زاده

تا ایلای خواست سمتم هجوم بیاره سورن و نیما گرفتنش و ایلای با داد گفت:

-حرف دهنهت بفهم...اون فقط ۱۸ سالشه چه بلایی سرش آوردی؟

من-صدات بیار پایین انگار تنبیه چند روز پیش بست نبوده!

ایلای-ک/ثافت.

-اینجا چه خبره؟

برگشتم دیدم رهبر بود پس بلاخره برگشت اومد سمتم گفت:

-فرمانده...این چه وضعیه؟

تا خواستم چیزی بگم یکی اومد داخل امروز چه خبره که همه میان اینجا برگشتم آراد

دیدم که داشت نفس نفس میزد

آراد-بب...ببخشید...یه خبر مهم دارم.

من و رهبر منتظر نگاهش کردیم که آراد رو کرد سمت ایلای و بقیه گفت:

-اصیلا تو خوابگاه میتونید برید دیدنش!

ایلای و بقیه با عجله رفتن بیرون آراد گفت:

آخرین اصیل زاده

-یه جاسوس اینجا نفوذ کرده.

=x=x=x=x=

اصیلا:

حالا که سیر شدم وقت تمرین کردنه بهتره اول یکم کار با نانجیکو رو یاد بگیرم که ضایع نشم اصلا چجوری باهاش کار کنم؟ یادمه تو فیلم‌ها همش میخرچوندش. نانجیکو که چرخوندم و هر چی که از فیلم‌ها یاد گرفته بودم روش پیاده کردم اما یا میخورد به بازوم یا پهلوم

از حرص با سرعت بیشتری چرخوندمش که یهو در اتاق باز شد هول شدم و نانجیکو از دستم در رفت به هوا پرتاب شد و خورد به لامپ

سورن-ای مرده شورت ببرن

نیما-چیکار کردی احمق!

گندکاری که کرده بودم به چپم گرفتم عصبی گفتم -ممنون منم خوبم شما خوبید؟

آخرین اصیل زاده

ایلای-اصیلا کجا بودی این مدت؟

من-رفتم چند ساعت دور از شماهای احمق نفس راحت بکشم

سورن-ای کاش همونجا میموندی وجود نحست اومد و یه دردسر دیگه انداختی رو سرمون.

در حالی که داشتم دنبال جارو میگشتم جواب سورن دادم:

-تو بری نحس بودن اینجا تموم میشه و آرامشی که با خودم آوردم به بقیه هم میرسه!

دیدم این جارو پیدا نمیشه رو تخت نشستم و سورن خواست جوابم بده نیما نیشگونی ازش گرفت گفت:

-یه دقیقه دهنهت ببند

سورن-دهن تو از مال من گشادتره!

ایلای بیخیال اون دو تا شد اومد کنارم نشست گفت:

-خوبی اصیلا؟

من-توپ توپم!

ایلای-تا الان کجا بودی؟

آخرین اصیل زاده

آراد گفت اگه به کسی نگم اتاق فرمانده بودم قول میده که قدرت هام فعال کنه!

من-تو بخش "درمان" بودم

ایلای-واقعا اون... ..

نذاشتم حرفش بزنه گفتم-بخدا هیچیم نیس...یادت نمیاد من یه تنه همه افراد ایوان
حریف شدم؟

ایلای سری تکنون داد که نیما گفت:

-حالا با این چیکار کنیم؟

من-چه میدونم بدون لامپ مگه میمیری؟

سورن پس کله‌ی بهم زد گفت-نمی‌میریم ولی از افراد پایگاه شنیدم که تو کلاس عمومی
فردا قراره بهمون تکالیف بدن!

با تعجب داد زد-تکالیف؟ مگه بچه‌ایم؟؟؟؟

ایلای-پایگاه غرب و قانون‌های مسخره‌تر از خودش.

آخرین اصیل زاده

نیما-عجب جراتی داری میری یقه فرمانده رو میگیری!

شوکه ایلای نگاه کردم که سورن حرف نیما رو ادامه داد:

-یه جووری یقه‌اش گرفته بود گفتم الان جنگ سوم جهانیه!

خنده‌ای کردم و دست انداختم دور گ/ردن ایلای و موهایش به هم ریختم گفتم:

-ای جانم...داداش من غیرتی شده الهی من قربونت برم ببر بی دندونم.

ایلای به زور منو از خودش جدا کرد نفس عمیقی کشید گفت:

-صد بار گفتم موهای منو بهم نریز و...

نذاشتم حرفش برنه لپش کشیدم گفتم:

-و منو ببر بی دندون صدا زن!

ایلای زد رو دستم تا لپش ول کنم بلند شد گفت:

-بیخود نگرانتم شدم مثل چی سالمی.

خندیدم برگشتم سمت سورن و نیما که دیدم با قیافه پوکر دارن نگاهم میکنن

آخرین اصیل زاده

من-چیزی شده؟

سورن-نه تو رو خدا یکم دل و قلوه میدادین این کم بود

نیما-آره ما آدم نیستیم.

لبخندی زدم سمتشون رفتم و دستم دور بازوی سورن و نیما قفل کردم گفتم:

-قهر نکنید دیگه...بگید ببینم چیکار کردید امروز؟

ایلا-بیخیال این حرفا این لامپ ترکیده رو چیکارش کنیم؟

با حس نگاه سنگینی رو خودم دیدم سورن و نیما و ایلا با قیافه که "اینو باید خودت درستش کنی" نگاهم کردن.....

تف به روجتون بی شرفا من الان برم چی بگم؟ بگم عذرخواهی میکنم یکم خل بازی در آوردم نانجیکو از دستم در رفت خورد به لامپ!!!

تقه‌ی به در اتاق زدم اما جوابی نشنیدم. د لعنتی باز کن تا پشیمون نشدم. همینکه خواستم با پا بزنم به در ، در باز شد و پام خورد به ساق پای رایان. جوری که با اخم سرش بلند کرد باعث شد آب دهنم قورت دادم

رایان-چته؟

من-وقت داری؟

رایان-نه خیر!

خواست در رو ببندد که زود جلوش گرفتم و در هول دادم رفتم داخل رایان گفت:

-سرت به تنت زیادی کرده؟

من-اومدم لامپ ببرم

رایان-مگه شبیه اداره برقم...برو پی کارت.

رو مبل نشستم که رایان با تعجب نگاهم کرد گفت:

-خیلی پرویی

من-از وحشی بودن بهتره که!

با اخم نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید رفت سمت کمدی و جعبه‌ی بیرون آورد اومد

گذاشت رو میز گفت:

-گورت گم کن وگرنه از وسط نصفت میکنم یه چیز بهتر ازت درست میکنم.

آخرین اصیل زاده

بدون حرف لامپ برداشتم قبل رفتنم برگشتم سمت رایان
من-راستی!

سرش بلند کرد که گفتم-قبل نصف کردن من یه راهی واسه اختراع هات پیدا کن...ایده
کم بود رفتی از سوسک ایده گ... ..

با یورش بردنش سمتم جیغی کشیدم و تا دم خوابگاه شروع کردم به دویدن وارد اتاق
که شدم لامپ پرت کردم سمت اون آدم فروش ها گفتم:
-زحمت بقیه اش خودتون بکشید.

=x=x=÷=x=

آرتین:

با اخم به اون چهارتا نگاه کردم همش داشتن مسخره بازی در میاوردن آهی کشیدم
زیر لب گفتم:
-تا گوساله گاو شود دل من کباب شود!

آخرین اصیل زاده

اصیلا داشت با ذوق به اون سه تا نگاه میکرد که چطور داشتن جادو کنترل میکردن...آراد گفت یه جاسوس اینجاست نکنه کار ایوان باشه؟ ولی اینقدر ضایع خودش لو نمیده.

فعلا باید فقط حواسم باشه اطلاعات مهم لو نره اصل کاری این سه تا عقب مونده‌ان که آدم نمیشن.

من-کافیه!

دست از کار کشیدن سوالی نگاهم کردن که گفتم:

-امشب به یک ماموریت فرستاده میشید...سورن و نیما یک گروه ایلای و اصیلا یک گروه...در این ماموریت باید حواستون به همدیگه باشه هر خطایی تنبیه گروهی داره.

سورن-ماموریت چند روزه؟

من-کلا ۲ روزه موقع خاموشی بیاید اتاقم...میتونید برید استراحت کنین.

نیما-یعنی نمیخواه بریم کلاس عمومی؟

من-اگه میخوای نمره منفی بگیری نرو.

آخرین اصیل زاده

از زمین تمرین خارج شدم که آراد گفت:

-زیادی بهشون آسون نمیگیری؟

من-هر چیزی اولش آسونه.

سمت اتاق رهبر راه افتادم که رایان گفت:

-آراد گفت که بدن اون دختره رو چک کرده

من-خوب؟

رایان با مکث جواب داد-آراد نمیتونه از قدرتش استفاده کنه.

شوکه برگشتم سمت رایان داشت چی میگفت؟ یعنی چی که نمیتونه؟

رایان-انگار وقتی بدن اصیلا رو داشته چک میکرد بدنش ضعیف شده.

بهت زده خندیدم-چرته...آراد یک اصیل زاده اس!

رایان-من خودمم شوکه شدم..امروز رفتم دیدنش اینا رو گفت تا به تو بگم

دستی به صورتم کشیدم بدبختی پشت بدبختی

من-حال آراد چقدر بده؟

آخرین اصیل زاده

رایان-خودش گفت تا امشب خوب میشه.

سری تکنون دادم و با دیدن اینکه رایان دو دل بود گفتم:

-چیز دیگه‌ای هم هست؟

رایان-آراد گفت بدن اصیلا خیلی مهرمومه ...گفت شاید تو بتون..

من-اصیلا به من ربطی نداره...اگه نتونه قدرتم تحمل کنه و مهرموم ساده‌ای باشه میشه
یه دردسر.

منتظر جواب رایان نشدم و سمت اتاق رهبر رفتم تقه‌ی به در زدم با گفتن کلمه "بیا
داخل" وارد اتاق شدم

رهبر با دیدنم لبخندی زد گفت:

-بیا بشین...خوب شد دیدمت.

رو مبل نشستم رهبر گفت-حالت چطوره؟

من-خوبم.

سری تکنون داد گفت-با دوستان وقت میگذرونی؟

آخرین اصیل زاده

دستام تو هم قفل کردم و گفتم-بهشون نگفتم...در کل بگم اونا نمیدونن من کیم!

رهبر با تعجب نگاهم کرد گفت-چرا؟ تو که خیل..

من-ترجیح میدم که...

تو چشمای رهبر زل زدم گفتم-فقط واسشون یک فرمانده بی رحم از غرب باشم.

رهبر بلند شد کنارم نشست گفت-میترسی که اونا شایعات قبول داشته باشن؟

سرم انداختم پایین جوابی نداشتم بدم. چه فرقی داره؟ اگه بگم آره میت رسم... چیزی

عوض نمیشه من آدم بی عرضه‌ام که نمیتونم بیگناهی پدرم ثابت کنم

رهبر دستشو رو دستام گذاشت گفت-من بزرگت کردم آرتین میدونم الان چه زجری

میکشی...تا چیزی به چشمای خودت ندیدی باور نکن.

=x=x=x=x=x=x=

اصیلا:

وارد اتاق فرمانده شدیم خواستم رو مبل بشینم که فرمانده گفت:

-من اجازه دادم بشینی؟

ایشی زیر لب گفتم کنار سورن و بقیه سرپا وایسادم که فرمانده گفت:

-معاون دستبند های ارتباط بهشون بده!

رایان اومد سمتمون و به هر کدوم ما یک دستبند مهره ای ولی یکی از مهره ها با بقیه فرق داشت داد گفت:

-وقتی حس کردید نمیتونید ماموریت ادامه بدید مهره قرمز فشار بدید سیگنال به ما داده میشه و میایم کمکتون.

سری تگون دادیم از اتاق فرمانده خارج شدیم دوباره اون راهروی پر پیچ و خم رفتیم و به دری رسیدیم

فرمانده-از همین حالا ماموریتتون شروع میشه.

آخرین اصیل زاده

نیما- غذایی چیزی بهمون نمیدید؟

رایان- تو جنگ میزارن با غذا فرار کنی؟

سورن- قطعاً نه.

فرمانده- اول سورن و نیما میرن

دستش رو حسگر گذاشت در که باز شد هیچی معلوم نبود نکنه میخواد ما رو بفرسته گوشه‌ی قبرستون؟ نیما و سورن که رفتن در بسته شد بعد چند ثانیه در باز شد ما رفتیم داخل

من- اگه میدونستم اینجوری میشه به آرمان میگفتم واسم فاتحه بده

سورن:

من- اصلاً باید اینجا دنبال چی بگردیم؟

نیما- از کجا بدونم؟ منم مثل تو.

آخرین اصیل زاده

اخه این دیگه چجور ماموریتیه؟ اصلاً نگفتن دنبال چی بگردیم یا با چی روبه رو میشیم.
همینطور که تو تاریکی قدم برمیداشتیم

نیما-سورن دستمو کندی!

با تعجب گفتم-ولی من که دستتو نگرفتم.

نیما-پس ک...

ترس وجودم گرفت و یهو به جز مهره قرمز همه مهره‌ها شروع کردن به درخشیدن
نمیدونم چطور جرات به خرج دادم و دستمو بردم سمت نیما یه دست سیاه چروکیده
دستش گرفته بود

یهو صاحب همون دست با چشای قرمز غرید و نیما دادی کشید با لگد زد بهش شروع
کردیم به دویدن با شنیدن صدای پاش که داشت دنبالمون میومد فریادی کشیدم
گفتم:

خدا لعنت کنه اصیلا...تف به روت ایلای اخه چرا تعهدنامه رو امضا
نکردی؟

آخرین اصیل زاده

=xx=x=x=x=

اصیلا:

با سوت کشیدن گوشم آخی گفتم لابد یکی داره پشتم حرف میزنه همینطور که بازوی
ایلائی گرفته بود گفتم:

-خوب.. حالا چی؟

ایلائی-اونا گفتن دو روز اینجا دووم بیاریم.

سری تکنون دادم که یهو یه ساختمان متروکه دیدم این از کجا سبز شد؟ ایلائی بی
تفاوت مسیرش عوض کرد اما همش با ساختمان برخورد میکردیم

من-بسه خسته شدم

ایلائی-فایده نداره بیا بریم داخل.

آب دهنم قورت دادم و رفتم داخل داخلش اونقدر تاریک نبود میشد همه چیز دید
تارهای عنکبوت و مثل اون فیلم ترسناکها یه صدای ترسناکی میداد.

از پلهها رفتیم بالا که با دری برخوردیم در که باز کردیم خواستم یه قدم بردارم که
ایلائی منو کشید عقب

آخرین اصیل زاده

من-چیه؟

ایلای-زیر پات نگاه کن احمق

همینکه پایین نگاه کردم هینی کشیدم جلوی پام خالی بود و در عوض سمت چپ و راست زمین شیشه‌ی بود

من-اونا میخوان ما رو بکشن؟

ایلای-اول من میرم اگه محکم بود بعد تو بیا.

بازوی ایلای چنگ زدم-نه...اگه بیفتی چی؟ بیا برگردیم

ایلای-اصیلا بچه نشو...فکر کن اینم نوعی کتک زدن.

بازوش ول کردم و ایلای چند قدم رفت عقب و با سرعت شروع کردن به دویدن دستام رو چشام گذاشتم وقتی صدای چیزی نشنیدم از لای انگشتم دیدم ایلای سالمه وافته نفس راحتی کشیدم

ایلای-بپر اصیلا میگیرمت.

آخرین اصیل زاده

چند قدم رفتم شروع کردم دویدن و پریدم سمت ایلای. آب دهنم قورت دادم گفتم:

–خوب حالا چجوری بقیه رو تشخیص بدیم؟

ایلای–چه میدونم!

با چشای گرد شده برگشتم سمتش گفتم–پس با چه عقلی پریدی؟

شونه‌ای بالا انداخت گفت–همینجوری.

ضربه‌ی به پیشونیم زدم خدا لعنت کنه ایلای یه پاش رو شیشه جلوش گذاشت و ضربه

آرومی بهش زد

من–امنه؟

ایلای–نمیشه اینو گفت...اگه وزن دو تامون نتونه تحمل کنه چی؟

من–چیکار کنیم؟

ایلای–ریسک.

آخرین اصیل زاده

قبل از اینکه چیزی بگم رفت رو شیشه جلو وایساد با خوشحالی خواستم قدمی بردارم که با ترک خوردن شیشه زیر پاهای هردومون سر جا خشکم زد

با تته مته گفتم-ایلای..

شیشه زیر پام خالی شد و با حس سقوط جیغی کشیدم و در همون لحظه شیشه که زیر پای ایلای که خالی شده بود. ایلای زرنگی کرد و پاش دور میله حلقه کردم و دستای منو گرفت

از ترس نفس کشیدن یادم رفته بود الان یعنی دو قدمی مرگ بودم؟

ایلای-اصیلا؟ اصیلا؟

من-خ..خوبم.

ایلای خواست چیزی بگه که یهو چند نفر زیر پاهام دیدم لباس هاشون نینجا بود ولی اصلا واکنشی به صدا نداشتن اگه بیفتم پایین چی؟ به دستای ایلای چنگ زدم گفتم: -به خداوندی خدا قسم اگه مسخره بازیت گل کنه منو ول کنی و بمیرم که اگه نمیرم قطع نخاع بشم کاری با...

آخرین اصیل زاده

ایلای از بین دندوناش غرید-خفه شو اصیلا من از کجا میدونستم تو این افلیجا میفتی پایین.

من-غر نزن منو بکش بالا!

ایلای ابروی بالا انداخت و با بهت گفت-مگه آب دماغی؟ ۷۰ کیلو وزنته.

گوشه لبم بالا رفت گفتم-مردنی!

ایلای-چی گفتی؟

از ترس اینکه ولم کنه گفتم- گفتم یه مشت گ/وه خوردم

به اون افرادی که زیر پامون بودن نگاه کردم گفتم:

-میگم ایلای ۷ ضربدر ۵ چند میشه؟

ایلای-۳۵

سوتی زدم گفتم-اون وقت ۳۵ ضربدر ۳۵ چند میشه؟

ایلای کلافه غرید-چه میدونم وسط معرکه امتحان ریاضی گرفتی!...من اینجا از هستی

ساقط شدم اون وقت تو کیفیت کوکه؟

آخرین اصیل زاده

همینکه خواستم سرم بلند کنم چیز خیزی ریخت رو پیشونیم که با خنده گفتم:

-از ترس شا/شیدی روم؟

ایلای-دهنت ببند...اون خونه!

شوکه سرم بلند کردم دیدم ایلای واسه گرفتن من پاهاش که دور میله حلقه کرده بود
خون میومد حتما رو میله شیشه بود نگران خواستم چیزی بگم

ایلای-اصیلا مراقب باش.

پایین پام نگاه کردم که دیدم اون افراد نینجا شمشیرهاشون در آوردن و ستاره‌هاشون
که پرتاب کردن با جیغ گفتم:

-ریـدم دهنتون با این ماموریت دادنتون!

با سختی جاخالی دادم که یهو ایلای نتونست تحمل کنه و از اونجا افتادیم پایین من
افتادم روی یکی از نینجاها ناله‌ی از درد کردم دنبال ایلای که گشتم دیدم بیحال
گوشه‌ای افتاده بود

با حس شمشیر رو گردنم فاتحه خودم خوندم

=x=x=x=x=

نیما:

سورن-بزنش دیگه

من-هولم نکن

با سنگ سر اون موجود هدف گرفتم گفتم:

-مطمئنی بزنم تو سرش میمیره؟

سورن آروم گفت-تو فیلما که اینطور زامبی ها رو میکشتن!

چشم غره‌ای بهش رفتم اگه بزنم نمیره چی؟ نکنه بیاد جفتمون بخوره؟ اصلا این چه

بازیه که راه انداختن خدا لعنتشون کنه میدونم الان دارن بهمون میخندن

سورن-د بزن دیگه پیرم کردی.

عصبی شدم خواستم چیزی بگم که سورن سنگ ازم گرفت همینکه خواست پرتابش

اون موجود برگشت سمتمون و با اون صدای نکرش هجوم آورد سمتمون

آخرین اصیل زاده

سورن با داد سنگ پرتاب کرد سمتش ولی نمیدونم در کمال تعجب بود یا بدبختی من!
سنگ هیچ اثری روش نداشت

سنگ با شدت پرت شد سمتمون سورن خم شد و سنگ خورد به سرم چشم سیاهی
رفت چیزی نفهمیدم

آرتین:

با کارهایی که میکردن رسماً داشتن سکت می دادن اون همه آموزش واسه در و دیوار
گفتم؟

رایان-خدا رحم کنه دنیا افتاده دست کیا!

عصبی غریدم-چند تا خل و چل فرستادن که مهارت های اصیل یاد بگیرن.

پوزخندی زدم ادامه دادم-اونا یا زیادی احمقن یا دارن منو مسخره میکنن!

دستی به صورتم کشیدم. ما وقت زیادی نداریم تا اینا رو به خودشون بیاریم

هر لحظه ممکنه یه جانشینی واسه کالیفروس پیدا بشه عصبی از اتاق کنترل اومدم
بیرون که رهبر دیدم

من-چرا نیومدین داخل؟

رهبر-میخوام تنها باهات صحبت کنم

من-اتفاقی افتاده؟

رهبر-اتفاق خاصی که نه ولی قبل اومدم چهار جهت یه جلسه داشتیم.

منتظر نگاهش کردم که گفت-قراره یک مجلس سخنرانی داشته باشیم و....

من-من نمیام

رهبر-آرتین!

من-پایگاه غرب به جز من دو تا فرمانده دیگه هم داره

رهبری آهی کشیدی گفت-ولی اونا زیردستای تو هستن همیشه

من-ولی رهبر اومد...

نذاشت حرفم ادامه بدم با جدیت تو چشم نگاه کرد گفت:

-داری به خاطر کاری که نکردی فرار میکنی؟

آخرین اصیل زاده

من-اگه فرار میکردم ۱۰ سال پیش انجامش میدادم

رهبر-پس چرا نمیای؟

من-اگه شما رو هم از دست بدم چی؟ اگه اومدنم باعث یه هرج و مرج بشه چی؟

رهبر که فهمید منظورم چیه آهی کشید بغلم کرد گفت:

-هیچ وقت از خدمت کردن به تو و پدرت خجالت نکشیدم. آرتین به همه بفهمون که دومین اصیل برتر کیه!

هیچی نگفتم که ازم جدا شد و بازو هام فشرد گفت:

-مجلس ۱۰ روز دیگه اس...هر موقعه نظرت عوض شد بیا اتاقم

سری تگون دادم رهبر که رفت، داخل اتاق کنترل که شدم دیدم آراد و رایان باز دارن با هم بحث میکنن

رایان-ولم کن دیوونه بزار حقشون بزارم کف دستشون

آراد-زشته این حرف به کسی بزنی که خودش باید هر روز چکاپ بشه

آخرین اصیل زاده

رایان-الان میگی من روانی‌ام؟

آراد- پس چی؟ حتی پدرتم تاییدش میکنه.

رایان آراد پس زد ، و زد رو دکمه گفت-تو و اون پیرمرد هر چی که میگی، بگید ولی من همشون ارسال میکنم به ت/خم چ/پم!

من-دارین چیکار میکنین؟

دست از دعوا کشیدن و آراد گفت-رایان دیوونه شده داره محدودیت‌های ماموریت فعال میکنه.

چشام گرد شد رفتم سمتشون نگاهی به مانیتور انداختم با دیدن اینکه ایلای بیهوش بود و شمشیر گردن اصیلا بود

و از این رو سورن داشت بالای سر نیما گریه میکرد و زامبی داشت به سمتشون هجوم میبرد.

زود دکمه غیرفعال زدم و زدم پس کله رایان گفتم:

-وقتی دوباره فرستادمت اتاق سیاه اون وقت میفهمی غلط اضافی نکنی.

آخرین اصیل زاده

رایان سرش ماساژ داد گفت- الان جدی گفتی؟

جوابش ندادم و خطاب به آراد گفتم- تو برو دنبال نیما و سورن منم میرم دنبال اون یکی گروه

اصیلا:

با حس نکردن چیزی لای چشمم باز کردم دیدم اصلا خبری از اون نینجاها نیست. سمت ایلای دویدم با دستای لرزون تکونش دادم

من- ایلای؟ صدامو میشنوی؟

حتی تکون هم نخورد با بغض گفتم- تو رو خدا حداقل انگشتت تکون بده... ایلای؟

اشک هام سرازیر شد توجهی به شیشه ها که داشتن دستام و زانو هام زخمی میکردن نکردم

من- ببخشید ایلای.... بخاطر من نمیر... دیگه اذیت نمیکنم

- بکش کنار!

آخرین اصیل زاده

سمت صدا برگشتم فرمانده رو دیدم اشکهام پاک کردم گفتم:

-فرمانده...ایلای..

سری تکون داد و کنارم رو زانوش نشست و گفت:

-برمیگردیم پایگاه.

دستش رو زمین گذاشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد و یهو دایره‌ای آبی رنگ ظاهر شد
در چند ثانیه خودمون رو تو بخش درمانی دیدم

خواستم چیزی بگم که با صدای گریه سورن بلند شدم رفتم سمتش دیدم بالای سر
نیما رو گرفته داره گریه میکنه

من-چیشده؟

سورن-سنگ خورد تو سرش...خون مثل چی از سرش میومد

رفتم سمتش و تو بغل گرفتمش سورن گفت:

-اگه بمیره من کیو اذیت کنم؟

من-چیزی نیست خوب میشه.

آخرین اصیل زاده

آراد-درمانش کردم بزودی بهوش میاد.

سورن که آروم شد ازش جدا شدم دیدم ایلای رو تخت گذاشتن و آراد دستکش هاش دستش کرد

من-چرا از نیروت استفاده نمیکنی؟

آراد-اول باید بدونم شیشه که تو زخمش نیست بعد درمانش کنم

من-پس من کمکت میکنم

آراد با تعجب نگاهم کرد. من که حرف اشتباهی نزدم. که فرمانده گفت:

-نمیشه...آراد کارت انجام بده.

آراد پرده رو کشید خواستم برم که فرمانده بازوم گرفت

من-باز چیه؟

آرتین-اینجا پایگاه غربه و من دستور میدم.

آخرین اصیل زاده

نیشخندی زدم و بازوم از دستش کشیدم بیرون-نکشیمون جناب فرمانده....هیچ میدونی چه بلایی سرمون آوردی؟

فرمانده-گفتم که یه مامورितه.

من-عه؟ ولی این زیاده روی نبود؟

جوابم نداد و در اتاق باز شد و رایان اومد داخل گفت:

-اوه فکر کنم اوضاع خرابه نه؟

سورن-خیلی کمه برات؟

فرمانده-کافیه.

که میگی کافیه؟ دق دلم سرت خالی نکنم اصیلا نیستم خواستم یقه اش بگیرم که در کمال تعجب در یک سانتی دستم بود اما نمیتونستم لمسش کنم شوکه فرمانده رو نگاه کردم

رایان-فرمانده تا نخواد نمیتونی لمسش کنی جانم.

آخرین اصیل زاده

حرصی شدم و چنگی به لیوانی که رو میز بود زدم و پرت کردم سمت رایان گفتم:

-تو رو که میتونم بزنم

رایان-چته دیوونه؟

سمتش حمله ور شدم و یقه اش گرفتم گفتم:

-مرتیکه وحشی...فکر کردی کی هستی؟

رایان-نه پس تو خوبی دم سوئیچی؟

با پا زدم به زانوش که اخی گفت

من-به قدم توهین نکن...تو خودتم اندازه یه لنگ اراد نیستی

رایان-از تویی که نصفت تو زمینه بهترم

یهو فرمانده دست انداخت دور ک/مر منو کشید عقب و با اون یکی دستش یقه رایان

گرفت جدامون رایان کرد. یه لحظه هنگیدم ولی به خودم اومدم

من-کوتوله روانی...بمیری از دستت راحت شم.

رایان موهام گرفت کشید که جیغی کشیدم و نیما سیخ رو تخت نشست:

آخرین اصیل زاده

-یا حضرت عباس تا اینجا زامبی دنبالمون اومده؟

سورن-لعنتی تو نمردی؟

نیما-باید میمیردم؟

تا دیدم رایان حواسش نیست پام بلند کردم و کوبیدم به پهلوش که فریادی کشید افتاد زمین غرید:

-کث/افت!

من-ر/یدم به اون قیافت.

فرمانده ولم کرد گفت-با هردوتونم تمومش کنید

رایان پهلوش ماساژ داد بلند شد و خیلی حرف گوش کن کنار وایساد، رو کردم سمت فرمانده گفتم:

-خوب میشنوم؟

فرمانده-داری از حدت فراتر میری

من-اینکه نزدیک بود بمیریم و ، واسش جواب میخوام، دارم از حد میگذرم؟

آخرین اصیل زاده

پوزخندی زدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم ادامه دادم:

-خیلی جالبه...آموزش شما اینطوریه؟ فرمانده غرب؟ بهت یاد ندادن جون آدمای مهم تره؟

آراد که بلاخره کارش تموم شده بود دستکش هاش انداخت تو سطل آشغال خطاب بهم گفت:

-بسه اصیلا

رو کردم سمتش گفتم-بیخیال نمیشم...ما نزدیک بود بمیریم کدوم خری اینجوری آموزش میدی هان؟ مامان و باباتون نگفتن این راهش نیست ها؟

همینکه این حرف زدم رایان و آراد ترسیده به آرتین نگاه کردن.

من-میمیرید یه عذر خواهی کنید؟وقتی گزارشتون دادم طبق قانون هر چهار جهت برای آسیب به اصیل ها شما میشدید خیانتکار...

رایان-بسه دهنتم ببند...کار من بود دردت عذرخواهی؟ باشه من عذر میخوام

آخرین اصیل زاده

-حرکت روی اون شیشه‌ها با تلیپورت دو نفره میتونستید ازش رد بشید یا فقط کافی بود منطقه دید جلوتون تصور میکردید تا ازش رد بشید.

سرم انداختن پایین حالا که فکر میکنم داشت راست میگفت

فرمانده-حالا که ادعاتون میشه خودتون تمرین کنید اگه تونستید تا دو هفته نیروتون کنترل کنید میتونید از اینجا برید

حرف تو دهنم نمیچرخید چی بگم با تنه‌ی از کنارم رد شد رفت بیرون و رایان هم دنبالش رفت سرم بلند کردم دیدم سورن و نیما بدون حرف داشتن نگاهم میکرد

در آخر آراد سر تاسفی تگون داد رفت بیرون رو صندلی نشستم و آهی کشیدم

نیما-اصلا از اینکه سرزنششون کردی ناراحت نباش حقشون بود اما اون کلمه "پدر و مادر" واقعا جمله سنگینه!

سورن-درسته وقتی اونو گفתי فرمانده کلا بهم ریخت

من-ولی من از قصد نگفتم

آخرین اصیل زاده

نیما-میدونم...ولی اون حرفت اشتباه بود درسته زیاده روی کردن اما فرمانده درست می‌گه پس اون آموزش‌ها واسه چی بودن؟

=x=x=x=x=

رایان:

دنبال آرتین رفتم که رفت تو اتاقش یه جوری در رو کوبید یعنی نمیخواست کسی پیشش باشه! آهی کشیدم و تکیه به دیوار دادم بعد چند آراد اومد سمتم گفت:

-آرتین خوبه؟

من-نمیدونم

آراد-بهره بزاریم تنها باشه

من-اما اینکار درسته؟ هر وقت اسم "پدر و مادرش" یا "خیانت" میاد میدونی چیک..

آراد دستشو رو شونه‌ام گذاشت گفت-آرتین اینجوری احساس بهتری بهش میده...فردا میام بهش سر میزنم

آخرین اصیل زاده

سری تکون دادم و آراد که رفت. سمت اتاق پدر راه افتادم وارد اتاقش که شدم گفتم:

-هزار بار گفتم در بزن رایان

من-اتاق غریبه که نمیام...نکنه چیزی قایم میکنی؟

پدر آهی کشید و کتاب رو میز گذاشت گفت:

-شوخی بی مزه‌ای بود بچه جون

کنارش رو مبل نشستم گفتم-خوب رهبر غرب بهمون بگو اون ورا چیکارا کردی؟

پدر-قرار شد تا ۱۰روز دیگه مجلس برگزار کنن

با تعجب گفتم-مجلس؟ باز چی تو سرشونه؟

پدر-میخوان اصیل زاده‌ها رو معرفی کنن!

=x=x=x=x=x=x=

اصیلا:

تا صبح تو بخش درمانی بودیم وقتی ایلا ی بهوش اومد برگشتیم خوابگاه. سر زمین

تمرین که رفتیم ایلا ی گفت:

آخرین اصیل زاده

-سابقه نداشت فرمانده انقدر دیر بیاد

من-چون نمیاد

ایلای شوکه گفت-چرا؟

سورن-چون اصیلا عصبی شد گفت که به آموزه‌هاشون نیاز نداریم پس فرمانده گفت اگه تا دو هفته دیگه قدرت‌هامون فعال کنیم میزاره برگردیم پایگاه شمال.

ایلای ابروی بالا انداخت-و اگه نکنیم؟

نیما شونه‌ای بالا انداخت-دیگه برنمیگردیم.

با فکری که به سرم زد با یه جهش بلند شدم همه با تعجب نگاهم کردن

من-یه فکری دارم

نیما-خدا رحم کنه

خواستم پس کله‌ای بهش بزنم که دستاش سپر کرد گفت:

-نه نزن تا دیشب داشت خون ازش میومد.

آخرین اصیل زاده

بیخیال شدم گفتم- ما میدونیم محاله که قدرت هامون فعال کنیم

سورن-خوب؟

من-بهتره به آرمان زنگ بزنم بیاد دنبالمون؟

ایلای آهی کشید-این نقشه‌ات حتی اگه صورت در مخرجش هم بکنی به جواب نمیرسه!

نیما-با چی زنگ بزنیم خنگ؟

من-میریم گیر میاریم میدونم کجان

سورن-از شدت حرص خوردن رو کارهای تو، موهام رنگ دندونام شده.

ایلای-اونوقت کی میاره بیاره؟ هممون یک نمره منفی داریم.

هر سه تامون شوکه برگشتیم سمت ایلای چطور ممکنه نمره منفی کجا بود؟

نیما-بگو جون خودم!

ایلای-از بخش درمان که مرخص شدم تو مرکز اصلی صفحه نشونش داد.

سورن-لعنتی...اگه بشه دو تا میمیریم.

آخرین اصیل زاده

با یاد شخصی نیشخندی زدم با خوشحالی گفتم:

-ولی یکی هست...دنبالم بیاید.

سمت افرادی که داشتن تمرین میکردن رفتیم. وقتی رسیدیم ایلای وایساد عصبی گفت:

-داری باهام شوخی میکنی؟

من-نه

سورن-ما از اون مار افعی کمک نمیخوام

نیما سرشو به نشونه تایید تکون داد که آهی کشیدم:

-پس یکیتون بره!

سورن-خودت چرا نمیری؟

زدم به پاش گفتم-این همه مرد چرا من برم؟

نیما-به ایلای بگو.

رو کردم سمت ایلای و با چشای گربه‌ای نگاهش کردم ایلای گفت:

-میرم منت فرمانده رو میکشم اما از ایوان کمک نمیخوام

آخرین اصیل زاده

من-ایلای جون

ایلای-اصلا راه نداره

-اصیلا؟

سمت صدا برگشتم و ایوان دیدم لبخندی زدم و جوری که اون سه تا احمق بشنون گفتم:

-پس خودم میرم.

رفتم سمتش که ایوان گفت-چه خبرا؟ امروز تمرین نداشتید؟

من-داستاش مفصله...میگم ایوان!

ایوان-بله؟

بازوش گرفتم و از بقیه دورش کردم ایوان داشت با تعجب نگاهم میکردم

من-میتونی یه کمکی بهم بکنی؟

آخرین اصیل زاده

سری تکون داد لبخندی زدم گفتم-پس میشه بری اتاق معاون راست و یه گوشی بیاری؟

چشای ایوان گرد شد گفت-چه غلطی کنم؟؟؟

دستم رو دهن ایوان گذاشتم برگشتم اطراف نگاه کنم دیدم همه بهمون زل زدن لبخند دندونمایی زدم و زیر لب عذرخواهی کردم

سورن و نیما و ایلای دست به سینه با اخم داشتن نگاهم میکردن. ایوان دستم پس زد گفت:

-خفه ام کردی.

من-اینکار میکنی یا نه؟

ایوان-معلومه نمیکنم چرا خودتون نمیرید؟

فایده نداره باید نقش بازی کنم! سرم انداختم پایین در حالی که داشتم با پا شکل های مختلفی رو خاک میکشیدم گفتم:

-چون ما یک نمره منفی داریم بشه دو تا تنبیه میشیم.

ایوان خم شد و سرش کج کرد گفت-اون وقت چی به من میرسه؟

آخرین اصیل زاده

سرم بلند کردم که اگه ایوان سرش عقب نمیبرد سرم خورده بود تو صورتش

من-هر چی که بخوای...تو که میدونی من زیر قولم نمیزنم.

ایوان-باشه به شرطی که اگه درخواستی داشتم موافقت کنی.

چرا همه این قول ازم میگیرن؟سرمو به نشونه تایید تکون دادم و ایوان گفت:

-پس من رفتم

من-موفق باشی

=x=x=x=x=x=

آرتین:

آراد بدون حرف نیروش آزاد کرد با حس سبکی تو قفسه سینهام نفس آرومی کشیدم.

وقتی که درمانم تموم شد آراد گفت:

-مگه نگفتم خودتون کنترل کن؟

من-دست خودم نبود

آخرین اصیل زاده

آراد آهی کشید بلند شد گفت-گفته باشم یکبار دیگه از قدرت استفاده درمانت نمیکنم...فهمیدی؟

جوابی ندادم آراد زیر لب بهم گفت "لجهاز" و از اتاق رفت بیرون تکیه به مبل ، به سقف اتاق خیره شدم

من- الان دیگه وقت انتقام گرفتم...پس خوب نگاه کن پدر اونایی که اونجور تحقیرت کردن یکی به یکی به زانو در میارم.

هیچ وقت یادم نمیره که چه بلایی سرت اومد. خیانت؟ هه! پدر از این کلمه متنفر بود چه برسه به انجامش

اصیلا:

تو خوابگاه منتظر بودم تا ایوان بیاد. دعا دعا میکردم گیر نیفته

سورن-باز میگم اینکار اشتباهه

من-بفرما نظرت بگو

آخرین اصیل زاده

سورن-یعنی اگه فرمانده مچمون بگیره چنان میزنم...

با، باز شدن در حرف سورن ناتموم موند. ایوان اومد داخل که گفتم:
-چیشد؟

دست کرد تو جیب شلوارش و گوشی منو در آورد گفت:
-گیرش آوردم.

من-دمت گرم...شعورت از بعضی ها بیشتره

ایلای-اگه منظورت ماییم باید بگم بی شعور توئه که بهمون سرایت کرده.

چشم غره‌ای بهش رفتم و شماره آرمان گرفتم از استرس لبمو جوییدم
آرمان-الو؟

من-آرمان منم اصیلا.

آرمان-میدونم...چجوری گذاشتن زنگ بزنی؟

من-فرمانده بهم اجازه داد

آخرین اصیل زاده

آرمان-من که چشم آب نمیخوره...چیزی شده زنگ زدی؟

بقیه کنجکاو نگاهم کردن که گفتم-آرمان بخدا من اینجا دووم نمیارم...فرمانده خیلی خشنه نزدیک بود ما رو بکشه میفهمی؟

ایوان شوکه نگاهم کرد که صدای آرمان تو گوشم پیچید:

-ببینم اصیلا نکنه تو دزدکی داری زنگ میزنی؟

با تعجب چشمم گرد شد به بقیه نگاه کردم که همش یه چیزایی میگفتن نمیفهمیدم

من-از کجا فهمیدی؟

با این حرفم زدن به پیشونیشون.

آرمان-چون اگه گذاشته بود زنگ بزنی کنارت بود و نمیگفتی یه وحشیه و اینا!

از سوتی که داده بودم چشم رو هم فشردم خاک تو سرم کنن الان آرمان فهمیده نره به فرمانده بگه؟

آخرین اصیل زاده

آرمان-اصیلا تو بهم قول دادی!!!

تلفن از خودم فاصله دادم و گوشم ماساژ دادم گفتم:

-چرا عصبی میشی؟

آرمان-من به خاطر اون ضریب هوشی کم و عقل پاره سنگت عصبیم...مگه از جونت سیر شدی؟

دستی به صورتم کشیدم-قول میدم دعوا نکنم

آرمان-۳۹ بار بهم قول دادی که دعوا نمیکنی اما اخرش چیشد؟

دیدم بحث با آرمان فایده نداره عصبی تلفن قطع کردم. همه برادر دارن منم برادر دارم

ایلا-گفتم که نمیشه

من-دوست ندارم دیگه اینجا باشم

ایوان-هنوز نصف ماه هم نرفته که میخوای برگردی

آهی کشیدم که نیما گفت-خوب حالا کی تلفن میبره سر جاش؟

من-مگه مهمه؟ نمی فهمن!

آخرین اصیل زاده

سورن-اگه برن چک کنن هممون بدبختیم.

تلفن سمتش گرفتم گفتم-بیا خودت میبری؟

با سکوت سورن ، ایوان تلفن ازم گرفت-من انجامش میدم

من-دمت گرم.

ایوان که رفت بیرون رو تخت دراز کشیدم. با یاد چهره متاسف آراد و حرفهای بقیه
حس عذاب وجدان ولم نمیکرد

یعنی برم عذرخواهی کنم؟ با حس سردی تو بدنم آهی کشیدم

بازم این بیماری لعنتی، تو خودم جمع شدم که نیما گفت:

-خوبی اصیلا؟

من-خوبم ف-..فقط..

ایلا-هنوز آفتاب هم غروب نکرده که تو سردت شده

ملافه رو خودم کشیدم چقدر سرده لعنتی! سورن رفت ملافه خودش آورد روم انداخت

آخرین اصیل زاده

ایلائی:

من-بازم سردته؟

با سکوت اصیلا که داشت میلرزید آهی کشیدم الان چیکار کنم؟ در اتاق باز شد برگشتم دیدم ایوان بود

نیما-چیزی جا گذاشتی؟

ایوان-من میخوامم...اصیلا خوبی؟

بلند شدم و جلوی ایوان وایسادم گفتم-کاری نداری برو بیرون!

ایوان-چرا اینجوری شده؟

من-ربطی بهت نداره...بیرون

ایوان عصبی نگاهم کرد که اینبار در اتاق با شدت باز شد وقتی دیدم فرمانده و هر دو معاون بودن

سورن-کارمون تمومه.

ایوان کنار وایساد که فرمانده اومد جلو به اصیلا نگاهی انداخت گفت:

-آراد برو ببین چشه!

آراد که سمت اصیلا رفت خطاب به فرمانده گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

فرمانده-اتفاق؟ اتفاق که زیاد افتاده ایوان اینجا چیکار میکنی؟

ایوان-هنوز ساعت خاموشی نشده من قوانین زیرپا نداشتم

فرمانده پوزخندی زد گفت-بله کاملاً در جریانم...برگرد اتاقت.

ایوان نگاه دودلی به اصیلا انداخت و رفت بیرون که رایان در بست

فرمانده-حالش چگونه؟

آراد-یکی از مهرموم‌هاش شکسته ولی هنوز چهار مهرموم دیگه مونده الان بهوش میاد.

خواستم چیزی بپرسم که فرمانده گفت-وقتی اصیلا بهوش بیاد میفهمید

آخرین اصیل زاده

بعد چند دقیقه آراد نفس عمیقی کشید و بلند شد که در کمال تعجب اصیلا چشماش باز کرد گیج و منگ رو تخت نشست

اصیلا-چه خبره؟

فرمانده-بردن تلفن و زنگ زدن به افراد خارجی ممنوعه!

همه شوکه نگاهش کردیم لعنتی از کجا فهمیده؟ نکنه آرمان بهش گفته؟

فرمانده-دو نمره منفی دارید باید تنبیه بشید

من-ولی اصیلا...

فرمانده-از منم سالم تره چیزش نیست

سورن-پس ایوان هم باید ببرید

رایان-خیلی دوست دارم تنبیه بشه اما اون فقط واسه بردن گوشی یک نمره منفی گرفته هنوز نشده دو تا.

برگشتم سمت اصیلا و با چشم براش خط و نشون کشیدم بفرما تحویل بگیر با این نقشه‌های احمقانه‌ات.

آخرین اصیل زاده

بی حرف دنبالشون رفتیم با دیدن مسیر آشنا فهمیدم ما رو به همون اتاقی میبرن که وقتی با ایوان دعوا کردم بردن.

در اتاق باز کرد همراه نیما و سورن رفتم داخل اما همینکه اصیلا خواست بیاد فرمانده یقه‌اش از پشت گرفت و در بست

با مشت زدم به در گفتم-هوی چیکار میکنی؟ با توئم!
سورن-ا...ایلای اینا چیه؟

=x=x=x=x=x=x=x

آرتین:

یقه اصیلا رو که گرفته بودم دنبال خودم کشوندم
اصیلا-داری چه غلطی میکنی؟ ول کن یقه‌م رو!
من-دهنت نبندی از موهات میگیرمت.

اصیلا-ببینم هنوز از دستم عصبانی؟ بخدا از دهن...

من-گفتم دهنـت ببند.

اصیلا حرفی نزد بردمش اتاق "سنجش قدرت" گفتم:

-دستتو بزار روی اون گوی.

اصیلا-چ..چرا؟

با اخم نگاهش کردم رفتم سمتش که گفت:

-باشه باشه...میزارم جوش نیار

دستش که روی گوی گذاشت از شدت تعجب چشم گرد شد

به اندازه یک تیلـه کوچیک از گوی روشن شده بود. حتی گوی هم نمیتونه مهروموم بدنش بشکنه!

اصیلا-بیا دست زدم.

من-راجع مهرومومت چی میدونی؟

اصیلا اومد سمتم گفت-مهروموم؟ پس میگی من نیرو دارم ولی مهرومومه؟

آخرین اصیل زاده

سرمو به نشونه تایید تکون دادم-آره آراد گف...

با جیغ اصیلا شوکه نگاهش کردم یجوری خوشحال بود گفتن نداشت دیدم جیغ زدنش
تمومی نداره دستم رو دهنش گذاشتم
من-سرم رفت چه خبرته؟

با باز شدن در برگشتم آراد و رایان دیدم با دیدن ما ابروی بالا انداختن از اصیلا جدا
شدم گفتم:

-فایده نداره حتی گوی هم نتونست کاری بکنه.
آراد-منم نمیدونم چجوری مهر و مومش بشکنم!

اصیلا لب و لوچه اش آویزون کرد گفت-یعنی راه دیگه ای نداره؟

پوزخندی زدم گفتم-به من ربطی نداره...تو که به آموزش های ما نیازی نداری.

اصیلا-م...من اون موقع...

من-به من ربطی نداره تو چه موقعیتی بودی..برو بیرون

آخرین اصیل زاده

پاش محکم کوبید زمین و رفت بیرون که رایان خندید گفت:

-دمت گرم خوب حالش گرفتی.

من-آراد برو از اتاق سیاه درشون بیار.

آراد-باشه

رایان-به این زودی؟

من-حوصله ندارم رایان انقدر باهام جر و بحث نکن.

از اونجا اومدم بیرون ۸ روز دیگه به مراسم مونده بود. همینکه رمز اتاقم زدم با حس کردن یکی پشتمه برگشتم و با دست گلوش گرفتم دیدم اصیلا بود

من-اصیلا؟ اینجا چیکار داری؟

با مشت زد به دستم که گلوش ول کردم شروع کرد به سرفه کردن

اصیلا-نزدیک بود دوره فانی وداع بگم..وای خدا

من-چیکار داشتی؟

اصیلا-از کجا فهمیدی تلفن بردیم؟

آخرین اصیل زاده

ابروی بالا انداختم گفتم-خیلی ساده بود چون هر کی میومد اینجا انجامش میداد...به علاوه شماها که پر سوتی اید!

خیلی واضح حرص خوردنش دیدم. کیف میکردم میدیدم این نخود کوچولو اینقدر حرص میخوره. اینا چیه دارم با خودم میگم؟

اصیلا-تو شرط سختی گذاشتی ما اگه بلد بودیم قدرت هامون کنترل کنیم دیگه دردی نداشتیم

شونه‌ای بالا انداختم-به من چه..برگرد خوابگاهت نخود کوچولو

اصیلا-نخود کوچولو؟ داری از قصد تحریکم میکنی بزنت؟

پوزخندی زدم-تو منو بزنی؟

با دستم اندازه قدش به خودم گرفتم قدش تا شونه‌ام به زور میرسد.

من-برو با هم قد خودت در بیفت دختر.

اصیلا-دارم برات!!!

آخرین اصیل زاده

و با قدم های محکم از اینجا رفت سرمو به نشونه تاسف تکنون دادم الحق خواهر آرمانه!

=x=x=x=x=

اصیلا:

وقتی برگشتم خوابگاه دیدم سورن و نیما و ایلای برگشته بودن

من-برگشتین؟

نیما-نه تو راهم این تصویر سه بعدیمه.

من-هه هه بامزه...حالا چرا قیافتون اینجوریه؟

سورن سیخ رو تخت نشست گفت-تو هم اگه اون چیزا رو میدیدی این شکلی میشدی!

تا خواستم بپرسم چی دیدن ایلای گفت:

-خواب مرگ ندارید؟ بخوابید دیگه

آرمان:

آخرین اصیل زاده

لباس فرم پوشیدم ولی بازم نگران بودم. نکنه آرتین ، اصیلا رو خیلی اذیت بکنه؟ نه آرتین دنبال دردسر نیست فقط امیدوارم بتونه به اصیلا کمک کنه

آتوسا-چیزی شده؟

من-اصیلا دیشب بهم زنگ زد

آتوسا-اینکه خوبه

آهی کشیدم-آره ولی نه با دزدکی.

آتوسا با تعجب گفت-یعنی اصیلا بی اجازه زنگ زده؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که آتوسا نگران بلند شد از رو تخت گفت:

-پس اونا حتما میفهمن...نکنه بلایی سرش بیاد؟

من-منم نگرانم...ولی آرتین شرایط میدونه.

آتوسا-اصیلا دختر شر و شیطونیه محاله تسلیم قوانین اونجا بشه.

تو بغ/ل گرفتمش موهاش نوازش کردم-بیا به این امیدوار باشیم که بتونه به خودش بیاد

=x=x=x=x=x==

اصیلا:

من-محاله تسلیم بشم

سورن-خودت الان دو ساعته زر میزنی میگی برم به فرمانده بگم پشیمونم.

من-خوب...نمیشه غرورم لطمه میخوره

نیما-ر/یدم به اون غرورت

بلند شدم گفتم-منو بگو از کیا مشاوره میخوام.

از زمین تمرین خارج شدم حالا چیکار کنم؟ فرماندهای پرو دلم میخواد این دستام دور گردنش حلقه کنم تا بمیره با دستی که رو شونهام نشست از فکر اومدم بیرون. وقتی دیدم ایوان بود

ایوان-چته انقدر تو فکری که هر چقدر صدات زدم نشنیدی؟

من-هیچی.

ایوان-اگه چیزی هست بگو کمکت میکنم.

آخرین اصیل زاده

دهن وا کردم که بهش بگم ولی اگه وقتی برگشتیم شمال بره به پدرش بگه من بیچاره میشم.

من-نه چیزی نیست

ایوان-راستی بیا تا چیزی نشونت بدم.

من-کجا بریم؟ مگه تمرین نداری؟

بدون اینکه جوابم بده دستم گرفت و دنبال خودش کشید به پشت پایگاه که رسیدیم با چیزی که دیدم دهنم وا شد

من-واو

ایوان-تازه اینجا رو پیدا کردم

من-بابا تو نابغه‌ی...چقدر خوشگله.

با دیدن درخت بزرگی رفتم سمتش گفتم:

-اسم این درخت چیه؟ نوک زبونمه اما یادم نمیاد

ایوان خندید گفت-اسمش درخت ویستوریاست

آخرین اصیل زاده

لبخندی زدم گفتم-آره درست میگی

ایوان-اصیلا؟

برگشتم سمتش که تو فاصله یک قدمی از خودم دیدمش منتظر نگاهش کردم

ایوان-من...

-رومئو و ژولیت اینجا چیکار میکنند؟

این صدا از کجا میاد؟ کسی هم پشت سرمون نبود یهو فرمانده از پشت درخت اومد بیرون با دیدن اون اخم‌هایش آب دهنم قورت دادم هاله قتل اطرافش گرفته بود

ایوان-فرمانده فال گوش وایسادین؟

فرمانده-زشته فال گوش وایسی پس قایم شدم فال گوش وایسام.

ایوان-پوزخندی-فرمانده جوک گفتنتون مثل خودتونه

فرمانده-بستگی به طرف مقابل داره!

ایوان-پس داشتید تعقیب‌مون میکردید؟

آخرین اصیل زاده

فرمانده ابروی بالا انداخت-تعقیب؟ مگه یه شخص مهمی؟

ایوان- تو...

فرمانده نداشت حرفش بزنه گفت-تو که انقدر ادعات میشد قوانین اینجا رو بلدی
نخوندی که رابطه با جن/اس مخالف ممنوعه؟

عجب کلمات سنگینی سوتی زدم که سر هردوشون سمتم چرخید لبخند دندونمایی
زدم گفتم:

-یادم اومد تمرین آخر انجام ندادم.

خواستم برم که باز یقه لباسم از پشت گرفته شد چشم تو کاسه چرخوندم
فرمانده-با تو که کار دارم...مرخصی آقای کمالی!
ایوان-من با اصیلا میرم.

یجوری فرمانده با تحکم و با ابهت بهش نگاه کرد که ایوان یه قدم رفت عقب

فرمانده-احمق بودن زندگی کوتاه میکنه آقای کمالی...برو سر تمرینت.

آخرین اصیل زاده

ایوان با مکث نگاهی بهم انداخت که زیر لب گفتم "برو" ایوان که رفت سرمو چرخوندم سمت فرمانده گفتم:

-والا بخدا این لباس قابلیت نداره اگه میخوایش ببرش!

فرمانده-مزخ-رف نگو

من-دروغم چیه همش از پشت لباسم میگیری.

یقه‌ام ول کرد برگشتم سمتش گفتم-پس فرمانده بلده شوخی کنه؟

چشم غره‌ای بهم رفت گفت-تو خجالت نمیکشی؟

من-نه خوشبختانه!

فرمانده-از ایوان فاصله بگیر

با دیدن نگاه سوالیم ، جواب نداد و تکیه به درخت داد و خوب حرف میزنی باید ادامه‌اش بگی.

درسته ایوان یکم برام دردسر درست کرد ولی خوب منم تلافی کردم اونم همش کمکم میکنه

من-مگه تو نگفتی ما دیگه بهت ربط نداریم پس...

آخرین اصیل زاده

فرمانده-درسته گفتم..ولی نگفتم قوانین ربطی بهتون ندارن!!

با فاصله ازش تکیه به درخت دادم گفتم:

-اسمت چیه؟

فرمانده-جواب فضولا رو نمیدم

من-ولی تا الان داشتی جوابم میدادی!

چیزی نگفت چشماش بست. منم خیره نگاهش کردم خوش به حالش با این هیک/لش
نگاهی به بازوی مردنی خودم و بازوی عضله‌یش انداختم آه کشیدم

خدایا در حقم ظلم کرد چرا این مرتیکه پرو باید همه چی تموم باشه ولی من هیچ
پوچم؟ حتی یدونه دوست پسر هم نداشتم حسرت بار به نیم رخ فرمانده و هیک/لش
خیره شدم

اونقدر نگاهم سنگین بود که فرمانده متوجهش شد رو کرد سمتم گفت:

-چته با نگاهت سوراخم کردی؟

آخرین اصیل زاده

جوابش ندادم و زل زدم بهش مرده شور هر چی جذابیه رو ببرن این نامردیه!

فرمانده-تو عادت داری به بقیه اینجوری زل بزنی؟

من-چجوری؟

فرمانده-همینجوری که الان نگاهم کردی.

نیشخند شیطانی زدم گفتم-مگه چجوری نگاهت کردم؟

فرمانده-درست بشو نیستی.

خندیدم گفتم-مگه مکانیکی جناب فرمانده که میخوای درستم کنی؟

فرمانده-مرز بی مزه بودن رد کردی.

آهی کشیدم گفتم-نمیدونم چرا اما خدا میدونه من از چه چیزایی خوشم میاد اومده

همه رو رنده کرده ریخته رو آدمای اطرافم منم هی کراش میزنم

فرمانده با چشای گرد شده نگاهم کرد که گفتم-مثلا اخلاقت که سگيه چرا باید هیکلی

و خوش قیافه باشی؟ چرا باید چهرت مثل سلبریتی ها باشه؟ خدا باید قد کوتاهی بهت

میداد!

آخرین اصیل زاده

با هر حرفی که می‌زدم چشای فرمانده گرد تر میشد:

-من عاشق هیک/لم ولی هر چه تلاش میکنم مردنی تر میشم!

نگاهی به عضله‌های فرمانده انداختم و نیشگونی از بازوش گرفتم که زد رو دستم گفت:

-مرز پرو بودن هم رد کردی!

من-پرو بودن چشه؟ خیلی هم خوبه

فرمانده-آره این خوبی‌ها واقعا لایقته...فقط با این رفتارها رو اعصاب من نرو!

تک خنده‌ای کردم گفتم-کار خوبمو ادامه میدم و تا حد مرگ میرم رو اعصابت.

یه قدم اومد سمتم و ر/وم خم شد گفت-مواظب باش راه رفتن رو اعصاب من زیرت نگیره!

خواستم جوابش بدم که در یک چشم به هم زدن ناپدید شد

=x=x=x=x=x=x=

آرتین:

روز مراسم رسید. ما یک روز زودتر راه می‌افتادیم. اصیلا و گروهش فقط ۳ یا ۴ روز دیگه فرصت دارن! با تقه‌ی که به اتاقم خورد اجازه ورود که دادم

آخرین اصیل زاده

اصیلا، ایلای، نیما، ایوان، سورن اومدن داخل از رو صندلی بلند شدم گفتم:

-یک راست میرم سر اصل مطلب!

نگاهی بهشون انداختم کنجکاو منتظر نگاهم کردن ادامه دادم:

-در پایگاه مرکز یک مراسم قراره برگزار بشه مخصوص اصیل زاده‌ها.

نیما-اونوقت اونجا چیکار کنیم؟

دست به سینه تکیه به میز جوابش دادم-سخنرانی کاری که توش خیلی استعداد دارید!

اصیلا-یه دقیقه برجک همه رو خراب نکنه آروم نمیگیره.

من-ساکت دارم حرف میزنم

به جعبه‌های رو میز اشاره کردم گفتم:

-اونا لباس‌های که باید بپوشید!... اونجا میتونید تجدید دیدار کنید با خانواده اما دوباره

برمیگردیم به غرب...و به لو دادن اطلاعات غرب فکر نکنید!

دستبندهای مرگ همراه کارت عضویت برداشتم و یکی به یکی بهشون دادم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-این دستبندها رو بپوشید...اگه اطلاعاتی لو بدید دستبند شما رو میکشه! تا وقتی که برگردیم باهاتونه...درضمن کارت عضویت هم گم نکنید

همه با دهن باز نگاهم کردن بجز ایوان که اخم هاش تو هم کرده بود و بدون چون و چرا دستبند بست. پوزخندی زدم گفتم:

-جعبه مشکی برای اصیلا. جعبه آبی برای نیما. جعبه قرمز برای ایلای و جعبه آخر مال سورن!

جعبه ها رو که برداشتن اصیلا گفت-پس ایوان چی؟

من-ایشون اصیل زاده نیستن.

ایوان-پس چرا گفתי پیام اینجا؟

تکیه ام از میز گرفتم روبه روشم وایسادم گفتم:

-اینم بده که بهت اطلاع رسانی کردم؟

با عصبانیت نگاهم کرد و رفت بیرون در محکم بست پوزخندی زدم که سورن گفت:

-پایگاه مرکز کجاست؟

آخرین اصیل زاده

من-اونجا محل تشکیل مجلسه که فقط برای دو مورد اهالی چهار جهت اونجا جمع میشن!

اصیلا-اون دو مورد چیه؟

هر چقدر که میگذره بیشتر کنجکاوم میشم بدونم که اونا تو این مدت اصلا چیا یاد گرفتن؟ که حتی این چیزای ضروری نمیدونن؟

من-یکی برای جنگه مثل جنگ با کالیفروس و دومی برای معرفی اصیل زاده هاست!

ایلا-پس اصیل های غرب و شرق میان؟

سری تکنون دادم-البته

اصیلا:

طفلك ايوان دلم براش ميسوخت طبيعي كه فرمانده ازش بدش بيداد ولي چرا گناه پدرش پای ايوان بدبخت مينويسه؟ ولي خوب منم اصیل زاده نيستم پس چرا به من گفت بيايم؟

آخرین اصل زاده

حتما بخاطر اینکه هر چی نباشه دختر یه رهبرم! در جعبه رو باز کردم با دیدن لباس چشم مرواریدی درخشید!

چقدر قشنگه! همینکه از جعبه درش آوردم تازه به عمق ماجرا پی بردم. لعنتی من تا حالا از این لباسا نپوشیدم همیشه آزاد بودم و آرمان اجازه میداد هر لباسی بپوشم.

منم بیشتر لباسام پسرونه بود! با یاد یکی زود لباس گذاشتم تو جعبه ، و جعبه رو تو بغلم گرفتم خواستم برم که سورن گرفت

سورن-داری کجا میری؟

من-یه موضوع حیاتیه باید برم

سورن-خوب بگو چیشده شاید....

با پا کوبید به ساق پاش که دادی کشید و گفتم:

-وقتی میگم برو کنار یعنی برو...نمیبینی مسئله مرگ و زندگیه؟

آخرین اصیل زاده

از اتاق اومدم بیرون و سمت اتاق آراد دویدم همینکه به اتاقش رسیدم تا تونستم پشت سر هم در زدم یهو در باز شد فرصت ندادم آراد چیزی بگه هولش دادم رفتم داخل که فرمانده و رایان دیدم

لعنت به این شانس اینا اینجا چیکار میکنن؟ فرمانده با ابروی بالا رفته نگاهم کرد
من-را...راستش...چیزه من...
رایان-اینجا چیکار میکنی؟
من-به تو چه مگه اتاق توئه؟

رایان بلند شد خواست چیزی بگه که فرمانده گفت:
-بشین رایان...به عنوان فرمانده که میتونم بدونم اینجا چیکار داری؟
من-خوب من...میشه لباس دیگه‌ای بهم بدید؟

و جعبه رو گذاشتم رو میز که آراد گفت:
-چرا؟

من-چون من...

آخرین اصیل زاده

نه صبر کن اگه بهشون بگم وجهه‌ام به عنوان دختر رهبر شمال از بین میره... پس الان چی بگم؟؟

فرمانده-دلیلش چیه؟

من-همینجوری؟

رایان-همینجوری مگه مسخره توئه‌ایم؟

عصبی گفتم-مگه گفتم لباس مسخره‌اس؟ حتما دلیلی دارم!

آراد-خوب باید دلیلش بگی.

من-تو که خنگ نبودی آقا خرگوشه!

با چیزی که گفتم رایان تک خنده‌ای کرد و نگاه سنگین فرمانده که داشت منو به رگبار می‌گرفت حس کردم

رایان-چه صمیمی!

آراد-اون دهن گل بگیر رایان

فرمانده-کافیه...جعبه رو با خودت بیار اونجا آرمان میبینی...

آخرین اصیل زاده

با خوشحالی قاپیدم جعبه رو گرفتم گفتم:

-دمت گرم برای اولین بار ازت خوشم اومد...من رفتم

اهمیتی به چهره تعجبشون ندادم و از اتاق اومدم بیرون خوب اینم حل شد با یاد اینکه فردا آرمان میبینم و میگم منو ببره پیش آتوسا خوشحال سمت خوابگاه رفتم.....

نزدیک به عصر راه افتادیم آراد و فرمانده هم باهامون بودن از آراد که پرسیدم چرا رایان نمیاد گفت باید یکی تو پایگاه بمونه کلا دو تا ماشین بودن همینکه ما تو ماشین نشستیم

ایوان خواست بیاد که فرمانده جلوش گرفت گفت:

-تو با ما میای؟

ایوان-برای....

فرمانده-تعدادتون زیاد میشه تو که نمیخوای شرایط واسه یه دختر سخت کنی؟

ایوان نگاهی بهم انداخت و بدون حرف رفت تو اون یکی ماشین نشست ایلائی که کنار راننده نشسته بود گفت:

آخرین اصیل زاده

-برای اولین بار از رفتارش خوشم اومد

نیما-آره خوب شد نیومد.

سورن-ولی اصیلا میگم اگه یه وقت دوباره بیماریت شروع بشه چی؟

من-نگران نباش آراد بهم نیرو داد!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد نزدیک شب بود که رسیدیم وای پایگاه شمال عاشقتم. از ماشین پیاده شدم با دیدن پدرخونده و آرمان و بقیه فرمانده‌ها لب و لوجه‌ام آویزون شد

رهبر غرب لبخندی زد گفت-بابت سخاوندیتون ممنونم رهبر شمال!

پدر-وظیفه‌ام به عنوان رهبر انجام دادم.

و نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد-حتما خسته هستید پسرما شما رو راهنمایی میکنه.

آراد و فرمانده و رهبر غرب همراه آرمان رفتن که پدرخونده گفت:

-شما هم میتونید برگردید به اتاق هاتون...اصیلا بیا کارت دارم

من-بله پدر

دنبالش راه افتادم حتما میخواد در مورد نیروم بپرسه که چقدرش به دست آوردم خدایا
خودت کمکم کن من چی بگم اگه پدرخونده ازم بپرسه؟؟

x=x=x=x=x=x=x=

آرتین:

با راهنمایی آرمان وارد اتاق بزرگی شدیم که آرمان گفت:

-اگه کم و کسری وجود داره ما رو ببخشید!

رهبر غرب-این چه حرفیه؟ ممنونم بابت زحماتتون.

آرمان لبخندی زد و گفت-خیلی وقته که ندیدمتون.

آراد-آره تقریبا چند سال شده...ولی هنوزم قدت اندازه من نشده

آرمان حرصی گفت-یه جویری میگی انگار کوتوله‌ام...فقط ۳ سانت ازم بلندتری

آخرین اصیل زاده

آراد-باشه حرص نخور لنگه اون خواهرتی

آرمان-پس باهاش آشنا شدی!

آراد-بله چه جورم سایه همه رو تو پایگاه با تیر میزنه

آرمان خندید اومد سمتم گفت-چته باز اون اخم‌ها کشیدی تو هم؟

من-دارم به مهمون نوازیتون فکر میکنم

آرمان-شرمنده دیگه باید تحملش کنی.

چیزی نگفتم و آرمان رفتار سردم که دید آهی کشید گفت:

من-دیگه از حضورتون مرخص میشم

رهبر غرب سری تکنون داد و آرمان رفت بیرون منم رو مبل نشستم که آراد گفت:

-چرا باهاش اینجوری حرف زدی؟

من-چجوری؟

آراد-خیلی سرد بود رفتارت!

من-مگه تا الان نبودم؟

آخرین اصیل زاده

آراد-ولی....

رهبر غرب-آراد تمومش کن...برید استراحت کنید

آراد نگاه دلخورانه‌ای بهم انداخت و رفت بی اهمیت سرم ماساژ دادم هر جای پایگاه شمال نگاه میکردم یاد گذشته می‌افتادم چی میشد ما تو اون سن کودکی می‌مونددیم؟

واسه شناختن آدما و این دنیا چرا باید اون اتفاق می‌افتاد؟ اون مُرد پدر مُرد فرمانده غرب واسه محافظت از من مرد!!!

گاهی به سرم میزد چرا باید به اونایی کمک کنم که باعث اون همه درد و تحقیرم شدن؟ چرا هیچکس حرف من و پدرم قبول نداشت؟

واقعا دلم می‌خواد هر سه منطقه نابود کنم وقتی نمیتونستن واقعیت با چشاشون ببینن واسه چی باید زنده بمونن؟؟

با دستی که رو دستم نشست از فکر اومدم بیرون رهبر دیدم دستش رو گونه‌ام کشید تازه فهمیدم که داشتم گریه میکردم

رهبر غرب-باز چی اذیت میکنه؟ این اشکا رو واسه چی حروم میکنی؟

من-متاسفم...یهو یاد گذشته افتادم

آخرین اصیل زاده

رهبر آهی کشید گفت-اگه بگم درکت میکنم دروغ گفتم هر یک از شما اصیل ها کشتن خانواده تون دیدید میدونم پدری که دوشش داشتی و داری لیاقتش اون رفتارها نبود اما پسرم...

دستم ول کرد و گفت-هیچوقت یادت نره که اون شب چی بهت گفتم و تو چه قولی بهم دادی اینا رو یادت نره

اصیلا:

از اتاق پدر که اومدم بیرون نفس راحتی کشیدم فقط گفت اونجا حالم چطوره و بهم سخت گذشته یا نه! وارد اتاقمون شدم خودمو پرت کردم رو تخت و با خوشحالی جیغی کشیدم

نیما-درد بگیری زهرم ترکید

من-بلاخره یه شب رو تختم میخابم

سورن-چه فایده ای داره فقط یه حس زودگذره دوباره برمیگردیم به اون دره جهنم!

رو تخت نشستم دیدم ایلای دراز کشیده و بدجور تو فکر بود که گفتم:

-ایلا ی چیزی شده؟

ایلا ی-اصیل زاده های غرب و شرق پیدا نکردم

من-واسه چی داری دنبالشون میگردی؟

سورن-بیخود نگرد پیداشون نمیکنی حتما اونا نمیخوان ما رو ببینن!

نیما-سورن بیراه نمیگه...فردا که ببینمشون یه مشت بهشون میزنم

کنجکاو به بحثشون نگاه کردم چرا وقتی میپرسم برای چی دنبالشون هستن جواب نمیدن؟ ولش کن به من چه! جعبه رو برداشتم و رفتم پیش آتوسا اون حتما میتونه کمکم کنه.

تقه ی به در اتاقش زدم در که باز کرد با دیدنم چشاش گرد شد و با خوشحالی گفت:

-اصیلا؟؟؟

من-فرشته جونم!

بغلش کردم گفتم-دلم واست یه ذره شده بود

آخرین اصیل زاده

بعد چند دقیقه از هم جدا شدیم وارد اتاق شدم در بستم جعبه رو گذاشتم رو میز گفتم:

-یه کمکی بهم میکنی؟

آتوسا-چیزی شده؟

من-من چجوی بگم...این لباس مراسمی و کفش‌های پاشنه بلند

آتوسا آهانی زیر لب زمزمه کرد گفت-اونا رو من فرستادم!

من-چـــــی؟

آتوسا-آرمان گفت قراره تو مجلس شرکت کنی منم گفتم شاید دیر بیاید واسه همین لباسا رو برات فرستادم

چنگی به موهام زدم و خودمو رو تخت پهن کردم و آتوسا ادامه داد:

-هر منطقه واسه اصیل زاده خودش یک لباس فرستاده

من-قربونت ولی من اصیل زاده نیستم

آتوسا-ببخشید نمیدونستم این ناراحت میکنه

رو تخت نشستم گفتم-فدا سرت خوشگلم ولی زحمتش گردن خودته

آخرین اصیل زاده

آتوسا سری تکون داد و در جعبه رو باز کرد گفت-خیالت تخت برو استراحت کن فردا بیا اتاقم تا کمکت کنم.

لبخندی زدم و بلند شدم ماچ گنده‌ای از لپ آتوسا کردم با خداحافظ ازش ، از اتاق اومدم بیرون خوب این مشکل هم حل شد.....

تا فردا که اتفاق خاصی نیفتاد با کشیده شدن موهام جیغی کشیدم رو تخت نشستم و اون سه تا خر دیدم

من-این چه طرز بیدار کردنه؟ موهام کوتاه شد

ایلا-دیشب خودت گفتی زود بیدارت کنیم

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱۰ بود جیغ دیگه‌ای کشیدم که نیما زد پس کله‌ام گفت:

-درد ما هم گوش داریم

من-به درک

آخرین اصیل زاده

از تخت اومدم پایین و مثل میک میک دست و صورتم شستم خودمم نمیدونم چجوری
حموم کردم تیشرت و شلوار گشادم پوشیدم و سمت اتاق آتوسا دویدم وای خدا

همش تقصیر اون فرمانده اس انقدر که اونجا زود بیدار میشدم سیر خواب نمیشدم وای
حالا چیکار کنم با برخوردم با یکی با باسن افتادم زمین ناله ی کردم

من-آخ وای باسن مبارکم کدوم تخ/م خری ب..

وقتی سرم بلند کردم فرمانده رو دیدم چه حلال زاده اس! با دیدن اخمش لبخند
دندونمایی زدم بلند شدم و گفتم:

-سلام خوبید؟ احوال شما؟

فرمانده-خوب بودم تا تو رو دیدم!

پوکر نگاهش کردم اصلا لیاقت نداری! نگاه خیره اش رو خودم دیدم داره کجا رو نگاه
میکنه؟ تازه توجهم به هیکلش جلب شد یه تاب مردونه پوشیده بود که عضله هاش به
رخ میکشید

آخرین اصیل زاده

انگار از ورزش کردن برمیگشت ولی حوله کوچیک دستش چیکار میکرد؟ یهو حوله رو انداخت سرم و گفت:

-موهات خشک کن و بیا بیرون تا فیها خالدون معلومی

کمی به حرفش فکر کردم. تازه فهمیدم چی گفته چون عجله داشتم موام. خشک نکردم و چون تیشترتم نازک بود ز..یر لباس معلوم بود

از کنارم رد شد و حرصی حوله رو موهام فشردم اگه یه روزی این همه حرص و خجالت که بهم میدی روت خالی نکنم اصیلا نیستم
وارد اتاق آتوسا شدم با دیدن صبحونه رو میز چشمم برقی زد

آتوسا-صبح نزدیک به ظهرت بخیر!

من-چه خوشگل شدی.

آتوسا خندید و به میز اشاره کرد-بیا صبحونه بخور میدونستم خواب میمونی.

بی حرف شروع کردم به خوردن کاشکی زمان همینجا متوقف میشد لقمه‌ام جویدم
گفتم:

آخرین اصیل زاده

-خوب میگم لباسم بلنده میشه کفش پاشنه بلند نپوشم؟

آتوسا-اگه میخوای مسخرهات کنن مشکلی نداره.

آهی کشیدم واقعا این دیگه چه عذابی؟ به بقیه چه ربطی داره من چی میپوشم؟ آتوسا
اومد سمتم و به زور از رو مبل بلندم کرد گفت:

-بجنب دیگه وقت نداریم احمق!

=x=x=x=x=x=

آرتین:

سوار ماشین شدیم و سمت پایگاه مرکز رفتیم! امروز اصلا حس خوبی ندارم از پنجره
به بیرون خیره شدم گفتم:

-هنوز ظهره چرا هوا انقدر ابری؟

آراد-پایگاه مرکز به همه منطقه‌ها نزدیکه ولی بیشتر به شمال...امروز هم شمال یکم
هواش سرده!

آخرین اصیل زاده

سری تکون دادم به پایگاه مرکز که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و فرمانده شمال دیدم پدر ایوان!

فرمانده-به موقع اومدید...دیگه وقت معرفیه!

نگاهی بهم انداخت گفت-چه زود بزرگ شدی شبیه پدرتی.

دستام مشت کردم و با نفرت زل زدم بهش پوزخندی زد گفت:
-از این طرف.

جلوتر رفتیم که رفتیم از شدت شلوغی جمعیت ابروی بالا انداختم رهبر غرب سمت جایگاه رفت و جلوی میکروفن وایساد گفت:

-از حضور همه شماها در اینجا مفتخرم...اول تاسف خودم برای مرگ چند سال پیش اصیل زاده شمال ابراز میکنم!

همه با ناراحتی سرشون انداختن پایین که آراد گفت:

-نمیخوای بشینی؟

من-چه فایده باید الان برم!

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب-به عنوان رهبر غرب اصیل زاده غرب رو معرفی میکنم جناب فرمانده ما آرتین رستمی.

بی توجه به نگاه شوکه آمیز بقیه سمت جایگاه رفتم و رهبر غرب رفت رو صندلی جایگاهش نشست که گفتم:

-سلام به مردم چهار منطقه...امروز به عنوان نماینده اصیل ها بقیه اصیل زاده ها رو معرفی کنم..دومین اصیل از شرق آراد توسلی!!

آراد که بلند شد اومد صدای پیچ پیچ همه جا رو گرفت که با جدیت گفتم:
-لطفا سکوت رعایت کنید بعدا به سوال هاتون پاسخ داده میشه....سومین اصیل برتر هم از شرق ایلای راستاد لطفا به جایگاهتون بیاید

قیافه شوکه آمیز ایلای دیدنی بود خوب تونسته بود خودش جمع جور کنه
من-و آخرین اصیل زاده ها از جنوب سورن پناهی و نیما پناهی به جایگاه خودشون بیان!

همه که جمع شدن خودم هم کنارشون وایسادم و رهبر غرب، شرق، جنوب بلند شدن و نشانه های اصیل رو به منتخب منطقه خودشون دادن.

آخرین اصیل زاده

نشان‌ها رو که تحویل گرفتیم از جایگاه اومدیم پایین و رهبرها شروع کردن به صحبت کردن همینکه خواستم چند قدم از اونجا فاصله بگیرم نیما جلوم گرفت

من-چیه؟

نیما-چیه؟ واقعا بعد ۱۰ سال اینو میگی؟

روم اون ور کردم که سورن اومد جلو گفت:

-آخه چرا نگفتی که زنده‌ای؟ میدونی چقدر دنبال..

من-از بس احمقی!

سورن متعجب گفت-چی؟

با اخم گفتم-چرا باید دنبال من میگشتی؟ مگه احمقی؟ میخوای سمت انگشت خیانت بگیرن؟

سورن-اون همش شایعه‌اس ما دوستای نزدیک..

من-دیگه نیستیم!

نیما-آرتین!!

کلافه گفتم-من فقط فرمانده توئم نه اون دوست دوران بچگی!

آخرین اصیل زاده

سورن-آرتین اینج...

ایلای-کافیه.

ایلای عصبی اومد سمت چشاش قرمز شده بود به اطراف نگاه کردم خوشبختانه بخاطر صحبت های پر زرق و برق رهبرها کسی به ما توجهی نمیکرد

ایلای-به نظرت ما تیکه آشغالیم؟

جوابش ندادم که یه قدم دیگه سمتم برداشت که اصیلا بازوی ایلای گرفت گفت:

-ایلای باز دیوونه نشو!

نگاهی به اصیلا انداختم واقعا اون لباس ها بهش میومد کلا تغییر کرده بود زود نگاهم گرفتم خواستم برم که ایلای بازوم گرفت گفت:

-ما به همدیگه قول دادیم مثل برادر پشت هم باشیم...چرا یه خبر از خودت به ما ندادی؟ دوباره اون غرور کوفتیت اوج گرفت همه ما رو ول کردی!! حتی اونو هم ول کردی؟

عصبی برگشتم سمت ایلای گفتم-هر جور دوست داری فکر کن!!

آخرین اصل زاده

آراد خواست جلومون بگیره که ایلای نداشت گفت:

-واقعا اینقدر به حرف‌های بقیه اهمیت میدی؟ خودت با اون غرورت کوفتیت برین به جهنم.

تعظیم کوتاهی کرد گفت-عذر میخوام فرمانده و جناب معاون...شما رو با دوست های بچگیم اشتباه گرفتم امروز فهمیدم اونا مردن!!

با تعجب نگاهش کردم ایلای که رفت بقیه هم دنبالش رفتن پوزخند تلخی زدم
آراد-آرتی..

من-چیزی نیست...از کارم پشیمون نیستم خوشحالم که براشون آدم مرده‌ای هستم
اینجوری دیگه تو آینده کارم سخت نمیشه!

آراد-ولی تو باید بهشون میگفتی که تو و اص...

با حس نیروی تاریکی آراد ساکت شد انگار اونم حسش کرده بود همچین نیروی وحشتناکی از کجا میاد؟ با صدای هیاهو دیدم همه مردم به ترس و لرز افتاده بودن

-خودشه!!!

آخرین اصیل زاده

با صدای رهبر غرب سوالی نگاهش کردم داشت در مورد کی حرف میزد؟؟؟
رهبر غرب-فراموش کردی؟ به نظرت اون کیه که تو اولین حمله‌اش ترس و وحشت
میاره و دومین حمله‌اش رعد جهنمی هست؟

با صدای رعد و برق وحشتناکی انگار گوش آدم سوت می کشید آراد شوکه گفت:

-...اینکه نشونه‌های کالیفروسه!!! ولی چطوری ای..

هنوز حرف آراد تموم نشده بود که قهقهه ترسناکی پیچید

اصیلا:

با شنیدن اون قهقهه ترسناک وحشت وجودم گرفت اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی داره
میفته؟

-یه مشت آدم بیخود جمع شدن که اتحادشون جشن بگیرن؟

صدایش از خنده‌اش وحشتناکتر بود همه ترسیده بودن آتوسا اومد سمتم اونم وحشت
کرده بود

آخرین اصیل زاده

آتوسا-خ...خوبی؟

من-نمیدونم من...

یهو هوا تاریک شد و صدای رعد و برق بلندتر شد

-شماها دیگه الهه تون ندارید...با کدوم اعتماد به نفس میخواین باهام بجنگید؟؟؟

رعد و برق به برجها خورد و برجها ریزش کردن همه مردم شروع کردن به جیغ زدن و فرار کردن صدای خنده خوشحالی اون همه جا پیچید دستام رو گوشام گذاشتم

آرمان اومد سمتمون و گفت-اصیلا خوبی؟ اصیلا؟؟؟

آتوسا-ممکنه درگیری پیش بیاد من مراقب خودم هستم مواظب اصیلا باش!

آرمان-امکان نداره مراقبت هردوتون هستم.

آتوسا-گفتم که چیزیم نمیشه!!

پدر-الان وقت صحبت کردن نیست

ایوان اومد جلو گفت-من مراقب اصیلا هستم و پدرم مراقب رهبر شما هم بهتر مراقب هیلر آتوسا باشید

آخرین اصیل زاده

با حس کمتر شدن اون همه وحشت دستام از رو گوشم برداشتم با چشم دنبال بقیه گشتم. دیدم رهبر جنوب سورن و نیما رو گرفته بود و رهبر شرق مواظب ایلائی بود

و در آخر چشمم به آرتین خورد که نیروش آزاد کرده بود و سپر بزرگی اطراف گذاشته بود پس واسه همین دیگه اون حس ترس نداشتم صدای غرش از عصبانیت همه جا پخش شد!!!!

فکر کردی میتونی جلوم بگیری؟ درست مثل پدرت مزاحمی آرتین!

حس میکنم آرتین به سختی سپر حفظ کرده بود! همه کمی آرام شده بودن انگار پشتشون به اصیلها گرم بود

آرمان-نمیتونم با افراد تو پایگاه تماس بگیرم...نکنه اونجا هم دچار حمله شده؟؟
پدر-امکان نداره!

آراد اومد جلو و رو به جمعیت داد زد:

همه برگردید به پایگاهها زود باشید اونجا حفاظت شده اس...بجنبید!!

آخرین اصیل زاده

همه که شروع کردن به حرکت کردن دوباره صدای اون اومد:

-خیال کردید!! همتون اینجا میکشـــم.

با چنان شدتی به سپر کوبید که سپر شکست و آرتین افتاد زمین و آراد دوید سمت آرتین و دودهای سیاه به بقیه مردم حمله ور شدن ترسیده چسبیدم به ایوان

اون دودهای سیاه میرفتن تو بدن مردم و اونا رو تسخیر میکرد به جون بقیه مینداخت. آرمان-افراد آرایش سپر بگیرین از اینجا میریم!

افراد آرمان دایره‌ی شکل دورمون حلقه دادن و ایوان سفت دستم چسبید و شروع کردیم به حرکت کردن این کفش‌های پاشنه بلند راه رفتن واسم سخت کرده بودن.

یکی از افراد آرمان گفت-رئیس با اینایی که دیوونه شدن چیکار کنیم؟؟ بکشیمشون؟ نمیتونم جلوشون بگیریم

آرمان سکوت کرد تصمیم گیری واسش سخت بود و هر کدوم از اونا که میومدن سمتمون افرادش فقط با چند ضربه دورشون میکردن

=x=x=x=x=

دوم شخص:مجلس:پایگاه مرکز

در کسر چند ثانیه اون مجلس تبدیل به حمام خون شده بود بعضی از مردمی که داشتن فرار میکردن یا تسخیر دود سیاه میشدن.

آراد که داشت به آرتین نیرو میداد رهبر غرب گفت:

-میتونی اونایی که تسخیر شدن خوب کنی؟

آراد-میتونم ولی آرتین...

آرتین که داشت دردش تحمل میکرد بلند شد و گفت:

-خوبم...میتونی شروع کنی!

آراد سری تکون داد و چشم‌هایش بست و نیروی اصیل استخراج کرد و نورهای زرد رنگی که پخش کرده بود به سمت افراد تسخیر شده حمله ور شدن

-انگار زیادی دست کمتون گرفتم ولی چه خنده داره ۵ تا اصیل دارین فقط دوتا شون به درد میخوره.

آخرین اصیل زاده

صدای کالیفروس که داشت تمرکز آراد بهم میزد همینکه اون افراد تسخیر شده خوب میشدن تعداد دود سیاه بیشتر میشد و دوباره اونا رو تسخیر میکرد آرتین که دید چاره‌ای نیست دوباره سپر احضار کرد

رهبر غرب-آرتین!!!

آرتین-لطفا بزارید کارم انجام بدم.

چندین از مردم فرار کرده بودن ولی اونایی که درگیر دود سیاه بودن کم نبودن آرتین رو کرد سمت رهبرها و غرید:

-چرا خشکتون زده از اینجا برید!!

رهبرها شروع کردن به حرکت کردن ولی سورن، نیما، ایلای نگران آرتین و آراد نگاه کردن اگه بلایی سرشون بیاد چی؟؟

با صدای جیغ اصیلا حواس آرتین پرت شد...

آرتین سرش سمت صدا چرخوند اما اصیلا رو ندید ولی صدای جیغش هر لحظه بلندتر میشد و تو گوش آرتین زنگ میزد درست مثل اون شبی که بهشون حمله شده بود

آخرین اصیل زاده

مادر و خانواده‌اش از دست داده بود. آرتین چشماش بست و زیر لب زمزمه کرد:

-با رگ اصیل "حفظ چهار قلمرو" را فرا میخوانم!!

همینکه ورد کامل شد سپری با شدت از پایگاه مرکز تا چهار منطقه پوشیده شد. و همینم کالیفروس عصبی میکرد که با شدت حمله کنه.

با حس خونی که از گوشه لبش سرازیر میشد. با آستینش خون پاک کرد و دنبال اصیلا گشت.

رهبر غرب-آرتین خوبی؟ بهم قول ندادی دیگه ازش استفاده نمیکنی!

آرتین-سپر قلمرو فقط تا ۲۰ دقیقه دووم میاره همه رو از اینجا ببر لطفا!

منتظر جواب رهبر نشد و رفت تا دنبال اصیلا بگرده که دید ایوان با چند نفر از اونایی که تسخیر شدن درگیره و یکیشون میخواست اصیلا رو گاز بگیره!!

آرتین سمتش دوید و لگدی به تسخیر شده زد مچ دست اصیلا رو گرفت بلند کرد همینکه اون تسخیر شده خواست سمتشون هجوم بیاره با دیدن چشای قرمز آرتین رفت عقب

آخرین اصیل زاده

اصیلا-...ایوان چی؟

آرتین-اون از پس خودش بر میاد پیشش باشی بین دست پاشی

اصیلا-اونوقت واسه تو نیستم؟

آرتین برگشت اصیلا و با جدیت تو چشاش زل زد گفت:

-من یه اصیل برترم صدها نفر که دست و پا چلفتی بودن نجات دادم...حالا هم حرف نزن باید بریم.

بی حرف سمت خروجی دویدن و اون تسخیر شده‌ها سمتشون حمله شدن هیچ ماشینی نمونه بود پس تنها راه چاره تلپورت بود

آرتین رو به اصیلا گفت-تلپورت بلدی؟

اصیلا-نه!

آرتین کلافه چشاش بست گفت-دقیقا تو چی بلدی؟

اصیلا کنایه بار گفت-مگه تو اونی نبودی که گفتی صدها دست و پا چلفتی مثل من نجات دادی؟حالا بلد نیستی تلپورت کنی؟

آخرین اصیل زاده

آرتین نیروی کافی واسه تلپورت نداشت آخرین نیروش واسه حمله آخر جمع کرده بود عجله اطراف گشت که با دیدن ایلائی و رهبر شرق سمتشون دویداصیلا هول داد سمتشون گفت:

-دختر رهبر شمال هم ببرید من اینجا کار دارم

ایلائی-تو هم با ما بیا...تنهایی نمیت...

آرتین-نکنه تو میتونی؟

با سکوت ایلائی ، آرتین رو به رهبر شرق گفت:

-میتونید تلپورت کنید؟

رهبر شرق-سعی کردم اما نیروی شیطانی خیلی قویه و مانع میشه.

آرتین-نزدیکتر پایگاه اینجا شماله تا اونجا ۳۰ دقیقه راهه میتونید دووم بیارید؟

رهبر شرق-سعیم میکنم.

همینکه آرتین چند قدم ازشون فاصله گرفت صدای رعد و برق که به سپر میخورد همه جا پیچید زودتر از اون چه که فکرش میکرد زودتر داشت شکسته میشد

آخرین اصیل زاده

-نابودت میکنم....پشه‌ای مزاحم خودم تیکه تیکه‌ات میکنم!!!

-اصیلا خوبی؟

آرتین برگشت دید اصیلا از هوش رفته ولی هنوز که شب نشده بود نکنه بخاطر سنگینی نیروی شیطانیه؟ با شنیدن صدای بقیه که داشتن رهبر غرب صدا میزدن که عجله کنه

برگشت دید ایوان و آراد و رهبر غرب داشتن می‌دویدن این سمت و همون موقع سپر شکسته شد آرتین با دیدن رعد جهنمی که سمت آراد میومد داد زد:

-آراد مواظب باش!

همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد وقت واسه جاخالی دادن نبود ایلا با سرعت سمت اونا دوید و با برخورد رعد جهنمی آرتین سر جاش میخکوب شد دود همه جا رو گرفته بود و نمیتونست خوب ببینه

یعنی همشون مردن؟؟؟ هیچکس توان حرکت کردن نداشت و فقط خنده خوشحالی کالیفروس بود که سکوت میشکست اما یهو با دیدن نیروی رعد آرتین لبخندی از خوشحالی زد

آخرین اصیل زاده

ایلای چون اصیل رعد بود میتونست جلوی هر رعدی بگیره ولی توان زیادی در مقابل رعد جهنمی نداشت. غرش عصبانیت کالیفروس تو گوش همه زنگ زد

-لغت بهتون مگس های مزاحم...بمی——ر!!!

آرتین که دید ایلای زیادی نمیتونه جلوی رعد دووم بیاره دوید و برای برای دوم سپر قلمرو رو احضار کرد و جلوی خون تو دهنش گرفت الان وقت نشون دادن ضعف نبود

آراد-بریم....همگی حرکت کنیــد!!

همه با صدای آراد به خودشون اومدن و شروع کردن به حرکت کردن و آراد دم رفتن خطاب به آرتین گفت:

-رگ های اصیل بیشتر از این دووم نمیارن...سپر قلمرو رو تو ۵ دقیقه بزار و برگرد.

آرتین بخاطر حجم خونی که تو دهنش بود نمیتونست صحبت کنه فقط سرش به نشونه تایید تکون داد، آراد دو دل رفت. همون موقع آرتین افتاد زمین خون بالا آورد

-نگاش کن...داری از خود گذشتگی میکنی؟ واسه کی؟ واسه اونایی که پدرت کشتن؟
وای که تو چقدر مهربونی!!

آخرین اصیل زاده

آرتین عصبی غرید-دهنت ببند!

کالیفروس که واسه اون همه دخالت های آرتین عصبی شده بود حالا که نقطه ضعفش
میدونست لبخند شیطانی زد گفت:

-اگه پدرت بفهمه که پسرش قادر استفاده چندانی از قدرتش نیست حتما روحش عذاب
میکشه...طفلکی!!

آرتین خون دهنش پاک کرد بلند شد به اون دو چشم شعله‌ور تو آسمون نگاه کرد و
پوزخندی زد

آرتین-از کی واسه بقیه دل میسوزونی؟ تو که از منم بدبخت تری جسمت متلاشی شده
و این روح کور منتظری چی بشه؟؟

کالیفروس-بازی کردن باهات برام لذت بخش نیست...میفرسمت پیش بابات!!

و اینبار رعدهای جهنمی به شکل قرمز رو سپر کوبید و همینکه سپر شکسته شد آرتین
نیشخندی زد:

-همش برام سوال بود اون کالیفروس که تنها چشم جهنمی و حاکم شیطانیه یعنی
چقدر قویه؟؟؟

آخرین اصیل زاده

کالیفروس-منظورت چیه؟

آرتین بی حرف نفس عمیقی کشید و رگ‌های اصیلش فعال کرد درسته من از مردم چهار منطقه دلخوشی ندارم اما کی گفته من اینکار واسه اونا انجامش میدم؟ بخاطر دوستام و قولی که به اون دادم انجامش میدم

آرتین-از بلندی‌های بابل برخیز و مانند خورشید بسوز...

کالیفروس-امکان نداره...تو چطور به این قدرت مسلطی؟ فقط قدرت میتونست...نمیزارم!!

آرتین بی اعتنا واسه جواب دادن ادامه داد-برخیز رویال فایر!!

قدرت آتیش اصیلی که احضار شده بود با برخورد به رعد جهنمی انفجار عظیمی بر پا کرد!! تا حدی که به گوش بقیه که نزدیکی پایگاه شمال بودن رسید

آراد با شنیدن صدای انفجار شوکه سر جاش وایساد. اون آرتین لعنتی نمیتونست فقط یه بار به حرفش گوش کنه؟ با عجله دنبال آرمان گشت وقتی دید پیداش نمیکنه بیخیال سمت یکی از نگهبان هایی که کنار ماشین وایساده بود رفت

آخرین اصیل زاده

آراد-سوئیچ ماشین بده!

-متاسفم اجازه ندارم به...

آراد عصبی یقه نگهبان گرفت و غرید:

-داری با یه اصیل زاده صحبت میکنی احمق!

نگهبان با دیدن چشمای قرمز آراد آب دهنش قورت داد و سوئیچ بهش داد همینکه آراد خواست سوار ماشین بشه با صدای رهبر شرق وایساد:

-آراد؟ کجا میری؟

آراد-دنبال آرتین

رهبر شرق-اون دومین اصیل برتره چیزیش نمیشه بری اونجا بلایی سرت بیاد چی؟

آراد-من الان وقت اینو ندارم بشینم به شما توضیح بدم.

و سوار ماشین شد سمت پایگاه مرکز راه افتاد زیر لب گفت:

-آرتین احمق!

آخرین اصیل زاده

همینکه به پایگاه مرکز رسید با عجله پیاده شد هیچ چیزی جز خرابه و جسد بی شمار نبود قدم هاش تند کرد گفت:

-آرتین؟...آرتین کجایی؟

خودش هم نمیدونست چقدر دور خودش چرخید تا آرتین پیدا کنه با دیدن نشان اصیل که مال آرتین بود اینبار با دقت اطراف گشت

همینکه چشمش به جسم آشنایی خورد قدم هاش تند کرد سمتش دوید اما وقتی نزدیک شد چیزی که میدید باور نمیکرد رو زانو افتاد گفت:

-آرت..ین؟

اصیلا:

با حس سردرد رو تخت نشستم. وای سرم الان داره میترکه نگاهی به اطراف انداختم تو خوابگاه شمال بودم پس بقیه کجان؟ نکنه بلایی سرشون اومده؟ از تخت اومدم پایین

که در اتاق باز شد و آرمان با سینی صبحونه اومد داخل با دیدنم گفت:

-بهوش اومدی؟ خوبی حالت چطوره؟

من-خوبم...بقیه کجان؟

آخرین اصیل زاده

آرمان آهی کشید گفت-آرتین اوضاعش خوب نیست بقیه هم اونجان.

من-میگم آرتین چه نسبتی با ایلای و بقیه داره؟

آرمان سینی صبحونه رو میز گذاشت گفت-داستانش طولانیه بیا صبحونه‌ات بخور.

رو مبل نشستم گفتم-خوب خلاصه‌اش کن...لطفا آرمان!!

آرمان-ایلای، سورن، آراد، نیما، آرتین، و حتی اون دوستای صمیمی بودن.

من-اون کیه؟

آرمان-در موردش نپرس نمیتونم بهت جواب بدم...اونا دوستای صمیمی بودن یعنی یه روز همو نمیدیدن آروم نمیشدن.

من-پس تو چی؟

آرمان-من تحت آموزش بودم باهاشون دوست هستم ولی نه در حد صمیمیت!

من-آها پس بگو چرا اون سه تا خل و چل باهات راحت بودن فقط من نمیدونستم...خوب
بعدش؟

آخرین اصیل زاده

آرمان-طبق اتفاقی که افتاد همه فکر کردن آرتین مرده...اما رهبرغرب به مدت چند سال هویت آرتین مخفی کرد خاندان اصیل ها که نابود شده بود ایلای و سورن و نیما عزاداری خانوادشون بودن

پس واسه همین ایلای همش دنبال اصیل زاده غرب و شرق میگشت ولی چرا آرتین انقدر باهاشون سرد بود حتی تو مجلس اهمیتی نداد که بعد چندین سال دوستاش میبیننه!

آرمان-آراد که مطمئن بود آرتین زنده اس بعد از عزاداری خانوادهاش به غرب رفت همونجا سوگند وفاداری خورد هر چند آراد هم با رفتن به اون پایگاه مجازات شد

من-برای چی؟ تا اونجایی که میدونم هر کی میتونه تو هر پایگاهی عضو بشه

آرمان-موضوع این بود که انگشت خیانت سمت پایگاه غرب بود

من-خیانت؟ مگه چیکار کرده بودن؟

آرمان-اینم نمیتونم بگم!

آخرین اصیل زاده

لقمه‌ای گرفت و داد دستم ای بابا اینجوری که من هیچی نفهمیدم لقمه رو ازش گرفتم و آرمان ادامه داد:

-اونجا بود که آراد ، آرتین دید منم تو جلسه دیدمش و فهمیدم زنده‌اس خیلی خوشحال شدم اما دیگه آرتین سابق نبود ماجرای دوستی اونا اینه!

سری تکون دادم و لقمه‌ام قورت دادم و بلند شدم که آرمان گفت:

-کجا تو که چیزی نخوردی!

من-سیرم..اون سه تا خل تو کدوم اتاقن؟

آرمان-بخش ویژه درمانی.

همینکه سمت در رفتم سوالی یادم افتاد برگشتم سمت آرمان گفتم:

-پس اونی که همش اختراع میکنه کیه؟

آرمان-رایان منظورته؟

من-آره خود بی اعصابش میگم

آرمان خندید از رو مبل بلند شد گفت-پسر رهبر غربه.

آخرین اصیل زاده

آهانی گفتم حالا که دقت میکنم ته چهره‌اش شبیه رهبر غربه همراه آرمان سمت بخش ویژه درمانی رفتم که بین راه ایوان دیدم سرش باندپیچی شده بود و چندتا خراش رو صورتش بود

ایوان-خوبی؟

من-آره مرسی بابت کمکت

ایوان-کاری نکردم که...کجا میری؟

من-به اون سه تا خل و چل سر بزنم...راستی نرفتی پیش هیلر؟

ایوان-زخمی زیاد داریم منم که زخمم سطحیه پس اونجا نرفتم تا بار اضافی نباشم.

زدم رو شونه‌اش و گفتم-نه بابا یه چیزایی حالیده؟

با صدای سرفه مصلحتی آرمان گفتم:

-خوب من دیگه میرم

وارد اتاق شدم و دیدم ایلای پای دیوار خوابش برده و سورن و نیما که دو طرفه تخت آرتین نشسته بودن خوابیده بودن و در آخر آراد هم بیهوش رو تخت کناری آرتین دراز کشیده بود

آخرین اصیل زاده

چه اتفاقی افتاده که حتی آراد هم بیهوشه؟ در اتاق باز شد و آتوسا اومد داخل با دیدن اونا آهی کشید گفت:

-جه لجبازن اینا.

نگاهم به دست ایلای خورد که باندپیچی شده بود خطاب به آتوسا گفتم:

-ایلای دستش خوبه؟

آتوسا-والا چی بگم؟ با کمک آراد حالش خوب شد و گرنه حالا حالاها رو تخت بود.

من-پس آراد چرا رو تخته؟

آتوسا-چون همزمان هم آرتین درمان کرد و هم ایلای رو هیلرهای معمولی نمیتونن زخمهای جدی اصیلها رو درمان کنن

سری تکون دادم گفتم-الان وضعش چگونه؟

آتوسا-دو سه روز دیگه بهوش میاد...در مورد آرتین هم با اینکه آراد درمانش کرده اما به استراحت شدیدی نیاز داره

رفتم سمت سورن و بیدارش کردم گفتم:

-بیدار شو حداقل بیا چیزی بخور

سورن-اوه بهوش اومدی؟ ولی من خوابم میاد

آتوسا-هر کی تا صبح بیدار بمونه معلومه خوابش میاد.

در اتاق باز شد و رهبرغرب با چندتا هیلر اومد داخل گفت:

-میشه لطفا یه لحظه برید بیرون تا هیلرها کارشون انجام بدن؟

خواستم چیزی بگم که آرمان گفت-بله حتما ما فقط اومدیم بهشون سری بزنیم.

آرمان بازوم گرفت و دنبال خودش کشوند آتوسا هم اومد بیرون که گفتم:

-مگه اونا رو قورت میدیم که گفت بریم بیرون؟

آرمان-منم دقیق نمیدونم به زور رهبرغرب راضی کردیم اونا رو اینجا بزاره.

آتوسا-آره حتی نداشت من زخمهای سطحی شون خوب کنم

آرمان-امیدوارم فقط چیز جدی نباشه.

من-پس چرا اونا رو بیرون نکرد؟

آخرین اصیل زاده

آرمان آهی کشید و ضربه‌ای به پیشونیم زد:

-احمق اونا دوستای صمیمی آرتین و آراد هستن و ضمناً اصیل‌ها نسبت به یکدیگر حس همدردی دارن و نمیتونن به هم دیگه صدمه بزنن.

و منی که قانع نشده بودم گفتم-خوب تو هم دوست اونایی!

آرمان آهی کشید و چشم غره‌ای بهم رفت.

آرمان-اون همه نشستم واست تعریف کردم اون وقت تو میگی لیلی پسر بود یا دختر؟

من-جه ربطی به لیلی و مجنون داره...من فقط منطق اونا رو نمیتونم بفهمم یعنی چی....هوی کجا میری آرمان؟

آرمان منتظر نشد که حرفم تموم بشه دست آتوسا رو گرفت و رفت همه برادر دارن ما هم داریم همش فکر عشق و عاشقیه!

تکیه به دیوار منتظر شدم تا اونا بیان منو بگو از گشنگی خودم گذشتم اومدم پیششون ولی خواب بودن هی روزگار نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار!

آخرین اصیل زاده

بلاخره هیلرها اومدن بیرون منم وارد اتاق شدم که دیدم ایلای عصبی داشت پیشونیش
ماساژ میداد و سورن و نیما ساکت بودن

ایلای-آراد و من از منطقه شرقیم پس میتونم اینجا بمونم
رهبر غرب-ولی آراد سوگند وفاداری واسه غرب خورده!

ایلای عصبی غرید-من اینجا میمونم و تو نمیتونی بهم دستور بدی!

با دیدن چشای سرخ ایلای رفتم جلو گفتم:
-لطفا بزارید چند ساعت دیگه رو اینجا باشن.

رهبر غرب رو کرد سمتم گفتم-ولی...

من-لطفا...همینکه اونا بهوش بیان همگی میریم غرب مگه نه؟پس بزارید اینجا بمونن

رهبر غرب سری تکون داد گفتم-باشه پس میگم چیزی بیارن تا بخورین.

وقتی رفت بیرون سرزنش وار به ایلای گفتم:

آخرین اصیل زاده

-چرا همش یقه آدم گنده‌ها رو میگیری اون از فرمانده حالا رهبر غرب یکم آروم باش.
ایلائی حرفی نزد رو مبل نشست خستگی از چهره هر سه تاشون میبارید بعد چند دقیقه
صبحونه رو آوردن و به زور بهشون چند تا لقمه دادم

من-بابا چیزی بخورید دیگه...مگه اونا مردن؟ الان بهوش میان و دوباره خودشون میزنن
به کوچه علی چپ

سورن-مگه تو میدونی که...

من-آره آرمان همه چی بهم گفت!

هر سه تاشون شوکه نگاهم کردن و نیما تته مته گفت:

-ح...حتی در مورد اون؟

من-اون؟ منظورت کیه؟

-یه دقیقه زبون به دهن بگیرید سرم رفت!

با صدای آرتین هر سه تاشون با خوشحالی بلند شدن رفتن سمتش و سورن و نیما،
آرتین بغل کردن

آخرین اصیل زاده

نیما-خوشحالم که زنده‌ای...دیگه از این خریت‌ها نکن

سورن-راست میگه...تو که مخت خوب کار میکرد

آرتین-متشکرم از این پذیرایی گرم ولی متوجه‌اید که دارید به زخمم فشار میارید؟

سورن و نیما زود ازش جدا شدن و نیما با نگرانی لباس آرتین بالا زد و نگاهی به زخم پهلوش انداخت

نیما-الهی سورن بمیره...حتما خیلی درد داره!

سورن زد پس کله نیما گفت-خودت بمیری غول بی شاخ و دم

همینکه اون دو تا خواستن دعوا رو شروع کنن ایلای مانعشون شد گفت:

-کافیه...فرمانده باید استراحت کنه

و یقه سورن و نیما رو گرفت کشون کشون از اتاق برد بیرون تا همین چند دقیقه پیش داشت جر و بحث میکرد که بمونه ولی رفت فکر کنم از دست حرف‌های آرتین تو مجلس ناراحته

آرتین-تو نمیخواهی بری؟

آخرین اصیل زاده

بی حرف رو مبل نشستم و شروع کردم به خوردن گفتم:

-به من چیکار داری کفه مرگت بزار

آرتین-هر چقدر که میگذره ادبت بیشتر ته میکشه!

من-تو چیکار به من داری؟ زبون خودمه.

آرتین کلافه گفت-چون میخوام تنها باشم.

انگشت ف-/اکم و اسش گرفتم که با چشای گرد شده نگاهم کرد

من-اینجا پایگاه شماله پس نمیتونی بهم زور بگی.

چشم غره‌ای بهم رفت و با سختی رو تخت نشست نگاه نگرانش به آراد دوخت که گفتم:

-حالش خوبه ولی چون همزمان تو و ایلای درمان کرده نیاز به استراحت داره.

سری تکنون داد که کنجکاو پرسیدم-پس تو و آراد دوست دوران بچگی اون خل و

چلهایی؟

آخرین اصیل زاده

جوابم نداد که لبم واسش کج کردم چه مغروره الان جوابم بده میمیره؟ بدبخت اونی که دل بهت میده.

آرتین-رهبر غرب صدا کن!

لقمه‌ی گذاشتم تو دهنم و شونه‌ای بالا انداختم:

-خودت برو بهش بگو

آرتین-من زخمیم و گرنه منت تو رو نمیکشم.

پوزخندی زدم تکیه دادم به مبل با دهن پر گفتم:

-آخی عزیزم...مگه دومین اصیل برتر نیستی؟ یه زخم کوچیک تو رو از پا انداخته؟

نگاه تندی بهم انداخت با اینکه یه لحظه ازش ترسیدم ولی خودمو نباختم با سختی از تخت اومد پایین رنگش واقعا پریده بود

صبر کن ببینم نکنه اینجا بمیره خورش بیفته گردنمون؟ با سرعت بلند شدم رفتم سمتش گفتم:

-خیلی خوب باشه من میرم رهبر میارم

آخرین اصیل زاده

آرتین-برو کنار کمک تو رو نمیخوام.

من-اگه اینجا پایگاه شمال نبود حتی نگاهتم نمیکردم بمیری خونت میفته گردنم

رفتم نزدیک و دست سالمش انداختم دور گردنم که آرتین گفت:

-چیکار میکنی؟

من-بهم تکیه بده میبرمت رو مبل بعدش این بچه آدم اونجا بشین تا برم رهبرت بیارم.

آرتین که دید بحث باهام فایده نداره بهم تکیه داد که صدای شکستن استخوان هام شنیدم لعنتی چرا اینقدر سنگینه؟ با هر بدبختی بود بردمش رو مبل نشوندمش

من-یا حضرت عباس مهره های پشتم جا به جا شد

آرتین-تا تو باشی تعارف بیخود نکنی.

من-دهنت ببند آتی خان!

آرتین چند بار پشت سر هم پلک زد-الان چی گفتی؟

من-آتی خان؟

آرتین-این چه...حق نداری اسم منو مخفف کنی!!

آخرین اصیل زاده

ابروی بالا انداختم-دلم میخواد به تو چه؟ ضمنا من فقط واسه آدم‌های جذاب و خوشتیپ اسم مخفف میزارم باید از خداتم باشه.

این دفعه آرتین ابروی بالا انداخت و با پوزخند گفت-عه؟ آدم خوشتیپ؟؟

عصبی از سوتی که داده بودم گفتم-اصلا هم خوشتیپ نیستی اعتماد به سقفت برج ایفل هم خراب میکنه.

با قدم‌های محکم از اتاق خارج شدم و زدم تو سر خودم چرا باید اونو میگفتم الان فکر میکنه آدم مهمیه! بیخیال بزار اول رهبرغرب پیدا کنم

=x=x=x=x=

دوم شخص: پایگاه غرب:

بعد از بهوش اومدن آرتین به غرب برگشتن و آراد تو بخش درمانی ویژه غرب بود! رایان که خبر تازه از پدرش شنیده بود نگران سمت آرتین اومد گفت:

-حالت خوبه؟

آرتین-خوبم چیزی نشده!...بریم کلی کار رو سرموم ریخته.

آخرین اصیل زاده

همینکه خواست بره صدای نیما متوقفش کرد:

-فرمانده!

بدون اینکه برگرده منتظر شد که نیما چی میخواد بگه انگار تو گفتنش تعلل داشت

سورن-میشه دوباره آموزش شروع کنید؟

آرتین خیلی سریع جواب داد-نه..من در قبال شما مسئولیتی ندارم همینکه پایان این ماه برسه برمیگردید به شمال

همه با دهن باز نگاهش کردن. الحق حرف زدن با فرمانده یه دل پر جرات میخواد آرتین که رفت نیما آهی کشید گفت:

-لعنتی رسما ر/ید تو هی کلمون!

ایلا-هنوز ۲ هفته تا آخر ماه مونده.

سورن-اصلا راهی هست که بتونیم راضیش کنیم.

ایوان رفت سمت اصیلا خم شد و دم گوش اصیلا لب زد:

-من دیگه میرم اگه چیزی شد رو کمکم حساب کنم.

آخرین اصیل زاده

اصیلا با اینکه از اینکار ایوان جا خورده بود به لبخندی اکتفا کرد ایوان رفت خوابگاه ،
اصیلا برگشت سمت اون سه تا خل و چل که جوری تو فکر رفته بودن انگار میخواستن
مسئله مهمی حل کنن

اصیلا-حلش میکنیم...نگران نباشید

با زور حرفهای اصیلا راضی شدن برگردن خوابگاه باید یه فکر اساسی میکرد.

کنار نیما رو تخت نشستم گفتم-فکر داری؟

نیما-هیچی به ذهنم نمیرسه.

سورن-اونوقت بهش میگی کند ذهن بدش میاد

ایلا ی کلافه گفت-میشه شما دو تا دعوا نکنید واقعا حوصلهش ندارم

نیما خودش رو تخت پهن کرد-منم واقعا انرژی دعوا ندارم

با فکری که به ذهنم زد نیشخند شیطانی زدم که سورن گفت:

-نه لطفا اصیلا هر فکری داری بریز دور!!

=x=x=x=x=x=

آرتین:

یه دوش آب گرم گرفتم و لباس هام پوشیدم اومدم بیرون که رایان اومد داخل گفت:

-چرا دوش گرفتی زخم‌ها خوب نشدن که!

من-همینکه درد نمیکنه یعنی دارن خوب میشن

رایان آهی کشید گفت-اینا پرونده‌هایی که باید بهشون رسیدگی کنی

من-باشه

رایان پرونده‌ها گذاشت رو میز گفت-پدر رفت به جلسه منطقه

متعجب برگشتم سمت رایان وقتی جلسه منطقه شکل می‌گرفت یعنی یه خبر سری بود

نکنه دارن درباره کالیفروس یا چیز دیگه‌ای تحقیق میکنن

من-رهبر بهت چیزی نگفت؟

رایان-نه...ولی قضیه خیلی مشکوکه.

آخرین اصیل زاده

سوالی نگاهش کردم که گفت-اگه روح کالیفروس زنده‌اس چرا روز مجلس انتخاب کرده؟

من-میخواستم درباره‌اش با رهبر صحبت کنم

رایان-نکنه یه پاپوش دیگه تو راه؟

من-هنوز معلوم نیست کار کیه

رایان-باید مراقب ایوان و اصیلا باشیم.

من-چرا؟

رایان سمت در رفت گفت-اصیلا دخترخونده رهبر شماله شاید واسه اینکه بتونه جایگاه خودش پیش پدرش محکم کنه دست به کاری بزنه و همینطور ایوان.

رایان بیراه نمیگفت از روز اول به ایوان شک داشتم و حتی اون جاسوسی که به اینجا نفوذ کرده بود پیدا نکردم اما اصیلا خنگ‌تر از این حرفاست

با صدای در فهمیدم رایان رفته نگاهی به پرونده‌های روی میز انداختم یکم که استراحت کنم بهشون رسیدگی میکنم

آخرین اصیل زاده

وارد اتاقم شدم رو تخت نشستم در کشو میز کنار تخت باز کردم با دیدن عکس قدیمی لبخندی رو لبم نشست

من-دلم برات خیلی تنگ شده...من...واقعا نمیدونم دیگه میتونم تا کجا ادامه بدم؟!

آه سوزناکی کشیدم ادامه دادم-هنوز اون قولمون یادته؟ بهم کمک کن...بهم نیروی کافی بده تا بتونم وقتی میام پیشت سربلند باشم.

اصیلا:

خوب بریم وقت جنگه! تقه‌ی به در اتاق زدم با صدای که گفت "بیام تو" وارد اتاق شدم و رایان با دیدنم چهره‌اش پوکر شد

من-سلام

رایان-چیکار داری؟

با جوابی که بهم داد ابروی بالا انداختم راضی کردنش سخته! نگاهی به اتاقش انداختم چقدر بهم ریخته بود

آخرین اصیل زاده

من-طویلہ رو بہ اینجا نسبت بدن بہش توهین میشہ!

رایان پوزخندی زد گفت-میدونستم میای گفتم احساس غریبی نکنی.

با شنیدن چیزی کہ بہم گفت لبام بہ شکل خط در اومد الحق زیردست اون آرتینہ! نباید باہاش لج کنم اومدم راضیش کنم منو ببرہ اتاق آرتین.

اگہ باہام بیاد آرتین فکر میکنہ با ہم آشتی کردیم و با عذرخواہی کہ میکنم یہ فرصت دیگہ بہمون میدہ!!!

من-میخوام برم پیش فرماندہ

رایان-خوب برو میخوای فرش قرمز واست پهن کنم؟

از حرص چنگی بہ موہام زدم رایان با پوزخند نگاہم کرد با صدای آمادہ بودن قہوہ تو دستگاہ قہوہ ساز رایان خواست قہوہ واسہ خودش بریزہ کہ زود خودم دست بہ کار شدم

قہوہ رو ریختم تو ماگ سمتش گرفتم رایان ابروی بالا انداخت:

-داری چہ غلطی میکنی؟

من-قهوه واست ریختم!

رایان-مگه من ازت خواستم؟

بدون اینکه قهوه رو ازم بگیره خواست از کنارم رد بشه که جلوش گرفتم گفتم:

-لطفا منو ببر پیش فرمانده!

رایان-نه.

من-آخه چرا؟

خواست از طرف دیگه‌ای بره که دوباره جلوش گرفتم و رایان کلافه گفت:

-چون میدونم نمیخواه ریخت ببینه.

من-ولی من یه کار مهم دارم

رایان-واسم مهم نیست

دوباره جلوش گرفتم که اینبار رایان داد زد که حس کردم گوشام کر شد

رایان-دست از سر کچلم بردار.

من-عه واقعا؟...ببینم؟

رایان-چیو؟

آخرین اصیل زاده

رفتم جلو و کنجکاو به موهایش زل زدم گفتم-موهاش دیگه! خودت گفتی کچله!!!

وقتی جوابی از رایان نشنیدم دیدم که اونقدر عصبی بود که پوستش قرمز شده

من-دست گذاشتم رو نقطه ضعف؟

رایان-میدونی چقدر دارم خودمو کنترل میکنم که همینجا چالت نکنم؟

حرفش به چپم گرفتم رایان زد به شونه‌ام که برم کنار و چون مقاومت کردم که رایان هولم داد و ای داد بیداد

قهوه ریخته شد روی رایان زود چند تا دستمال برداشتم و خواستم لباسش پاک کنم که مچ دستم گرفت

سرمو بلند کردم با دیدن چشای رایان که رنگ آبی گرفته بودن حرف تو دهنم وایساد همینطور که زل زده بود تو چشم هر لحظه اخم‌هایش بیشتر تو هم میرفت

آخرین اصیل زاده

چند دقیقه گذشته بود ولی رایان حرکتی نکرده بود نکنه سخته کرده؟ چند بار دستمو جلوی صورتش تگون دادم که بالاخره به خودش اومد و ازم فاصله گرفت نفس نفس میزد

من-خوبی؟ رایان؟ معاون جون خوبی؟
رایان-یه دقیقه دهنهت ببند.

مثل بچه‌های خطاکار کنار وایسادم و زیر چشمی رایان نگاه کردم با دست سرش گرفته بود و چهره‌ش وحشت زده بود

رایان-گفتی میخوای فرمانده رو ببینی؟
من-آره

رایان سمت در رفت گفت-بیا بریم

=xx=x=x=x=x=x=

دوم شخص: جلسه منطقه:

همه رهبرها در سکوت به همدیگه نگاه کردن هیچکدوم جوابی نداشتن! که بالاخره رهبر غرب سکوت شکست:

آخرین اصیل زاده

-باورم همیشه که حتی نتوانستیم به رد ازش پیدا کنیم.

رهبرشمال-بزرگترین نیروهام فرستادم ولی نشد چیزی پیدا کرد چگونه که آرتین این ماموریت به عهده بگیره!

رهبرغرب اخم کمرنگی کرد گفت-آرتین یک فرمانده اس و همینطور اصیل زاده نه تنها توهین بهش هست حتی ممکن مردم چهار منطقه هم تو وحشت بیفتن!

رهبرجنوب-چرا باید به وحشت بیفتن؟

اینبار رهبرشرق جواب داد-چون ما آرتین واسه مسئله های بزرگی فرستادیم و همه اینو میدونن...اگه اینبار این ماموریت بهش بدیم مردم چهار منطقه وحشت میکنن

رهبرجنوب با موافقت سری تگون داد گفت:

-اینم هست ولی پایگاه غرب تو این موارد بهترین عملکرد داره

رهبرغرب نفس عمیقی کشید گفت-از اینکه بهمون انقدر اعتماد دارید خیلی ممنونم ولی باید به راه دیگه ای پیدا کنیم!

آخرین اصیل زاده

با تقه‌ی که به در اتاق خورد فرمانده شمال اومد داخل گفت:

-رهبرهای منطقه...سلام منو بپذیرید.

رهبرغرب با دیدن خودشیرینی‌های فرمانده شمال روش اون ور کرد از این مرد حيله‌گر متنفر بود!

رهبرشمال-چرا اومدی؟

فرمانده-به دستورتون پایگاه مرکز بررسی کردیم و...

با ناتموم گذاشتن حرفش هر چهار رهبر منتظر نگاهش کردن. فرمانده دست کرد تو جیبش و با چیزی که رو میز گذاشت هر چهار رهبر شوکه کرد!

فرمانده-ما اینو پیدا کردیم

همه به رهبرغرب نگاه کردن این چطور ممکن بود!!!

رهبرجنوب-این کارت عضویت پایگاه شما نیست رهبرغرب؟

رهبرغرب سرشو به نشونه تایید تگون داد که همه رو شوکه کرد فرمانده با پوزخند گفت:

آخرین اصیل زاده

-انگار باید رهبر غرب یک توضیحی بهمون بدن!

رهبر جنوب-درسته...رهبر غرب لطفا بگید این یعنی چی؟

ولی بازم رهبر غرب سکوت کرد و به حرف‌های اونا گوش داد

رهبر شمال-رهبر غرب سکوت کردن چیزی حل نمیکنه...ما یک توضیح می‌خوایم که بدونیم این کار کی بوده؟

فرمانده شمال فرصت غنیمت شمرد گفت-کار کی میتونه باشه مشخص..

با نگاه کشتار رهبر غرب ، حرف تو دهنش وایساد اون نگاه کشتار اونقدر قوی بود که بقیه رهبرها هم تونستن حسش کنن

رهبر غرب-چیشد چرا بقیه حرفت نمی‌زنی؟ مطمئنم که نمی‌خواستی به آرتین اشاره کنی!

رهبر شرق که وضع خطرناک دید مداخله کرد:

-لطفا آرام باشید...و شما فرمانده تو شرایطی نیستید که با یک رهبر اینطوری صحبت کنین افراد شمال اینقدر بی ثابت هستن؟

آخرین اصیل زاده

فرمانده که تحقیر شده بود دستاش مشت کرد رهبر شمال گفت:

-برو بیرون فرمانده بعدا تنبیهت میکنم!

همینکه فرمانده خواست بره با صدای رهبر غرب که بهش گفت "وایسه" ایستاد
رهبر غرب کارت تو دستاش گرفت با پوزخند گفت:

-جالبه شماها یادتونه که افراد غرب یک کارت عضویت دارن اما یادتون رفته که این
کارت‌های آبی واسه افراد فرستاده شده‌اس.

هر سه رهبر شوکه شدن فرمانده شمال که تازه ماجرا رو فهمیده بود با ترس به رهبر غرب
که انگار یه برگ برنده داشت نگاه کرد

رهبر غرب-افراد اصلی کارت سیاه دارن و افراد فرستاده شده از پایگاه‌های دیگه کارت
آبی دارن...از اونجایی که شما اینقدر اصرار دارید که مقصر تو پایگاه منه...
از رو صندلی بلند شد و با جدیت گفت-پس بزودی میفهمیم که کار کیه.

دم رفتن کنار فرمانده شمال ایستاد و با تمسخر گفت:

-امیدوارم این همه زور زدی بی نتیجه نمونه و اگه کار پسرت باشه خیلی بده...البته نه
تنها تو بلکه اگه کار یکی از اصیل‌های منطقه باشه این منم که یه توضیح قانع کننده
میخوام

آخرین اصیل زاده

=x=x=x=x=

آرتین:

کار پرونده‌ها که تموم شد با تیر کشیدن جای زخمم اخمی کردم بلند شدم روبه روی
آینه وایسادم دکمه پیراهنم باز کردم با دیدن علامتی که جای زخم ظاهر شده بود
تعجب کردم این دیگه چه کوفتیه؟ با تقه‌ی که به در اتاق خورد زود دکمه پیراهنم
بستم

من-بیا تو!

با اومدن رایان و اصیلا ابروی بالا انداختم چجوری این دو تا تو راه دخل همدیگه در
نیاوردن تعجب میکنم

من-چیزی شده؟

با نشنیدن جوابی به اصیلا نگاه کردم که یهو با داد گفت:

من اشتباه کردم!

از شدت دادش چشمم بستم لعنتی گوشام از دست رفت دستم به نشونه سکوت بالا بردم
که ساکت شد

آخرین اصیل زاده

من-سرم رفت...اول منظورت بگو

اصیلا-ببین آتی...نه یعنی فرمانده من اشتباه کردم نباید اون حرف میزدم شما درست میگفتید

دست به سینه نگاهش کردم گفتم-باز گشنه موندی زده به سرت؟

اصیلا-نه خیر من...

کلافه بهش پشت کردم گفتم-حرفی باهات ندارم بیرون.

اصیلا-خوب من الان چیکار کنم؟

از گوشه چشم دیدم اومد جلو و عجیب این بود رایان سکوت کرده بود و گوشه‌ی وایساده بود

اصیلا-اگه نمیخواستی بهمون آموزش بدی از همون اول مسئولیتمون قبول نمیکردی...اگه کاری هست که بتونم انجامش بدم که نظرت عوض بشه بهم بگو.

من-تو خودت چی هستی که بتونی برام کاری انجامش بدی!

اصیلا-من جز یه دختر یتیم که سرپرستش یه رهبره چیزی نیستم ولی...من نمیزارم بقیه به پام تباه بشن.

آخرین اصیل زاده

چه عجب داشتم حرف‌های تازه از یه احمق میشنوم! با صدای لرزون ادامه داد:
-من نمیدونم پدر و مادرم کی هستن اما سورن، نیما و ایلای کشته شدن خانواده‌شون
با چشم‌هاشون دیدن...من احمق نیستم میدونم اونا چقدر میخوان انتقام خانواده‌شون
بگیرن!...پس لطفا بهشون آموزش بده.

برگشتم سمتش و روبه روش وایسادم گفتم:

-آموزششون بدم؟

اصیلا-بله

من-اونوقت اگه شرطی که میزارم هر چی باشه؟

اصیلا آب دهنش قورت داد و گفت-هر چی که باشه!

پوزخندی زدم-پس از گروه جدات میکنم.

با این حرفم نه تنها رایان بلکه خود اصیلا هم شوکه نگاهم کرد که گفتم:

-تو روی اونا تاثیر میزاری...نمیخوام تو گروه باشی.

اصیلا-و...ولی...

آخرین اصیل زاده

قدمی سمتش برداشتم که رفت عقب

من-اول تو اصیل زاده نیستی دوم وجود تو آموزش اونا رو کند میکنه و سوم...بی
ثابتی اونا تقصیر توئه! میگی نه؟ به رفت...

اصیلا-باشه...اگه مسئله اینه من از گروه جدا میشم و به شرطی که شما تا آخر این هفته
بتونید نیروی اونا رو کنترل کنین!

پوزخندی زدم-واسم شرط میزاری؟

اصیلا-دقیقا این یه معامله اس!

من-انگار یادت رفته تو اومدی از من خواهش کردی.

اصیلا یه قدم اومد جلو و سرش بلند کرد و زل زد تو چشم گفت:

من ازت خواهش نکردم فرمانده...بهت یک فرصت دادم

با بهت خندیدم این دختر واقعا جالبه! بعد رهبر غرب دومین کسیه که اینجوری جرات
میکنه باهام حرف بزنه.

آخرین اصیل زاده

اصیلا-فرمانده تو مسئول آموزش اصیل‌ها هستی این یک و دلیل اصلی فرستادن اونا به اینجا فعال نیروهاشونه این دو و شما نتونی این کار انجام بدی بی عرضه بودن خودت اثبات کردی این سه.

رایان-معلوم هست چی میگی؟

اصیلا-باشه اگه من اونا رو بی ثابت میکنم کنار میکشم اما شما فرمانده ثابت کن وجودت میتونه ثابتی اونا باشه

خندیدم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم-واقعا آرمان خوب تونسته بهت آمار بده! شوکه نگاهم کرد که گفتم-فقط رهبرها و افراد متعدد از این خبر داشتن که من باید نیروی اصیل‌ها رو فعال کنم...خیلی خوب باشه شرطت قبوله فردا تو کلاس عمومی حاضر بشید

اصیلا سری تکون داد رفت بیرون که رایان گفت:

-چرا شرطش قبول کردی؟

من-چرا قبول نکنم؟...به نظرت این همه زور زدنش جالب نبود؟

آخرین اصیل زاده

رایان دستی به موهایش کشید-چرا وقتی رهبر از جلسه برگشته این شرط قبول کردی؟
اگه همش نقشه باشه چی؟

پوزخندی زدم گفتم-اونوقت بیشتر جالب نمیشه؟؟

اصیلا:

نیما-اونوقت تو قبول کردی؟

من-آره خوب

سورن-دیوونه شدی؟ اگه...

آهی کشیدم گفتم-مگه خودتون نگفتید اگه قدرت هاتون فعال نشه پس چجوری
میخواید انتقام خانواده تون بگیرید؟

ایلا-ما گفتیم ولی تو...

من-بسه دیگه انقدر حرف نزنید به جاش تلاش کنید که جدایی من از گروه بی نتیجه
نمونه!

آخرین اصیل زاده

نیما سری تکون داد ولی یهو گوشم گرفت گفت:

-ببینم با اون ایوان شیطانی رفت آمد کنی...خودم میکشمت!

نالهی از درد کردم خواستم چیزی بگم که سورن اون یکی گوشم گرفت گفت:

-درسته...باز نری تو بهر هیکل این و اون کار دستمون بدی

من-باشه باشه...تو رو خدا اون دو تا تیکه گوشتی که دستتون گرفتین گوش منه
ها؟؟؟؟

ایلای ، سورن و نیما رو ازم جدا کرد گفت:

-بریم دیگه کلاس عمومی دیر شد!

با عجله رفتم داخل ولی خدا رو شکر هنوز استاد نیومده بود همینکه نشستیم یه مرد
نسبتا مسن اومد داخل گفت:

-از این به بعد من استاد کلاس عمومی تون هستم.

همه پیچ پیچ کنان با هم صحبت میکردن که چرا به جای آراد این ستاد اومده.

آخرین اصیل زاده

استاد-ساکت دیگه حالا درس شیرین مون شروع میکنیم.

سورن با حالت پوکر گفت-با این حرفش یاد اون معلم میفته که با اون چشای چپش میگفت درس شیرین ریاضی رو شروع میکنیم!

با این حرفش تو دهنی خندیدم ولی نیما نتونست جلوی خودش بگیره بلند خندید وقتی همه برگشتن سمتمون و استاد عینکش آورد پایین گفت:

-انگار ته کلاس یه جوک داریم

ایلای زیر لب زمزمه کرد-لعنتی حتی با شنیدن صداش کهیر میزنم

استاد خطاب به نیما گفت-زودباش خود/ارضا/یی درس گذشته رو توضیح بده!

همه با چشای گرد شده دوباره برگشتن سمت ما حتی ایلای هم دهنش باز مونده بود که سورن زیر لب گفت:

-اینجا هم از این موارد آموزش میدن؟

نیما که شیطنتش گل کرده بود گفت-اینجا؟ جلوی بقیه؟

آخرین اصیل زاده

استاد-آره مشکلش چیه؟ ترس از اجتماع داری؟

نیما ابروی بالا انداخت-نه والا گروهی هم دوست دارم ولی جلوی شما....

سورن از شدت خنده بی صدا قرمز شده بود منم واسه اینکه صدای خندهم بلند نشه کتاب گاز میزدم و ایلای هم لبش گاز میگرفت بقیه هم دست رو دهنشون گذاشته بودن

استاد از واکنش بقیه عاجز شده بود گفت:

-چه خبره؟ فقط یه خودارزیابی خواستم!

نیما-حالا که اصرار دارید باشه.

با چشای گرد شده نیما رو نگاه کردم میخواد چه غلطی کنه؟ رفت وسط جمعیت وایساد و کمر بندش باز کرد که دستم گذاشتم رو چشم

استاد-داری چه غلطی میکنی؟

نیما-کاری که خواسته بودید انجام میدم.

آخرین اصیل زاده

دیگه نتونستیم تحمل کنیم همه زدیم زیر خنده وای خدا دلم درد گرفت. نیما که جو گرفته بودتش ول کن نبود دستم از رو چشم برداشتم نیما که خواست شلو/ارش در بیاره

ایلای و سورن رفتن سمتش که در باز شد و آرتین اومد داخل یا خدا...اینجا چه غلطی میکنه؟؟؟

با اخم رو کرد سمت جمعیت که یه جوری ساکت شدن و سیخ رو جاشون نشستن انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود

آرتین-چه خبره اینجا معرکه راه انداختین؟!

نیما-والا از استاد پرس.

آرتین نیم نگاهی به استاد انداخت که با اومدنش سمتم استرس گرفتم من که کاری نکردم

مچ دستم گرفت و کشید که مجبوری از رو صندلی بلند شدم همه داشتن هاج واج نگاهمون میکردن! آرتین رو کرد سمت بقیه گفت:

آخرین اصیل زاده

-از این به بعد حواستون باشه چجوری رفتار می کنید...نه برای جوک و خنده اینجاین نه ما دلکرتون هستیم!

و در آخر نگاهی به نیما انداخت گفت-تو هم دنبالم بیا.

نیما آب دهنش قورت داد همینکه از کلاس اومدیم بیرون به ایوان برخوردیم نگاه ایوان به دست آرتین خورد که مچ دست منو گرفته بود. خواستم مچ دستم از حصار دستش آزاد کنم

ولی آرتین چنان مچ دستم محکم گرفته بود که از درد اخمی کردم که ایوان گفت:

-کجا دارید میرید؟

آرتین-دیر کردی جناب کمالی!

ایوان-خواب موندم.

آرتین پوزخندی زد انگار فهمیده بود ایوان راستش نگفته بود سری تکنون داد گفت:

-که اینطور...اینبار ازت میگذرم برو سر کلاست

آخرین اصیل زاده

ولی ایوان گوشش بدهکار نبود با لجبازی جواب داد:

-نمیدونستم فرمانده انقدر بخشنده هستن!!!

آرتین-چرا؟ به درد گزارش دادن نمیخوره؟

ایوان اخمی کرد-منظورت چیه؟

آرتین-فکر کنی میفهمی.

و منو دنبال خودش کشید همینکه کمی دور شدیم نیما گفت:

-کجا داریم میریم؟

آرتین جوابی نداد که رایان اومد سمتمون و گفت:

-رهبر اومده و معاون شمال هم باهاشه!

پس آرمان هم اومده دعا دعا میکردم که آرتین ول کن من بشه که برم پیش آرمان

آرتین-در جریان هستم...نیما رو ببر به مدت ۳۰ دقیقه بدوئه

نیما-چی؟ ولی چرا؟ مگه تقصیر منه که استاد...

رایان-حرف بیخود نزن راه بیفت.

آخرین اصیل زاده

نیما که واسه نرفتن تقلا میکرد اون یکی دست منو گرفت گفت:

-من با تو یکی نیام!

آرتین-شد ۳۵ دقیقه

نیما-بی انصافیه ما دوستیم و تو....

آرتین-شد ۴۰ دقیقه

نیما-میرم میرم...خدا لعنت کنه

همراه رایان که رفت ما هم سمت اتاق رهبر راه افتادیم که گفتم:

-میگم آتی خان..مچ دستم شکست!

آرتین-گفتم اینجوری صدام نکن

من-چرا خوشت نمیاد؟ پس آتی جونم صدات کنم؟

آرتین یهو برگشت سمتم که پیشونیم خورد به تخت سینه سفتش پیشونیم ماساژ دادم

آرتین-ما صمیمی نیستیم

با شیطنت خندیدم-عه؟ پس چرا دستم ول نمیکنی؟

آخرین اصیل زاده

چشم غره‌ای بهم رفت و مچ دستم که ول کرد روبه‌روی دری وایساد تقه‌ی به در اتاق زد که با صدای مسن مردی "بیا داخل" وارد اتاق شدیم با دیدن آرمان لبخندی زدم

من-چجوری گذاشتن بیای؟

آرمان-به دستور رهبرشمال اومدم.

لبخند از رو لبم پاک شد از اونجایی که آرمان ظاهر خوشحالی تو صورتش دید پس حتما اتفاقی افتاده

رهبرغرب-ما یه تصمیمی گرفتیم که بهتره اینو برادرت بهت بگه

سوالی آرمان نگاه کردم آرتین که کنار وایساده بود بی‌صدا نگاهمون میکرد آرمان از رو مبل بلند شد روبه روم وایساد گفت:

-ببین اصیلا...میدونم سخته و شاید خیلی ناراحت بشی اما...

من-اما چی؟

آرمان-باید برگردی!

وا اینکه اصلا منو ناراحت نمیکنه که گفتم-خوب باشه به ایلائی و...

آخرین اصیل زاده

آرتین-نگفت که برگردید گفت برگردی!

من-م...منظورت...داداش؟

آرمان-تو که اصیل زاده نیستی پس...

من-پس بهتره برگردم و جلوی دست و پا نباشم؟

آرمان چیزی نگفت که رو کردم سمت آرتین چونه‌ام از عصبانیت میلرزید:

-مگه من و تو با هم توافق نکردیم؟

آرتین-این موضوعی که رهبرها تصمیم...

من-من نمیام!!

آرمان-اصیلا!!؟؟

من-من برنمیگردم شما دلیل قانع کننده‌ای بهم نمیدید فقط چون شماها میگید باید

گوش کنم؟؟ پس من چی؟ خواسته من مهم نیست؟ فقط چون اصیل زاده

نیستم؟؟؟

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب در سکوت نگاهم کرد و آرمان خواست بیاد سمتم که یک قدم رفتم عقب
روبه روی آرتین وایسادم با اون نگاه سردش بهم خیره شد

من-داری تلافی میکنی؟ منکه عذرخواهی کردم!

آرتین-گفتم که این موضوع...

من-دروغگو!!

نمیخواستم جلوش گریه کنم که فکر کنه ضعیفم!! اما جدا شدن از دوستای بچگیم برام
سخت اونا تنها کسانی هستن که باهام خوب رفتار میکردن و هر وقت که کتک میخوردم
پشتم بودن

با فکر به اینکه شاید دیگه نبینمشون اشک تو چشم جمع شد

من-حالا که بودنم اینقدر رو عصبته پس بیشتر رو عصبابت راه میرم لیاقت مهربون بودن
نداری!!

آرتین پوزخندی زد بالا انداخت-اگه تونستی اینجا بمونی حتما.

آخرین اصیل زاده

نگاه کن چه کیفی میکنه وقتی منو حرص میده!! دستم بلند کردم که بهش سیلی بزنم ولی با شنیدن صدای اخطار آمیز آرمان بیخیال شدم و به جاش پام محکم کوبیدم به پای آرتین

دق دلم خالی کردم ولی نه تنها حرصم نخوابید بیشتر عصبی شدم آرتین هیچ واکنشی به اینکارم نداد مرتیکه خودخواه!! آرمان با عجله اومد منو کنار زد گفت:

-چیکار میکنی اصیلا؟؟ دیوونه شدی؟؟

روم اون ور کردم و جوابی ندادم که آرمان رو کرد سمت رهبرغرب که هنوز شوکه داشت منو نگاه میکرد با حالت شرمنده گفت:

-خیلی خیلی متاسفم...من از طرف اصیلا معذرت میخوام لطفا ببخشیدش!

رهبرغرب-امیدوارم دیگه همچین حرکتی نبینم.

آرمان-حتما

پوزخندی زدم و زل زدم به آرتین و خطاب به اونا گفتم:

-من برنمیگردم اینو به رهبرشمال بگو...دو هفته دیگه به پایان این ماه مونده اون موقع برمیگردم....خداحافظ

آخرین اصیل زاده

از اتاق اومدم بیرون و عصبی دندون قروچه‌ای کردم وای که هر چقدر زمان بیشتر می‌گذره بیشتر از آرتین متنفر میشم. سمت بخش درمانی رفتم به جز چند تا هیلر که زیردست آراد بودن

کسی دیگه نبود پس آراد هنوز حالش خوب نشده؟؟ آهی کشیدم که صدای از پشت سرم اومد:

-چته باز آهت بلند شده؟

سمت صدا که برگشتم با دیدن آراد نیشم تا بند گوش باز شد پریدم بغلش گفتم:

-وای آقا خرگوشه دلم واست یه ذره شده بود...حالت چطوره؟

آراد-اگ..اگه ولم کنی ممنونت میشم.

اونقدر محکم بغلش کرده بودم که نمیتونست نفس بکشه. زود ازش جدا شدم با دیدن آرمان که داره این سمت میاد آهی کشید این ول کن من نیست!

آرمان-اون چه کاری بود اصیلا؟

من-....

جوابی بهش ندادم که آراد خطاب به آرمان گفت-من خوبم شمام خوبید؟

آخرین اصیل زاده

آرمان که تازه متوجه آراد شده بود با خوشحالی گفت:

-شرمنده واقعا حواسم نبود...حالت چگونه بهتری؟

آراد-ممنون بهترم!

آرمان سری تکیه داد و با اخم رو کرد سمت گفت:

-راه بیفت بریم.

من-گفتم که نیام!

آرمان-اصیلا...لطفا الان وقت لجبازی نیست.

خواستم چیزی بگم که آراد گفت-میشه بگید چیشده؟

بازوی آراد گرفتم و آبغوره گرفتم گفتم-میخواه منو از اینجا ببر!

آراد با نگاهی پر از سوال رو کرد سمت آرمان که آرمان گفت:

-از رهبرها اجازه اش گرفتم.

من-خیلی غل...

خواستم جمله ام کامل کنم که با نگاه مرگبار آرمان حرفم ناتمام ماند که آراد گفت:

آخرین اسیل زاده

-آرمان همیشه باهات صحبت کنم؟...اصیلا تو هم برگرد خوابگاه

با خوشحالی سری تکون دادم و سمت خوابگاه دویدم وارد اتاق که شدم دیدم سورن و ایلای دارن جر و بحث میکنن

ایلائی-میبندی یا نه؟

سورن-مگه دروغ میگویم؟ تو بودی که باز فزت پیرید و برگه تعهد پاره کردی!!!

ایلیا تند از جاش بلند شد گفت-کردم خوب کردم...برگردم عقب بازم اینکار میکنم
سورن هم متقابل از جاش بلند شد گفت-خیلی غلط کردی میفهمی الان چه بلایی
سرمون اومده؟؟ ریاضی و فیزیک دادن که حل کنیـــــــم!

هاج واج نگاهیون کردم اینجا چه خبره؟؟

ایلائی دستشو بلند کرد گفت- سرم رفت زر بزنی زدم تو دهننتا!

سورن که انگار جو گرفته بودتش سرش با افتخار بالا گرفت گفت:

—پیا پزن تا من ازت دستتون راحت شم...د پیا پزن...پزن دیگه!

آخرین اصیل زاده

تا ایلای خواست سورن بزنه رفتم وسطشون و جلوی ایلای گرفتم

من-دعوا نکنین و گرنه دوباره نمره منفی میگیریم.

سورن-به این آقا زاده بگو...با استاد لج کرد و استاد هم بهمون کتاب ریاضی و فیزیک داده حل کنیم!

دهنم دو متر و ا شد همه ما تو ریاضی و فیزیک افتضاح بودیم به چهار کتاب رو میز نگاه کردم آب دهنم قورت دادم

ایلای-باید یجوری دهنش میبستم دیگه تو خودت نبودی گفتی کارم عالی بود؟
سورن-من خیلی گوه خوردم خوبه؟؟؟

==x==x==xx=

آرتین:

من-نمیتونم قبولش کنم!

آرمان-لطفا آرتین.

من-اون اصیل زاده نیست

آخرین اصیل زاده

آراد اومد جلو گفت-آرتین اصیلا نباید برگرده.

من-به چه دلیلی اونوقت؟

آرمان عصبی گفت-نمیشه همین یه بار به حرفم گوش کنی؟؟

روبه روی آرمان وایسادم غریدم-آخرین باری که حرف گوش دادم مادرم کشته شد و به پدرم اتهام خیانت خورد!

آرمان دستی به صورتش کشید سرش انداخت پایین گفت:
-نمیتونم دلیلش بهت بگم ولی..واقعا اصیلا به کمکت احتیاج داره.

آراد-آرمان من راضیش میکنم میتونی برگردی شمال!
آرمان دو دل آراد نگاه کرد و آراد سرشو با اطمینان تکون داد

آرمان که رفت بیرون عصبی به آراد گفتم:

-هیچ میدونی چیکار میکنی؟؟

آراد-من به اصیلا مشکوکم!

آخرین اصیل زاده

اخم کمرنگی کردم-یعنی چی؟؟

آراد-اصیلا یه فرد معمولی نیست...حدس من..

تو چشم زل زد ادامه داد-اونم یک اصیل زاده باشه.

بعد چند ثانیه که مفهوم حرف آراد فهمیدم عصبی خندیدم دستی به گردنم کشیدم عصبی غریدم:

-هیچ میدونی داری چه مزخرفی تف میدی بیرون؟

آراد-مهرموم‌های بدنش خیلی مرموزن!

من-این دلیل همیشه با اون مقایسه‌ش کنی.

آراد-یکم فکر کن آرتین...تنها کسایی که تو مهرموم کردن ماهر بو...

نمیتونستم حرف‌های مزخرف آراد گوش بدم اصلا خودش میدونست که داره چی میگه؟؟ با فریاد گفتم:

-خفه شو آراد!

آخرین اصیل زاده

با فریادم همه شیشه‌های اتاق با صدای بدی شکستن با تیر کشیدن پهلوم اخمی کردم و سمت اتاقم رفتم گفتم:

-بیا این بحث کش ندیم.

آراد-نمیخواهی گوش بدی درک میکنم...اما منم قرار نیست به تو گوش بدم.

جوابش ندادم وارد اتاقم شدم رو تخت دراز کشیدم و دستم رو پهلوم گذاشتم دردش واقعا عذاب آور بود جدیداً وقتی از قدرتم استفاده میکردم پهلوم تیر میکشید درست جای رعد جهنمی

که کالیفروس بهم زد! فهمیدنش سخت نبود نفرین رعد جهنمی همین بود افراد عادی که باهاش برخورد کنن نابود میشن اما اصیل زاده‌ها فقط زخمی میشن

ولی وقتی یک اصیل زاده نصف نیروی اصیلش از دست بده نفرین رعد جهنمی یک علامت روش میذاره و کم کم میمیره!! حداقل تا پیدا کردن مقصر اصلی نمی‌میرم.

پوزخندی زدم آراد حتما زده به سرش. کجای اون دختر خاصه که با اون مقایسه‌ش میکنه؟؟

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب که میگفت بفهمم کدوم یکی از فرستاده‌ها کارت عضویت گم کرده!
فهمیدنش اصلاً سخت نبود فردا چهره‌شون دیدنیه!.....

سر وقت لباس فرم پوشیدم سمت زمین تمرین رفتم با دیدن اصیلا چشمم تو کاسه
چرخوندم پس بلاخره آراد کار خودش کرد! حالا که اصیلا اینجا تو زمین تمرینه یعنی
رهبر اجازه‌اش داده.

با فاصله چند قدمی روبه‌روشون وایسادم پس چرا رایان نیومد؟ نمیدونم چرا نمیتونه
کارش سروقت انجام بده

نیمه-شروع نمیکنیم فرمانده؟

من-فعلاً نه!

تا خواستن دوباره سوال بپرسن رایان همراه ایوان اومد. ایوان کنار بقیه وایساد
من-خب قبل از تمرین یه سوال دارم که باید بهش جواب بدید!

آراد دست کرد تو جیبش و کارتهای عضویت داد بهم وقتی چکشون کردم پوزخندی
زدم سمت ایوان که کنار اصیلا وایساده بود رفتم

آخرین اصیل زاده

من-قبل از ورود به پایگاه مرکز همراه دستبند مرگ بهتون چی دادم... ایلای؟

ایلای-کارت عضویت!

من-درسته...پس جناب کمالی و خانوم رادفر میشه بهم بگید کارت عضویت شماها کجاست؟

ایوان شوکه نگاهم کرد و اصیلا تو افق محو شده بود لابد داشت فکر میکرد کدوم کارت عضویت میگم!

من-جواب خواستم ازتون؟

اصیلا-والا من قبل از بیهوش شدنم گردنم بود.

ایوان-اونجا اوضاع خیلی بهم ریخته..

سرمو از روی تاسف تکون دادم این بهونه‌های تکراری همش نقشه‌اس!

من-در اون اوضاع بهم ریخته همه کارت عضویت‌شون دارن حتی منی که با کالیفروس جنگیدم به جز شما دو تا....

اصیلا-ما که از قصد گمش نکردیم من شاهد دارم قبل از بیهوش شدنم کارت گردنم بود!

من-اونوقت اون کیه؟

اصیلا-ایلائی.

من-کسی این شاهد قبول نداره چون دوستته میتونه برات شهادت دروغ هم بده.

اصیلا عصبی خواست چیزی بگه که نیما جلوش گرفت

من-میدونید تو چه مخمسه‌ی افتادیدی؟...رهبرها تایید کردن کسی که کارت عضویت نداره همونی که راه واسه کالیفروس باز کرده.

شوکه نگاهم کردن حتی خود ایوان هم شوکه شده بود با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی ممکنه کار خودش نباشه

کار پدرش باشه!

اصیلا با تته مته گفت-این یعنی متهم به خیانت! بخدا من کارت گردنم بود.

من-تا پیدا کردن مقصر اصلی اینجا میمونید.

ایوان-ولی قرار بود تا آخر این ماه برگردیم پایگاه شمال

من-میتونی اینو شانس بد خودت بدونی.

آخرین اصیل زاده

ایوان خواست چیزی بگه که گفتم-خوب حرفام زدم...آقای کمالی شما میتونید برگردید سر تمرینتون.

ایوان که رفت واسه مطمئن شدن از رفتنش رایان فرستادم رو به اون چهار نفر ادامه دادم:

-من همه چیز بهتون یاد میدم اما باید سخت تمرین کنین تا به نیروتون مسلط بشید...در جلسه قبل تلپورت و استفاده از هر چهار عنصر یادتون دادم.

نیما-والا من که یادم رفته!

من-از بقیه کمک بگیر که یادت بیاد.

با دیدن سکوت شون تازه به عمق ماجرا پی بردم برای عصبی نشدن نفس عمیقی کشیدم
آروم باش آرتین کشتن اینا سودی برات نمیرسونه

من-فعلا اینایی که میگم تمرین کنید وقتی برگشتید خوابگاه یکی میفرستم کتابهای
که در مورد جادو هستن بهتون بده!

آخرین اصل زاده

سری تکون دادن که ادامه دادم-هر قدرتی نقطه ضعفی داره مثلاً تلپورت کردن جلوی یک ذهن خوان فایده‌ای نداره چون میتونه بفهمه کجا تلپورت کنید...اما در صورتی نشد نقطه ضعف خودتون از بین ببرین باید پنهانش کنید و اصلاً به اینکه یک نقطه ضعف دارید فکر نکنید.

به ایلای اشاره کردم که بیاد جلو چند قدم اومد سمتم وایساد

من-با توجه به رفتارهای ایلای وقتی عصبی میشه یا حس خطر میکنه قدرتش فعال میشه پس اول از حس نیرو شروع میکنیم به حالت مدیتیشن بشینید.

کاری که گفتم انجام دادن با صدای آروم گفتم-همینطور که چشم‌هاتون بسته‌اس...دنبال نیروتون بگردید!

بهشون نگاه کردم که موفق میشن یا نه که سورن چشم‌هاش باز کرد گفت:
-میشه من هیچی حس نمیکنم.

بقیه هم به توافق ازش سرشون تکون دادن آهی کشیدم گفتم:
-سورن بیشتر از چی متنفری؟

آخرین اصیل زاده

سورن-از ریاضی و فیزیک متنفرم.

من-خوب چشات ببند و فرض کن اون اعداد ریاضی دنبالتن و تو باید دنبال خانه امن باشی...امتحان کن!

اصیلا:

اون سه تا خل و چل تونسته بودن که کمی نیروی شون کنترل کنن. تا اونا داشتن روی نیروشون کار میکردن.

آرتین پدر منو در آورد گفت میخواد کمی مبارزه کردن یادم بده ولی رسماً زد منو آش لاش کرد

وای کمرم خیلی درد میکنه با حس چیزی سیخ سر جام وایسادم نه این امکان نداره! سمت دستشویی دویدم شل/وارم آوردم پایین ای داد بیداد پری/ود شدم!

محکم کوبیدم رو پیشونیم و رفتم پد به/داشتی که آتوسا تو چمدونم گذاشته بود برداشتم رفتم عوض کردم خوبیش این بود که فقط ش/ورتم کشیف شده بود

آخرین اصیل زاده

همه چیز که درست کردم اومدم بیرون و با دست شکمم گرفتم لعنتی چرا من اینقدر بدشانسم؟؟ سورن اومد سمتم گفت:

-اصیلا خوبی؟

نیما و ایلای کنجکاو نگاهم کردن که به سختی کمرم صاف کردم لبخندی به ظاهر زدم گفتم:

-البته...فقط یه دقیقه باید برم جایی.

منتظر سوال کردن هاشون نشدم و قدمهام سمت درمانگاه تند کردم همینکه وارد درمانگاه شدم دیدم کسی نیست با خوشحالی سمت قفسه داروها رفتم دنبال مسکن گشتم

پس کجاست؟ چرا پیدا نمیشه لعنتی! با حس دستی رو شونهام هینی کشیدم و جرات نداشتم پشت سرم نگاه کنم

-داری چیکار میکنی؟

اینکه صدای آرتین بود برگشتم سمتش و گفتم:

-عه شما هم اینجااید؟

آرتین-کوری مگه؟

من-نه نیستم ماشالا خیلی هم گنده این!

آرتین ابروی بالا انداخت-بحث عوض نکن با این عجله داشتی دنبال چی میگشتی؟

من-یه...چیز خصوصی!

آرتین قدمی سمتم برداشت که چسبیدم به قفسه دارو به سمتم خم شد گفت:

-اونوقت چه چیز خصوصی تو اینجاست؟

من-نمیتونم بگم!

آرتین-نمیتونی؟

چشم بستم گفتم-آره...حتی صورت در مخرجم کنی هم بهت نمیگم.

صدای پوزخندش شنیدم این بشر صورتش کج نشد از بس هی پوزخند میزنه؟؟

آرتین-آفرین...برای فرستادن برای جاسوسی خیلی خوبی نه تنها لو نمیری بلکه راز نگهداری!

آخرین اصیل زاده

چیزی نگفتم که آرتین مچ دستش بلند کرد و نگاهی به ساعت انداخت گفت:

- ۱۰ دقیقه تا خاموشی مونده... پس میتونم همینجا نگهت دارم و...

کلافه گفتم- چرا گیر دادی گفتم که...

آرتین- تا سه می‌شمارم.

من- بخدا اومدم مسکن ببرم

آرتین که گوشش بدهکار نبود گفت- ۱؟

با استرس به دور ورم نگاه کردم رسماً من اینقدر بدبختم خود کلمه بدبخت هم نیست!!

آرتین- ۲؟

من- خیلی خوب من...

-اوه اینجا چی دارم میبینم؟؟؟

سمت صدا برگشتیم آراد دیدم که با لبخند شیطانی داشت نگاهمون میکرد. تا دیدم

آرتین حواسش نیست زدمش کنار رفتم سمت آراد گفتم:

-قرص مسکن داری؟

آراد- دارم... واسه چی میخوای؟

آخرین اصیل زاده

من-کاریت نباشه فقط مسکن بهم بده.

آراد که حرف تو گوشش نمیرفت گفت-باید بدونم کجات درد میک-..

آرتین-من که میگم دنبال چیز دیگه‌ی اومده!

بین دو تا بیشعور نفهم گیر کردم. کلافه برگشتم سمت آرتین گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره.

ابروی بالا انداخت گفت-عه؟ به فرمانده مربوط نباشه اونوقت به معاونش مربوطه؟

من-آره!

با اخم نگاهم کرد که رو کردم سمت آراد دیدم داره با تعجب آرتین نگاه میکنه

من-لطفا م-..

با دردی که تو شکمم پیچید حرفم ناتمام موند. دستم رو شکمم گذاشتم و رو زمین

نشستم یعنی هر چقدر بشینم "پرای/ودی" لعنت کنم کمه!!! می‌مردی یکم دیرتر

میومدی؟

آخرین اصیل زاده

سکوت سنگینی اتاق گرفته بود از درد رو زمین پهن شدم غریدم:

-اول مسکن منو بده، وقت واسه شوکه شدن هست!

آراد با همون چشای گرد شده بلند شد تا مسکن بیاره با حس سایه‌ای روم چشام که از رو درد بسته بودم باز کردم با دیدن آرتین نگاهم ازش گرفتم.

و دستم رو شکمم فشردم همیشه اینجوری میشدم و آتوسا ازم مراقبت میکرد حس بدبختی وجودم گرفت با حس دست گرمی رو شکمم تعجب کردم

آرتین-اینجوری خوبه؟

شوکه رو کردم سمتش که صورتش یکمی باهام فاصله داشت چند بار پشت سرم پلک زدم تا اتفاقی که افتاده رو بتونم هضم کنم این نگاه نگران تو چشای آرتین دیگه چه کوفتیه؟؟؟

آراد-پیداش کردم...میتونی بلند شی؟

آخرین اصیل زاده

نگاهم از آرتین گرفتم و همینکه خواستم بلند شم دوباره همون دست‌های گرم به کمک اومد تکیه به آرتین نشستم و آراد قرص بهم داد قرص که خوردم

آراد بدون حرف نبضم چک کرد گفت-همیشه اینطوری میشی؟

من-آره!

آراد-بدنت خیلی سرده.

پوفی کردم گفتم-اخه تو هیلری؟ چطور نمیدونی برای پریود دخترا درد شکم و کمر عادیه؟؟

آراد با خجالت زده نگاهش ازم گرفت گفت-م..میدونم منظورم رگ‌های اصیل بدنته!

آرتین-باز شروع کردی؟

آراد-اگه اذیت میشی دست بزار رو گوشات!

آرتین-چون همش چرت میگی تو و رایان چتونه؟؟

آراد متعجب گفت-مگه رایان چشه؟

آخرین اصیل زاده

آرتین جوابی نداد منم فقط هاج واج نگاهشون میکردم دارن در مورد من صحبت میکنن؟؟ آراد که دید آرتین قصد جواب دادن نداره رو کرد سمتم گفت:

-فردا بعد کلاس بیا پیشم تا باهات حرف بزنم.

من-سع..یم..م..

آراد-اصیلا؟؟

با آروم گرفتن درد شکمم و حس گرمی که تو بدنم پخش میشد خواب وجودم گرفت و چشم بسته شد...

=x=x=x=x=x=x=x=

آرتین:

با لحن خواب آلودگی اصیلا فهمیدم خوابش برده سرم به نشونه تاسف تکنون دادم

آراد-میبریش خوابگاه یا ببرمش؟

من-چرا لحت یه جوریه که انگار داری اجازه میگیری؟

آخرین اصیل زاده

آراد ابروی بالا انداخت گفت-اون رفتار یکم پیشت شبیه ۱۰ سال پیش بود وقتی که...

اخمی کردم و اصیلا رو پرت کردم بغل آراد بلند شدم گفتم:

-مگه نگفتم با اون مقایسه اش نکن؟

آراد-منم باهات موافقت نکردم!

دستام مشت کردم که جلوی عصبانیتیم بگیرم ولی آراد داشت هی چوب میکرد تو اعصاب من!

آراد-تا کی میخوای فرار کنی؟ ۱۰ ساله که داری فرار میکنی! بس نیست؟؟

چشام بستم گفتم-دهنت ببند آراد

آراد-خفه نمیشم فکر کردی ازت میترسم؟؟ خودتم میدونی اصیلا شبیه اونه که اینجوری رفتار میکنی...مثل کبک سرت کردی تو برف پس کی قراره بیدار ش...

خشم و نفرت وجودم گرفت و نتونستم قدرتم کنترل کنم. بدون اینکه از جام تکون بخورم آراد پرت شد سمت دیوار و اصیلا افتاد زمین

آخرین اصیل زاده

من-وقتی میگم خفه شو باید دهنتم ببندی!

اونقدر خشمگین بودم برام مهم نبود طرف مقابلم بهترین دوستمه؟! دست نامرئی گلوی
آراد چنگ زد و کم کم آراد تو هوا معلق موند. این قدرت جاذبه بود!

من-چرا وقتی میدونی روش حساسم باز بحثش میکشی وسط؟ خودت خوب میدونی
اون برام از هر چیزی مهم تره....هیچکس...تاکید میکنم هیچکس نمیتونه جاش بگیره!

آراد با اینکه درد داشت پوزخندی زد گفت-اون مرده!

با داد گفتم-شماها کشتینش....شماها اگه...اگه...رهبرهای پیشین به حرف
پدرم گوش میکردن و نیروی کمکی میفرستادن اون نمیبرد میفهمی؟ عشق من
نمیبرد!!!

و آراد پرت کردم سمت قفسه ها و همه وسایل تو اتاق معلق شدن و آراد شروع کرد به
سرفه کردن

آخرین اصیل زاده

آراد- پدر منم خبری نداشت از کجا میدونست اخه کی میتونست عمارت الهه پاکی هدف بگیره؟؟؟ آره اشتباه کردیم که به پدرت گوش ندادیم ولی نه تنها منطقه شمال هر سه منطقه تاوان سختی دادن!!

با تمسخر خندیدم- تاوان سخت؟ کدوم تاوان سخت؟ آها منظورت مردن رهبرهای پیشین سه منطقه اس؟

آراد که از شدت سرفه به سختی نفس میکشید ادامه داد:
- اونا مرگ راحتی داشتن آراد... اما پدر من که رهبر غرب بود اون مرگ اصلا شایسته اش نبود!

در باز شد و رایان اومد داخل و شوکه بهمون نگاه کرد گفت:
- اینجا چه خبر.. آراد خوبی؟؟؟

سمت آراد دوید که تازه به خودم اومدم! داشتم چیکار میکردم؟ نزدیک بود آراد بکشم!!!
آشفته وار با تته مته گفتم:

-م..من متاسفم.

آخرین اصیل زاده

از اتاق اومدم بیرون و سمت اتاقم تلپورت کردم تکیه به دیوار رو زمین نشستم من داشتم چه غلطی میکردم!!

x=x=x=x=x=

اصیلا:

به لطف مسکن درد کمتری داشتم. ولی چرا آراد و رایان اینقدر بهم ریخته بودن؟؟ حتی آرتین که اومد با همدیگه حرف نزدن

سورن-تو هم حس میکنی جو یکم عجیبه؟

من-اوهوم

ایلا-چیکار به جو بقیه داری حال خودمو بچسب!

نیما-ول کن ایلا دیگه غر زدن که تکالیف فیزیک حل نمیکنه

من-اینو خوب گفتی.

پختم تو این گرما! چرا این آرتین بیشعور مثل مدیرهای دبیرستانی که اول سال دانش آموز ها رو صف میداد و هی دم حرف میزد شده؟؟

آخرین اصیل زاده

ایلائی-یجوری حرف نزن انگار خوب بلدی فیزیک حل کنی فردا باید تحویل بدیم و ما حتی یک صفحه رو هم حل نکردیم! درزم اون کتاب‌های جادو هم مونده.

سورن-میخواستی دهنِت گل بگیری که بدبخت نشی هر چند ما رو هم بدبخت کردی!

ایلائی که اگه سمت سورن که پشتش بود می‌چرخید دیده میشد پس ایستاده خطاب به سورن غرید:

-سورن دهنِت نبندی یه جوری میزنمت به موزائیک بگی کاشی.

نیما-بابا ول کنید دیگه آتیش گرفتیم تو این گرما اونوقت این یکی ناله میکنه و اون یکی شعر میگه!

لب پایینم کردم تو دهنم تا نخندم که آرتین بلاخره رضایت داد و رفت سر اصل مطلب

آرتین-به جز تازه واردها همگی تا وقتی که برگردم آزادید!

همه هورای بلندی کشیدند و مایی که از این همه ناعدالتی دهنمون وا شده بود بهشون خیره شدیم

آخرین اصیل زاده

آرتین-البته تمرین روزانه تون سر جاشه!

همه بادشون خابید و منم با صدای بلند بهشون خندیدم وای که چقدر چهره شون دیدنی بود با حس سایه ای روم، سرم بلند کردم و آرتین با اخم های تو هم دیدم کم کم نیشم بستم

من-سلام صبحتون بخیر فرمانده عجب سخنرانی طلایی بود خیلی چیزا ازش فهمیدم زحمت کشیدید!

با هر کلمه ای که از دهنم بیرون میرفت بقیه دست رو دهنش گذاشته بودن که خنده شون بلند نشه.

آرتین-بله و چقدر معلومه که تو گوش دادی...خانوم خوش خنده به جای هر هر خندیدن برو برام مدرک بیار تا متهم به خیانت نشدی!

یه جووری زد تو پرم که گفتن نداشت خودمم کپ کرده بود استاد صد در صد تخریب فقط تو!!!! و در آخر آرتین چشم غره ای بهم رفت گفت:
-وقت نداریم دنبال بیاید.

آخرین اصیل زاده

همینکه باهاش رفتیم صدای خندیدن اون لعنتی ها رو بلند شد. به شونه‌های پهن آرتین نگاه کردم بینی‌م چین خورد نگاه کن خدا این قیافه رو به کی داده!

انگشت ف//کم واسش گرفتم. ایوان و بقیه با چشای گرد شده نگاهم کردن. دستم عقب کشیدم و بی صدا ادای حرف زدنش در آوردم

آرتین-دقلک بازیت تموم شده؟؟

با این حرفش هر پنج نفرمون تو جامون میخکوب شدیم

الان با من بود؟؟ برگشت سمتم که خودمو زدم به کوچه علی چپ ، مگه من اصلا کاری کرده بود؟

آرتین-اینجاییم که به هر کدومتون یه تکلیف جداگونه بدم!

سورن-فقط حل کردنی نباشه.

آرتین-نیست!

والا باید بیشتر از این همین ترسید اومد جلو و به نیما اشاره کرد گفت:

-روشی که دیروز بهتون یاد دادم تمرین کن تا یاد نگرفتی که به غول تبدیل شی کارت همینه!

آخرین اصیل زاده

نیما-ها؟ ولی این کسل کننده اس!!!

آرتین با بی رحمی گفت-وقتی که نه غذا خوردی نه آب واست سرگرم کننده تر میشه.

نیما دو متر دهنش باز شد گفت-چییی؟ ولی اخه اینجوری میمیرم.

آرتین-حواسم بهت هست وقت ندارم باهات کل کل کنم بجنب

نیما پوفی کشید رفت گوشه‌ای تا مدیتیشن کنه! رو کرد سمت ایوان گفت:

-سلاح احضار کن!

ایوان بدون حرف چند سلاح احضار کرد

آرتین-سورن با دقت دیدی؟

سورن-چی؟ آره دیدم

آرتین-پس سعی کن تقلیدش کنی!

سورن چند بار پشت سرم پلک زد-چه گوه/ی بخورم؟

آرتین-نترس اونو بعدا میخوری...مگه نیروت تقلید نیست؟؟

سورن-چرا هست!

آخرین اصیل زاده

آرتین پس کله‌ای به سورن زد گفت-پس سعی کن تقلید کنی.

سورن ناچار با ایوان سمت دیگه‌ای رفتن

آرتین-ایلائی پیشرفتت خوب بوده...اما قدرت رعد تا کامل شدن سه مرحله داره اول چابکی که تونستی فعال کنی دومی سپر و سومی سلاح!

ایلائی-مگه تو برترین سپر نداری پس چرا باید...

آرتین-درسته ولی سپر رعد فقط واسه محافظت از خودت فعال میشه و میتونی در مقابل مهارکننده‌ها به کار بگیری.

ایلائی-باشه چطور انجامش بدم؟

آرتین-کتاب جادویی که دادم مطالعه نکردی؟

ایلائی-وقتش نشد

آرتین کلافه آهی کشید گفت-تلپورت کن برو بیارش.

آخرین اصیل زاده

ایلائی بدون حرف سری تګون داد رفت منتظر به آرتین نگاه کردم که بدون اینکه نگاهم کنه نگاهش به بقیه داد یعنی چی الان منو نادیده گرفت؟؟

رفتم سمتش روبه روش وایسادم گفتم:

-پس من چی فرمانده؟

آرتین-هیچی.

من-ولی به همه...

آرتین-اونا قدرت اصیل دارن به یه فرد عادی چی میتونم یاد بدم؟

عصبی لبم جویدم که چیزی بارش نکنم. نکنه بخاطر اینکه قول دادم سر تمرین نیام ولی اومدم داره باهام لج میکنه؟؟ ولی اون اول خودش قولمون شکست.

من-یعنی نمیخواهی کمکم کنی؟

آرتین-بهت قولش نداده بودم!

من-ولی من بدنم مهمومه.

آرتین بی تفاوت نگاه کرد گفت-ربطی بهم داره؟

آخرین اصیل زاده

من-باید بهم کمک کنی.

آرتین-نمیکنم!

عصبی دندون قروچه‌ی کردم شده بود بچه دو ساله‌ای که با مامانش لج می‌کنه! چرا نمیتونی بهم کمک کنی؟؟؟ مگه ازت کم میشه؟؟؟

من-میدونستی خیلی بیشعوری؟

آرتین-تو این سال‌ها زیاد شنیدمش!

پام بلند کردم که بکوبم به پاش ولی صدای اخطار آمیز آرتین مانع شد:

-دوباره این کارت تکرار کنی مچ پات میشکنم!

از اونجایی که تهدیدش خیلی جدی بود بیخیال شدم سعی کردم آرامشم حفظ کنم ولی با یاد چیزی پوزخندی زدم

من-باشه میرم به رهبر بگم شاید اون خودش شخصا اومد کمکم کرد!

کلمه شخصا کشیده‌دار گفتم که آرتین اخمی کرد گفت:

-چی گفتی؟

من-پشمامو بگیر نیفتی آتی خان!

یه قدم اومد جلو و سینه به سینه‌ام وایساد گفت:

-درست جوابم بده.

من-سعیم می‌کنم آتی خان

آرتین-اینجوری منو صدا نزن!

نیشخندی زدم و با شیطنت گفتم-چرا آتی جونم؟ خوشت نمیاد؟

عصبی بهم نگاه کرد منم لبخند رو مخم نشونش دادم. فکر کردی فقط خودت بلدی
حرص بدی؟؟ خوبت میشه مرتیکه‌ی خودخواه

آرتین-خیلی بهت رو دادم

من-خوب از زیر میدادی!

آخرین اصیل زاده

تازه فهمیدم چی گفتم دستم رو دهنم گذاشتم و آرتین یهو گردنم از پشت گرفت و دنبال خودش کشوند ایلای که تازه اومده بود همراه بقیه با تعجب نگاهمون کردن آرتین-هی من صبر خرج میدم تو بیشتر میری رو عصابم؟

با اینکه مثل سگ پشیمون بودم اما نمیدونم چرا این زبون لعنتیم ول کن نبود من-ای جانم مگه تو صبر هم داری؟ داری منو میبری خلوت دو نفره؟؟

گردنم ول کرد و دستی به صورتش کشید و یهو داد زد:
-رایان-.

دستم رو گوشم گذاشتم تا کر نشم ای درد بگیری چته آخه دم به دقیقه رم میکنی؟؟
یهو رایان کنارم ظاهر شد

رایان-چیشده؟

آرتین-ببرش رختها رو بشوره!

رایان شوکه با دهن باز گفت-ها؟؟

آرتین داد زد-مگه کـری؟؟؟

آخرین اصیل زاده

رایان با عجله گفت- نه شنیدم باشه فرمانده.

مچ دست منو گرفت که رو به آرتین داد زدم:

- فکر کردی بیخیالت میشم؟ کور خوندی!

رایان منو به زور سمت رخت شویی برد. حالا با این همه لباس چه گلی سرم بگیرم؟؟

با دیدن اینکه رایان نرفته و داره خیره نگاهم میکنه گفتم:

- چیه؟ قلبت نگیره از این خوشحالی!

رایان- یه سوال ازت دارم.

مشغول شستن شدم البته چه شستنی ازشون بکنم من!! منو میفرستی رخت شویی؟؟

یه کاری باهات کنم که اسکندر با تخت جمشید نکرد! در حالی که داشتم تو ذهنم

نقشه تلافی می کشیدیم رایان یهو گفت:

- تو آرتین دوست داری؟؟

وات د هل؟؟؟ نکنه رایان زده به سرش رو کردم سمتش گفتم:

- تو چشای من عشق دیدی؟

رایان- آره دیدم!

آخرین اصیل زاده

با تعجب خندیدم یجوری با اعتماد به نفس اینو گفت یه لحظه به خودم شک کردم.
مشغول شستن شدم گفتم:

-مسخره‌اس...من حتی اندازه ایوان هم نمیبینمش.

رایان-ایوان؟ خدا وکیلی قبول دارم آرتین اخلاقش افتضاحه ولی نسبت به ایوان برتری
داره!

چشام تو کاسه چرخوندم گفتم-همین برتریش که خودخواهش کرده.

با نشنیدن حرفی ازش بلند شدم همه لباس ها رو برداشتم و انداختم تو تشت و با پا
رفتم روشن چند بار همین کار تکرار کردم و یه آب کشی ساده کردم.

بفرما در عرض چند دقیقه همه رو شستم! نیشخندی زدم و رخت شویی اومدم بیرون
بهتره برم دیدن آراد گفت یه حرفایی باهام داره ولی این رایان کجا غیبش زد؟

شونه‌ای بالا انداختم و همینکه به اتاق آراد رسیدم در زدم اجازه ورود که داد داخل
شدم گفتم:

-سلام آقا خرگوشه!

لبخندی زد-سلام بیا بشین.

آخرین اصیل زاده

رو مبل نشستم که چشمم به شکلات‌های مورد علاقه‌ام افتاد همینکه خواستم از شون بخورم آراد یه قاچ کیک جلوم گذاشت بدون حرف شروع کردم به خوردن آراد-در مورد مهرمومات تحقیق کردم.

من-چیزی فهمیدی؟

آراد آهی کشید گفت-تنها راه شکستن مهرمومت فقط آرتینه! من-چیییی؟ راه دیگه‌ی نیست؟

آراد که پیشونیش ماساژ داد گفت-آرتین دومین کسیه که تونست قبل از بالغ شدن رگ‌های اصیلش بیدار کنه!

کنجکاو پرسیدم-پس اولین کسی که تونسته کیه؟ میرم از اون کمک میخوام. آراد-متأسفانه می‌گن اون مرده.

کلافه خودمو رو مبل پهن کردم-پس الان من چه غلطی کنم؟ آراد-نمیدونم

پوکر گفتم-خسته نباشی جناب هیلر

آخرین اصیل زاده

آراد شونه‌ای بالا انداخت که گفتم-راهی پیدا میکنم یه مسکن بهم بده!

آراد شوکه گفت-بازم مسکن؟ اونی که دیشب بهت دادم میتونس...

من-اون آتی خان لعنتی مجبورم کرد رخت بشورم آب هم سرد بود اگه شکمم درد بگی...

آراد بلند شد گفت-باشه باشه الان بهت میدم.

حالا چجوری اون آتی خان راضی کنم؟ حتما یه راهی هست با فکری که به ذهنم رسید با خوشحالی جیغی کشیدم که آراد تو جاش تکونی خورد

آراد-خدا مرگت نده سکتتم دادی چته؟

یه بسته مسکن بهم داد که گفتم:

-یه راهی پیدا کردم که بتونم آتی خان راضی کنم ولی تو باید یه دستی برسونی!

آراد-چیکار کنم؟

با چیزی که تو گوشش گفتم شوکه نگاهم کرد و سری تگون داد گفت:

-سعیم میکنم

من-دمت گرم!...من دیگه رفتم

خم شدم چند تا از شکلات‌هاش برداشتم از اتاق اومدم بیرون برم نقشه‌م اجرا کنم تا به
اتاق رهبرغرب که رسیدم تو ذهنم حرفایی که میخواستم بزنم چیدم

تقه‌ای به در اتاق زدم

-بیا داخل!

وارد اتاق شدم در بستم که رهبرغرب با دیدنم ابروی بالا انداخت گفت:

-خانوم رادفر!..بفرما بشینید.

رو مبل نشستم و تشکری کردم گفتم:

-اومدم ازتون اجازه بگیرم!

رهبرغرب-گوش میدم.

من-فکر کنم میدونید که من و ایوان کارت عضویتمون گم کردیم.

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب سری تکنون داد که ادامه دادم:

-میخوام اجازه بدید به پایگاه مرکز برم!

شوکه نگاهم کرد گفت:

-نمیتونم این اجازه رو بدم اونجا تحت بازرسی هستش اگه...

من-لطفا اجازه بدید بریم.

رهبر غرب آهی کشید گفت-تو دختر یک رهبری اگه بهت اجازه بدم تنها بری توهین به رهبر شماله!

من-ولی من حتم...

رهبر غرب از رو مبل بلند شد و گفت-لطفا بیشتر از این اصرار نکنید.

با ظاهری ناراحت سری تکنون دادم و از اتاق اومدم بیرون و لبخند پیروزی رو لبم نشست حالا نوبته آراد هستش ببینم چیکار میکنی برگشتم خوابگاه چشمم به نانجیکو افتاد

بهتره یکم تمرین کنم مشغول حرکت با نانجیکو که شدم ولی دوباره همش میخورد به پهلوم یا صورتم تا حالا تو عمرم اینقدر پشیمون نبودم کاشکی به حرف آرمان گوش

میدادم

آخرین اصیل زاده

و به چند تا کلاس رزمی میرفتم تو همین فکر بودم که یه لحظه حواسم پرت شد و نانجیکو از دست پرت شد و خورد به یکی از لامپ ها و صدای بدی داد!!

اتاق تو تاریک فرو رفت در اتاق باز شد. و صدای ایلای و بقیه اومد

نیما-چرا لامپ خاموشه؟

سورن-من قبل رفتن روشن گذاشتم حتما چشات سیاهی میبینی

من-من لامپ شکستم!

با حرف زدن یهو نیما و سورن دادی کشیدن که ایلای گفت:

-خفه...اصیلاست.

نیما و سورن نفس راحتی کشیدن که ایلای گفت:

-چرا لامپ روشن نمیشه؟

من-دوباره بزن روش.

ایلای دوباره زد رو کلید لامپ ولی روشن نشد! مگه میشه؟؟

سورن-نکنه جن ات..

آخرین اصیل زاده

همینکه سورن حرف زد یهو لامپ روشن شد ولی دوباره با سکوت سورن لامپ خاموش شد

نیما-نکنه این لامپ...

دوباره لامپ روشن شد و با سکوت نیما لامپ خاموش شد ایلائی زد به پیشونی خودش گفت:

-این لامپ واکنش صداست.

دهن هر سه تامون باز شد ولی من این لامپ از رایان گرفتم نکنه رایان از قصد اینکار کرده؟ منو بگو فکر کردم آدم شده. ایلائی لامپ خاموش کرد

سورن-حالا چجوری تکالیف فیزیک بنویسیم؟

نیما-باید یکمون حرف بزنه تا بقیه بنویسن!

من-هنوز که خاموشی ندادن میرم از....

ایلائی تکیه به دیوار داد گفت-مگه نشنیدی؟ فکر کنم یه اتفاق افتاده که فرمانده با عجله رفت و زودتر خاموشی دادن واسه همین ما هم از سر تمرین زود برگشتیم.

آخرین اصیل زاده

با لب آویزون گفتم-پس شام چی؟

سورن-کارد بخوره تو شکمت ببین چه بلایی سرمون آوردی.

من-فدا سرم



نیما خواست چیزی بگه که ایلای مانعش شد گفت

-اول باید تکالیف فیزیکت حل کنیم بعد بزنی تو سر همدیگه

سورن نفسی گرفت و داد زد-آی دلب-روم قـدت بلـنده

آخرین اصیل زاده

و با حالت مسخرگی به ایلای اشاره کرد و ایلای چشم غره‌ای به سورن رفت و سورن ادامه داد:

- چشمات سیاهو موهات کمن...

یهو گلوی سورن گرفت نتونست ادامه‌اش بخونه زد به شونه نیما، و نیما صداش صاف کرد با داد خوند:

-آی دلبـروم قـدت کوتـاهـه

و زد پس کله‌ای من، این دو تا چشونه؟؟ مشتم واسش آماده کردم بزمنش ولی اگه صداش قطع بشه لامپ روشن نمیشه فعلا بیخیال میشم. نیما با شیطنت نگاهم کرد و ادامه‌اش خوند:

-زبـون سه مـتر و چـشـمـات سیـاهـه و قـتـی
مـیـام بگـم چـه مـاـهـی ایـن....

ایلای عصبی خودکار کوبید به میز و با ضربه محکمی پس کله‌ای به نیما زد و غرید:

-ببند اون صدای مزخرف رو سرم بردی قدت کوتاهه و قدت بلنده...واقعا که!

آخرین اصیل زاده

قش قش خندیدم وای خدا خیلی باحال بود نیما گفت:

-لیاقت ندارین...نوبت خودته بخون...درد بی درمان به چی میخندی؟

جلوی خنده ام گرفتم که ایلائی گفت-با حرف زدن لامپ روشن میشه نمیخواه پارتی بگیری که!

=x=x=x=x=x=

آرتین:

با عجله سمت رایان رفتم گفتم-چیشده؟

رایان-بیا خودت ببین!

رفتم سمت مانیتور و دکمه پخش زدم که رایان گفت:

-دوربینی که سپر رو پوشش میده یک ویدئو گرفته و اخطار فرستاده.

با دقت به ویدئو در حال پخش نگاه کردم چیزی نبود تا اینکه با دیدن همچین چیزی امیدوار بودم چشم اشتباه دیده باشه ویدئو رو متوقف کردم و تصویر واضح کردم

آخرین اصیل زاده

رایان شوکه گفت-ا....این امکان نداره!!

من-مگه نسل شون رو به منقرضی نبود؟



-آرتین-

در اتاق کنترل باز شد و آراد اومد داخل گفت:

-الان پیغام اخطار دریافت کردم چیشده؟

من-بیا خودت ببین!

کنار وایسادم و آراد نگاهی به تصویر واضح شده انداخت گفت:

آخرین اصیل زاده

-به رهبرها پیغام بفرستم؟

من-نه...اونا منتظرن ما اشتباهی کنیم که پایگاه غرب ازمون بگیرن یه حسی بهم می‌گه همه اینا برنامه ریزی شده‌اس.

رایان-درسته ولی "اگنورها" همراه کالیفروس نابود شدن چطور ممکنه یکی از رهبرها بتونن اونا رو داشته باشن؟ اینکه خیانته.

من-فعلا معلوم نیست به رهبر گزارش میدم و باید اصیل زاده‌ها رو دور کنیم!

آراد-میخوای برشون گردونی؟

من-نه...میرم به رهبر گزارش میدم

از اتاق کنترل اومدم بیرون سمت اتاق رهبر قدم‌هام تند کردم که با حس سایه‌ای که پشت دیوار بود رد شد سر جام وایسادم مگه آژیر خطر نخورده؟

سمت دیوار رفتم ولی راهرو خلوت بود. نکنه اشتباه دیدم؟ باید امنیت بیشتر کنم! بیخیال شدم تقه‌ی به اتاق رهبر زدم داخل شدم در بستم که رهبر با دیدنم گفت:

-منتظرت بودم.

من-باید در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم!

رهبر-چی؟

رو مبل نشستم گفتم-اِگنورها!!؟

رهبر شوکه نگاهم کرد-مطمئنی؟

من-مطمئنم...بودن یک اِگنور یه خطر جدیه پس باید اصیل ها رو دور نگه داریم.

رهبر سری تکون داد گفت-باشه...وارد پایگاه که نشده؟

من-نه نشده ولی اطراف سپره!

رهبر-پس من اصیل ها رو میفرستم پایگاه مرکز.

اخمی کردم گفتم-پایگاه مرکز؟ اونجا که...

رهبر-میدونم ولی اصیلا پیشنهاد کرد که بره اونجا و دنبال کارت عضویتش برگرده!

آخرین اصیل زاده

ابروی بالا انداختم که رهبر ادامه داد-این بهونه خوبیه که بتونیم اونا رو از اینجا دور کنیم.

من-اینطوری ایوان هم باهاشون میره و اصلا امنیتی ندارن.
رهبر-و اگه اینجا بمونه صدمه ببینه شایعه میشه که تو از قصد اینکار کردی!

سری تگون دادم بلند شدم گفتم-باشه...پس من امشب میرم دنبال اِگنور.

رهبر-تنهایی؟ رایان یا آراد با خودت ببر اصلا چند تا از افراد...
من-نمیشه اگه اونا صدمه ببین نمیشه ماجرا رو درست کرد.

رهبر بلند شد اوامد سمتم گفتم-مراقب خودت باش آرتین تو امانتی دست من!

لبخندی زدم گفتم-سالم برمیگردم نگران نباشید...فردا صبح زود اونا رو همراه رایان بفرست پایگاه مرکز.

رهبر-باشه...صبر کن باید چیزی بهت بدم

آخرین اصیل زاده

رفت سمت کمد و دستشو رو جعبه گذاشت در جعبه باز شد و گردنبندی بیرون آورد
اومد سمتم گفت:

-این مال پدرته...میخواستم وقتی رهبر شدی بهت بدمش ولی الان بیشتر بهش احتیاج
داری!

تشکری کردم و گردنبند ازش گرفتم. این همون گردنبندی بود که رهبر شمال پیشین
به پدرم داد

=x=x=x=x=x=x=

اصیلا:

با صدای فریادی بلند شدیم وای چخبره اول صبحی نکنه دیر کردیم؟ چشم باز بسته
کردم و رایان دیدم که داشت بقیه رو بیدار میکرد!

رایان-بجنبید بلند شید...بلند شو!

سورن-امون بده خوب-

رایان پس کله‌ای بهش زد گفت-حرف اضافه نداریم....د گفتم بلند
شید.

آخرین اصیل زاده

یجوری با عجله ما رو بیدار کرد نمیدونم چجوری دست و صورتمون شستیم

رایان-راه بیفتید.

خمیازه‌ای کشیدم و همراهش رفتیم حیف گلوم درد میکرد و گرنه الان به حسابش میرسیدم وارد زمین تمرین شدیم. رایان رفت سوار ماشین شد

من-چه خبره؟

نیما-میبینی که ما هم ویندوزمون بالا نیومده!

رایان شیشه رو داد پایین گفت-بیاید سوار شید دیگه.

رفتم در ماشین که باز کردم ایوان دیدم، عه پس اون هم باهامون میاد؟ رفتم کنارش نشستم و نیما اومد کنار من نشست ایلائی و سورن هم روبه رومون نشستن

من-حداقل چیزی بهمون میدادی بخوریم!

رایان-کسی از گشنگی نمرده.

من-ولی من صبحونه میخوام

آخرین اصیل زاده

رایان کلافه گفت-اگه میخوای غذا گیرت بیاد پس بی صدا بشین سر جات

امیدوارم یه درد بی درمون بگیری گرگ وحشی!!! خواب آلود تکیه دادم به نیما که زد تو سرم گفت:

-مگه بالشتم؟...برو اونور!

سرم ماساژ دادم گفتم-نمیمیری که طوطی سخنگو.

نیما-جا رو تنگ نکن احمق.

ایشی گفتم و خمیازه‌ی کشیدم وای که چقدر خوابم میاد سرم گذاشتم رو شو/نه ایوان که بخوابم و ایوان شوکه نگاهم کرد و سورن بقیه با اخم بهم خیره شدن

اهمیتی ندادم تازه داشت چشمم گرم میشد که یکی چنان پاش کوبید به پام حس کردم انگشت‌های پام قطع شدن عصبی نگاه کردم ببینم کیه!

که سورن بی وجدان دیدم ، غریدم-مگه مرض داری؟

سورن-جلوی چشای ما داری چه غلطی میکنی؟؟

آخرین اصیل زاده

من-چیکار کنم؟ خوب دارم میخوابم!

ایلائی-اونم رو شونه ایوان؟

به ایوان نگاه کردم مثل بچه‌های تقصیر کار نشسته بود و با ابروی بالا رفته فقط داشت
ما رو تماشا میکرد. خوب چه اشکالی داره؟

من-نیمما خر نمیزاره روش بخوابم پس میخوام رو ایوان بخوابم دیگه!!!

سورن دوباره زد به پام گفت-درست جملات تلفظ کن احمق یعنی چی که روش
بخوابم؟؟؟

چشم غره‌ای بهش رفتم بابا از دیشب همش یک دم حرف میزدم تا لامپ خاموش نشه
و اینا رو باش به درست و غلط جمله من گیر دادن!

نیمما-بیا رو شونه خودم بخواب...چیکار کنیم دیگه خودمون لوست کردیم.

با حالت قهر روم کردم اون ور و سرم گذاشتم رو شونه ایوان گفتم:

آخرین اصیل زاده

-نمیخوام لوس کردنم بخوره تو سرت افلیج.

ایلائی-اصیلا میخوای با ماشین یکیت کنم؟

شونه‌ای بالا انداختم گفتم-هر غلطی دلت میخواد بکن...منو لوس کردین؟ شماها
نمیزارین شبا بیام بغلتون و منم تا صبح بیداری میکشم!

خواستن چیزی بگن که صدای رایان مانع شد:

-ببرید صداتون اختلاف های زناشویی تون ببرید جای دیگه.

همه ساکت شدن منم در آرامش چشم بستم و خوابیدم.....

با تکه‌های ریزی که به شونه‌ام خورد بیدار شدم وقتی دیدم هیچکی تو ماشین نبود
پس بقیه کجان؟ کی بود که منو بیدار کرد؟

از ماشین اومدم بیرون که با یه خرابه روبه‌رو شدم اینجا دیگه کجاست؟

-اصیلا؟

سمت صدا برگشتم ولی هیچکس ندیدم ترس وجودم گرفت. با صدای لرزون گفتم:

-ایلائی؟...سورن؟...نیمـا؟

آخرین اصیل زاده

ولی به جز صدای باد هیچ صدای دیگه‌ی نیومد چند قدم رفتم جلو که یهو پام لیز خورد افتادم زمین و دردی تو مچ دستم حس کردم همینکه ببینم چی باعث لیز خوردنم شده همه اطرافم خون دیدم با ترس لرز بلند شدم و با شنیدن صدای پایی شروع کردم به دویدن

-اصیلا؟... جواب بده کجایی؟

این صدای آراد بود! همینکه خواستم چیزی بگم دستی رو شونه‌م حس کردم از گوشه چشم دست خونی دیدم. جیغی کشیدم خواستم فرار کنم ولی اون لعنتی زورش زیاد بود نمیذاشت تکنون بخورم

شروع کردم به تقلا کردن و گفتم-ولم کن لعنتی....آرا....

با حس دردی تو شکمم نتونستم حرفم تموم کنم. وقتی دیدم اون ، ناخون‌های بلندش تو شکمم فرو کرده بود و دستش تو شکمم چرخوند و بی اختیار جیغی کشیدم دستش عقب کشید افتادم زمین و حجم زیادی از خون تو دهنم حس کردم به جز مه سیاه‌ای که دستای قرمزی داشت چیز دیگه‌ای ندیدم صداش که از ته چاه میومد شنیدم:

-شاید درد داشته باشه ولی واسه تو یه موهبته!

آخرین اصیل زاده

اومد سمتم که خواستم فریاد بزنم ازم دور بمونه ولی خونی که تو دهنم بود مانع میشد شروع کردم به سرفه کردن



یکی نیست بهم کمک کنه؟ پس بقیه کجان؟ با اومدن نورهای زرد رنگ ازم فاصله گرفت ولی عجیب این بود اون نورها اذیتش نمیکردن دوباره صدایش شنیدم:
-ولی این موهبت یه تاوان داره....وقتی که برترها زنده شوند و ستونی که نگه دارنده آنهاست میمیره!

جلوی چشم داشت سیاهی میرفت سعی کردم بیدار بمونم چشم با سختی باز کردم
آراد دیدم و خبری از اون نبود!

آراد-اصیلا وقت نداریم باید بیدار شی.

من-د...درد داره!

آخرین اصیل زاده

آراد-میدونم تمرکز کن باشه؟ صدام میشنوی؟

لبام تکون دادم ولی انرژی صحبت کردن نداشتم که آراد زخمم فشرد و جیغی کشیدم و دستش گذاشت رو سرم گفت:

-به اسم اصیل برتر نورهای مقدس فرا میخوانم....بیدار شو!

با صدای هینی چشم باز کردم دیدم تو بغل ایلای هستم و بقیه دورم حلقه زده بودن حتی رایان هم با نگرانی نگاهم میکرد پس همش خواب نبود؟

آراد دستش رو سرم بود برداشت و گفت:

-خوبی؟

بی اختیار چونه‌ام لرزید و اشک‌هام سرازیر شد ایلای بغلم کرد گفت:

-دیگه چیزی نیست اصیلا همه چی تموم شد!

از ترس فقط اشک‌هام سرازیر میشد سورن و نیما اومدن سمتم بغلم کردن

آخرین اصیل زاده

نیما- ببخشید دیگه میزارم پیش خودم بخوابی...دیگه گریه نکن!

=x=x=x=x=x=

آرتین:

کنار آتیش که نشستم و با چوبی که دستم بود شکل های متفاوتی رو زمین می کشیدم
باید تا الان به پایگاه مرکز رسیده باشن

رد گرفتن اون موجود تا شب وقتم گرفت واقعا حرفه ای بود! بلند شدم و چوب پرت
کردم رو زمین گفتم:

-خسته نشدی از بس سر پا موندی؟ نمیخواهی بیای بیرون؟

جوابم نداد نیشخندی زدم پس نمیخواهی بیای بیرون مشکلی نیست خودم بیرون
میارم! با صدایی که بتونه بشنوه گفتم:

-از بلندهای بابل برخیز و مانند شعله های جهنم بسوز....

با شنیدن صداهای پاش پوزخندی زدم پس درست بود که اگنورها واقعا از شعله های
جهنم متنفرن! برگشتم پشت سرم و همینکه خواست با اون چنگال های بلندش بهم
بزنه

آخرین اصیل زاده

سپر بی نهایت مانعش شد تک خنده‌ای کردم گفتم:

- فکر کردم از اون باهوش‌هاش باشی!

از ترس رفت عقب پوزخندی زدم تو که میدونی منطقه غرب این شکلیه پس چرا اومدی؟ قدرت "سپر فشار" روی اگنور فعال کردم

از شدت فشار پهن زمین شد رفتم پام رو سرش گذاشتم گفتم:

- تو یه اگنور سرعتی هستی... حیف شد فکر کردم اگنور قرمزی ولی خوب هنوزم به دردم میخوری!

خنجرم در آوردم و رو زانو نشستم اگنور شروع کرد به تقلا کردن که با خنجر اطراف سرش شکاف زدم

آراد:

به اصیلا نگاه کردم که به سورن چسبیده بود کلا از اون سه تا جدا نمیشد. میخواستم ازش بپرسم که چی دیده و اون زخم تو رویش چی بود؟

فقط تونستم واسه پیدا کردنش

نورهای مقدس بفرستم و، وقتی هم پیداش کردم یه جا افتاده بود

رایان-چرا اون شکلی شده بود؟

من-نمیدونم!

رایان-قبل از ما اومدی اینجا چیز مشکوکی ندیدی؟

من-نه چیز مشکوکی نبود!

رایان سری تگون داد و نگاهی به ساعت مچی م انداختم ساعت ۱۲ بود سمت خونه کوچیکی که واسه مون آماده کرده بودن رفتم و سمت اونا داد زدم:

-بیاید نهار بخورید.

غذا رو که بین شون تقسیم کردم دیدم ایوان نیست رو به رایان گفتم:

-اینجا بمون تا برگردم!

از خونه که خارج شدم دنبال ایوان گشتم که دیدم داره با فرمانده شمال حرف میزنه پدرش اینجا چیکار میکنه؟ سمتشون رفتم و چون پشت فرمانده به من بود

آخرین اصیل زاده

متوجه من نشد و ایوان هم سرش پایین انداخته بود همینکه جلوتر رفتم صداشون واضح تر شد

فرمانده-چطور انقدر احمقی؟ کارت عضویت گم کردی؟ گوش کن اگه خیانتکار بشی تو دیگه پسر من نیستی! چرا حرفهای که میزنم عمل نمیکنی ها؟

دستشو که بلند کرد با صدای نسبتا بلند گفتم-فرمانده؟

برگشت با دیدنم دستش آورد پایین ایوان سرش بلند کرد دیدم گوشه لبش زخم شده بود پس یه سیلی خورده بود

فرمانده-اینجا چیکار میکنید؟

من-دنبال افرادم اومدم...فرمانده غرب منو مسئولشون کرده نمیخوام مشکلی پیش بیاد!

فرمانده لبخند ظاهری زد گفت-متوجهام ولی باید با پسر صحت کنم چند دقیقه...

من-از اینکه منظورم فهمیدید خوشحالم پس لطفا اجازه رفتن بدید...ایوان برگرد پیش افراد.

آخرین اصیل زاده

ایوان سری تکنون داد و رفت. فرمانده شمال با اخم کمرنگی نگاهم کرد که گفتم:
-لطفا درک کنید من دارم وظیفه‌م انجام میدم الان هم باید یه بهونه جور کنم که...

به گوشه لبم اشاره کردم-که ایوان چطور صدمه دیده اگه بقیه بفهمن اینجوری با
پسرتون برخورد میکنید مطمئنم واسه جایگاهی که الان دارید خوب نیست...پس فعلا!

منتظر جواب ازش نشدم و سمت خونه که راه افتادم ایوان دیدم که هنوز داخل نرفته
بود

من-چرا نرفتی داخل؟

ایوان-میشه در این مورد به کسی چیزی نگید؟

من-باشه...ولی فقط به دوستان نمیگم!

ایوان متعجب نگاهم کرد گفت-دوستام؟

من-آره مگه اصیلا و بقیه دوستان نیستن؟

آخرین اصیل زاده

ایوان چیزی نگفت که گفتم- همه که از اول با هم جور نیستن مثلاً من و رایان اولین بار همدیگه رو دیدم نقشه می کشیدم که همدیگه رو از غرب بیرون کنیم.

ایوان شوکه گفت- واقعا؟

من- آره... ولی ایوان یادش باشه این تویی که انتخاب میکنی که بقیه در موردت چی فکر کنن!

ایوان تو فکر فرو رفت که گفتم- خوب برگردیم داخل... ولی اول باید زخمت درمان کنم.

نیروی شفابخش آزاد کردم و دستم سمت جای زخمش گرفتم و زخمش درمان شد

من- برگرد داخل!

ایوان- باشه... و ممنونم.

سری تکهون دادم و ایوان که رفت داخل گوشیم در آوردم که با آرتین تماس بگیرم جدا از دعوای که بینمون پیش اومد هنوز باید چیزی بهش بگم

x=x=x=x=x=x=x=

اصیلا:

غذام که خوردم رایان ما رو برد پایگاه مرکز که کاملاً نابود شده بود فکر نکنم کارت عضویت بتونم پیدا کنم همراه سورن شروع کردم به گشتن

سورن-حتی برج سالم نمونه چجوری میخوای کارت عضویت پیدا کنی؟

من-خودم میدونم!

سورن-پس چرا داری دنبالش میگردی؟

آهی کشیدم و با دقت به اطراف نگاه کردم گفتم:

-دنبال مدرک میگردم

سورن-میشه یه راست همش بگی؟ انقدر حرفت جمله بندی نکن.

برگشتم سمتش و بخاطر قد بلندش رو پاهام بلند شدم و پس کله‌ی بهش زدم گفتم:

-چون دیگه بقیش به تو ربطی نداره!

سورن جای دستم ماساژ داد گفت-حیف دلم نمیاد بزنمت.

آخرین اصیل زاده

چشم غره‌ای بهش رفتم و شروع کردم به گشتن باید یه مدرکی باشه خدایا فقط همین یه بار در حقم لطف کن!!! همینکه چند قدم برداشتم افرادی که قبلا واسه جستجو فرستاده شده بودن

یکیشون اومد سمتم گفت-متاسفم از این جلوتر نمیتونید بیاید.

من-ولی به ما اجازه بررسی کامل دادن!

-به من که چیزی نگفتن.

من-ما عضوی از افراد غرب هستیم می...

مرد با لبخند گفت-بازم نمیشه نمیتونم اجازه بدم

خواستم چیزی بگم که سورن نشان اصیلی که در مراسم پایگاه مرکز بهشون دادن در آورد و سمت مرد گرفت گفت:

-این کافیه؟

با دقت نشان اصیل نگاه کرد بعد چند دقیقه سری تکون داد گفت:

-باشه ولی لطفا یه کاری نکنید که من توبیخ بشم

سورن-خیالت راحت!

جلوتر راه افتادیم که گفتم-دمت گرم یه بار که به درد خوردی الان بود.

سورن-دست شما درد نکنه

جوابش ندادم که دستشو دور گردنم انداخت گفت:

-زودباش ازم تشکر کن

من-ولم کن گردنم شکست!

نچی کرد که عصبی با آرنج کوبیدم به پهلوش و دادی کشید ولم کرد. زیر لب شروع کرد به فحش دادنم توجهی نکردم

چرا هیچ سرنخی نیست؟ پوفی کردم که با حس دستی رو شونه‌ام یاد اون خوابم افتادم جیغی کشیدم و سورن هم متقابل دادی کشید!!!

سورن-لعنتی چته ر/یدم تو خودم!

من-تو چرا همینجوری دستتو گذاشتی رو شونه‌م؟

آخرین اصیل زاده

سورن-صدات کردم جواب ندادی.

نفس عمیقی کشیدم گفتم-راهی به ذهنت نمیرسه؟

سورن رو سنگی نشست گفت-نه نمیرسه.

با حرص پام کوبیدم به زمین گفتم-پس از اون کتاب جادویی چی یاد گرفتی؟

سورن-همه چی و میدونی جالب ترش چی گفته بود؟

منتظر نگاهش کردم که سورن با تک خنده گفت:

-اینکه به کسی که قدر نمیدونه کمکی نکنیم!

گوشه لبم رفت بالا. روم اون ور کردم خدا منو بکشه که قدرت اصیل به کی داده بی حواس قدمی برداشتم

پام به چیز سفتی گیر کرد افتادم زمین و دردی تو پیشونیم احساس کردم سورن شروع کرد به خندیدن

آخرین اصیل زاده

با درد رو زمین نشستم و چیز گرمی که رو یشونیم حس کردم دست زدم با دیدن خون
چشم چهارتا شد!! سورن دست از خندیدن کشید اومد سمتم

سورن-خاک به سرم چیشد خوبی؟

من-انقدر محکم خوردم زمین؟

سورن-الان میبرمت تا آراد خوبت کنه...از حال نری ها این چندتاست؟

دستشو که به حالت عدد سه جلوم گرفته بود پس زدم خواستم دو سه تا حرف بارش
کنم که با درخشیدن چیزی زیر سنگ سورن پرت کردم و سمت اون چیز خیز برداشتم
سورن-آخ...چته دم به دقیقه هی رم میکنی؟

خم شدم و دستمو بردم زیر سنگ با هر بدبختی بود درش آوردم چیز عجیبی بود ولی
برام آشنا میزد. به آراد نشونش بدم اون میفهمه!

تو جیبم گذاشتمش برگشتم سمت سورن گفتم-به کسی چیزی بگی خفت کردم!

منتظر جوابش نشدم سمت خونه شروع کردم به دویدن از خوشحالی رو پام بند نبودم
که یهو خوردم به یکی و تازه درد یشونیم یادم افتاد

آخرین اصیل زاده

من-مگه کوری تخ/م خ...

با دیدن آرتین حرف تو دهنم وایساد. لبخند ضایعی زدم گفتم:

-عه تویی؟

آرتین-پیشونیت چشه؟

من-خوب...سورن خر حواسش نبود هولم داد خوردم زمین!

آرتین ابروی بالا انداخت و روم خم شد که شوکه نگاهش کردم

آرتین-من که بعید میدونم راستش بگی.

و مچ دستم گرفت همراه خودش کشید که گفتم:

-به تو چه اخه؟ مگه تو غیب گویی؟؟؟

جوابم نداد خواستم دستم از حصار دستش آزاد کنم که مچ دستم فشرد و خوب درد

داشت پس دهنم بستم رفتیم تو خونه رایان که سرش تو لب تاب بود با دیدن ما ابروی

بالا انداخت

من-آراد ندیدی؟

آخرین اصیل زاده

رایان-باید یکی مراقب اون خل و چل ها باشه.

اخمی کردم گفتم-اونا اصیل زاده‌ان نمیتونی اینجوری در موردشون حرف بزنی!

رایان-آره اصیل زاده‌هایی که ازشون آبی گرم نمیشه.

خواستم چیزی بگم ولی با یاد اون چیز درخشنده سکوت کردم حالا که دارم منطقی فکر میکنم رایان یه مخترع هستش شاید بدونه این چیه؟

آرتین منو رو مبل نشوند و رفت جعبه کمک اولیه آورد گذاشت جلوم و با فاصله ازم نشست گفت:

-خوب اسیلای نسبتا باهوش چیزی پیدا کردی؟

در جعبه کمک اولیه رو باز کردم من که نمیدونم چجوری ضدعفونی کنم! ولش کن منتظر میمونم آراد بیاد!

آرتین-مگه کری؟

من-نه ولی زبون یه کوالا رو نمیفهمم.

آخرین اصیل زاده

با این حرفم رایان قهوه پرید تو گلوش شروع کرد به سرفه کردن. آرتین با اخم کمرنگی نگاهم کرد رو میل ولو شدم

آرتین-این زبونت کوتاه میکنم!

من-عمرا بتونی نه پدرخونده کوتاه کرد نه آرمان تو که جای خود داری.

رایان که تازه سرفه کردنش تموم شده بود گفت:

-جات بودم سر کلمات با آرتین نمی جنگیدم!

من-ممنون از نصیحتت ولی سرت تو کار خودت باشه.

تا رایان خواست چیزی بگه آرتین چو/نه/ام گرفت و سرمو برگردوند سمت خودش گفت:

-سوال کردم ازت!

من-و منم به ک/ی/ارم گرفتم

آرتین لبخند عصبی زد-داری صبرم امتحان میکنی؟

ابروی بالا آوردم و لبام غنچه کردم گفتم-نه آتی جونم دارم نازت میکشم.

آخرین اصیل زاده

چو/نهام فشار داد که خودمو نباختم آرتین زل زد تو چشم گفت:

-واسه چی رفتی نزدیک جستجوگرها؟

من-دلم خواست

آرتین-اوه پس واسه همین سورن صدمه دید؟

چشم گرد شد سورن صدمه دیده؟ با نگرانی گفتم:

-چه...چطوری آخه...

آرتین-گفت داشته دنبال چیزی واسه تو میگشته

بی حواس گفتم-ولی من پیدااش کردم!

آرتین ابروی بالا انداخت و چ/ونهام ول کرد و رایان خندید گفت:

-گفتم که تو کلمات نمیتونی از آرتین ببری.

یعنی بهم دروغ گفته بود؟ وافته به آرتین که داشت با افتخار نگاهم میکرد خیره شدم

عصبی رو به رایان گفتم-درد رو آب بخندی!!

و بعد رو کردم سمت آرتین با حرص گفتم:

آخرین اصیل زاده

-چطوری فهمیدی رفتم منطقه جستجوگرها تو که اونجا نبودی!

آرتین پوزخندی زد-افرادی دارم که بهم خبر بدن.

فکم از عصبانیت میلرزید. همیشه فقط یه مشت بزمن بهش؟ فقط یه مشت!!! آروم باش اصیلا اونم همین میخواد. لبخندی زدم و دستم رو شونه‌اش گذاشتم گفتم:

-اوه چه فرمانده زحمت کشی...این جهان واقعا به آدمای مثل تو نیاز داره.

پوکر دستم پس زد زیر لب گفت-مسخره!

من-اگه میخوای میتونم واست بانمک هم باشم آتی جونم.

عصبی نگاهم کرد خواست چیزی یگه که آراد همراه بقیه اومد داخل ولی ایوان باهاشون نبود چه خبرشه هی غییش میزنه؟ سر ناهار هم دیر اومد!!

نیما-پیشونیت چشه اصیلا؟

آخرین اصیل زاده

همه بهم خیره شدن. نیشخند شیطانی زدم و آرتین متعجب به تغییر چهره یهویمی نگاه کرد. چهره پر از دردی به خودم گرفتم گفتم:

-خوردم زمین...فرمانده هم چون زیادی حرف زدم نمیزاره زخمم ضدعفونی کنم.

رایان و آرتین با دهنم باز نگاهم کردن و آراد با نگرانی اومد کنارم و دستشو سمت زخمم گرفت و خطاب به آرتین گفت:

-باز سیم‌هات اتصالی کردن سر این بدبخت خالی کردی؟

آرتین-من؟...من اونقدر سنگ...

آبغور الکی گرفتم و گفتم-دروغ میگه اون اذیتم کرد وای سرم!

آراد نیروش آزاد کرد زخمم خوب کرد و منم تا از نگاه‌های مرگبار آرتین در امان بمونم بلند شدم و کنار بقیه وایسادم.

رایان-زبانم قاصره!

آراد-نزدیکه شبه بهتره بریم استراحت کنیم...ایوان کو؟

من-می‌رم دنبالش.

آخرین اصیل زاده

منتظر جواب نشدم از خونه اومدم بیرون نگاهی به اطراف انداختم چرا مثل بچه کوچیک‌ها قایم میشه تا بقیه پیداش کنن؟؟ سمت پشت خونه راه افتادم

که دیدم ایوان تکیه داده به دیوار بی صدا گریه میکرد چشم گرد شد ایوان و گریه؟ طفلک حتما فرمانده دوباره کنایه کاریش کرده کنارش نشستم

که وقتی متوجهم شد زود اشکاش پاک کرد گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

من-دیدم نیستی اومدم دنبالت!

شوکه گفت-دنبال من؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و ایوان نیمه لبخندی زد و نگاهش داد به آسمون که گفتم:

-حالا چرا گریه میکردی؟

ایوان-گریه نمیکردم خاک رفته بود تو چشمم!

من-آره ارواح عمت.

چیزی نگفت آهی کشید دست کردم تو جیبم شکلات‌هایی که قبلا از اتاق آراد برداشته بودم بیرون آوردم تعدادشون ۱۰ تا بود.

آخرین اصیل زاده

یکی بهش بدم؟ نه اینکه خسیس بازی میشه پس دو تا بدم؟ نه اینم نمیشه ولی خوب سه تا بدم هم زیاده!!

ایوان-مثل بچه کوچیک ها میمونی.

من-بچه بودن مگه چشه؟

ایوان-چیزیش نیست فقط...

نذاشتم حرف بزنه حق به جانب گفتم-از اونجایی که تو آدم بزرگی پس با یه بچه کل کل نکن!

ایوان خندید و سری تکون داد که دو تا شکلات گذاشتم تو دستش گفتم:

-خواستم بهت زیاد بدم ولی از اونجایی که حرف بیخود زدی همین بسته!

بازم لبخند زد چیزی نگفت که با مشت زدم به سرش و ایوان با چهره پر از درد سرش ماساژ داد گفت:

-چرا میزنی؟

دو تا از شکلات هام گذاشتم تو دهنم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-این دومین باره بهت شکلات میدم نه میخوریشون نه تشکر میکنی!!

ایوان متعجب گفت-ولی من اولین بار تشکر کردم

من-الان نکردی

ایوان-تو اصلا فرصت دادی؟

شکلات‌های تو دهنم مثل آدامس جویدم گفتم:

-نه تقصیر منه...دیگه بهت شکلات نمیدم!

ایوان-خیلی خوب متاسفم ملکه خاتون...خب شد؟

پشت چشمی و اسش نازک کردم گفتم-دربارش فکر میکنم...پاشو بریم داخل.

همراه ایوان داخل شدم که آراد اومد سمتم گفت-باید باهات حرف بزنم

من-باشه اتفاقاً منم میخوام باهات حرف بزنم.

ایوان که دید موندش ضروری نیست رفت تو اتاق. من و آراد هم رفتیم اون یکی اتاق

که آرتین و رایان هم دیدم

آخرین اصیل زاده

آراد-آرتین گفت تو چیزی پیدا کردی!

خواستم چشم غره‌ای به آرتین برم که با اون نگاه تخسش بیخیال شدم فعلا سرم به تنم زیادی نکرده. دست کردم تو جیبم و اون چیز درخشان بیرون آوردم

از قیافشون معلوم که دو به شک بودن واسه حرف زدن که رایان گفت:

-این سنگ انرژی

من-اون چیه؟

آرتین بلند شد گفت-سنگ انرژی واسه دو مورد به کار میره اولیش اینکه کسی انرژی تحلیل بره از سنگ انرژی استفاده میکنه اما واسه اصیل‌ها به درد نمیخوره و دومی برای سنجش قدرته.

آهانی گفتم پس واسه این به درد میخورد؟ پس چرا نه پدرخونده و نه آرمان بهم سنگ انرژی ندادن منم این همه وقت تلف نمی‌کردم

آراد-در کل هر چقدر کیفیت سنگ بیشتر باشه بیشتر به درد میخوره

رایان-و اینم سنگ طلایه...خیلی کمیابه!

آخرین اصیل زاده

با این حرف رایان الان یادم اومد کجا دیدمش. میدونستم اومدن به اینجا به درد میخوره

آرتین-شاید این سنگ مال کسی باشه که تو ورود کالیفروس نقش داشته.

شوکه با رنگ پریده گفتم-چ..چی؟

آرتین ابروی بالا انداخت گفت-چیشد؟ میشناسی این سنگ مال کیه؟

آب دهنم قورت دادم و گفتم-از کجا میشه فهمید صاحبش کیه؟

رایان-اگه صاحبش روی سنگ خون خودش ریخته باشه همینکه سنگ نزدیکش باشه شروع به درخشیدن میکنه و اگه این کار نکرده باشه باید با تشخیص هاله اینو فهمید!

این واقعا بده! من تو دیدن تشخیص هاله دیگران اصلا خوب نیستم و تنها کسانی هم که این قدرت دارن منطقه شمال هستن و تو این مورد نمیتونم به کسی اعتماد کنم.

اگه از آرمان کمک بخوام شاید به دردسر بیفته حالا چیکار کنم؟ اصلا ای کاش اینو پیدا نمیکردم. آرتین تکونی به شونه هام داد از فکر اومدم بیرون

آخرین اصیل زاده

آرتین-ازت سوال پرسیدم!

دست‌هاش از رو شونه‌ام کنار زدم خواستم برم که آرتین مچ دستم گرفت مانع شد
آرتین-این مسخره بازی نیست اصیلا هیچ میدونی چقدر این موضوع مهمه؟

من-میدونم احمق که نیستم

آرتین-پس چرا حرف نمیزنی؟

رایان-آرتین آروم باش

سرم انداختم پایین که آراد گفت:

-چه عجله‌ایه؟ ب..

آرتین عصبی گفت-من و اصیلا برمیگردم پایگاه...تهدید هم از بین رفته شماها هم فردا
بیاید!

فرصت حرف زدن بهشون نداد و در یک چشم به هم زدن دیدم تو اتاق آرتین هستم

آرتین-حرفی میزنی یا نه؟

آخرین اصیل زاده

من-نمیزنم حالا از فضولی دلت بسوزه!

آرتین نفس عمیقی کشید و اومد روبه روم وایساد گفت:
-مگه همه این کارها رو نکردی که آموزش دادنت قبول کنم؟
من-آره...ولی اگه جوابم بزنه دیوونه‌ات کنه و...
آرتین-نمیشم.

انگشت کوچیکه‌ام سمتش گرفتم گفتم-قول بده!

خواست مخالفت کنه ولی با اصراری که تو چشم دید بی حرف انگشتش دور انگشت
کوچیکه‌ام قفل کرد گفت:
-قول میدم خیالت راحت شد؟
من-قول بهم بده که آموزشم میدی!
آرتین کلافه گفت-باشه اونم قول میدم.

دستش عقب کشید و منتظر نگاهم کرد که گفتم-این سنگ مال پدر ایوانه!

آخرین اصیل زاده

و سنگ انرژی دادم بهش رو تخت نشستم. آرتین نیشخندی زد گفت:

-پس شک کردنم بهش بیخود نبود

من-حالا چیکار میکنی؟

آرتین-باید اول مطمئن بشم کار اونه.

بعد رفت سمت در کمد باز کرد و تو جعبه‌ی سنگ انرژی گذاشت در بست. برگشت
سمتم گفت:

-نمیخواهی برگردی اتاق؟

من-نچ چون کسی اونجا نیست.

آرتین-ربطی به م..

نذاشتم حرفش بزنه عصبی گفتم-چی چی بهم ربط نداره کی بود با تلپورت منو آورد
اینجا؟ حالا مسئولیت قبول کن

ملافه رو خودم کشیدم و از گرم و نرم بودن تخت لبخندی زدم باید صبح زود بلند شم
تا بهونه دست آتی خان ندم. آرتین رفت لامپ ها رو خاموش کنه که دیدم بالا تن/ه‌اش
لخ/ته!!

آخرین اصیل زاده

من-میخواهی اینجوری بخوابی؟

آرتین لامپ‌ها رو خاموش کرد اومد و آباژور کنار تخت روشن کرد. رو تخت دراز کشید و مشغول خوندن کتاب شد حاجی برگام عجب عادت‌های مزخرفی داره

آرتین-اگه معذب میشی برو اتاق خودت!

خنده آرومی کردم گفتم-فرمانده جونم تو هنوز منو نشناختی؟ اتفاقاً من اینجوری کیف میکنم.

همینطور که داشت کتاب میخوند سرشو به نشونه تاسف تگون داد که گفتم:

-سر شب کتاب میخونی؟ اینجوری که لامپ‌ها رو روشن میداشتی!

آرتین-احترام وجود اضافی بودنت نگه داشتم و لامپ‌ها روشن گذاشتم.

خندیدم گفتم-وای فرمانده..چه جلتنمنی هستی تو

آرتین-بخواب دیگه دختره‌ی پر حرف.

و منی که تازه فکم گرم شده بود رو به شکم کنار آرتین دراز کشیدم گفتم:

-فرمانده تا حالا از کسی خوشت اومده؟

آخرین اصیل زاده

با این حرفم بدجور تو فکر رفت و نگاهش رنگ غم گرفت فکر کنم نباید این حرف میزدم که گفتم:

-من که تا حالا از کسی خوشم نیومده یعنی چجوری بگم یا با طرف کلا حال نمیکنم یا خیلی رو مخه و بدبختانه یا اصلا جذاب نیست!

آرتین-ولی نگاهت به بقیه اینو نمیگه.

من-نگاهم؟ چه عجب فرمانده نگاه شناس مردم شده!

چشم غره‌ای بهم رفت که با لبخند جوابش دادم

من-منظورت از بقیه اگه ایلای و سورن و نیما هستن اونا مثل داداشمن، من از کوچیکی باهاشون بزرگ شدم.

آرتین-به من چه.

من-الان خودت سوال پرسیدی!

آرتین-به ایوان نزدیک نشو...مورد خوبی واسه داداش بودن و زوج بودن نیست.

پقی زدم زیر خنده که آرتین کلافه گفت-میشه انقدر نخندی؟

آخرین اصیل زاده

من-آخه یه حرفایی میزنی آدم خنده‌اش میگیره...من فقط دلم واسه ایوان میسوزه
میدونی خوب اونم تنهاس هیچ دوست خوبی نداره و خوب پدرش هم اذیتش میکنه
واسه همین...

آرتین با جدیت زل زد تو چشم و نداشت حرفم بزنم. چرا یهو اینقدر تغییر حالت میدی؟
تغییر چهره‌اش از ورق زدن صفحه کتاب هم سریع‌تره!

آرتین-مشکلت همینجاست دل نسوزون...آدم‌ها شاید لایق ترحم باشن اما این دل
سوزوی برای تو بد میشه و ضربه سختی بهت میزنه...از کجا میدونی و مطمئنی کسی
این دلسوزی تو رو با عشق اشتباه نگیره؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم راست می‌گه واقعا از کجا مطمئنم؟ آرتین که نگاه گیجم
دید آهی کشید و دستشو گذاشت رو سرم و ادارم کرد دراز بکشم

آرتین-بخواب فردا دیر پاشی سخت تنبیهت میکنم.

=x=x=x=x=x=x=

آخرین اصیل زاده

رایان:

وقتی مطمئن شدم بقیه خوابیدن برگشتم سمت اتاق تا استراحت کنم واقعا آدمو خسته میکنن چرا با این ایوان لجن؟ مثل بچه‌ها داشتن دعوا میکردن چون ایوان اینجاست ما اینجا نمیخوابیم

در آخرم مجبور شدم تهدید کنم اگه نخوابن برن بیرون! وارد اتاق شدم دیدم هنوز آراد نخوابیده

من-باز رفتی تو فکر بیخیال خواب شدی؟

آراد-یه چیزی در مورد سنگ طلایی یادم افتاد!

سوالی نگاهش کردم که آراد گفت-سنگ‌های طلایی از نوع جادوهای رهبر پیشین شماله!

من-راست میگی همچین چیز مهمی یادم رفته بود

آراد-و اون سنگ‌های طلایی حتما به برادرش یعنی رهبر فعلی شمال رسیده!

متعجب گفتم-میخوای بگی که...

آخرین اصیل زاده

آراد-نه کار رهبر شمال نیست آخه وقتی که قبلا تو شمال بودم دیدم که رهبر شمال یکی از سنگ‌ها رو داد به آرمان!

من-واسه همینم اصیلا رنگش پریده بود؟

آراد-نمیدونم شاید....برگردیم پایگاه باید مفصل راجبش حرف بزنیم

آرتین:

دست به کمر به اصیلا که پهن شده بود رو تخت نگاه کردم. تا نصف شب یک دم هی حرف میزد نمیدونم این همه انرژی از کجا میاره!

با این حالتی که به خودش گرفته بعید میدونم که بیدار بشه. از قدرت جاذبه استفاده کردم و کم کم اصیلا از رو تخت بلند شد

تا نزدیکی سقف که بردمش ولش کردم و با شدت کوبیده شد به تخت اصیلا جیغی کشید

اصیلا-یا حضرت عباس پشتم وای دل روده‌ام!

آهی کشیدم چقدر ضعیفه فقط کمی با شدت ولش کردم.

آخرین اصیل زاده

من-تا ۵ دقیقه بیرون نباشی خبری از تمرین نیست.

منتظر جواب نشدم و بیرون اتاق وایسادم. صبر کن ببینم این اتاق من پس چرا من اومدم بیرون؟

باورم همیشه اجازه دادم کنارم بخوابه! بیخیال مهم نیست من از حس مسئولیت گذاشتم بمونه آره درستش هم همینه!

نزدیک به چهار دقیقه اومد بیرون و بی حرف سمت زمین تمرین راه افتادم. مثل جوجه اردک‌ها افتاده بود دنبالم!

وارد زمین تمرین که شدیم اصیلا گفت-پس صبحونه چی؟
من-اونجا برات یه کیک و شیر گذاشتم بخور

وا مونده نگاهم کرد گفت-فقط همین؟

من-آره...زیاد چاق بشی نمیتونی حرکت هام یاد بگیری.

آخرین اصیل زاده

نگاه حرصی بهم انداخت و رفت شیر و کیکش برداشت منم مشغول خوردن کیکم شدم.
با چه بهونه‌ی برم پایگاه شمال؟ یعنی باید از آرمان کمک بخوام؟

با حس نگاه سنگینی روم از فکر اومدم بیرون و اصیلا رو دیدم مثل پاپی گرسنه نگاهم
میکنه شوکه گفتم:

-به این زودی خوردیشون؟

اصیلا-آره ولی بازم گرسنه‌ام!

من-تو چه موجودی هستی؟

اصیلا لجبازانه گفت-من گرسنمه.

نگاهی به کیکم انداختم زیاد ازش نخورده بودم پس جای دهنیم از کیک جدا کردم.
شیر و کیک دادم به اصیلا گفتم:

-بیا اینو بخور فقط نق نزن!

با خوشحالی کیک ازم گرفت وقتی دیدم چجوری با سه تا گاز کیک تموم کرد ناخودآگاه
دهنم باز شد.

اصیلا-الان اوکیم...آتی خان به چی زل زدی؟

آخرین اصیل زاده

من-به چیزی که قابل درک نیست!

اصیلا-منظورت منم؟

آهی کشیدم بلند شدم گفتم-خوب شروع کنیم؟

سری تگون داد و بهش گفتم حالت مدیتیشن بشینه و به هیچی فکر نکنه

من-بیشتر از چه فضای خوشت میاد؟

اصیلا-تا وقتی سرسبز باشه دوش دارم.

من-فرض کن جایی هستی که فقط خودت میشناسی سعی کن محیط اطرافت با

ساختار ذهنت یکی کنی!

با دیدن سکوت اصیلا عقب کشیدم و منتظر نگاهش کردم چند دقیقه گذشت که یهو

افتاد زمین و با درد شکمش گرفته بود ناله میکرد

من-اصیلا؟

آخرین اصیل زاده

رفتم سمتش و نبضش گرفتم نرمال میزد اونقدر با درد شکمش فشار میداد حس میکردم الان دستش از تو شکمش میزنه بیرون

اصیلا-د...درد داره..

من-واسه اون چیزه؟ پس مسکن هایی که آراد بهت داد کو؟

حرفی نزد و رنگش پریده تر میشد که به زور دستاش پس زدم باید چک میکردم ببینم شکمش چشه؟ زی/پ لب/س فرمش باز کردم

با دیدن تا/ب باب اسفنجیش تک خنده ای کردم. تا/بش زدم بالا و با دیدن علامتی که رو شک/مش بود اخمی کردم این علامت رو بدن اصیلا چه غلطی میکنه؟

اصیلا-د...درد دارم...می.میسوزه!

من-باشه ولی آروم باش نفس عمیق بکش.

لبش گاز گرفت و اشک هاش سرازیر شد یعنی انقدر دردش زیاد بود؟ باید از قدرت "فرمان" استفاده کنم

وگرنه دیگه راهی به ذهنم نمیرسه! انرژی مثبت و منفی که اصیلا از خودش ساطع میکرد زیاد بود

آخرین اصیل زاده

اصیلا با گریه گفت-آر...آرتین تو رو خدا...یکاری کن.

چیکار کنم؟ واقعا از عهده من خارجه پس آراد کی برمیگرده؟ با چهره پر از دردش یاد خودم افتادم

که واسه فعال شدن قدرت هام چه دردی تحمل کردم بی حرف بغ/لش کردم گفتم:

-بخشید نمیتونم...متاسفم...گریه کن که آروم شی!

اصیلا هقی زد و لباسم تو مشتش فشرد بی اختیار ب/وسه ای به موهای زدم. با حس خونی که از گوشه لبم اومد اصیلا رو بیشتر به خودم فشردم

اصیلا-درد داره خیلی درد داره.

من-میدونم...ولی اگه تحمل کنی بهت جایزه میدم خوبه؟

اصیلا سرشو به نشونه تایید تکیه داد بی صدا گریه میکرد. با شنیدن صدای پایی سرم چرخوندم آراد دیدم. شوکه بهمون نگاه کرد

آخرین اصیل زاده

آراد-پس انرژی منفی که حس میکردم از اصیلاست؟

من-بیا باید به این یه نگاهی بندازی!

آراد اومد جلو و کمی اصیلا رو از خودم فاصله دادم دیدم بیهوش شده آراد متعجب به ز/پ لباس فرم اصیلا که باز بود نگاه کرد

من-فکر مزخرف نکن گفت شکمش میسوزه میخواستم ببینم چشه!

آراد سری تکون داد و نگاهی به علامت انداخت و شوکه گفت:

-چشام داره درست میبینه؟

آهی کشیدم گفتم-پس تو هم میبینیش؟ فکر کردم توهم زدم.

آراد-بیا اول ببریمش بخش درمان ویژه.

نفس عمیقی کشیدم و زی/پ لباس فرم اصیلا رو بستم گفتم:

-با تلپورت ببرش منم بعدا میام

آراد-باشه...ولی تو خوبی؟

من-چیزی نیست برو!

آراد دو دل نگاهی بهم انداخت و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد و چنگی به پهلوم زدم لعنتی دردش واقعا غیرقابل تحمل بود

یعنی بخاطر نیروی اصیلا بود؟ خون گوشه لبم پاک کردم یکم که بهتر شدم از زمین تمرین خارج شدم سمت بخش ویژه درمان راه افتادم که بین راه رایان و بقیه رو دیدم

من-چرا سر تمرین هاتون نیستید؟

رایان-آراد گفت انرژی منفی از....

من-هر چی که بوده حل شده برگردید سر تمرین!

ایلا-ولی اصیلا...

من-بزودی میاد پیشتون.

و از کنارشون رد شدم همینکه رسیدم دیدم آراد عمیقا تو فکره و کتاب باستانی کنارش بود

آخرین اصیل زاده

من-چیزی فهمیدی؟

آراد-این علامت "یین و یانگه"...در اصل همون الهه دو رگه!

من-مطمئنی؟

آراد چنگی به موهاش زد گفت-نمیدونم واقعا آرتین دیگه مخم به چیزی قد نمیده

من-اتفاقی افتاده که ازش خبر ندارم؟

آراد-وقتی رسیدیم پایگاه مرکز اصیلا حالش خوب نبود از ماشین که پیاده‌اش کردیم از هوش رفت.

دست به سینه شدم گفتم-چقدر زود منو در جریان گذاشتی...خوب؟

آراد-میخواستم پشت تلفن بهت بگم اما تو گفتی تو راه اومدنی منم با خودم گفتم همینکه بیای بهت میگم!

من-خوب بعدش؟

آراد-رنگش خیلی پریده بود در حدی که فکر کردم مرده با نیروی مقدس وارد ذهنش شدم و تو جایی که بود واقعا افتضاح بود بوی خون و مرگ میداد.

آخرین اصیل زاده

خون و مرگ؟ اینا اصلا نشونه الهه دو رگه نیست! ولی اون علامت نشانه الهه دو رگه اس.
واقعا مسئله گیج کننده ایه

آراد-نتونستم پیداش کنم پس نورهای مقدس فرستادم که پیداش کنن و همینکه رسیدم دیدم زخمی شده به سختی از ذهنش خارج شدیم.

من-ازش چیزی پرسیدی؟

آراد-شرایط روحی خوبی نداشت!

آهی کشیدم گفتم-نشونه های الهه مرگ اینا نیست.

آراد-میدونم ولی بیشتر شبیه...ولش کن دوباره کنترلت از دست میدی

رو مبل دراز کشیدم گفتم-چون دلیل قانع کننده ای بهم نمیدی خودت میدونی حق دارم عصبی بشم.

چشام بستم واقعا خسته ام فکر نمی کردم آموزش دادن بهشون انقدر وقت ببره!

من-بابت اون اتفاق متاسفم

آخرین اصیل زاده

آراد- اشکالی نداره...اونجا بدنت درد میگیره بیا رو این یکی تخت بخواب منم دیگه میرم.

با شنیدن صدای در چشم باز کردم نگاهی به اصیلا انداختم انگار تو خواب عمیقی فرو رفته بود. امکان نداره تو اون باشی! خیلی با همدیگه فرق داریم.

=x=x=x=x=x=

رایان:

وقتی مطمئن شدم دردسری درست نمیکنن و تمرینشون انجام میدن ازشون فاصله گرفتم و با ظاهر شدن آراد کنارم گفتم:

-انقدر تنبلی نمیتونی با پا بیای؟

آراد-حرف مهمی باهات داشتم!

من-چی؟

آراد جدی نگاهم کرد گفت-وقتی با آرتین بحثم شد گفت تو و رایان چتون شده که گیر دادین به اصیلا...تو چیزی دیدی؟

هول کرده نگاهم ازش گرفتم-من چیزی ندیدم!

آخرین اصیل زاده

آراد- تو قدرت آینده نگری داری... حتما یه چیزایی دیدی.

من- ناخودآگاه دستش لمس کردم خودت که میدونی دیدن آینده دست خودم نیست
نمیدونم کی فعال میشه.

آراد سری تکون داد که گفتم- دیدم که با آرتینه!

آراد با دهن باز نگاهم کرد و کلافه گفتم- و یه چیز وحشتناک دیدم که هنوز برای خودم
قابل هضم نیست

آراد- از اولین چیزی که گفتم شوکه کننده تر نیست که!

رایان- دیدمش با بال های مشکی و سفید تو آسمون بود و زمین پر از جنازه بود و چشم
هاش انگار داشت خون گریه میکرد.

آراد چند بار پشت سر هم پلک زد که بتونه حرفام هضم کنه. خودمم تا چند روز تو
شوک بودم از وقتی که دیدم تو آینده اصیلا و آرتین چقدر خوشحالن.

آخرین اصیل زاده

تصمیم گرفتم دیگه سر به سر اصیلا ندارم اگه اون تنها کسیه که میتونه کاری کنه
آرتین از غم گذشته بیاد بیرون هر کاری که بتونم میکنم!

آراد-من باید برم یه سری به کتاب های باستانی بزنم.

من-باشه.

آراد که رفت تازه حواسم به اون چهارتا جمع شد سورن و نیما یقه همو گرفتن کلافه
رفتم سمتشون من با اینا چیکار کنم؟ چجوری فرمانده تو آموزش تحملشون میکنه؟

=x=x=x=x=

آرتین:

با حس سنگینی رو قفسه سینهام چشام باز کردم که چیزی بینیم قلقلک میداد یه
چیزی شبیه مو!!! دقیق تر که نگاه کردم

دیدم اصیلا سرش گذاشته رو قفسه سینهام و کاملاً رو من پهن شده حتی تو خواب هم
راه میره؟ دستی به پیشونیم کشیدم

من با این چیکار کنم؟ آرمان چجوری اینو بزرگ کرده من نمیدونم! تکونی بهش دادم

آخرین اصیل زاده

من-بلند شو اصیلا..با توئم!

تو جاش تکونی خورد سرش بلند کرد خواب آلود بهم نگاه کرد لبخندی زد و خودش
بالا تر کشید چشم گرد شد داره چه غلطی میکنه؟؟

من-ببین اگه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرش تو گ/ودی گردنم فرو برد و نفس های منظمی
می کشید!

به همین راحتی بیدار شد و دوباره خوابید؟؟ من که انقدر سست عنصر نبودم عصبی
غریدم:

-اگه بیدار نشی پرت میکنم رو زمین!

ولی تکونی نخورد باشه خودت خواستی من که هشدار دادم نیم خیز که شدم اصیلا
دستاش دور گ/ردنم قفل کرد چه سمجه این دختر

عجیب اینکه هر چقدر زور میزد

قفل دستاش که دور گردنم بود باز نمیکردم نفس عمیقی کشیدم دست انداختم ز/یر
زانوش تو بغ/لش گرفتمش

آخرین اصیل زاده

از اتاق اومدم بیرون که با صدای افتادن چیزی برگشتم دیدم همه زیردست‌های آراد که تو بخش بودن شوکه نگاهم میکردن

یکی کتاب‌ها از دستش افتاده بود یکی قهوه از دهنش میریخت بیرون کلافه بی توجه بهشون سمت خروجی راه افتادم

آره خوب من تا حالا به یه دختر نگاه ننداختم و الان دختر رهبر شمال تو آغ/وش گرفتم تا کسی دیگه ما رو نبینه تو اتاق آراد تلپورت کردم.

آراد سرش بلند کرد منو دید آب پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن چشم غره‌ای بهش رفتم که با تته مته گفت:

-تو... فکر کنم امروز انقدر چیزای عجیب دیدم و شنیدم چشم از شوک اشتباهی میبینن.

من-داری درست میبینی!

آراد-نه قبلا نه به الانت

من-حرف چرت نزن بیا ازم جداش کن تا نزدم سرش له نکردم

آخرین اصیل زاده

آراد خندید همینکه بلند شد در اتاق با شدت باز شد و رایان در حالی که یقه سورن و نیما رو گرفته بود آورد داخل! حالا بیا و این گندکاری جمعش کن

سورن زد تو سر نیما گفت-نیما فکر کنم چشم مشکل دارن تو نگاه کن ببین درست میبینی؟

نیما با دهن باز گفت-نه اشتباه نمیبینی... صبر کن ببینم اصیلا تو ب/غل تو چه غلطی میکنه؟

من-خودش اومد

سورن-امکان نداره اصیلا پیش یه غریبه اینجوری راحت نمیخوابه!
نیما-دقیقا باید میدونستم ریگی به کفشته.

رایان-میشه یکی به من توضیح بده چه خبره؟؟

آراد که دید نزدیکه از کوره در برم اومد جلو و مداخله کرد گفت:

-چتونه رگبار گرفتین...بعدا بهتون توضیح میدم!

آخرین اصیل زاده

دستشو رو پیشونی اصیلا گذاشت و چند تا کلمه رو زیر لب زمزمه کرد اصیلا کم کم چشاش باز کرد همین طور که دستاش دور گردنم قفل کرده بود نگاهی به بقیه انداخت

اصیلا-باز شما دو تا دعوا کردین؟ وای که چقدر گشمنه

من-افتخار بده برو پایین!

سرشو سمتم چرخوند و با دیدنم چشاش گرد شد و زود ازم جدا شد نفس راحتی کشیدم و خطاب بهش گفتم:

-تا دلیل درست حسابی بهم ندی دیگه آموزشت نمیدم...آراد بعد تموم شدن کارت بیا اتاقم.

از اتاق خارج شدم و کلافه دستی به موهام کشیدم آخه اون چی بود که گفتم؟ "تا دلیل درستی نداشته باشی بهت آموزش نمیدم" خوب معلومه بخاطر الهه دو رگه بیهوش شد

و اینجور ب/غل کردن ها هم همیشه انجامش میده لعنت به من یعنی انقدر هول کرده بودم اونو گفتم؟

=x=x=x=x=x=

اصیلا:

شوکه به رفتن آرتین نگاه کردم خاک به سرم من چه غلطی کردم انقدر عصبی و کلافه بود؟ آراد خندید گفت:

-چیزی نیست...اونجا بشین تا منم این دوقلوهای شیطون درمان کنم!

سری تکون دادم و رو مبل نشستم به سورن و نیما نگاهی انداختم از پیشونی هردوشون خون میومد

من-با چی همدیگه رو زدین؟

رایان-یه کوچولو قدرت های چهار عنصر زمین یاد گرفتن واسه هم شاخ و شونه کشیدن!

خنده بی صدایی کردم که نیما گفت-آره هر هر بخند والا منم شب تا صبح ب/غل فرمانده باشم میخندم

آراد که درمانشون کرد عقب کشید و با شوخی گفت:

-اینکه غصه نداره به آرتین میگم تو رو هم بغ/ل کنه باور کن خوشحال میشه!

آخرین اصیل زاده

نیما آب دهنش قورت داد گفت-من یه شکری خوردم...ترجیح میدم سورن ب/غل بگیرم ولی...وای فکر بهش مو به تنم سیخ میکنه

سورن-برو بابا...حتی خودت بکشی هم بغ/الت نمیکنه یاد رفته وقتی کوچیک بودیم فقط اص...

با صدای "اهم" آراد حرف سورن نصفه موند. نکنه اونی که ازش حرف میزنن همونی که آرمان گفت نمیتونه دربارش بهم بگه؟

نیما-ما دیگه رفتیم بریم سورن.

من-یکم دیگه منم میام

سری تکون دادن و رفتن بیرون رایان هم بی صدا گوشه‌ی نشست عجیبه قبلا تا منو میدید چهار تا حرف بارم میکرد. آراد یه قاچ کیک جلوم گذاشت گفت:

-شرمنده دیگه همینو تو اتاقم دارم بخوری!

تشکری کردم از هیچ که بهتر بود ولی خیلی گشمنه. شروع کردم به خوردن که گفتم:

-میگم آراد...اینجا بخش ویژه درمانی و عمومی داره؟

آراد-آره داره چطور؟

تکه از کیک که تو دهنم بود قورت دادم گفتم:

-آخه هر کدوم از ما که زخمی میشه بیشتر تو اتاق خودت درمان میکنی!

آراد-یه دلیل داره که نمیتونم بهت بگم

باشه ی زیر لب گفتم که آراد کنارم نشست و گفت:

-خوب الان میتونی بهم بگی زمانی که تو رویای ذهن بودی چی دیدی؟

ناخودآگاه آب دهنم قورت دادم گفتم:

-اولش هیچی ندیدم تا اینکه خوردم زمین وقتی بلند شدم اطراف پر از خون بود با

حس اینکه یکی دنبالمه شروع کردم دویدن تا اینکه صدای تو رو شنیدم!

آراد که با جدیت داشت به حرفام گوش میکرد یه لیوان آب جلوم گذاشت که ادامه دادم:

آخرین اصیل زاده

-خواستم صدات کنم اما دست خونی رو شونه‌ام دیدم هر چقدر تقلا کردم نه ولم میکرد نه میذاشت صورتش ببینم که یهو... دستش فرو کرد تو شکمم..دستشو تو شکمم چرخوندم افتادم زمین.

رایان-اصیلا نمیگم که نترس ولی هر چی که بوده الان گذشته باشه؟

سرمو به نشونه "باشه" بالا و پایین کردم کمی از آب خوردم گفتم:
-وقتی افتادم زمین فقط تونستم دود سیاهی با دستای آغشته به خون دیدم و...اون یه چیزی بهم گفت!

آراد-چی بهت گفت؟

من-شاید درد داشته باشه ولی واسه من یه موهبته و گفت این موهبت یه توانی برام داره.

رایان-یه توان؟

من-جمله‌ش یادم نمیاد دقیق گفت برترها زنده بشن و ستونی که نگهدارنده اوناست میمیره!

آخرین اصیل زاده

به آراد نگاهی انداختم که رنگش پریده بود و رایان هم مثل من متعجب آراد نگاه میکرد

رایان-آراد خوبی؟

آراد چنگی به بازوم زد شوکه نگاهش کردم معلوم هست چش شده؟

آراد-به هیچ وج اصیلا...به هیچ وج به کسی چیزی نمیگی حتی یه کلمه رو نگو ، نه به دوستات نه به آرمان فهمیدی؟

من-آ..آراد چت...

آراد بیشتر بازوم فشرد و غرید گفت-بهم قول بده اصیلا شرطمون یادته؟ گفتم یه شرط میزارم و تو بهش عمل میکنی؟

من-آره یادمه!

آراد-پس قول بده به کسی نمیگی

من-باشه قول میدم

آخرین اصیل زاده

آراد بازوم ول کرد بلند شد گفت-میخوام تو تنهایی تحقیق انجام بدم اگه چیزی فهمیدم خبرتون میکنم.

بدون حرف همراه رایان از اتاق اومدم بیرون. یعنی انقدر ترسناک گفتمش که آراد ترسیده؟

رایان-از فکر بیا بیرون...برو فرمانده رو راضی کن
من-وای راست میگی.

سمت اتاق فرمانده دویدم وارد اتاق شدم دیدم نیستش! نکنه قهر کرده رفته؟
-اینجا چیکار میکنی؟

برگشتم دیدم تازه دوش گرفته لباس راحتی پوشیده بود و حوله کوچیکی رو سرش بود

آرتین-نگاه کردنت تموم شد؟
پرو پرو گفتم-نه...میخوام هنوز نگاه کنم

سرشو به نشونه تاسف تکون داد گفت:

آخرین اصیل زاده

- امیدی بهت نیست!

من-دیگه بهم آموزش نمیدی؟

آرتین بی حرف روش اون ور کرد که رفتم جلوش وایسادم همینطور که از دستم فراری بود گفتم:

-خواهش میکنم بهم بگو چطور قدرتم فعال کنم؟

آرتین-الان حوصله ندارم اصیلا

من-باشه من معذرت میخوام...دیگه اونکار نمیکنم اخه دست خودم نیست!

آرتین بی حرف نگاهم کرد که گفتم-قسم میخورم دیگه اینکار تکرار نشه...اصلا هر وقت خواستم بخوابم و تو کنارم بودی خودم به چیزی میبندم!

رو مبل نشست و چیزی نگفت حالا چیکار کنم؟ تو عمرم انقدر به کسی توضیح نداده بودم. اها چند تا از شکلات هام بهش میدم شاید اینجوری باهام آشتی کنه؟ دست کردم تو جیبم

و باقی مونده شکلات ها ۴ تا بودن رو میز جلوی آرتین گذاشتم سرش بلند کرد گفت:

-داری بچه گول میزنی؟

من-اینا شکلات‌های عادی نیستن!

با یه تار ابروی بالا رفته دست به سینه نگاهم کرد که گفتم:

-عشق و محبت من توشونه.

آرتین چشاش تو کاسه چرخوند گفت-انقدر گدای محبت و عشقت نیستم

عصبی رفتم با فاصله ازش نشستم گفتم:

-داری میزنی زیر قولت...بههم قول دادی!! آرتین-مگه گفتم آموزشت نمیدم؟

ناباور نگاهش کردم گفتم-آره خودت بههم گفتی تا دلیل درستی بهت ندم آموزشم
نمیدی!

آرتین-مگه الان بههم دلیل ندادی؟..منم قبولش کردم

دندون قروچه‌ی کردم عصبی غریدم:

-خوب میمیردی چیزی میگفتی؟ یا اگه انقدر گ/شاد بودی حداقل سرتو تگون میدادی.

آخرین اصیل زاده

آرتین با چشای گرد شده به حرف‌های که داشتم بارش میکردم بهم خیره شد بی توجه بهش بلند شدم و گفتم:

-دیگه از این حرف‌های بیخود نزن که نتونی جمعشون کنی خاک تو سرت کنم!

و از اتاق اومدم بیرون خیلی خودمو تحمل کردم که نزنمش. به یه حموم احتیاج داشتم الان ۶ روز از پ/ر/یو دم گذشته پس مشکلی نداره

وارد اتاق شدم کسی تو اتاق نبود حتما تمرین طول کشیده یه دسته لباس برداشتم و رفتم حموم.....

تا روز بعدش اتفاق خاصی نیفتاد اما یهویی به دستور آرتین صف کشیدم

آرتین-به تمرین هاتون نگاهی انداختم چیزی برای آموزش نمونده به جز سه مورد که باید بهتون بگم!

خوش به حالشون کی من به این مرحله میرسم؟

آرتین-رد نیرو و تجسم روح...رد نیرو در مواقعی به درد میخوره که اگه نتونستید تلپورت کنید یا از گروهتون جدا شدین میتونین با رد نیرو پیداشون کنید و برای شمایی که اصیل زاده هستید کار راحتی!

آخرین اصیل زاده

نیما-چجوری رد نیرو بگیریم؟

آرتین-اصیل زاده‌ها برای اینکه همدیگه رو پیدا کنن از ارتباط نیروی که بین شونه استفاده میکنن یجورایی ساده تر بگم شما میگرد حس ششم اینجوری با این حس میتونید همدیگه رو پیدا کنید.

آرتین به من اشاره کرد گفت-اما اگه بخواید اصیلا یا یه فرد عادی پیدا کنید باید اول به نیروی که اون فرد داره فکر کنید و اونجوری قدرت اصیل راه پیدا کردن اون فرد بهتون نشون میده!

ناخودآگاه گفتم-ولی اگه یه فرد عادی بخواد یه اصیل زاده رو پیدا کنه چی؟

بقیه بهم نگاه کردن که آرتین گفت-تنها راهش سنگ طلایه چون سنگ طلایی کمیابترین سنگ انرژییه اما اگه فرد اصیل قدرتش مهموم شده باشه ممکن نیست پیدا بشه.

ایلا-پس واسه چی نتونستیم تو رو پیدا کنیم؟

آخرین اصیل زاده

آرتین-جواب ساده‌اس چون یک اصیل در صورتی میتونه یک اصیل دیگه رو پیدا کنه که نیرویشون بتونه کامل کنترل کنه و شما هیچ کنترلی نداشتید و اینکه من ارتباطم باهاتون قطع کردم!

نیما و ایلای و سورن ناراحت آرتین نگاه کردن چه بی احساس حرف میزد انگار نه انگار داره درباره دوستی چندین ساله صحبت میکنه.

چرا اینقدر دلش از سنگه؟ مگه چه زجری کشیدی؟ نمیدونم چرا هر چقدر که میگذره دوست دارم بیشتر بشناسمت.

آرتین-خوب در مورد تجسم روح یکم شبیه رد نیرو هستش. تجسم روح واسه دو مورد به درد میخوره اولی اینکه تشخیص بدیم فرد مقابلمون چقدر قویه که انرژی زیادی میخواد. دومی موردش اینکه بتونین قدرت‌هاتون ترکیب کنین!

نگاهی به سورن و نیما انداخت گفت-این مورد واسه شما به درد میخوره چون یه رگه اصیل و یه رگ شیطانی دارید و همیشه یه رابطه عمیق بین دوقلوها هست اگه بتونید نیروتون ترکیب کنید خوب میشه.

آخرین اصیل زاده

سوتی زدم واقعا جالبه! که سورن گفت-پس تو میتونی قدرت هاتو ترکیب کنی؟

آرتین بی توجه به سوال سورن ادامه داد-و آخرین مورد یه ماموریت دارید اینکه چطور بین انسان ها مخفی بشید!

وای نه باز ماموریت خدا بهمون رحم کنه. میدونم این ماموریت فقط مخفی بودن بین انسان ها نیست

آرتین-و یکیتون به ایوان خبر بده شب حرکت میکنیم.
من-من میرم بهش میگم

همینکه خواستم برم یقه لباسم از پشت گرفته شد سرمو چرخوندم آرتین دیدم
من-چیه؟

آرتین-نکنه آموزشت یادت رفته؟
من-نه..نه اصلا!

ایلائی-من میرم بهش خبر میدم

آخرین اصیل زاده

ایلای که رفت سورن با ظاهر غمگین گفت-دلم میخواست اینجا بمونم اما متاسفانه همیشه سعی کن زنده بمونی.

ک/ث/افتی زیر لب نثارش کردم که نیما اومد جلو گفت:

-فقط این دفعه تو بغ/ل فرمانده ولو نشو باشه؟

خواستم با لگد بزمنش ولی از اونجایی که آرتین یقه لباسم گرفته بود ممکن نبود جیغی از حرص کشیدم

آرتین-درد...سرم رفت!

یقه لباسم ول کرد گوشش ماساژ داد. لبخندی زدم گفتم:

-خوب فرمانده شروع کنیم؟

آرتین-اول به سوالم جواب بده

منتظر نگاهش کردم که خم شد سمتم چشاش ریز کرد گفت:

-نیروی که تو بدنته مال خودت نیست مگه نه؟

آخرین اصیل زاده

یه لحظه انگار یه سطل آب یخ روم ریخته شد اون از کجا فهمیده؟ انقدر ضایع بودم؟
آب دهنم قورت دادم خواستم چیزی بگم که آرتین گفت:

-نمیخواه چیزی بگی با این رنگ و روت اصل قضیه رو فهمیدم از اونجایی که نیروی
هاله تو بدنته پس جلوی شکستن مهرمومها رو نمیگیره!

نفس راحتی کشیدم و سرم انداختم پایین خدایا شکر آرتین دستش رو موهام کشید
متعجب نگاهش کردم

آرتین-میبرمت پیش آراد تا بتونه کمکت کنه و درزم هر کی ازت پرسید چجوری تمرین
میکنی جوابی نمیدی و نمیگی!

با خوشحالی گفتم-باشه هر چی آتی خان بگه!
یهو چهره اش پوکر شد و موهام بهم ریخت گفت:
-گفتم اینجوری صدام نکن راه بیفت.

من-چرا با تلپورت نمیریم؟
آرتین-اگه جنابالعی اجازه بدن.

من-من غلط بکنم هر چی آتی خان بگه

کلافه نفسی کشید و مچ دستم گرفت و یهو تو اتاق آراد ظاهر شدیم

آراد با دیدنمون گفت-منتظرتون بودم...بیا بشین اصیلا!

رفتم رو مبل نشستم و آراد بلند شد گفت:

-این دفعه میخوام همه نیروم رو یکی از مهرموم هات بزارم.

سری تکون دادم و آراد نیروش رها کرد گفت:

-یه نفس عمیق بکش به چیزی فکر نکن من و فرمانده اینجا هستیم!

من-باشه

نیروش مثل طنابی دور بدن پیچید و آراد چشم هاش بست و حرف های نامفهومی زیر لب زمزمه میکرد ناخودآگاه چشم بسته شد و انگار تو محیط تاریکی بودم.

آخرین اصیل زاده

نکنه باز اونه؟ ترسیده به اطراف نگاه کردم که یهو شعله‌های رعد اطرافم روشن شد با حس سایه بزرگی که روم افتاد سرم بلند کردم و یکی با بال‌های سفید و بدنش از رعد پوشیده

شده بود دیدم چند قدم رفتم عقب که صداش مثل اکو تو سرم پیچید:

-دنبال خدای رعد باش..تا بتونی منو به دست بیاری!

من-تو کی هستی؟

با دیدن سکوتش جراتم جمع کردم گفتم-لطفا بهم بگو من چجوری مهرموم‌های بدنم بشکنم؟

-تو باید نیروی هر اصیل جمع کنی ملکه!

نیروی هر اصیل جمع کنم؟ چی داشت میگفت؟ با تکه‌های ریزی که به شونه‌هام خورد چشمم باز کردم و دیدم اراد افتاده زمین و آرتین داشت با نگرانی نگاهم میکرد

آرتین-خوبی؟

من-خ...خوبم...ولی...

آخرین اصیل زاده

با حس خواب آلودگی با سختی گفتم-ولی خوابم میاد.

چشام یهو بسته شد افتادم تو بغل آرتین

=x=x=x=x=x=

آرتین:

نمیدونم یهو چی شد قدرت رعدی که اصیلا از خودش ساع کرد به آراد برخورد کرد.
و آراد از هوش رفت و حالا خود اصیلا بیهوش شده بود!

اصیلا رو مبل سه نفره گذاشتم و رفتم نبض آراد گرفتم نرمال بود ضربه آرومی به صورت
آراد زدم گفتم:

-آراد؟!...آراد چشات باز کن

آراد کم کم چشاش باز کرد و یهو سیخ رو زمین نشست و نگاهی به اطراف انداخت و
گفت:

-چیشد؟ اصیلا حالش خوبه؟

من-خوبه چیزیش نیست...ولی تو!

آخرین اصیل زاده

به موهایش که سیخ شده بود اشاره کردم آراد دستی به موهایش کشید گفت:

-ذهن اصیلا واقعا خطرناکه...راستی باید یه چیز بهم ثابت کنی!

من-چیو؟

آراد بلند شد و رفت سمت میزش و چیزی روی کاغذ کشید اومد سمتم گفت:

-این علامت نشانه قدرت ایلائی نیست؟

کاغذ ازش گرفتم و نگاهی به علامت انداختم آره خودش بود سرمو به نشونه مثبت
تکون دادم که آراد گفت:

-وارد یکی از مهرمومهایش شدم و این علامت روش دیدم و حدس بزن وقتی به مهرموم
اول که شکسته شده بود سر زدم چی دیدم؟

منتظر نگاهش کردم و آراد ادامه داد-علامت نیروی خودم!

پوکر گفتم-چرت نگو.

آراد با حرص گفت-نزدیک بود بمیرم اون وقت تو میگی چرت؟

آخرین اصیل زاده

خواستم چیزی بگم که آراد نداشت با لحن عصبی گفت:

-از اصیلا پرسیدم تو رویای ذهن چی دیده حدس بزن چی گفت یه مه سیاه با دستای خونی و اون یه چیزی به اصیلا گفته

کلافه برگه رو میز گذاشتم گفتم-اگه از شدت انحراف باشه چی؟ بهتره یکم استراحت کنی!

همینکه برگشتم برم آراد با داد گفت-اون بهش گفته برترها زنده بشن ستونی که نگهدارنده آنهاست میمیره!!

شوکه برگشتم سمت آراد گفتم-این یعنی...

آراد-درسته این یعنی همه اصیلها میمیرن و دوباره زنده میشن و به نظرت کی بعد الهه مرگ ستون اصیلهاست؟ درسته تویی

من-یعنی داری میگی که من میمیرم؟

آراد-اگه این باعث بشه تو به خودت بیای کمکم کنی آره تو میمیری!

آخرین اصیل زاده

پوزخندی زدم واقعا مسخره‌اس. آراد با جدیت گفت:

-و اون مه سیاهی که اصیلا ازش حرف میزد نماینده الهه دو رگه‌اس.

دستی به گردنم کشیدم گفتم-باشه بیا قبول کنیم اصیلا الهه مرگه و نماینده الهه دو رگه همه قدرت الهه رو بهش داده ولی آراد یکم فکر کن...

به اصیلا که رو مبل بیهوش بود اشاره کردم

من-الهه دو رگه به دست کالیفروس کشته شد و هر ۱۲ فرشته‌اش اسیر شدن اگه این نقشه کالیفروس باشه چی؟

آراد-درسته یکم ریسکه اما منم به چشم اطمینان دارم روزی که اصیلا بیهوش شد من برای اینکه بهوشش بیارم از قدرت اصیلم استفاده کردم و روز بعدی که بدنش چک کردم یکی از مهرموم‌هاش شکسته شده بود!

روم اون ور کردم که آراد عصبی غرید:

-۵ تا مهرموم و ما پنج تا قدرت اصیل داریم این خودش دلیل کافی نیست؟؟

آخرین اصیل زاده

تک خنده‌ای کردم گفتم-فقط چون یکم شبیه اونه داری این رفتارها رو میکنی البته نه تنها تو همه اونایی که تو شمالن هم دارن اینکار میکنن تو گوشه‌ت فرو کن آراد

آراد اخمی کرد و به اصیلا نگاهی انداختم:

-این فقط اسـم و رفتارش شبیه اونه نه چیز دیگه‌ای!

آراد با تمسخر نگاهم کرد گفت-اون؟ اگه اینطوره چرا اسمش نیاری آرتین؟ مگه اون عشق بچگی و تنها همدم تو نبود؟ ها؟

چشام محکم روی هم فشردم گفتم:

-دوباره شروع نکن آراد.

آراد کلافه گفت-خستم کردی آرتین هر چقدر دلیل میارم و باهات حرف میزنم انگار نه انگار مگه نمیخوای از کالیفروس انتقام بگیری پس کمکم کن!

دندون قروچه‌ی کردم گفتم-نه تا وقتی که میخوای تو سرم فرو کنی که اصیلا الهه مرگه...اصلا میدونی با این حرفت چه قشرقی به پا میکنی؟

آخرین اصیل زاده

منتظر جواب آراد نشدم عصبی از اتاق اومدم بیرون. اصیلا اون نیست ، اون با اصیلا خیلی فرق داره. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم باید برم وسایلم جمع کنم دیگه باید راه بیفتیم واسه ماموریت

=x=x=x=x=

اصیلا:

چشام که باز کردم دیدم هنوز تو اتاق آرادم نگاهی به ساعت انداختم صبح شده بود. وای ماموریت جا موندم! الان اون آتی خان لعنتی باز میزنه زیر قولش از مبل بلند شدم که در اتاق باز شد و آراد اومد داخل گفت:

-بیدار شدی؟ بیا صبحونه بخور!

من-ولی ماموریت...

آراد با شیطنت چشمکی زد گفت:

-انداختمش واسه امروز ولی اگه صبحونه ات تموم نکنی راستکی جا میمونی!

خندیدم گفتم-دمت گرم بیخود نیس دوست دارم.

آخرین اصیل زاده

خندید و با ماگ قهوه‌اش از رو میز برداشت و تازه توجهم به صبحونه رو میز جلب شد.
شروع کردم به خوردن که آراد گفت:

-راه شکستن مهرمومات فهمیدم

من-و اون چیه؟

آراد-قدرت‌های اصیل

دوم شخص: اتاق آراد:

اصیلا با دهن پر گفت-چی؟

آراد-خلاصه بگم یادته وقتی بیهوش شدم من از قدرت اصیل‌م استفاده کردم تا بیدار
شی و یادته بدنت چک کردم؟

اصیلا سرش به نشونه مثبت تکیه داد و آراد ادامه داد:

-اون روز که بدنت چک کردم مهرموم بدنت شکسته شده بود اولش به این شک نکردم
که با قدرت‌های اصیل مهرموم باز میشه اما دیشب بهم ثابت شد که میشه!

اصیلا به زور لقمه‌اش قورت داد گفت-به ایلای و بقیه که صدمه نمی‌زنم؟

آخرین اصیل زاده

آراد- نه نمیخواود... وگرنه مرض ندارم کمکت کنم اصیل ها تنها امید ما هستن و نباید
بزاری کسی علامت رو ش/ کمکت ببینه!

اصیلا خجالت زده با تته مته گفت- آخ... به کی نشونش بدم.
آراد- ولی اونجا کارت لنگ میمونه که آرتین نمیتونه کمکت کنه
اصیلا- چرا؟ ولی بهم قول داد.

آراد روبه روش وایساد و با جدیت گفت:
-اینکه مخالفه به کنار اما حتی اگه بخواد کمکت کنه من نمیزارم

اصیلا گیج آراد نگاه کرد یه بار میگفت کمکش میکنه و یه بار میگه نمیکنه. آراد
میخواست همه چی به اصیلا بگه اما میترسید

اوضاع رو از اینی که هست خراب تر کنه. در کل نمیخواست آرتین قانع کنه که نیروش
واسه شکستن مهرموم به اصیلا بده فقط میخواست آرتین متقاعد کنه اون چیزی که
۱۰ سال

منتظرشه درست جلوی چشم هاشه.

آخرین اصیل زاده

آراد-آرتین یه مشکل داره که اگه بخواد خودش بهت میگه و کمکت میکنم مهرموم‌های بدنت بشکنن اما آخرین مهرموم همیشه ولی با کمک الهه دو رگه کارت لنگ نمی‌مونه.

چیزی که داشت می‌شنید باور نمی‌کرد اصیلا چند بار پشت سر هم پلک زد گفت:
-الهه دو رگه؟

آراد-آره چون دیگه قدرتش مال توئه باید دربارش بدونی و نمیتونم خلاصه هم برات بکنم چون دیرمون شده اما همینکه برگردیم کتاب باستانی میدم که بخونی.

اصیلا با خوشحالی سری تکون داد و همراه آراد وارد زمین تمرین شد همه اونجا جمع شده بودن

اصیلا-مگه ما فقط نمی‌ریم؟ چرا بقیه هم جمع شدن؟

آراد-دیشب که نشد مخفیانه بریم به جاش با یه بهونه می‌خوایم بریم ماموریت و افراد هم وظیفه دارن با احترام فرمانده‌شون بدرقه کنن.

اصیلا آهانی گفت، به صف که رسید با دیدن نگاه سرزنشگر ایلای زود رفت بین سورن و نیما وایساد هر وقت ایلای این قیافه رو به خودش می‌گرفت یعنی تا کل قضیه رو از زبون

آخرین اصیل زاده

اصیلا نمی کشید بیرون ول کن نبود به آرتین که با جدیت داشت حرف میزد نگاه کرد چه خوشتیپه! با نیشگونی که از بازوش گرفته شد سرش چرخوند و نیما رو دید

نیما-از دیروز کدوم گوری بودی؟ باز فرمانده رو دیدی نیش با او شد با او فکرای منحرفانه!

اصیلا اخم ظاهری کرد گفت-چی میگی؟ کدوم فکر منحرف؟

نیما-با او نگاهت به فرمانده من یکی تا ته قضیه رو رفتم

تا خواست جواب نیما رو بده سورن گفت-از دست رفتی اصیلاحتی نیما به او خنگی فهمیده تو عاشق فرمانده ای!!

آرتین-ساکت...از دایره محافظ رد شید که بریم

اصیلا شوکه آرتین نگاه کرد چه اخمو شده امروز انگار اعصاب نداره اول ایوان رفت از ترس رفت پشت نیما گفت:

-تو رو خدا اول تو برو

آخرین اصیل زاده

نگاه سنگینی رو خودش حس کرد وقتی دید آرتین با اخم نگاهش میکرد اصیلا حس کرد کار اشتباهی کرده نیما رفت جلو و داخل دایره محافظ ایستاد رایان که کنار دایره وایساده بود گفت:

-میتونی بری....بعدی؟

نیما که رفت اصیلا آب دهنش قورت داد همینکه رفت تو دایره وایساد یهو دایره محافظ رنگ قرمز گرفت و آرتین با اخم اومد جلو

اصیلا:

چیشد چرا دایره رنگش قرمز شد؟ آرتین با اخم اومد جلو گفت:

-چی با خودت آوردی؟

من-ه...هیچی!

رایان-دایره محافظ داره هشدار میده اصیلا.

استرس کل وجودم گرفت نگاه همه رو من بود ولی من هیچی با خودم نیاورده بودم ایلا اومد جلو گفت:

-اصیلا...وقت مسخره بازی نیست هر چی آوردی پشش بده

آخرین اصیل زاده

من-ولی هیچی باهام نیست قسم میخورم!

آرتین کلافه نفسی کشید گفت-برای بار آخر میگم...هر چی آوردی پیش بده.

با حالت زاری نگاهی به آراد انداختم من واقعا هیچی باهام نیست چرا کسی باور نمیکنه؟

آراد-اصیلا...واقعا چیزی باهات نیست؟

من-واقعا باهام نیست!

آرتین-پس چرا دایره قرمز شده؟

نگاه آرتین یه جوری بود که اگه میتونست میزد همینجا گردنم میشکست به بازوی ایلائی که کنارم بود چنگ زدم گفتم:

-واقعا هیچی باهام نیست...لطفا من...تا حالا بهت دروغ گفتم؟!

همه افراد شروع کردن به پچ پچ کردن و رایان نگاهی به آرتین انداخت انگار منتظر بودن آرتین تصمیم بگیره که ایوان گفت:

-فرمانده بهتره اول آروم باشی!

آخرین اصیل زاده

آرتین پوزخندی زد و روبه روم وایساد گفت-جوابی نداری؟

من-آتی...یعنی فرمانده من هیچی باهام نیست.

آرتین-باشه!

شوکه همه نگاهش کردن به همین راحتی کوتاه اومد؟ بازوی ایلای ول کردم و نفس راحتی کشیدم اما با حرفی که آرتین زد انار یه سطل آب یخ روم ریخته شد

آرتین-خودم میگردمت...دستگاه بیخودی واکنش نشون نمیده.

و مچ دستم چنگ زد دنبال خودش کشید به خودم اومدم و شروع کردم به تقلا کردن اما زورم در برابرش کم بود با جیغ گفتم:

-ایلای....تو رو خدا نزار منو ببره...آراد بخدا من هیچی باهام نیست!

خودمو رو زمین کشیدم و آرتین با اخم نگاهم کرد سرم چرخوندم تا کمک بخوام دیدم آراد جلوی سورن و نیما رو گرفته و رایان جلوی ایوان رو.

آخرین اصیل زاده

با اومدن ایلای سمت نور امیدی تو دلم روشن شد که آرتین از رو زمین بلندم کرد و دو قدم مونده ایلای بیاد سمتمون که آرتین زیر لب چیزی زمزمه کرد و سپری مثل دیوار بینمون کشیده شد ایلای عصبی مشتی به سپر زد گفت:

-آرتین...دستت به اصیلا بخوره بخدا میکشمت...شرم سرت نمیشه؟

آرتین فقط چکش میکنم..چیز خاصی نداره که بهش خیره بشم

با این حرفش قلبم شکست مگه من چه اشتباهی کردم که مستحق این رفتارهاشم؟ با چشای پر اشک به آرتین نگاه کردم ولی اون حتی یه نیم نگاهی بهم ننداخت

ایلای با نیروی رعد به سپر کوبید ولی فایده نداشت. آرتین منو دنبال خودش کشوند و با قدرت تلپورت تو اتاقش ظاهر شدیم هولم داد سمت دیوار غرید:

-تا حالا تو عمرم به کسی بیشتر از یکبار فرصت ندادم. چی با خودت آوردی؟

با گریه چسبیدم به دیوار یجورایی انگار میخواستم امنیت خودمو تضمین کنم

من-بخ..بخدا هیچی باهام نیست...من تمام شبو اتاق آراد بودم میتونی ازش...سمتم نیا

ع/وضی!

آخرین اصیل زاده

آرتین - خودت فرصت سوزوندی... پس منو سرزنش نکن

اتاق آرتین: دوم شخص:

آرتین در اتاق قفل مرکزی زد سمت اصیلا رفت. اصیلا با جیغ گفت:

-مگه.. رایان نمیتونست با چشم بدن چک کنه؟ ب.. به رایان بگو!

اصیلا به آخرین ریسمان امیدش چنگ زد اما آرتین عصبی تر از این حرفا بود با لحن عصبی گفت:

-داری بهم دستور میدی؟ مگه همش آتی خان و فلان نمیکردی؟ چرا بدت میاد چکت کنم؟

اصیلا که بدنش از شدت گریه میلرزید بدتر چسبید به دیوار خود آرتین هم از این رفتار خودش متعجب بود یجوری انگار میخواست حرص اینکه همش اصیلا رو به اون ربط میدن

سر اصیلا خالی کنه

آخرین اصیل زاده

دست برد سمت ز/ی/پ لباس فرمش که اصیلا به دستش چنگ زد آرتین دستش پس زد زیپ لباس فرم باز کرد اصیلا با مشت به سینه آرتین کوبید و تقلا میکرد

اصیلا-ولم کن...به آرمان میگم...بههم دست زن!

آرتین-یه دقیقه دهنهت ببند.

آرتین که از این همه تقلا کردن اصیلا کلافه شده بود با یه دست ، مچ دستای اصیلا گرفت دست برد سمت تاب سفیدش که رایان تا به اتاق آرتین رسید با مشت زد به در اتاق.

رایان-آرتین کار اشتباهی نکن.

رایان که میترسید آرتین صداش نشنیده باشه با داد به در اتاق مشت زد گفت:

-مشکل از دایره محافظه...شنیدی صدامو؟ آرتین؟ دایره قرمز واسه این هشدار میداد چون ما تا حالا جنسیت مونث نداشتیم تو پایگاه!

آخرین اصیل زاده

آرتین اخمی کرد به حرف های رایان که فکر کرد درست میگفت. رایان این وسیله رو درست کرده بود واسه اینکه کسی خواست از پایگاه خارج بشه چیزی با خودش نبرده باشه

اما از اونجایی که تمام افراد پایگاه مرد بودن و اصیلا یک دختر دستگاه به جنسیت مونث واکنش نشون داده وای از دست تو رایان با این اختراع کردنات!

اصیلا آرتین به عقب هول داد و تابش از شدت تقلا رو تنس شل شده بود اما آرتین با دیدن ماه گرفتی که بالای سی/نه اصیلا بود سر جا خشکش زد

این ماه گرفتی که!!! قدمی سمت اصیلا برداشت دستش برد جلو که اصیلا دستش پس زد و سیلی به آرتین زد

اصیلا-ازت مت..متنفرم...ب..هت...ک...ه...

از شدت ترس نمیتونست به خوبی صحبت کنه جلوی چشاش سیاهی میرفت تا حالا تو عمرش اینجوری کسی تحقیرش نکرده بود با افتادن اصیلا رو زمین.

آخرین اصیل زاده

آرتین چنگی به دیوار زد که بتونه سرپا وایسه خودش هم شوکه شده بود فکرش درگیر اون ماه گرفتگی بود با صدای فریاد رایان به خودش اومد

رایان-آرتین این در باز کن...میشنوی؟ آرتین-؟

با مکث سمت در رفت و قفل مرکزی باز کرد رایان اومد داخل که پشت سرش آراد و بقیه تازه رسیده بودن اومدن داخل

رایان با دیدن اصیلا با اون سر وضع عقب وایساد

سورن ملافه کوچیکی که رو مبل بود، رو اصیلا انداخت و نیما با وحشت اسم اصیلا رو صدا میزد ایلای و ایوان هم خشکشان زده بود. آرتین که تو هوای خودش بود

با پاهای لرزون از اتاق اومد بیرون چطور ممکنه ماه گرفتگی اونو داشته باشه؟ چنگی به موهایش زد داشت دیوونه میشد تو واقعا کی هستی اصیلا؟

مطمئن بود اشتباه ندیده بود هنوز اون خاطره‌ها رو یادش بود!!

"بیا با هم دوست بشیم...اسمت چیه؟"

آخرین اصیل زاده

"چرا انقدر کتک میخوری؟..مگه تو دومین اصیل برتر نیستی؟"

"تو یه دختری؟ ولی اون روز تو حموم پسرها چیکار میکردی؟"

"تو خیلی مهربونی آرتین...بزرگ که شدم دوست دارم تو شوهرم باشی"

"این یه ماه گرفتگی هستش...اصلا به چه حقی بهم نگاه کردی"

آرتین لبخند تلخی زد و دستی به چشاش که پر اشک شده بود کشید! میخواست چه غلطی کنه؟ از خودش متنفر بود!

ببین منو.

همینکه سمت صدا برگشت مشت محکمی تو صورتش فرود اومد و افتاد زمین ایلائی
سمت آرتین حمله ور شد یقه‌اش گرفت گفت:

آخرین اصیل زاده

-گفتم میکشمت...به چه حقی اینکار کردی ها؟

آرتین بی حرف بهش نگاه کرد و گذاشت هر چقدر که میخواد بزنتش خود ایلای هم میدونست که تا آرتین اجازه نده بخاطر قدرت جاذبه کسی نمیتونست لمسش کنه!

ایلای-دلت خنک شد آره؟ اصیلا فقط ۱۸ سالشه لعنتی.

ایلای مشتش بلند کرد که دوباره آرتین بزنه اما با دیدن خندیدن آرتین و اشکهای که میریخت مشتش تو هوا موند!! آرتین از درد خندید ولی نه از درد مشت های که خورده بود

بخاطر دل شکسته اش و شاید اصیلا همون عشق بچگیش باشه؟ بخاطر مرگ پدرش، تحقیق شدن هاش انگار اون همه دردی که از ۱۰ سال پیش تو دلش سنگینی میکردن ریخته بود بیرون

ایلای عصبی یقه آرتین ول کرد غرید:

-اگه نمیتونی تحمل کنی ازش دور بمون...مگه جرم کرده که اسمش شبیه عشق بچگيته ها؟

آخرین اصیل زاده

آرتین که هنوز سکوت انتخاب کرده بود ایلائی دوباره سمتش هجوم برد یقه‌اش گرفت گفت:

-کنه فکر کردی فقط خودت از مرگ اصیلا ناراحتی؟ اصیلا دوست بچگی ما هم بود... پس به چه دلیل ک/وفتی این رفتارها رو از خودت نشون میدی؟

آرتین-درد میکنه ایلائی!

ایلائی یقه آرتین ول کرد گفت-زدم که دردت بگیره!

آرتین مشتشو به قلبش کوبید گفت-قلبم درد میکنه ایلائی...دیگه نمیدونم چیکار کنم؟ اصیلائی من کجاست؟ چرا باید انقدر بی کس زیر آواره‌های عمارت الهه پاکی بمیره؟

ایلائی با غم آرتین نگاه کرد. اگه میگفت درکت میکنم دروغ بود هیچکس نمیتونه دیگری درک کنه! آرتین خسته با کمک به دیوار بلند شد خون از لب و پیشونیش میومد

آخرین اصیل زاده

ایلائی به آراد بگو درمانت کنه.

پشتشو کرد رفت نمیخواست آرتین تو این اوضاع ببینه. آرتین در حدی محکم استوار بود که تو بچگی بهش تکیه میکردن دیدنش تو این حال واقعا انگشت شمار بود

آرتین سمت اتاقش قدم برداشت حالا به حرف پدرش میرسید وقتی از پدرش پرسید "پدر خوشحالی؟" پدرش یه لبخند غمگینی بهش هدیه میداد میگفت "نمیدونم آرتین...اما وقتی تو رو میبینم خوشحالم"

"لذت و خوشی دیگران درک نمیکنم چرا لبخند میزنن و خوشحالن؟ پس گاهی اوقات از خودم میپرسم فقط به این خاطر نفس میکشم که به زندگیم ادامه بدم؟"

از وقتی مادرش مرده بود پدرش امیدی به زندگی نداشت. پس چرا آرتین داشت ادامه میداد؟ درسته فقط بخاطر انتقام

=x=x=x=x=x=x=x=x=

آخرین اصیل زاده

نیما:

به اصیلا که رو تخت خوابیده بود نگاه کردم همچین انتظاری از آرتین نداشتم! اعصابم واقعا خرابه. تازه خوشحال شده بودیم که قدرت هامون میتونیم کنترل کنیم.

سورن- فکر نکنم اوضاع به همین راحتی تموم شه!

من- منظورت چیه؟

سورن- قطعا خبرش به شمال میرسه...البته هر چند هیچ جاسوسی از بقیه منطقه‌ها نمیتونه به اینجا نفوذ کنه.

من- برام مهم نیست...نگران اصیلام!

سورن- بهتره بزاری کمی تنها باشه.

در اتاق باز شد و ایلای و آراد اومدن داخل با دیدن مشت خونی ایلای شوکه نگاهش کردم واقعا رفته آرتین زده؟

من- دستت چرا خونیه؟

ایلای بدون اینکه سوالم جواب بده رفت دستشویی، رو کردم سمت آراد که کنار تخت نشسته بود داشت اصیلا رو درمان میکرد

آخرین اصیل زاده

سورن-کی بهوش میاد؟

آراد-یه ساعت دیگه!

پوزخندی زدم گفتم-وانمود نکن که نگرانشی.

آراد-واقعا نگرانشم

بلند شد و روبه روم وایساد که با احم گفتم:

-حرف مفت نزن آراد...اگه نگرانش بودی چرا جلوی آرتین نگرفتی ها؟

آراد-فکر نمی‌کرد...

من-فکر نمی‌کردی؟ به اصیلا نگاه کن به نظرت الان حالش خوبه؟ مگه فقط شماها درد کشیدید؟

آراد آهی کشید گفت-چی می‌خواهی بشنوی نیما؟ بگم متاسفم؟

دندون قروچه‌ی کردم خواستم جوابش بدم که ایلای از دستشویی اومد بیرون گفت:

-تاسفت نمی‌خوام...گورت گم کن تو اگه دوست ما بودی جلوی ما رو نمی‌گرفتی!

آخرین اصیل زاده

سورن-میشه تمومش کنید؟ دعواتون ببرید جای دیگه.
آراد سری تکنون داد همینکه خواست بره بیرون ایلائی گفت:
-سری به اون آشغ/ال هم بزن.

آراد که رفت بیرون ایوان اومد داخل گفت-حال اصیلا خوبه؟
سورن-نمیدونیم...کسی از حال دیگری خبر نداره

رفتم کنار اصیلا رو تخت نشستم ای کاش میشد بیخیال آموزش بشی و برگردی شمال!
نمیخوام تو هم مثل "اصیلائی سابق" بمیری. اصلا چرا باید پدرخوندهات اسم اصیلا رو
بزات میذاشت؟

=x=x==x=x=x=

اصیلا:

با دیدن محیط اطرافم آهی کشیدم دیگه حوصله فرار نداشتم اونقدر دویدم که راه فراری
پیدا کنم خسته شدم

من-چی از جونم میخوای؟

-ملکه چرا اینقدر غمگینه؟

آخرین اصیل زاده

با دیدن همون مه سیاه با دستای خونی چشمم گرد شد
من-بازم تو؟ این دفعه میخوای چنگال تو کجای بدونم فرو کنی؟
-بابت اون اتفاق عذر میخوام ملکه!

چشم غره‌ای بهش رفتم گفتم-منو ملکه صدا نکن!
قدمی به جلو برداشت که یهو محیط اطرافم روشن شد. رسماً شبیه فیلماست اون
فیلمای فانتزی! واقعا خنده داره با شنیدن صدای بال کسی سرم چرخوندم

یه عصای طلایی دستش بود و لباس های سفید به تن داشت به زمین که فرو اومد با
صدای رسا و بلند گفت:

-از ملکه فاصله بگیر اهریمن!
-اهریمن؟ ولی ما هم منتخب ملکه هستیم.

جلوم وایساد و بال‌های عظیمش رو مثل سپری دورم حلقه کرد گفت:
-شماها اسیر کالیفروس شدید...چجوری باور کنم این نقشه نیست؟

آخرین اصیل زاده

-درسته کالیفروس الهه دو رگه رو کشت و هر ۱۲ فرشته‌اش اسیر کرد من نماینده الهه هستم و الان همه نیروی الهه دو رگه رو به ملکه دادم...این دلیل کافی نیست؟

دارن چی میگن اینا؟ کالیفروس همون شیطان بزرگه که کشته شده. بلند شدم و از بین بال‌های اون اومدم بیرون گفتم:

-میشه به منم بگید چه خبره؟...اصلا شماها کی هستید؟

همون مه سیاه جلو اومد گفت-اسم من اِشبورن هست ملکه
-منم آیگریس هستم.

آهانی گفتم چه اسم های باستانی دارن اینا!
من-خوشبختم...میشه بگید چجوری از اینجا برم بیرون؟
اشبورن-حتما ملکه من....

آیگریس عصاش کوبید به زمین گفت:
-گفتم از ملکه دور بمون اهریمن!

آخرین اصیل زاده

بعد رو کرد سمت من با لحن شادی گفت-خودم راهنماییتون میکنم
سری تکون دادم اومد سمتم و عصاش کوبید زمین و دایره جادویی زیر پام شکل گرفت
آیگریس-فرود خوبی داشته باشید...ملکه من!

تا خواستم معنی حرفش درک کنم یهو زیر پام خالی شد و جیغی کشیدم وقتی چشام
باز کردم دیدم تو افاق هستم آب دهنم قورت دادم خدا لعنتت کنه آیگریس زهرم ترکید

سورن-اصیلا؟

لیوان آبی دستم داد کمی ازش خوردم نفس عمیقی کشیدم.

سورن-خوبی؟

من-آره...بقیه کجان؟

سورن-رفتم زمین تمرین منم اینجا موندم مراقبت باشم

از تخت اومدم پایین گفتم-باید برم پیش آراد!

سورن-منم باهات میام

من-تو کجا بیای؟ مگه بچه‌ام گم بشم؟

آخرین اصیل زاده

سورن دو دل نگاهم کرد گفت-اگ...اگه آرتین رو دیدی چی؟

با یاد اتفاقی که بین من و آرتین افتاد. تنفر وجودم گرفت دستم مشت کردم گفتم:

-نگران نباش سورن...تو که میدونی من هر چیزی بی جواب نمیزارم مگه نه؟

سورن با ترس اومد سمتم گفت-تلافی میخوای بکنی؟ اگه اوضاع بدتر بشه چی؟

من-نمیشه...تو هم برو سر تمرینت تا زودتر از این دره جهنم بریم بیرون!

سمت اتاق آراد راه افتادم و توجهی به نگاه خیره بعضی از افراد که تو راهرو بودن نکردم.

تقهی به در اتاق زدم که با شنیدن صدایی "گفت پیام داخل" وارد اتاق شدم

آراد با دیدنم شوکه شد روبه روش وایسادم گفتم:

-اومدم کتاب باستانی قرض بگیرم.

آراد بعد چند ثانیه به خودش اومد و کتاب جلوم گذاشت گفت:

-این کتاب مهمیه پس باید همینجا بخونیش!

آخرین اصیل زاده

سری تکون دادم کتاب ازش گرفتم رو مبل نشستم صفحه اولش که باز کردم لیست صفحات و توضیحات نوشته شده بود با دیدن نوشته شماره ۴۵ ابروی بالا انداختم "اسم ۱۲ فرشته مقدس و ۱۲ شیطان باستانی"

این به درد من میخوره صفحه رو که پیدا کردم شروع کردم به خوندن اولین فرشته مقدس که بال‌های سفید که با جواهر آبی تزئین شده اسم اون هست **brain=اصیل**

و دومین فرشته شفا هست اسمش "آیگریس" عه این همونی که من رویای ذهن دیدمش. واو به قول معروف حاجی برگام!

اسم فرشته جنگ و همه رو خوندم به اسم "کالیفروس" رسیدم

اولین شیطان باستانی "کالیفروس" هستش و فقط به دست الهه مرگ میمیره. اما تو این جهان دو الهه وجود داره یکی الهه دو رگه و دیگری الهه مرگ.

خوب از اونجایی که الهه دو رگه مرده پس الهه مرگ کجاست؟ اسم ۱۲ فرشته الهه دو رگه اولی "اشبورن" بود و دومی که جادوگر بود.

آخرین اصیل زاده

دوباره رفتم لیست نگاه کردم "نشانه‌های از الهه مرگ" ، "فعال کردن قدرت باستانی" ، "اصیل‌های برتر چه کسانی هستند"

حالا که یادم میاد ما شش نفر اصیل برتر داشتیم. و زمانی که جلسه پایگاه مرکز برگزار شد فرمانده غرب گفت اولین اصیل از دست دادن. صفحه زدم تا به صفحه "اصیل‌های برتر چه کسانی هستند" برسم

صفحه رو با دقت خوندم با دیدن اسم اولین اصیل برتر چشمم گرد شد اینکه اسمش شبیه منه!

آراد-سوالاتی داری؟

کتاب بستم و گفتم-الهه مرگ کیه؟

آراد-الهه مرگ ۱۰ سال پیش مرد ولی من متقدم که برمیگرده.

من-از چه لحاظ اینقدر مطمئنی؟

آراد-قدرت‌های اصیل به دست بیار تا بهت بگم.

ابروی بالا انداختم گفتم-آیگریس میشناسیش؟

آراد-آره...قدرت و نماد من از فرشته آیگریس گرفته شده.

آخرین اصیل زاده

من-فرشته اصیل رو چی؟

آراد کتاب ازم گرفت گفت-گفتم که هر وقت قدرت اصیل به دست آوردی بهت میگم
عصبی بلند شدم گفتم-چجوری اینکار بکنم؟

آراد-فقط کافیه یکم از نیروی شون بهت بدن البته بهتره مثل من زیاده روی نکنن چون
یک روز قدرتشون غیرفعال میشه.

سری تکون دادم و سمت در رفتم که آراد گفت:
-حتما اسم اولین اصیل برتر رو تو کتاب دیدی مگه نه؟

پوزخندی زدم-چیه؟ نباید میدیدم؟
آراد-نه...میدونم کلی سوال تو ذهنت داری اصیلا اما به جواب رسیدنشون شکستن
مهرموم هاته!

از اتاق اومدم بیرون و سمت زمین تمرین راه افتادم. میخوام هر چقدر زودتر از اینجا
برم و همینکه به شمال رفتم از آرمان همه چی بیرسم اون بیشتر از هر کسی میتونه
کمکم کنه

آخرین اصیل زاده

به زمین تمرین رسیدم. ایلای و بقیه با دیدنم دست از تمرین کشیدن و نیما گفت:

-خوبی اسیلا؟

من-خوبم....به کمکتون احتیاج دارم!

ایلای-چیشده؟

من-یکم از نیروتون بهم قرض بدید

=x=x=x=x=x=x=x=

آرتین:

تقه‌ی به در اتاق خورد و رایان اومد داخل بی حرف رو مبل نشست که گفتم:

-چیشده؟

رایان-مگه حتما باید اتفاقی بیفته که پیام اینجا؟

جوابی ندادم و به سقف اتاق خیره شدم که رایان گفت:

-مقدمات ماموریت رو آماده کردم!

من-باشه.

رایان-تو هم به این ماموریت میای؟

رو کردم سمتش گفتم-میخوای نیام؟

آخرین اصیل زاده

رایان آهی کشید گفت فقط نمیخواهم درگیری پیش بیاد رسماً گند زدی به اون یه ذره صمیمیت بین تون!

من-دلت خوشه رایان!

رایان-از دست تو...پدر پرسید که ماجرا چی بوده.

من-به وقتش براش توضیح میدم

رایان خواست چیزی بگه که در اتاق با شدت باز شد. نگاهم از سقف گرفتم وقتی دیدم سورن بود و بدنش پر زخم و چند تا خراش رو صورتش!

تند از رو مبل بلند شدم رفتم سمتش گفتم-چیشده؟ سر وضعت چرا اینجوریه؟ کسی براتون قلدری کرده؟

سورن سرش به نشونه "نه" تکون داد و با سختی نفس عمیقی کشید گفت:

-اصیلا...لطفا کمکش کن!

من-کجاست؟

سورن-زمین تمرین خصوصی.

آخرین اصیل زاده

رو کردم سمت رایان گفتم-آراد خبر کن که بیاد ساعت خاموشی زود بزن!
رایان-باشه.

از اتاق خارج شدم سمت زمین تمرین تلپورت کردم و با پرتاب شدن نیروی رعد به سمتم زود سپر احضار کردم. اما دیگه هیچ حمله‌ی صورت نگرفت

نگاهی به اطراف انداختم همه چی بهم ریخته بود تازه چشمم به ایلای و نیما افتاد. بیهوش شده بودن پس اصیلا کجاست؟ نیروی رعدی که الان پرتاب شد مال کی بود؟

سمت نیما و ایلای رفتم نبض شون گرفتم فقط بیهوش شده بودن با شنیدن صدای پای
برگشتم اصیلا رو دیدم هاله‌ی رعد اطرافش گرفته بود
سرش پایین انداخته بود قدمی سمتش برداشتم گفتم:
-اصیلا؟

سرش بلند کرد با دیدن چشم‌های شوکه وایسادم. با شنیدن صدایی که مال خودش نبود اخمی کردم

اصیلا-اوه بین کی اینجاست!! اصیل دوم خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم

آخرین اصیل زاده

تعظیم کوتاهی کرد گفت-فرشته رعد بهتون احترام میزاره.

من-باید حدس میزدم تو باشی.

خندید گفت-واقعا متاسفم بعضی وقتا تو کنترل کردن قدرتم وقتی هیجان زده میشم مشکل دارم

آهی کشیدم گفتم-برگرد...بزار اصیلا برگرده

-دلم میخواد...اما ملکه خیلی از دستت عصبیه...و ما هم ازت عصبی هستیم...اما بخاطر احترامی که ملکه و فرشته اصیل برات قائل بودن من دخالتی نمیکنم.

اخم هام کشیدم تو هم که بازم خندید گفت:

-خوب بگذریم از طرفم به ایلای بگو متاسفم نمیخواستم زخمیش کنم و ۲ هفته یکبار نیروی اصیل وارد بدن ملکه نکنن.

من-داری میگی اصیلا همون...

-میخوای بهت حقیقت بگم؟

آخرین اصیل زاده

منتظر نگاهش کردم که اومد سمتم گفت:

-مگه احمقی؟ تا الان نفهمیدی؟...من دیگه میرم با ملکه هم مهربون باش.

تا خواستم چیزی بگم یهو اصیلا افتاد تو بغ/لم. لعنت بهت! آراد و رایان که رسیدن گفتم:

-اصیلا چیزیش نیست...ایلای و نیما رو درمان کن.

آراد سمت نیما و ایلای رفت رایان اومد سمتم گفت:

-اصیلا رو بده میبرمش خوابگاه!

ناخودآگاه اصیلا رو تو بغ/لم فشردم. و رایان با چشای گرد شده نگاهم کرد

رایان-آرتین!!؟

من-خودم میبرمش.

همینطور که اصیلا تو بغلم بود بلند شدم سمت خوابگاه راه افتادم میتونستم با تلپورت برم ولی نمیدونم این حسی که تو قلبم بود مانعم میشد

آخرین اصیل زاده

انگار میخواستم اصیلا بیشتر تو بغ/لم

باشه حتی تکلیفم با خودم مشخص نیست. تو راهرو بودم که ایوان دیدم مگه ساعت خاموشی زده نشده؟

ایوان-اصیلا؟ حالش خوبه

من-اینجا چیکار میکنی؟

ایوان-م...من...خوب...

اخمی کردم گفتم-ساعت خاموشی زده شده!

ایوان-وقتی ساعت خاموشی زده شد من تو زمین تمرین عمومی بودم.

من-برگرد اتاق!

ایوان-اومدم دنبال اصیلا.

ابروی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم گفتم:

-اون وقت کی باشی؟

آخرین اصیل زاده

ایوان سکوت کرد که ادامه دادم-چه نسبتی باهاش داری که اومدی دنبالش؟ قبلا یجوری رفتار میکردی که وجود نداری پس همونجوری رفتار کن!

به پشت پا چرخیدم و سمت اتاق خودم راه افتادم معلوم نیست چه نقشه‌ی تو سرشه که تا اتاق اصیلا اومده اما همینکه چند قدم برداشتم ایوان گفت:

-شما چی فرمانده؟...تو چه نسبتی باهاش داری که اینجوری تو بغ/ل گرفتیش؟

نگاهی به اصیلا که تو بغ/لم بود انداختم. خودمم جواب این سوال نمیدونم!

ایوان-دیدی؟ خودتم نمیدونی چرا اینکار میکنی اون وقت از من جواب میخوای؟

من-درسته نمیدونم....اما هر چی که باشه در مقایسه با تو بهترم.

منتظر جوابش نشدم و سمت اتاقم تلپورت کردم باید از اول همینکار میکردم اصیلا رو تخت گذاشتم ملافه روش کشیدم

از اتاق خواب اومدم بیرون که با دیدن رهبر چشمم گرد شد

من-رهبر؟

آخرین اصیل زاده

رهبر-چیزی که داشتم میدیدم باور نمیکردم!
دستی به گردنم کشیدم که رهبر خندید گفت:
-اونقدر غرق فضای خودت بودی که من پیرمرد اینجا ندیدی.

من-متاسفم...من...خو...

رهبر-بیا بشین باهات حرف دارم

رو مبل نشستم که رهبر گفت-درباره اتفاق دیروز.

من-رهبر من واقعا...

رهبر دستشو به علامت سکوت آورد بالا که حرفم ناتمام موند جدی نگاهم کرد گفت:
-آرتین من ازت یه دلیل میخوام...نه عذرخواهی البته عذرخواهی باید به یکی دیگه
بگیش!

سرم انداختم پایین که رهبر ادامه داد:

-اینو گفتم تا شرمنده بشی آرتین...اون چه کاری بود که بخوای با یه دختر ۱۸ ساله
بکنی؟

آخرین اصیل زاده

من-متاسفم...رهبر من یه لحظه کنترل دست دادم

رهبر-ماموریتی که میخواستین برین امشب برید!

من-ولی یه اتفاقی افتاده و...

رهبر-ازش خبر دارم میدونم ساعت خاموشی واسه چی زدی بهتره بری همین امشب.

=x=x=x=x=x=

اصیلا:

با صداهای گوش خراش کلافه رو تخت نشستم باز این سورن و نیما دعوا کردن بدون

اینکه چشم باز کنم گفتم:

-سورن و نیما دعوا رو بزارید کنار و گرنه...

-صبح بخیر خانوم رادفر!

یه دونه از چشم باز کردم با دیدن آرتین هینی کشیدم

پوکر نگاهم کرد گفت-تعجب کردنت که تموم شد بیا صبحونهات بخور!

من-ت..تو...

آخرین اصیل زاده

بدون توجه بهم رفت بیرون که تازه حواسم به محیط اطرافم جلب شد یه اتاق نسبتاً قدیمی بود از اتاق اومدم

بیرون که نیما و بقیه رو دیدم

تو سکوت داشتن صبحونه میخوردن و آرتین دورتر نشسته بود قهوه میخورد چند بار پشت سرم پلک زدم گفتم:

-اینجا دیگه کجاست؟

سورن-برو اونجا دست و صورتت بشور...بهت میگیرم.

به جایی که سورن اشاره کرده بود رفتم این صداها رو اعصاب چیه دیگه! دست و صورتم شستم اومدم بیرون کنار سورن نشستم یه جایی مثل کلبه جنگلی بود در باز شد و ایوان اومد داخل گفت:

-رئیسشون نتونستم پیدا کنم.

آرتین-مشکلی نیست خودم الان میرم

آرتین که رفت لقمه‌ای که سورن واسم گرفت بود ازش گرفتم خوردم با دهن پر گفتم:
-خوب اینجا چیکار میکنیم؟

آخرین اصیل زاده

ایلای-یادت رفته؟ قرار بود بیایم ماموریت!

آهانی گفتم. پس شرایط این یکی ماموریت چیه؟ از ظاهرشون معلوم بود که چیزی نمیدونن ایوان که سردرگمی منو دید گفت:

-فرمانده هنوز ماموریت بهمون توضیح نداده بقیه هم تازه بیدار شدن.

من-خدا رحم کنه باز چه خوابی برامون دیده

دیگه حرفی بینمون رد بدل نشد تا وقتی که میز صبحونه رو جمع کردیم در باز شد و آرتین همراه مردی که لباس ساختمانی تنش بود اومد داخل

ایوان و ایلای به صف ایستادن ما هم کنارشون وایسادیم و آرتین گفت:

-نیروی جدید هستن!

-انگار خیلی بهت احترام میزارن

آرتین-من کارفرماشون هستم...خوب نظرت چیه؟

مرد سکوتی کرد تا نگاهی به من افتاد یه لحظه چهار ستون بدنم لرزید نیشخندی زد گفت:

آخرین اصیل زاده

-کارگر زن هم مگه داریم؟....باورم نمیشه

آرتین تک خنده‌ای کرد-بدهی و وام بدبختی...درضمن اون پسره!

هر چهارتامون چشامون گرد شد. الان گفت من پسرم؟؟ مرد با تعجب نگاهی به من انداخت گفت:

-پسر؟ این کجاش به پسر میخوره؟

آرتین-خانوادگی اینجورین...مخصوصا موهاشون خودمم موندن این چجور رسمیه؟

زیر لب کث/افتی نثارش کرد یجوری حرف میزد انگار من عجیب خلقه‌م و انگار خیلی با اینجور کارها سر و کار داشت

معلوم نیست چند نفر آورده اینجا تا آموزش بده. اخه مخفی شدن بین انسان‌ها هم شد ماموریت؟

مرد یجوری سر تا پام نگاه کرد که مور مورم شد و آرتین اومد جلوم وایساد با ابروی بالا رفته نگاهش کردم

آرتین-خوب؟

آخرین اصیل زاده

-باشه قبوله ولی کارهای ساختمان خیلی سختن!

آرتین-مشکلی نیست

-خوب چند ساعت دیگه یک نفر میفرستم که بیارتشون ساختمان

آرتین سری تکنون داد و مرد که رفت بیرون نفس راحتی کشیدم گفتم:

-مرتیکه‌ی هیز!

آرتین-موهات کوتاه کن.

من-چی؟

آرتین رفت تو آشپزخونه گفت-گفتم موهات کوتاه کن...واسه خودتم بهتره

دست به کمر گفتم-چرا کوتاه کنم؟ موهای خودمه نمیخوام

سورن-حالا که فکر میکنم فکر بدی نیست

با پا رفتم رو پاش و سورن دادی کشید از بین دندونام غریدم:

-حرف نزنی نمیگن لالی!

سورن-پاتو بردار اند/تر پام.

آخرین اصیل زاده

پام برداشتم که با دیدن آرتین قیچی دستش بود چشام گرد شد رفتم عقب گفتم:

-نزدیکم بشی هر چی دیدی از خودت دیدی!

آرتین-وقت نداریم اصیلا.

پشت ایلای قایم شدم گفتم-چه ربطی به موهای من داره... نمیخوام کوتاه کنم.

آرتین-نگاه‌های اون مرد دیدی اگه مثل پسر رفتار نکنی...چیز خوبی واست تضمین نمیکنم.

چشم غره‌ای به آرتین رفتم هر چند که نمیتونست ببینه اینکار کردم.

آرتین-درزم نمیخوام دستت قطع کنم موهاش که دوباره رشد میکنه.

من-اصلا نمیخوام تو این ماموریت باشم

آرتین-اون وقت سه ماه باید تو غرب بمونی نه من حوصله‌اش دارم و مطمئنم نه تو دیگه

میخواهی بمونی...گرفتی چی گفتم؟

آخرین اصیل زاده

تا الان چند بار گفتم ازش متنفرم؟ این دفعه واقعا ازش بدم میاد به موهای من چیکار داری منو که یه دیوونه بدبخت جلوه دادی.

ایلای-راست میگه اصیلا موهاش کوتاه کن

نیما-آره بدبخت اونا هم راحت میشن تو که هفته یه بار میری حموم.

از پشت ایلای اومدم بیرون گفتم-چه ربطی داره؟ نمیخوام کوتاه کنم هیچ خ/ری هم نمیتونه جلوم بگیره فهمیدید؟ اصلا کی باشید که در مورد موهام تصمیم بگیرید؟

همینطور که داشتم یک نفس حرف میزدم با شنیدن صدای آرتین که اخطار آمیز نگاهم کرد دهنم بستم اومد جلو گفت:

-باور کن از وقتی که پات تو پایگاه گذاشتی انقدر برات صبر خرج دادم که واسه افراد فرستاده سابق ندادم.

آب دهنم قورت دادم چه شکیه این! یخورده شرمنده نیست بابت اون کارش؟ آرتین لبخند عصبی زد گفت:

-مثل بچه آدم رو صندلی بشین.

آخرین اصیل زاده

با ل/ب های آویزون به بقیه نگاه کردم که ازم دفاع کنن اما با دیدن نگاهشون که موج میزد باید اینکار بکنم شکست خورده رو صندلی نشستم و آرتین اومد سمتم با صدای قیچی

که داشت موهام کوتاه میکرد انگار داشتی ریشه های قلبم میکندی. بزار بلند بشن دیگه همیشه مراقبشون هستم. آخ تف تو روح آرتین به جز چهره ات هیچ تف/الهی نیستی بخدا

آرتین-درزم سعی کن صدات کلفت تر کن...خودمم از دور مراقبتون هستم.

نیما-اگه فهمیدن چی؟

آرتین-اونش با خودم...شما سعی کنید اول گرگ پیدا کنید!

سرم سمتش چرخوندم گفتم-جانم؟گرگ؟

آرتین سرم برگردوند و ادامه داد-آره ماموریتتون دو مورد داره اول اینکه گرگ پیدا کنید دوم مخفی بمونید بین انسان ها!

آخرین اصیل زاده

با فاصله گرفتن آرتین ازم با گفتن کلمه "تموم شد" از رو صندلی بلند شدم و تا نگاه بقیه بهم افتاد نیما و سورن تا تونستن خندیدن ایلائی هم سعی میکرد خندهاش قورت بده

ایوان که کلا پشتش بهم کرده بود و شونه‌هاش میلرزید آهی از ته دل کشیدم گفتم:
-ببین داریم دو دیوار کی یادگاری مینویسیم!

آرتین سرفه مصحلتی کرد و بقیه هم به زور دست از خندیدن کشیدن. یک دفترچه با خودکار از جیبش در آورد و داد بهم سوالی نگاهش کردم که گفت:
-حالا که فکر میکنم تو نمیتونی صدات کلفت کنی...پس بگو لالی و از اونجایی که پیشش حرف نزدی این میتونه کمک کنه!

با دهن باز نگاهش کردم دقیقا دیگه میخوای چه بلایی سرم بیاری لعنتی...نیما اومد جلو و با دست زیر چونه‌اش سر تا پام نگاه کرد

نیما-به نظرم اینم خوبه...اصیلا س/ینه بزرگی نداره که لوش بده.

آخرین اصیل زاده

با چشای گرده شده نگاهش کردم و آرتین زیر لب "احمقی" نثارش کرد دفترچه و خودکار کوبیدم تو سینه آرتین و سمت نیما یورش بردم و موهایش گرفتم محکم کشیدم

من-پد//ارسگ...به چی داشتی نگاه میکردی ها؟

نیما دادی کشید-ول کن...یا خدا موهام کنیدی..سورن یه دستی برسون!

سورن برعکس خندید گفت-مگه نوک قله گیر کردی؟

نیما هم دستشو بلند کرد موهام بکشه. ولی چون موهام کوتاه بود نمیتونست موهام بگیره، خنده‌ای کردم گفتم:

-چیشد نمیتونی؟ ک/و/انت بسوزه!!

آرتین-بسه دیگه خیر سرتون اومدین ماموریت.

به زور ما رو از هم جدا کرد و نیما با درد سرش گرفته بود.

آرتین-اگه هویتتون لو رفت به هیچ وج تو جنگل نمیرید.

من-پس کجا قایم شیم؟

آرتین-قایم شدن نمیخواه این مدت چی یاد گرفتی؟

آخرین اصیل زاده

خواستم جوابش بدم که سورن گفت-خلاف قوانین نیست به انسان‌ها صدمه بزنیم؟

آرتین-مگه میخوای بکشیشون؟

من-پس چیکار کنیم گیجمون کردی!

آرتین کلافه دستی به صورتش کشید که در کلبه باز شد و یه مرد اومد داخل گفت:

-اومدم نیروی جدید ببرم سر کار.

آرتین دفترچه و خودکار داد بهم و اشاره کرد که بریم. دنبال اون مرد راه افتادیم اصلاً دارن تو این جنگل چی درست میکنن! یه چیزی مثل ساختمان بلند بود.

چند کلاه ایمنی بهمون داد و کارهای که باید انجام میدادیم نشون داد کلاً هر پنج تامون تو یک طبقه گذاشته بودن و هر طبقه ۱۰ یا ۵ تا کارگر داشت.

کار من بدبخت این بود که محیط کار پاکسازی کنم هنوز آه کشیدنم تموم نشده بود اون مرد هی/ز دیدم

اومد جلو گفت-با محیط کارت آشنا شدی؟

آخرین اصیل زاده

خواستم حرف بزنم که یاد حرف آرتین افتادم دفترچه رو از جیبم در آوردم و نوشتم "بله" دفترچه رو سمتش گرفتم که شوکه گفت:

-تو لالی؟

لال و کوفت مرض! به اجبار با لبخند زدم که سری تکنون داد چرا حس میکنم زیادی از این موضوع خوشحاله؟

-اسمت چیه؟

اسمم؟ آخه به تو چه مرتیکه‌ی فضول. حالا چه اسمی واسه خودم بزارم؟ تف به روت آرتین روزی هزار بار! با اومدن اسمی به ذهنم رو دفترچه نوشتم سمتش گرفتم

-اسمت سلیمانه؟ چه اسمی داری ولی بهت نمیداد!

به تو چه مرتیکه. نه آخه به تو چه! یهو اومد سمتم اگه یه قدم به عقب نمیرفتم الان تو حل/قم بود

لبخند زوری زدم و سوالی نگاهش کردم که خندید. مرض الان دقیقا چی خنده داره؟
-نترس...میخوای یه قهوه بخوری؟

آخرین اصیل زاده

زود رو دفترچه نوشتم "روز اول کارمه رئیس بفهمه عصبی میشه" دفترچه رو سمتش گرفتم که سری تگون داد

بشکنی زد یه مرد با بیل و یه سبد که نمیتونم چی توش بود اومد جلو

-خوب حالا که اصرار داری به کارت برس...علاف های هر/ز بکن و هفت تا چاله بکن.

میشه بزمنش؟ یعنی مشتم میخواره واسه زدنش مرتیکه‌ی پفیوز سری تگون دادم و سبد و بیل برداشتم چه سنگین بودن

از پله‌ها اومدم پایین. که خواست از دور بهمون هست؟ آره ارواح خاک عمه‌ت الان یه جا لم داده و داره میخوره.

ایوان با دیدنم اومد سمتم سبد ازم گرفت گفت:

-داری کجا میری؟

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که ایوان هول کرده دستش رو دهنم گذاشت با چشای گرد شده نگاهش کردم چشه این؟

ایوان زیر لب گفت-یادت رفته لالی؟

آخرین اصیل زاده

با یادش چشام از حرص محکم روی هم بستم. یعنی گ/وه تو من و این شانسم. ایوان دستش برداشت که بیل زدم زیر بغل

دفترچه رو بیرون آوردم. "اون مرتیکه ی ه/یز گفت برم بیرون"

ایوان-بهتره به فرمانده بگی!

پوکر نگاهش کردم دلت خوشه‌ها. خودش منو تو این چاله انداخته! زد لال و بدبختم کرد حالا اگه بری بهش بگی زورش میاد قبول کنه تقصیرشه.

دفترچه گذاشتم جیبم و سبد برداشتم رسماً دارم پنج طبقه رو با پله طی میکنم به محیط کار که رسیدم نفسی کشیدم خودمو انداختم رو زمین به جون آرمان دیگه نمیتونم!!! یهو با شنیدن صدای فریادی سیخ نشستم

—آهای سلیمان...چاله کنندی؟

سلیمان مرض، درد، کوفت، بلند شدم سمت صدا برگشتم همون مرتکیه ی ه/یز بود یه ماگ قهوه دستش گرفته بود سری تگون دادم و مشغول کارم شدم

آخرین اصیل زاده

که چاله میخوای؟ یه چاله‌ی واسه بکندم دو برابر اون شکمت بزرگت باشه مشغول کنن
چاله شدم

به آخرین چاله که رسیدم یکم عمیق تر کندمش. امیدوارم یا تو، یا آرتین توش
بیفتن اگه بیفتن به شرفم قسم بندری میرق/صم.

خدایا تو که این همه کمکم کردی اینبار هم کمکم کن دل این بندهات شاد کن! با
دستی که رو شونه‌ام نشست خواستم جیغی بکشم که دستی رو دهنم قرار گرفت
آرتین-منم!

پسش زدم زمزمه وار گفتم-چتونه همتون دم به دقیقه هی دست رو دهنم میزارید؟

آرتین دست به کمر گفتم-مگه کی دست رو دهنتم گذاشته؟

چشم غره‌ای بهش رفتم جوابش ندادم که گفت:

-نزدیک غروب ساعت کاری تمومه!

با این حرفش انگار حکم آزادی از زندان بهم دادن بیل پرت کردم زمین و سمت کلبه
رفتم. وای که چقدر خسته‌م هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای آرتین اومد:

-کجا؟ وسایل برگردون ساختمان.

آخرین اصیل زاده

دندون قروچه‌ی کردم برگشتم بیل و سبد برداشتم. رفتم سمت ساختمان انقدر که منو اذیت میکنه اسکندر با تخت جمشید نکرد به ساختمان که رسیدم یکی از کارگرها اومد سمتم

-سبد و بیل بده میبرم...خسته شدی

با لبخند ازش تشکر کردم حداقل یکی اینجا شعور داره! ایلای و بقیه هم با تن خسته اومدن که تا خواستم چیزی بگم یاد لال بودنم افتادم دهنم بستم

نیما-خر حمالی خوش گذشت؟

سورن-نکه خودت نکردی!

ایلای-راستی اصیلا...

-سلیمان

همه با تعجب به اطراف نگاه کردن ببینن کیه! با دیدن اون مرتیکه‌ی شکم گنده رسماً تیک عصبی گرفتم

نیما-سلیمان؟ اون کیه؟

-سلیمان...خوب استراحت کن فردا میبینمت!

آخرین اصیل زاده

چقدر الان دلم میخواد داد بزخم بهش بگم ولی من دلم نمیخواد ببینمت.

ایوان-احیانا به اصیلا گفت سلیمان؟

به اون چهار نفر چشم غره رفتم واسه اون مرتیکه که داشت با لبخند نگاهم میکرد سری
تکون دادم.

وارد کلبه که شدیم نیما و سورن با خنده خودشون انداخت زمین

سورن-س...سلیمان...وای خدا دلم!

نیما-چه اسم خفنی کاملا بهت میاد شک نکن.

مسخره‌ای نثارش کردم که آرتین دست به سینه بالای سر سورن و نیما وایساد گفت:

-مگه اومدی تفریح که قش قش میخندی!

خنده‌شون جمع کردن بلند شدن که آرتین گفت:

-جریان این سلیمان چیه؟

همینکه اسم سلیمان از دهنش آرتین اومد بیرون همه ترکیدن از خنده عصبی نگاهشون
کردم

آخرین اصیل زاده

ایلائی-اصلا پشمام ریخت.

من-درد...نخندین خوب اسمی به ذهنم نرسیده بود این خر بهم زل زده بود هول شدم دیگه!

ولی اونا بی اهمیت به توضیح زدن زیر خنده حرصی چنگی به موهام زدم رو کردم سمت آرتین دیدم اونم به زور جلوی خودش گرفته

من-بین یه مشق عقب مونده افتادم...تو هم بخند آتی خان بخدا کسی به دل نمیگیره آرتین خودش جمع و جور کرد و نیما خطاب بهم گفت:

-الان با من بودی؟

من-کسی با تو حرف نزد

سورن-ولی بلند گفتیش...یعنی با همه ما بودی؟

=x=x=x=x=x=

آرمان:

گندت بزنم آرتین آخه این چه کاری بود که کردی؟ وارد اتاق جلسه شدم و هر چهار رهبر با معاون هاشون دیدم به جای آرتین، اراد اومده بود.

آخرین اصیل زاده

کنار پدر نشستم و به جو خفناک نگاهی انداختم. موضوع به این سادگی تموم نمیشه نه حالا که آرتین همچین رفتاری کرده

پدر-آرتین کجاست رهبر غرب؟

رهبر غرب با آرامش جواب داد-با افراد فرستاده به یک ماموریت رفته!

پدر-رفته ماموریت در حالی که باید به من توضیح بده؟

آراد-بایدی وجود نداره رهبر شمال... پایگاه غرب اینطوره!

رهبر جنوب و شرق از بحث کنار وایساده بودن و داشتن فقط تماشا میکردن پدر پوزخندی زد با داد گفت:

-چون اصیل زاده‌س هر کاری بکنه عیب نداره؟... دست دراز می‌کنی به دختر من..

آراد با جدیت زل زد تو چشای پدر و با صدای متقابل بلند گفت:

-اصیل‌ها برای بقیه یه الگو هستن درست... ولی کی گفته آرتین دست دراز می‌کنه؟

پدر عصبی با کمک عصاش بلند شد گفت-اینکه کی گفته برام مهم نیست چرا باید با دخترم اینجوری رفتار شه؟

آخرین اصیل زاده

با بلند شد آراد از رو صندلی منم بلند شد و نزدیک پدر وایسادم
آراد-آرتین اشتباه کرده بله باید تنبیه بشه...اما نباید اول اینو شما
توضیح بدید که چرا باید جاسوس بزارید تو پایگاه ما؟

من-آراد لطفا بحث...

هنوز حرفم تموم نشده بود که پدر با تمسخر خندید گفت:

-رهبر غرب انگار معاونتون زبون شماست؟

رهبر غرب نگاهی تندی به پدر کرد گفت:

-داری از حدت خارج تر میشی رهبر شمال چی باعث شده فکر کنی صدات واسه همه
ما بلند کنی؟

بلند شد روبه روی پدر وایساد ادامه داد:

-آرتین به روش غرب مجازات میکنم...تو حق هیچ دخالتی نداری و درضمن...

رهبر غرب رو کرد سمت رهبرهای شرق و جنوب که تا الان سکوت کرده بودن نگاه کرد
گفت:

آخرین اصیل زاده

-اصیل‌ها با کمک آرتین تونسستن نیروی خودشون کنترل کنن پس همینکه از ماموریت برگردن، میفرستمشون به منطقه خودشون اما... در مورد ایوان و اصیلا.

رفتم جلو گفتم-لطفا رهبرغرب آروم باشید...پدر یکم عصبیه بخاطر اتفاقی که افتاده...پدر شما هم بشینید

پدر نگاهی بهم انداخت و رو صندلی نشست اما رهبر غرب به حرفم توجهی نکرد
رهبرغرب-هنوز سرنخی در مورد کارت عضویتش پیدا نکردیم نمیتونم
بفرستمشون....بحث دیگه همینجا تمومه

و همراه آراد از اتاق رفت بیرون. منم دنبالشون راه افتادم جلوی رهبرغرب گرفتم گفتم:
-ما جاسوس نفرستادیم رهبرغرب نمیدونم کی به پدر....

رهبرغرب-تو هنوز در مقابل پدرت بچه‌ای آرمان...بی صبرانه منتظرم جاسوسی که
فرستاده رو پیدا کنم.

من-رهبرغرب لطفا شما یکی با پدر درگیر نشین!

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب اومد نزدیکتر گفت-پدرت خودش این راه انتخاب کرده...راستی آرتین گفت
یه چیزی بهت بگم.

سوالی نگاهش کردم که گفت-هنوز اون تخم طلا رو داری؟

با یاد اون خاطره لبخندی زدم پس آرتین هنوز یادشه. فکر کردم وقتی ارتباط خودش
با ما قطع کرده یعنی همه چی فراموش کرده
من-دارمش

x=x=x=x=x=x=x=

اصیلا:

این کلاه مسخره ساختمانی چقدر بزرگه میمیردن یه کوچیکترش بهم میدادن؟ آرتین
هم تاکید کرد کلاهم در نیارم.

-به به سلیمان جان.

سعی کردم با دیدنش چهره‌م تو هم نره اما نشد! لبخند زوری زدم که گفت:

آخرین اصیل زاده

- علف‌های هرز نکندی!

روی دفترچه نوشتم "چون کندن چاله‌ها وقت برد"

ابروی بالا انداخت گفت- خوب الان برو علف‌های هرز بکن

سری تکون دادم و سبد برداشتم تو دلم هر چی فحش بود نثارش کردم. شکم گنده‌ای لعنتی! وقتی رسیدم دیدم آرتین یه نگاهی به نقشه مینداخت و به اطراف نگاه میکرد همینکه چند قدم برداشت یهو افتاد زمین و قهقهه‌ی از خوشحالی زدم

پاش به اون چاله‌ی گیر کرده بود که دیروز عمیق کنده بودمش. اونقدر خندیدم دلم درد گرفت آرتین با حرص بلند شد و نقشه رو برداشت اومد سمتم گفت:
- هر هر بخند به...

با صدای آرومی گفتم- چته؟ زورت میاد بهت میخندم؟

آرتین- گرگ پیدا کردی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم- کدوم گرگ؟ ولم کن بابا اگه از چاله کندن و علف‌های هرز نجات پیدا کردم باشه اونم واسه تو پیدا میکنم

آخرین اصیل زاده

آرتین آهی کشید-یکم اون مغزت به کار بنداز...برای چی به تو اینکارها رو میده اما به ایلای و بقیه نمیده؟

اخمی کردم و گفتم-مگه واسه این نیست که بهش پا ندادم؟
آرتین-تو این چیزا رو هم میدونی اونوقت اینجوری رفتار میکنی؟

حرصی غریدم-رفتارم همینکه هست نه عوض میشه نه تغییرش میدم فهمیدی فرمانده؟
آرتین-یکم به حرفی که زدم فکر کن یه راهنمایی بود!

حرفش زد رفت به چی فکر کنم؟ ولی واقعا چرا همش گیر داده چاله و علفهای هرز بکنم اینجا که محیط زیست نیست!

آرتین بیراه هم نمیگه بالاخره یه بار به دردم خوردی. تو روز روشن نمیتونه کاری باهام داشته باشه پس بریم واسه پیدا کردن گرگ.

اینجور که نمیزارن من پام به اونجا برسه یعنی دارن یه چیزی مخفی میکنن سبد برداشتم و رفتم سمت ساختمان از پلهها رفتم بالا وقتی رسیدم. اون شکم گنده شوکه نگاهم کرد گفت:

آخرین اصیل زاده

-به این زودی علاف‌ها رو کندی؟

رو برگه نوشتم "بله" چون به هر حال تو نمیری ببینی من واقعا کندم یا نه!

-اوه راستی موهات چرا کوتاه کردی؟

میخواستم بدونم فضولش کیه؟ نوشتم "چون رئیس گفت اگه کوتاه نکنم از کار بیرونم
میکنه"

-آها...خوب...

قبل از اینکه حرفش تموم کنه تند رو برگه نوشتم "میشه قهوه بخورم؟...خودتون دفعه
قبل مهمونم کردید"

با تعجب نگاهم کرد بعد با خوشحالی سری تکون داد گفت:

-اوه حتما بیا بریم داخل.

وارد اتاق شدیم نگاهی به اطراف انداختم چیز مشکوکی ندیدم رو صندلی نشستم که
ماگ قهوه‌ای جلوم گذاشت گفت:

-حتما خیلی خسته شدی

به لبخندی اکتفا کردم آره واقعا خسته‌ام همش تقصیر تو و اون آرتین لعنتیه!!!!

-میگم چند سالت؟

دفترچه رو در آوردم و نوشتم "۱۷" دروغ گفتم حالا یکم با احتیاط رفتار میکنه. سری تکون داد که چند دقیقه بعدش همون زیردستش اومد داخل با دیدن من ابروی بالا انداخت

نگاه پر حرفی به اون مرد انداخت که از رو صندلی بلند شد گفت:

-قهوه‌ات بخور منم الان میام.

سری تکون دادم وقتی رفت بیرون با دقت به اطراف نگاه کردم اصلا نمیدونم گرگی که گفت پیداش کنیم آدمه یا یه اشیا بلند شدم شروع کردم به گشتن

کشوی میزش که باز کردم با دیدن چیزی توجهم جلب شد. همینکه خواستم برش دارم با شنیدن صدای پا زود در کشو بستم رفتم روی صندلی نشستم

آخرین اصیل زاده

در باز شد اومد داخل گفت-منتظر که نموندی؟

بلند شدم و رو دفترچه نوشتم "ممنون بابت قهوه اما باید برگردم سر کارم"

منتظر جوابی ازش نشدم اومدم بیرون از اتاق فکر کنم گرگ پیدا کردم

دم رفتن بودیم که همون زیر دست اومد سمتمون گفت:

-امشب نوبت سلیمان شیفت وایسه!

ایلا-چرا؟ رئیس خبر داره؟

بی حوصله گفت-اگه خبر نداشته باشه که نمیگفتم سلیمان شیفت وایسه.

بهم نگاه دو دلی انداختن. این بهترین فرصت بود که برم اتاق برگردم روی دفترچه نوشتم

"مشکلی نیست شما برید"

نیما-آخه...

ایوان-بریم...رئیس اجازه داده ما که کارهای نیستیم دخالت کنیم.

وقتی که رفتن اون شکم گنده با زیردستش بعد چند ساعت رفتن از ساختمون و یه

چراغ قوه بهم دادن. آهی کشیدم

آخرین اصیل زاده

من-وای بالاخره میتونم حرف بزنم...هوف!

یکم وایسادم و به اطراف نگاه کردم کلاه در آوردم دستی به موهام کشیدم سمت در رفتم و سنجاق سرم در آوردم مشغول باز کردن در شدم

قبلا انقدر آرمان تو اتاق قفلم کرد که نرم دعوا کنم منم واسه اینکه فرار کنم اینکار یاد گرفتم در اتاق باز شد یه راست رفتم سمت کشو بازش کردم

دنبال اون انگشتر گرگ گشتم همه کسوها رو که گشتم پیداش نکردم لعنتی پس کجاست؟ مطمئنم همینجا تو کشو بود!

-دنبال این میگردی؟

با وحشت برگشتم و اون مرد همراه زیردستش دیدم. مگه اینا نرفته بودن؟ پوزخندی زد و انگشتر گذاشت جیبش گفت:

-میدونستم تو هم اومدی دنبال مهره‌ی شانسم!

با اومدنش سمتم عقب رفتم که گفت:

آخرین اصیل زاده

-هنوز شب هم نشده اومدی دنبالش چقدر عجولی تو دختر.

شوکه نگاهش کردم به این زودی فهمید من دخترم؟ قهقهه‌ی زد گفت:

-میدونی از کجا فهمیدم؟...چشام هیچ وقت اشتباه نمیکنن با یه نگاه میتونم تشخیص بدم که دختری یا پسر!

کتش در آورد و آستین هاش زد بالا زنگ خطر تو سرم به صدا در اومد همینکه اومد جلو با لگد زدم و/س/ط پاهاش که زیردستش اومد سمتم

لامصب خیلی گنده بک بود از پشش بر نمیومدم. از همون یه ذره نیرو هم نمیتونم واسه تلپورت استفاده کنم چون حق ستفاده از نیرو رو نداریم ر/ی/دم دهنه آرتین با این قانون

و مقررات لعنتیت! مشتش که سمتم پرتاب کرد جاخالی دادم سمت در دویدم بازش کردم شروع کردم به دویدن و جیغی کشیدم این تنها راه نجاتم بود

صدای اومدن پاهاشون پشت سرم می شنیدم. ترس وجودم گرفته بود بین پایین اومدن از پله‌ها اون شکم گنده رو دیدم که خودشو پرت کرد سمتم از پله‌ها افتادیم زمین

آخرین اصیل زاده

خدا لعنتت کنه کلی تنم درد میکرد سرمم با برخورد به دیوار تیر می کشید با کشیدن شدن موهام جیغی کشیدم که خندید گفت:

-درد داره؟

چاقوی جیبش در آورد که با حیرت نگاهش کردم

-نترس نمی کشتمت...باهات کلی کار دارم

نیشخندی زد جوری موهام کشید که وادارم کرد بلند شم

-دختره ی...نباید اینقدر سر و صدا میکردی!

من-تو هم نباید موهام می کشیدی.

شوکه نگاهم کرد که گفتم-آره میتونم حرف بزنم

از فرصت استفاده کردم و دوباره با پا کوبیدم بی/ن پاهاش فریادی کشید و موهام ول کرد افتادم زمین.

با کمک به دیوار بلند شدم اونم از درد به خودش می پیچید و فحشم میداد عصبی بلند شد اومد سمتم چشمم بستم و فاتحه م خوندم با شنیدن فریاد درد اون مرد چشم باز کردم

آخرین اصیل زاده

آرتین دیدم که دست مرد پیچونده بود و کوبیدش به دیوار ، و اون مرد بیهوش افتاد
زمین

من-ک...کشتیش؟

آرتین-نه بیهوشه...چرا اینجا ایستادی برو

سری تکنون دادم همینکه خواستم برم با دیدن اون گنده بک که داشت سمت آرتین
یورش میبرد با داد گفت:

-آرتین پشت سرت!

آرتین که برگشت پشت سرش خیلی فرزند جاخالی داد

من-از پیش بر میای؟

آرتین-هنوز نرفتی؟ تو دست پامی.

بیا و خوبی کن اگه من کمکت نکرده بودم الان که سرت توسط مشت اون گنده بک له
شده بود. از پله ها رفتم پایین و فقط صدای دعوایشون شنیدم از ساختمان که خارج
شدم

آخرین اصیل زاده

برای بار آخر نگاهی به ساختمان انداختم و همینکه برگشتم یکی از افراد ساختمون دیدم هینی کشیدم که چراغ قوه رو انداختم تو صورتم گفت:

-سلیمان؟!...چرا صورتت خونیه؟

خواستم حرف بزنم ولی یاد دفترچه افتادم دستم کردم تو جیبم ولی خبری از دفترچه نبود خدا مرگم بده.

-دفترچه باهات نیست؟

با وحشت دنبال دفترچه گشتم که با شنیدن صدای فریادی برگشتم دیدم آرتین دستش رو سر اون مرد گذاشته بود داشت چیزی زیر لب زمزمه میکرد

-اینجا چه خبره؟

دستش برداشت یهو خون اون مرد پاشید رو صورت آرتین. سر جام خشکم زد آرتین داره چیکار میکنه؟ یهو با تلپورت کنارم ظاهر شد

آرتین-ایوان و بقیه رو با قدرت تلپورت فرستادم پایگاه.

آخرین اصیل زاده

من-تو الان زدی یکپو کشتی؟

-تو حرف میزنی؟ چرا صدات شبیه دختر است؟

بی توجه بهش به آرتین نگاه کردم که جوابم بده با آستین لباسش خون رو صورتش پاک کرد گفت:

-افراد اینجا از کنترل خارج شدن!

من-چی؟

آرتین-وقت واسه توضیح دادن ندارم باید از اینجا بریم

تا خواستم بپرسم "برای چی؟" با شنیدن صدایی که از ته چاه میومد چسبیدم به آرتین
-تو رئیس کشتی!!!

صدای همون مرده بود چراغ قوه رو انداخت زمین و سرش بلند کرد چشاش سفید شده بود و لبخند چندشی زد که چهار ستون بدنم لرزوند

-افراد انتقام "وولکام" رو میگیرین...تو میگیری!!!

آخرین اصیل زاده

اسمش واسم آشنا بود همونی بود که تو کتاب باستانی خوندمش یکی از شیاطین برتر بود

آرتین-اصیلا می تونی... ۱۲ کیلومتر بدویی؟

من-چی؟ چرا؟

یهو یه دستی از زمین بیرون اومد و مچ پام گرفت

دادی کشیدم و تقلا کردم پام از حصار دستش بیرون آوردم لعنتی این دیگه چیهه؟ کم کم از همه ی اطرافمون دست بیرون میومد و بعدش تنشون آرتین محکم بازوم گرفت

و توجهم به خودش جلب کرد-جواب خواستم اصیلا می تونی یا نه؟

من-م...میتونم!

آرتین-خوبه برو

آب دهنم قورت دادم شروع کردم به دویدن و هر موقع دستی بیرون میومد که پام بگیره انگار یه حصاری مانعشون میشد این قدرت آرتینه نیروی جاذبه!

بین راه بودم که چند نفر سیاه پوش دیدم الان چیکار کنم؟ آرتین گفت تو جنگل نریم اما با شنیدن صدای آیگریس تو سرم از فکر اومدم بیرون

آخرین اصیل زاده

"فرار کن...بدنت ضعیفه من نمیتونم پیام کمکت کنم فرار کن ملکه"

با اومدنشون سمتم ، رفتم تو جنگل شروع کردم به دویدن به اطراف نگاه کن نکن به پشت سرت نگاه نکن فقط فرار کن

x=x=x=x=x=

آرتین:

لعنتی همون اول که از طریق نقشه به جنگل نگاه کردم شک کردم یه چیزایی تغییر کرده بودن. اینجا مال غرب بود و اینا انسان واقعی نبودن فقط از سنگهای جادویی رده پایین

درست شده بودن کی کنترلشون از دست دادیم و چرا بهمون خبر داده نشده برای رسیدن به جواب همه این سوال ها باید اول از اینجا برم

-تو فکر کردی منو کشتی؟

سمت صدا برگشتم همون مرد بود که هاله سیاه اطرافش گرفته بود قهقهه شیطانی زد و چنگال هاش و شاخ هاش بیرون اومدن

آخرین اصیل زاده

-من ارباب وولکام...منتظرت بودم اصیل زاده.

من-پس میدونستی میام اینجا؟

-آره...ولی حیف یکم دیر کردم و تو تونستی اون سه تا اصیل فراری بدی.

من-کی تو رو آورده اینجا؟

-بهت نمیگم...اول سعی کن از اینجا فرار کنی!

به اطرافم نگاه کردم این قدرت اهریمنه. باید برم دنبال اصیلا و چاره جز استفاده از قدرت اصیل ندارم با هجوم بردنشون سمتم زیر لب سپر فعال کردم

وولکام خندید گفت-لعنت بهت... لنگه باباتی تو جلوی کالیفروس گرفتی باید یکم ادب کنم!

من-متأسفانه فرصت نداری!

-منظورت چیه؟

من-از بلندهای بابل برخیز و مانند...

آخرین اصیل زاده

با شنیدن کلمه ورد فریاد بلندی کشید که افراد تسخیر شده با شدت به سپر کوبیدن. و خون از دهنم سرازیر شد
-نمیتونی ازش استفاده کنی؟ تفاله‌ی به درد نخور.

نفس عمیقی کشیدم و از دستم رو گردنبند گذاشتم باید اینبار ازش استفاده کنم
-...اون گردنبند هنوز نابود نشده؟ هدیه خوبی واسه سرورم
کالیف‌روسه!

گردنبند تو دستم فشردم زمزمه کردم-با نیروی اصیل از آتش جهنم قدرت
"فرمان" را فرا میخوانم.

-نمیتونی منو نابود کنی نیروی کافی نداری!
عصبی بهش نگاه کردم گفتم-به فرمان اصیل برتر... نابود شو.
همشون در یک چشم به هم زدن نابود شدن و فقط وولکام مونده بود که از درد به
خودش می‌پیچید. افتادم زمین سرم سنگینی میکرد

-فانی لعنت...م...من...برمیگردم!

آخرین اصیل زاده

به دود سیاه تبدیل شد. نباید فعلا از حال برم هنوز اصیلا رو پیدا نکردم باید رد نیرو بگیرم تو ذهنم گفتم "قدرت هاله" اما هیچ ردی ندیدم

من زیادی ضعیفم یا دیگه اصیلا قدرت هاله نداره؟ نکنه سمت جنگل رفته؟ باید دوباره تلاشم بکنم اما با درخشیدن گردنبند شوکه شدم درخشش بیشتر شد و انگار منو داشت سمت جنگل می کشید

داخل جنگل که شدم با داد گفتم:

-اصیلا...منم آرتین...اصیلا؟

هیچ جوابی نشنیدم به راه رفتن ادامه دادم اما با سیاه شدن چشم افتادم زمین لعنت بهش من از نیروی اصیل فقط قدرت فرمان استفاده کردم. حتی گردنبند دیگه نمی درخشید

پهلوم هم تیر می کشید لعنت به نفرین کالیفروس! بلند شدم فریاد زدم:

-اصیلا؟ لطفا جواب بده.

-آرتین؟

آخرین اصیل زاده

با شنیدن صدای اصیلا نور امیدی تو دلم روش شد

من-کجایی؟

-نمیدونم اینجا خیلی تاریکه!

من-صحت ک...ن...پی...دات...میکنم

دستم رو پهلوم گذاشتم و صدای اصیلا رو دنبال کردم. یعنی حتی نمیتونه از قدرت
هاله استفاده کنه آرمان با چه امیدی بهم گفت کمکش کنم؟ با قطع شدن صدای اصیلا
گفتم:

-اصیلا؟

یه قدم برداشتم که خوردم به یکی با شنیدن صدای ناله پر از دردش فهمیدم اصیلاست.
آهی کشیدم با خیال راحت رو زمین نشستم

اصیلا-وای خدا بینی م...به قرآن شکستیش...خون که نمیاد؟

من-مگ..مگه نگفتم نیا تو جنگل؟

اصیلا-چند نفر دنبالم بودن!

من-خست...هام

آخرین اصیل زاده

اصیلا-منم خسته‌ام نگاه کن زدن چیکارم کردن؟
تک خنده‌ای کردم-متاسفانه اینجا تاریکه نمیتونم ببینم.

اصیلا ایشی گفت و زیر لب غر میزد لبخندی زدم با تیر کشیدن پهلوم و درد شدیدش
فهمیدم ممکنه هر لحظه بیهوش شم

من-ا...اصیلا؟

اصیلا-ها چیه؟

من-بی...ا...ج...لو..

با شنیدن صدای قدمش دستم بلندم کردم که مثل کورها تا کمر خم شده بود و داشت
با دست دنبالم میگشت. نمیدونستم بخندم یا گریه کنم با برخورد دس/تش به دست/م

مچ د/س/تش گرفتم کشیدم سمت خودم که هینی کشید و سرش با تخته سین/ه/ام
برخورد کرد

اصیلا-معلوم هست چته؟

من-گ.وش کن زیاد وقت نداریم!

آخرین اصیل زاده

اصیلا با ترس گفت-چرا چیشده؟ مگه همه اونا رو نکشتی؟

دستش فشردم گفتم-من بزودی بیهوش میشم...نمیتونی دوتامون از اینجا ببری

اصیلا هول کرده گفت-م..من قدرت تلپورت تمرین کردم میتونم...

من-نیروت کافی نیست چون اینجا از غرب دوره!

اصیلا-من اینجا ولت نمیکنم

اخم هام تو کشیدم-فیلم هندیش نکن اصیلا...من اینجا کار دارم تو بمونی حوصله
مراقبت ازت ندارم

دروغ گفتم وگرنه این دختر سمج از اینجا نمیرفت. پس فقط یه راه میمونه

اصیلا:

من-منتظر میمونیم که بیان دنبالمون!

آخرین اصیل زاده

آرتین-خیلی وقته سورن بقیه رو فرستادم پایگاه...حتما مشکلی پیش اومده که تا الان نیومدن.

لجبازانه گفتم-به هر حال من ولت نمیکنم
آهی کشید و دستم تند پس زد با اخم گفت:
-حرف...تو...گوشت نمیـره؟ گفتـم بـرو!

با دادش تو جام تکونی خوردم و بغ کرده نگاهش کردم روش اون ور کرد. آخه کجا برم؟
من که نمیدونم چجوری برگردم ضمن وجدانم قبول نمیکنه اینجا ولش کنم

با اینکه دقیق نمیتونستم چهره‌اش ببینم. لرزش صداش و سخت نفس کشیدنش حس
میکردم بی حرف کنارش نشستم و زانوهام جمع کردم

آرتین-خ...خیلی لجبازی

من-فکر کردی نمیفهمم حالت خوب نیست؟..این همه فداکاری واسه چیه دیگه؟

آرتین جوابی نداد منم نگاهم به محیط تاریک اطرافم دادم یعنی تا ابد اینجا گیر میفتیم؟
با گرم شدن چشم ، خمیازه‌ی کشیدم و کم کم چشم بسته شد!

"بیدار نمیشی زیبای خفته؟"

چشام که باز کردم با دیدن شخص جدیدی که چشم‌هاش کامل آبی بود و انگار نیروی
رعد ازشون ساعت میشد جیغی کشیدم اونم دادی کشید ازم فاصله گرفت

من-تو...تو...

-ترسوندیم ملکه!

من-تو کی هستی؟

با خوشحالی اومد سمتم تعظیمی کرد گفت-بقیه "رعد" صدام میکنن اما برای شما
"کاسیمر" هستم!

اسمش تو کتاب باستانی بود سری تکون دادم که با حضور آیگريس خیالم راحت شد
رفتم سمتش گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم باید مراقب آرتین باشم.

کاسیمر-اون نمیمیره...ولی نبضش ضعیفه!

شوکه برگشتم سمتش گفتم-خوب این یعنی میمیره دیگه

آخرین اصیل زاده

آیگریس-لطفا آرام باشید ملکه...من کمکش میکنم اما کنترل بدنتون باید به دست بگیرم ولی چون بدنتون ضعیفه ممکنه از هوش برید!

تا خواستم چیزی بگم کاسیمر اومد جلو و این دفعه با جدیت گفت:

-میخواهی ملکه رو تو خطر بندازی؟ دوباره بخاطر اون....

آیگریس محکم عصاش کوبید زمین که کاسیمر ساکت شد. همین کم بود بینم دو فرشته برتر که با هم دعوا دارن

آیگریس-در غایب فرشته اصیل من رئیس و همه چی به تصمیم ملکه بستگی داره.

کاسیمر عصبی رفت کنار گفت-هر کاری میخواهی بکن!

با خوشحالی رفتم سمت آیگریس که دستشو آورد جلو گفت:

-با اجازه ملکه‌ی من.

سری به نشونه تایید تکون دادم که دستشو رو سرم گذاشت نور شدیدی تابید و دیگه هیچی نفهمیدم....

آخرین اصیل زاده

=x=x=x=x=

دوم شخص: جنگل:

آیگريس که در بدن اصيلا بيدار شده بود بلند شد و نگاهی به آرتين که بيهوش افتاده بود کرد. حتی با اینکه آرتين منتخب فرشته اصیل بود اما اگه ملکه عاشقش نبود اصلا بهش کمک نمیکرد

عصای جادویش ظاهر کرد و اونو رو زمین کوبید با ظاهر شدن دایره‌ای جادویی و نورهای شفا که دور آرتين حلقه زدن بود کلمات زیر لب زمزمه کرد

با حس نیروی شیطانی اخی کرد این نفرين کالیفروس بود. چطوری آرتين دچار این نفرين شده بود؟

آرتين میتونست به آراد بگه که نفرين کالیفروس روشه. تا آراد درمانش کنه آیگريس واقعا نمیتونست حدس بزنه آرتين چی این از این زندگی میخواد؟

با تموم شدن کارش نیروی جادویی متوقف کرد. تونسته بود نفرين کالیفروس متوقف کنه اما اگه آرتين يه بار ديگه از قدرت اصیل استفاده کنه احتمال مرگش حتمي بود

آخرین اصیل زاده

با برگشتن به رویای ذهن ملکه رو دید افتاده زمین که کاسیمر گفت:

-بلاخره کار خودت کردی؟...اگه ملکه چیزیش بشه چی؟

آیگریس-ملکه قویه!

کاسیمر-چرا نفرستادیشون پایگاه؟ نکنه میخوای تنهایی پیش هم باشن؟

آیگریس جوابی نداد، اِشبورن که تا حالا سکوت کرده بود اومد جلو گفت:

-بدن ملکه انقدر ضعیفه؟ پس چطور میخواد ۲۴ فرشته دیگه رو تحمل کنه؟

کاسیمر-چی؟ ما فقط ۱۲ فرشته ایم...۲۴ تا از کجا آوردی؟...آیگریس میشه بگی چه خبره؟

آیگریس سمت ملکه رفت و دستشو رو پیشونیش گذاشت گفت:

-وقت برای توضیح هست...فعلا باید ملکه رو بیدار کنم.

=x=x=x=x=x=x=

آخرین اصیل زاده

آرتین:

چشام که باز کردم اصیلا رو دیدم که کنارم افتاده بود. سمتش خیز برداشتم و به آرومی زدم رو صورتش

من-اصیلا؟ بیدار شو...چت شد آخه تو که حالت خوب بود!

نبضش هم که نرمال بود یهو چشماش باز کرد و سرش بلند کرد و همینم باعث شد سرش بخوره به سرم آخی گفت و پیشونیش ماساژ میداد

خودمم سرم درد گرفت ولی با دیدن پیشونی سالم اصیلا ، دستم بردم جلو و موهایش که ریخته بود تو صورتش کنار زدم هیچ خونی یا خراشی نبود

من-مگه پیشونیت زخمی بود؟

اصیلا-ت..تو از کجا...

پوکر گفتم-ببخشیدا کسی که نجات داد من بودم اونجا که چشمم دید زخمی بودی!

اصیلا-ولی تو که گفتی چشات...

من-الان هوا گرگ و میشه دختر!

آخرین اصیل زاده

اصیلا خنده ضایعی کرد معلوم بود که داره چیزی مخفی میکنه دستم عقب کشیدم که اصیلا یهو صورتم قاب دستاش کرد گفت:

-ببینمت خوبی؟ حالت خیلی بد بود

شوکه گفتم-خ...خوبم!

خندید عقب کشید و با خوشحالی شروع کرد به رقصیدن. خدا شفات بده با دیدن رقصیدنش ناخودآگاه خندم گرفت بلند شدم رفتم سمتش

دستهاش گرفتم که اصیلا دست از رقصی//دن کشید سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-باید بریم

اصیلا-آها باشه

نگاهی به دستای ظریفش کردم که تو دستام قفل شده بود. وقتی از قدرت اصیل استفاده میکردم دردش حداقل ۲ ساعت طول می کشید اما هیچ دردی نداشتم هر چی که شده مهم نیست. همینکه اصیلا سالمه کافیه

اصیلا-اووو خنده اش نگاه کن!

به خودم اومدم دیدم دارم مثل احمقا لبخند میزنم. خودم جمع و جور کردم کردم

آخرین اصیل زاده

من-بریم داره دیر میشه

ولی اصیلا توجهی به حرفم نکرد گفت-نه بابا بازم بخند برامون آتی خان...فکر کردم دندون نداری واسه همینم نمیخندی.

و به دنبال حرفش قهقهه‌ی زد رو کردم سمتش که نیشش بست دست/ش گرفتم گفتم:
-با تلپورت برمیگردیم پایگاه
اصیلا-پس چرا...

من-و ممنون میشم دهنتم ببندی!

پوکر روش اون ور کرد که گفتم-معذرت میخوام.
حیرت زده برگشت سمتم که واضح تر گفتم-واسه اون رفتارم متاسفم اصیلا

اصیلا:

چند بار پشت سر هم پلک زدم چیزی که می‌شنیدم باور نمی‌کردم آرتین و عذرخواهی؟
من-بابت کدوم اتفاق؟

آرتین-خودت میدونی برای چی عذرخواهی کردم!

شونه‌ای بالا انداختم-نه یادم نیست

آرتین ابروی بالا انداخت با نیشخند گفت:

-خوشحالم که یادت نیست به هر حال من عذرخواهی کردم

چپ چپ نگاهش کردم که چشم‌هاش بست. چند دقیقه گذشت اما هیچی تلپورتی صورت نگرفت سرم کج کردم گفتم:

-چیشد؟

آرتین کلافه چشم‌هاش باز کرد گفت-نمیشه!

شوکه یه "چی" بلند گفتم یعنی چی که نمیشه؟ دستم ول کرد گفت:

-انگار یه چیزی مانع میشه واسه تلپورت...یجور انگار اختلال ذهنی و زمان...

با دیدن چهره مات من ، حرفش نصفه موند. قشنگ چهره‌ام داد میزد که هیچی از حرفاش نمیفهمم

من-اوکی با اینکه نفهمیدم ولی باشه!

آخرین اصیل زاده

"ملکه باید حسابی ازم تشکر کنی من و ایشورن خیلی زحمت کشیدیم جلوی آرتین بگیریم"

این صدای کاسیمر بود. دستی به موهام کشیدم اگه آرتین بفهمه کار منه قشنگ از وسط نصفم میکنه.

"بعدا برات تعریف میکنم ملکه من برم تا آیگریس نیومده خوش بگذرون"

با تاسف سرمو تکون دادم و نشستم رو زمین گفتم:

-خسته شدم گشتمه..حالم هم بده و حتی خوابم هم میاد!!

دست به کمر برگشت سمتم گفتم:

-دستشویی چی اونم داری؟

من-نمیدونم فعلا بهم خبر نداده.

آرتین با چشم غره نگاهش ازم گرفت زیر لب گفت-خاک تو سرت.

آخرین اصیل زاده

حق به جانب گفتم-تو سر خودت مرتیکه...خوب گشمنه جرم که نکردم اصلا میدونی
این چند روز چقدر فشار روم بود؟ ها؟ جنابالعی لم داده بودی تو کلبه و من این
سگ میترسیدم کسی بهم...

آرتین-باشه باشه...تو آدم خوبه...تو بیگناه من تقصیرکار! فقط اون دهنهت ببند باز
چاکش ، باز کردی.

از این حجم تخریب دهنم وایسادم عصبی بلند شدم روبه روش وایسادم گفتم:
-ادبت تاریخ انقضاش تموم شده نرفتی شارژ کنی جناب آرتین رستمی!

آرتین تک خنده‌ای کرد-تو الان به من چی گفتی؟

دست به کمر شدم مثل خودش گفتم:

-چیه؟ بهت ف/شار میاد کسی باهات اینجوری حرف بزنه؟ پس میدونی چه حسی داره
که هر بار منو می‌بینی سخت‌تر از قبل با وزن واژه‌های سنگین متخص به خودت ،
تحقیرم میکنی؟

آرتین روش اون ور کرد چیزی نگفت نفس عمیقی کشیدم و با فاصله ازش ایستادم
واقعا که دو دقیقه از عذرخواهیش نگذشته بود دوباره باهام دعوا کرد

آخرین اصیل زاده

آرتین- الان ساعت ۳ یا ۴ بامداد هست اول باید دنبال جایی واسه موندن برگردیم
من- برمیگردیم کلبه!

آرتین دستی به گردنش کشید گفت- کنترل نیرو از دستم در رفت و همه چی نابود
کردم

با نگاه خالی از تهی بهش خیره شدم. باریکلا که کی واقعا نماینده اصیل هاست

آرتین- بریم.

نشستم روی زمین گفتم- نمیام!

آرتین- عه... بچه شدی؟

پشت چشمی واسش نازک کردم- همینه که هست خسته نمیتونم راه بیام.

برخلاف انتظارم که فکر کردم الان آرتین کوتاه میاد برعکس شونه‌ای بالا انداخت با
لبخند گفت:

-اتفاقا خوشحال میشم یه اضافی با خودم نبرم... همینجا بمون ولی مراقب باش.

چند قدم برداشت که با داد گفتم:

آخرین اصیل زاده

-من دختر یه رهبرم و تنها کسی اینجا گیر افتاده من و توئیم...منو جا بزاری چه دلیلی واسه نیومدنم میاری؟

با وایسادنش لبخند موزی زدم و ادامه دادم:

-به آرمان میخوای چی بگی؟...اصلا اینا به کنار، نمیخوای واقعا حُسن تاسفت بهم ثابت کنی آتی خان؟

یهو اومد سمتم که با ترس تو جام تکونی خوردم. اومد پشت بهم رو پاهاش نشست گفت:

-بیا کولم!

با تعجب گفتم-عه...جون خودت راست میگی؟

آرتین-میای یا نه؟

بلند شدم بی حرف رفتم رو کولش و سرم رو شون/ه‌اش گذاشتم چه حالی میداد صورتم به شونه‌اش مالیدم ولی حیف سفت بود

آرتین-ببینم تو منح/رفی؟

من-آره!

آخرین اصیل زاده

آرتین که از حرفم کپ کرده بود وایساد و گفت:

-چه بدون مکتم جواب دادی.

من-چون هستم...من عاشق مردهای باعضله‌م

الان میتونستم اخم‌های آرتین با صورتش که تو هم بود تصور کنم. با تمسخر گفت:

-واسه همینم با ایوان گرم میگیری؟

من-پس قبول داری اونم عضله خفنی داره؟

آرتین شروع کرد به راه رفتن پوزخندی زد گفت:

-این حرفت حتما به آرمان میگم که بدونه چه خواهری داره!

خندیدم و گفتم-زحمت نکش آتی خان...آرمان همه چیز میدونه

آرتین سرشو به تاسف تکون داد-چجوری گذاشته تو هم اتاقی سه تا مرد بشی؟

من-چون به نیما و بقیه اعتماد داره!

آرتین-اونو که میدونم...ولی چطور به تو اعتماد داره.

آخرین اصیل زاده

حرصی نگاهش کردم و گازی از شونه‌اش گرفتم که هیسی کشید گفت:

-سگ هم بودی؟

من-بهم توهین نکن من فقط کراش میزنم وگرنه دختر پاکی‌ام

آرتین-دختری که خصوصیات مردا رو بدونه پاک نیست.

چشم غره‌ای بهش رفتم که آرتین گفت:

-تو با ۱۸ سال سن چطوری اینا رو میدونی؟

من-خدا دیده گناه دارم بی‌کسم اومده دانش کامل بهم داده

آرتین خندید بی اختیار لبخندی زدم سرمو رو شو/نه‌اش گذاشتم به خندیدنش خیره

شدم کاشکی این لحظه تموم نشه کم کم به جایی که مثل غار بود رسیدیم

آرتین-بیا پایین اینجا خوبه واسه موندن!

وقتی دیدم آرتین حواسش به اطراف پرته نیشخند شیطانی زدم و با کاری که کردم مور

مور شدنش حس کردم

آرتین-چی..

سرم بردم جلو و گ/ازی از گردنش گرفتم آرتین دادی کشید گفت:

-دیوونه شدی اصیلا؟ نکن کنديش...آخ ولی کن تو/له سگ!

هر چقدر تقلا میکرد منو از کو/الش پایین بیاره نتونست.وقتی مطمئن شدم جای دندونام

روی گ/اردنش مونده از کو/الش اومدم پایین که آرتین نگاهی تندی بهم کرد

دستش رو گردنش گذاشت گفت-سگ بر/ینه بهت...آخ گردنم.

حرفش نشنیده گرفتم و با افتخار دستی به موهام کشیدم سمت غار رفتم. رو سنگی

نشستم.

آرتین-اینجا بمون تا برگردم!

من-باشه.

آرتین که رفت تو خودم جمع شدم چقدر سرده. چوبی برداشتم و شکل های مختلفی

روی زمین کشیدم حدود نیم ساعت گذشته بود که آرتین با چندین تکه چوب و میوه

برگشت

آخرین اصیل زاده

به این زودی هم چوب و هم غذا پیدا کرده بود؟ جای آتیش درست کرد دستش سمت چوب‌ها گرفت چند کلمه زیر لب زمزمه کرد یهو چوب‌ها آتیش گرفتن

با خوشحال سمت آتیش رفتم تا خودم گرم کنم

من-یه بار تو عمرت به درد خوردی الان بود.

آرتین-انقدر پرویی که منم دیگه کم آوردم

دستامو سمت آتیش گرفتم گفتم:

-خجالتی بودن کاری پیش نمیره آتی خان.

سری تکنون داد انگار حوصله بحث نداشت. پس یعنی کم آورده تک خنده‌ای کردم که

آرتین میوه‌ها رو سمتم گرفت

من-خودت چی؟

آرتین-گرسنه‌ام نیست.

سری تکنون دادم گفتم-میوه‌ها رو شستی؟

آرتین کلافه نفس عمیقی کشید و با نیروی آب میوه‌ها رو شست داد بهم خواست بره که گفتم:

-چاقو نداری؟

بی حرف چاقوی جیبی در آورد پرت کرد جلوی پام با چشای گرد شده گفتم:

-این چاقو مال اون شکم گنده نیست؟

آرتین-خودشه...گفتم شاید لازم نباشه از نیروم استفاده کنم واسه همینم چاقوش برداشتم

من-ولی اینطور نشد...تو گفتی اونا از کنترل...

آرتین با اخم گفت-لازم نیست چیزی بدونی.

با فاصله ازم نشست ، ایشی گفتم و همینکه خواستم نگاهم ازش بگیرم دیدم آرتین لباس/ش در آورد شوکه گفتم:

-تو...واسه چی لباسه...

با دیدن چیزی مثل خالکوبی رو پهلوش حرفم ناتمام موند. ولی حس خوبی به اون خالکوبی نداشتم. میوه رو قاچ کردم خوردم

آخرین اصیل زاده

من-این خالکوبی کو/فتی چیه؟

آرتین-نفرین کالیفروسه

از حرکت ایستادم مات زده نگاهش کردم نفرین کالیفروس؟ همون نبردی که تو پایگاه مرکز با کالیفروس داشت؟ روش کرد سمتم و چاقو رو از دستم گرفت پاک کرد و کف دست خودش خراش داد اخمی کردم انگار داشت کف دست منو میبیرید با ترس گفتم:

-ببینم تو اصلا حسی نداری؟

همونطور که جای زخم فشار میداد گفت:

-یه وقتایی انقدر خالی از حسم که ، از خودمم میترسم!

با این حرفش غمی تو دلم نشست یجوری که میخواستم برم بغ/لش کنم بگم اگه میخوای گریه کن چه فرقی داره مرد باشی یا یه زن... اشک ریختن شرم نیست!! فقط تنها راهیه که میتونی از درد، نفرت، بی کسی خودتو خالی کنی. برای اینکه جو خفناک آروم کنم گفتم:

-انگار حالت خوبه میتونی از نیروهات استفاده کنی

آرتین-آره واسه خودمم سواله!

آخرین اصیل زاده

خون که از دستش سرازیر شد روی زمین ریخت و باهاش انگار داشت یه فرمول یه ورد می کشید

بعد روی بدن خودش چیزی نوشت کارش که تموم شد فرمول درخشید و انگار مهر شد رو زمین که گفتم:

-این دیگه چه فرمولیه؟

آرتین-فرمول افشای هویت...شاید نتون رد نیرو بگیرن این فرمول بهشون میگه ما کجاییم!

سری تکون دادم و آرتین لباسش پوشید نگران به دستش نگاه کردم که گفت:

-زخم سطحیه خودش خوب میشه...نمونه از اصیل بودنه.

در سکوت به آتیش نگاه کردیم. از کجا به کجا رسیدم نمیدونم از داشتن قدرتم خوشحال باشم یا نه آراد گفت به هیچکس نگم.

یادم باشه هر موقع برگشتم به رویای ذهن بهشوم بگم که چجور از قدرت هام استفاده کنم و دلیل این مهرموم ها چیه؟

من-الان چند ماهه که تو غریبم؟

آرتین-یک ماه و ۶ هفته!

لبخند تلخی زدم-فردا تولدمه.

آرتین-فکر جشن از ذهنت پاک کن

رو کردم سمتش گفتم-انقدر سنگدل نباش...خودت میدونی تولد چقدر واسه...

آرتین سرد نگاهم کرد-نمیدونم...چون ۱۰ ساله تولدم جشن نمیگیرم!

متعجب گفتم-چرا؟ تولد که خوبه حال هوای...

آرتین با تحکم گفت-اصیلا!

دهنم بستم که آرتین چوبی برداشت و با آتیش داشت بازی میکرد گفت:

-گفتی من تحقیرت میکنم؟

هول کرده گفتم-من یه چیزی پروندم ب..

آرتین-معیارت از جمله تحقیر واقعا ضعیفه!

پوکر نگاهش کردم که ادامه داد:

آخرین اصیل زاده

-کتک زدن،تهمت،خیانت،انگشت نما شدن، اینا جمله‌ی از تحقیرن اصیلا...من هیچ کدوم از اینکارها باهات نکردم و بابت اون اتفاق متاسفم.

نمیدونستم چی بگم چرا یهو این طوری حرف میزد خجالت زده سرم انداختم پایین که آرتین دستشو رو سرم گذاشت وادارم کرد بهش نگاه کنم زل زد تو چشم گفت:

-هیچ وقت اصیلا...هیچ وقت اجازه نده کسی تحقیر یا نابودت کنه نه به کسی وفادار بمون و نه خیانت کن به قلبت گوش نده چون احساسات آدمو گول میزنه فقط به عقلت تکیه کن!

من-ولی همه آدما بد نیستن.

آرتین نیشخندی زد-افراد بی شرمی تو این دنیا هستن که از دیگران استفاده میکنن و فراموش میکنن کی کمکشون کرده و اونو دور میندازن بعدش یه آدم شرور ازش میسازن.

با غم گفتم-چرا اینقدر زخم خورده‌ای؟ تو از منی که نمیدونم پدر و مادرم کی هستن بدتر نیستی...چی باعث شده اینقدر سرد و متنفر باشی؟

آخرین اصیل زاده

آرتین جوابم نداد و خیره نگاهم کرد، ادامه دادم:

-تو خودت کی هستی آرتین؟ یه فرمانده غرب که پایبند به قانونه یا آرتینی که تو غم گذشته گیر کرده و تا کسی رو نرجونه همه رو از خودش دور کرده؟!

آرتین دستش عقب کشید تکیه داد به دیوار چشاش بست گفت:

-نمیدونم...این سوالیه که تو این چند سال از خودم پرسیدم!

کنارش رفتم و زل زدم به نیم رخش لطفا اجازه بده بیشتر از این بشناسمت آرتین.

همینطور که داشتم نگاهش میکردم آرتین گفت:

-رسم داری قورتم میدی با نگاهت!

خندیدم گفتم-آتی خان واقعا جذابی.

آرتین لبخند محوی زد-خیلی سست عنصری

با تخس گفتم-من سست عنصر نیستم درضمن، من فقط به تو گفتم که جذابی!

آرتین چشاش باز کرد با یه تار ابروی بالا رفته نگاهم کرد. وای این چی بود که گفتم!!!
خجالت زده نگاهمو ازش گرفتم

آخرین اصیل زاده

آرتین-عه خجالت کشیدن هم بلدی؟

گوشه ل/بم جویدم اخه چرا هر چی تو ذهنمه رو میگم؟ الان پیش خودش چه فکری میکنه؟

آرتین-اصیلا؟

رو کردم سمتش اما به چشاش نگاه نکردم نباید خجالت شدنم ببینه وگرنه سر به سرم میزاره

من-بله؟

آرتین-اون ماه گرفتگی...از کی داریش؟

با یاد اون اتفاقی که بین مون پیش اومد روم ازش گرفتم زل زدم تو آتیش گفتم:

-نمیدونم...حتی درباره مهرمومهای بدنم نمیدونم!

آرتین-تا حالا از رهبر شمال پرسیدی خانوادهات کیا بودن؟

خانوادهام؟ آخه من چه خانوادهای داشتم که حتی چهره اشون یادم نمیاد این زندگی پر رمز و راز من کی تموم میشه؟

آخرین اصیل زاده

من-پرسیدم اما همش یا ناراحت میشد یا عصبی؟

آرتین-از کی فرزند خونده رهبرشمال شدی؟

با اخم برگشتم سمتش گفتم-چرا داری این سوال ها رو ازم میپرسی؟

آرتین-اگه خواهش کنم بهم میگی؟

با دیدن نگاه خواهشمندانه تو چشمهایم شوکه شدم. امروز واقعا در حدی شوکه شدم که تا چند سال تو بهرشون میمونم

من-از سن ۸ سالگی...گفت منو زیر آواره ها پیدا کرده اما من هیچ خاطره ای از گذشته ام...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مچ دستم کشیده شد و صورت آرتین تو دو ثانیه صورتی دیدم با تته مته گفتم:

-چ...چیه؟

آرتین با عجله گفت-گفتی زیر آواره ها؟ آرهههه؟

آخرین اصیل زاده

با دادش زود سرم به نشونه تایید تگون دادم که آرتین گفت:

-وقتی ایلای و سورن و نیما رو دیدی حس آشنایی داشتی؟

حس آشنایی؟ خوب اولین ملاقاتمون خوب نبود چون داشتیم با همدیگه دعوا میکردیم

من-نه فکر نکنم

آرتین که خیلی عجله داشت گردنبندی از گردنش بیرون آورد سمتم گرفت گفت:

-اینو چی...این بهت حس آشنایی نمیده؟

من-چرا داری این سوال ها رو میپ...

با فشردن مچ دستم تو دستش ناله‌ی از درد کردم که آرتین مچ دستم ول کرد گفت:

-مت..متاسفم...ببخشید

من-چیزی نیست...میخوام بخوابم خستم!

آرتین سری تگون داد و سرش پایین انداخت. پشت بهش تکیه دادم به دیوار و سعی

کردم که بخوابم

=xx=x=x=x=

پایگاه غرب: دوم شخص:

آراد کلافه چنگی به موهاش زد گفت-منم دلم میخواد برم دنبالشون اما اونجا مهرموم شده میفهمی؟

ایلای عصبی وسایل بهم ریخت و گفت:

-دروغ تحویل من نده...تو میتونی مهرموم بشکنی!

آراد که تو این چندین ساعت سعی داشت ایلای آروم کنه ولی فایده‌ای نداشت انگار حرف تو گوشش نمیرفت

سورن-آروم باش ایلای عصبی بودن چیزی پیش نمیره...اصلا راهی نداره که دنبالشون بریم؟

رایان-ما هم نگرانیم...هر راهی که بوده رو امتحان کردیم!

ایوان که کنار پنجره وایساده بود و تا الان سکوت کرده بود با دیدن چیزی گفت:
-اونای چیه؟

آخرین اصیل زاده

آراد سمت پنجره رفت و با دیدن نورهای هویت با خوشحالی گفت:

-این فرمول افشای هویت...و فقط با خون اصیل کار میکنه آرتین فرستادتش!

پنجره رو باز کرد و دستش سمت نورها گرفت و با گفتن چند کلمه فرمول افشای هویت دریافت کرد چشم‌هاش بست و به طور واضح دید آرتین و اسیلا تو غار بودن

مسیر که حفظ کرد چشم‌هاش باز کرد گفت:

-بریم..فهمیدم چجوری بریم دنبالشون

نیما-ما هم میایم

رایان-نمیشه ما میگم کسی متوجه نشه

تا خواستن مخالفت بیشتری بکنن آراد گفت:

-وقت نداریم...لطفا همینجا بمونید...رایان تو هم بمون با چند نفر از افراد میرم

رایان-باشه

آراد با عجله که رفت رایان نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۵ بود الان دیگه کم کم همه بیدار میشن

آخرین اصیل زاده

رایان-برید صبحونه بخورید...و هر کی گفت کی برگشتید بگید دیشب و هیچ حرفی راجبه ماموریا ننزید

همه سری تگون دادن ولی ایلای عصبی از این همه آرامش رایان خواست چیزی بگه که سورن و نیما بردنش از اتاق اومدن بیرون که ایلای گفت:
-باید میزدم تو دهنش!

سورن-آره تا دوباره منفی بگیری

ایلای-آرتین میتونه مراقب خودش باشه ولی اصیلا چی؟

نیما-آرتین کار اشتباهی نمیکنه...الانم وانمود کن چیزی نشده نمیبینی همه خیره نگاهت میکنن!

ایلای نگاه تندی به بقیه کرد و همشون روشن اون ور کردن. سمت بخش صبحونه رفتن ایوان که تو افکار خودش غرق شده بود ازشون جدا شد رفت سمت دیگه‌ی نشست

همینکه نشستن چیزی بخورن دو نفر اومدن سمتشون و خطاب به سورن گفتن:

-خوبه...چه بدون عذاب وجدان داشتن راحتی!

سورن-منظورت چیه؟

آخرین اصیل زاده

فرد عصبی خنده‌ای کرد-منظورم؟ میخوای بدونی منظورم چیه؟ زدی پای برادر منو ناقص کردی...مثل س/گ اینجا داری میخوری.

ایلای و نیما عصبی بلند شدن که سورن گفت:

-من رفتم ازش عذرخواهی کردم!

-عذرخواهی؟ فکر کردی اصیلی ازت میترسم دو رگه؟

نیما-چه تفت میدی بیرون مرتیکه...حواست هست چی میگه؟

همه بهشون نگاه کردن و پچ پچ میکردن فرد که از توجه بقیه شاخ شده بود نیشخندی زد گفت:

-چیه؟ دو رگه‌ای دیگه...مادرت خوب تونست رهبر جنوب اغ/وا کن...

ایلای سمتش خیز برداشت با سر زد تو صورتش. ایلای خوب میدونست نیما و سورن روی مادرشون چقدر حساسن! نیما که با دستای مشت کرده سرش پایین انداخته بود سورن با دیدن این حال نیما بلند شد که بره سمتش ولی اون یکی از افراد اومد سمتش مشتی بهش زد افتاده زمین

آخرین اصیل زاده

- شما اهریمن ها ک/وفتی...برید به جهنم!

نیما-اوه واقعا؟

همه با شنیدن صدای ته چاه اومدنش شوکه شدن. با خیز برداشتن نیما سمت اون فرد و گلوش گرفت سورن بلند شد گفت:

-نیما...اینکار نکن...گوش میدی؟

سورن که خواست سمت نیما بره ایلائی جلوش گرفت. نیما الان کنترلش از دست داده بود.

نیما فرد پرت کرد سمت پنجره و همه با شنیدن صدای گردنش و دستاش و پاهاش وحشت زده عقب ایستادن انگار استخوان هاش داشت می شکست و استخوان های بزرگی جاش میگرفت

ایلائی-نگو که داره تبدیل به غول میشه

آراد:دوم شخص:

با چنان سرعتی تلپورت کرده بودن که خود آراد هم تعجب کرده بود با دیدن دیوار مهرموم گفت:

- همه جمع شن!

شش نفر که با خودش آورده بود دورش حلقه زدن. آراد چشاش بست و دستش رو پیشونیش گذاشت گفت:

- اجرای مهر افشای هویت... انتقال!

با گفتن جمله "انتقال" تو غاری ظاهر شدن همینکه آراد برگشت به افراد بگه دنبال آرتین و اصیلا بگردن اما با دیدن صح/نه روبه روش حرف تو دهنش موند.

نه تنها آراد بلکه اون شش نفری که باهاش بودن هم دو متر دهنش باز شده بود اصیلا تو بغ/ل آرتین لم داده بود و آرتین یه جوری دستاش دورش حلقه کرده بود انگار داشت

از مهم ترین چیزیش محافظت میکرد، آراد به خودش اومد تک سرفه‌ای کرد گفت:

- خوب شماها آرایش تلپورت انجام بدید.

- بله معاون!

آراد رفت سمتشون لبخندی زد ، آرتین با حس سایه‌ی روش خواب آلود چشاش باز کرد با دیدن آراد چشاش گرد شد

آخرین اصیل زاده

نگاه معنا داری به آرتین کرد گفت:

–خوب رضایت میدی بریم جناب فرمانده؟

آرتین –این نگاهت ندیده میگیرم.

خواست بلند شه که دید اصیلا مثل بچه کوچک ها یقه لباسش گرفته پوفی کرد
خواست دست اصیلا رو جدا کنه اما انگار بدنش ازش پیروی نمیکرد

برعکس دست انداخت زیر زانوی اصیلا رو تو بغل گرفت بلند شد و آراد که از این
بیشتر شوکه نمیشد.

اصیلا که تو خواب هفت پادشاه بود سرش تو گو/دی گردن آرتین فرو برد
نفس های منظمی می کشید آرتین سمت پورتال تلپورت رفت

افراد با دیدن فرماندهشون سیخ وایسادن باید این کار آرتین تو کتاب گینس نوشت ،
حتی آراد و رایان با آرتین شوخی نمیکردن. آرتین با نگاه خیره افراد رو اصیلا چنان
اخمی بهشون کرد که عرق سردی روشون نشست

آراد –خوب دایره رو شکل بدید تا پورتال کامل باشه!

آخرین اصیل زاده

افراد به خودشون اومدن و دایره رو شکل دادن و آراد شروع به خوردن ورد کرد و یهو تو محیط پایگاه ظاهر شدن.

اما با شنیدن صدای داد و فریاد برگشتن دیدن یه غول عظیم جثه داشت به بقیه حمله میکرد آرتین اخمی کرد

اینجا چه خبر بود؟ اصیلا با شنیدن صدای فریاد از خواب بیدار شد با دیدن اون غول مات زده لب زد:

-ن..نیما؟

آراد متعجب گفت-نیما؟ اون غول نیماست؟ ولی چرا...

اصیلا که انگار تازه متوجه موقعیت شده بود از بغ/ل آرتین اومد پایین و خواست سمت نیما بره که آرتین باز/وش گرفت گفت:

-زده به سرت؟

اصیلا-نیما به کمک احتیاج داره..من میتونم کمکش کنم!

آرتین اخمی از حرفهای نامفهوم اصیلا کرد آراد اومد جلو گفت:

-بزار کاری که میخواد انجام بده

آخرین اصیل زاده

اصیلا خواهشمندانه به آرتین نگاه کرد. آرتین آهی کشید از کی اون چشم‌ها میتونست قلبش بلرزونه؟

آرتین-خودم میبرمت.

اصیلا سری تکون داد و همراه آرتین شروع کرد به دویدن که غول مشت به کناره ساختمان زد و سنگ‌ها داشتن رو افراد می‌افتادن

که آرتین سپر احضار کرد جلوی سنگا رو گرفت وقتی که مطمئن شد سپر موندگاره. با ندیدن اصیلا وحشت زده اطراف گشت

اثری ازش نبود بی اهمیت به افرادی که با تنه ازش رد میشدن دنبال اصیلا گشت. وقتی دید اصیلا جلوی نیما وایساده و داشت باهاش حرف میزد با ، بالا رفتن مشت نیما سمت اصیلا، آرتین با داد گفت:

-اصیلا!

با فرود اومدن مشت نیما گردغباری همه جا پخش شد و آرتین حس کرد یه لحظه قلبش نزد

آخرین اصیل زاده

اصیلا:

تا دیدم آرتین حواسش نیست سمت نیما دویدم چون مطمئنم نمیداشت هیچ جوره نزدیک نیما بشم!

مثل وحشی غرش میکرد و مشت‌هایش به زمین می‌کوبید انگار زلزله اومده با فریاد گفتم:

—نیم—!

با فریادی که زدم نیما وایساد رو کرد سمتم و چنان غرشی کرد که اگه خودم نگه نداشته بودم مثل بقیه پرت میشدم رو سنگ‌ها و صدای آیگریس شنیدم "اون از کنترل خارج شده. تنها کسی که میتونه آرومش کنه شماييد"

آخه چجوری اینکار بکنم؟ یه بار نیما کنترلش از دست داد ولی نزدیک به غول خواست بشه من و سورن جلوش گرفتیم!

من—نیما حالت خوبه؟

شوکه نگاهم کرد که قدمی بردم جلو گفتم:

—میشه باهام حرف بزنی؟...لطفا؟

آخرین اصیل زاده

ولی بازم تو سکوت نگاهم کرد با شنیدن صدای نال/هی از درد تو جهم جلب شد وقتی دیدم رایان و سورن که فقط چند قدم با نیما فاصله داشتن ، از درد به خودشون می پیچیدن

نیما اینکار کرده بود؟ در چه حد مگه عصبی بوده که حتی برادر خودش هم نشناخته! اخمی کردم گفتم:

-الان راضی؟...مثلا زدی خشت خالی کردی؟ نگاهی به اطراف بنداز!...بین چیکار کردی؟ مگه تو متنفر نبودی از اینکه هیولا صدات کنن؟

مشتش بلند کرد توجهی نکردم گفتم-شدی یه هیولای ک/وفتی که حتی منم حیفم میاد روت ت/ف بندازم

غرضی کشید و مشتش سمتم پایین آورد که چشم بستم گفتم:
-برگرد نیما.

-اصیلا

آخرین اصیل زاده

این صدای داد آرتین بود. مشت نیما دقیق کنارم فرود اومد افتادم زمین خودمم ترسیده بود با گرفته شدن شو/نهام برگشتم آرتین دیدم. چشاش قرمز شده بود

نکنه میخواد از قدرت اصیل استفاده کنه؟ شو/نهام فشرد غرید:

- این چه کاری بود اصیلا؟ ها؟

من-نگران نیما بودم!

زهر خندی زد گفت-پس من چی؟

شوکه نگاهش کردم-چی؟

آرتین دستش از رو شونهام برداشت بلند شد که تازه یاد نیما افتادم دنبالش گشتم دیدم افتاده زمین بلند شدم برم پیشش که آرتین جلوم گرفت عصبی گفت:

-کجا میری؟ نمیبینی ل/خته؟

و رفت سمت نیما چرا اینقدر عجیب رفتار میکنه؟ من فقط نگران نیما بودم چه کار به ل/خت بودنش دارم؟

آرتین با داد خطاب به افراد گفت-مثل بز خشک تون نزنه به زخمی ها کمک کنید!

آخرین اصیل زاده

همه که پخش شدن تا به زخمی‌ها کمک کنن آراد رفت سمت آرتین و پالتوی بلندش انداخت رو نیما

چند تا از زیر دستای آراد اومدن سورن و رایان بردن صبر کن ببینم ایلای و ایوان کجاست؟

شروع کردم به گشتن با داد گفتم-ایلای؟ ایوان؟ کجایید؟

نکنه ایلای زیر آوارها له شده باشه؟ نه امکان نداره ایلای یه اصیل زاده‌اس! به این راحتی نمیمیره. ولی اکه چیزیش شده باشه چی؟

اشک تو چشم جمع شده بود با بغض اسمشون فریاد زدم. با شنیدن صدای کاسیمر وایسادم "نیروی ایلای حس میکنم صدمه‌ای ندیده ملکه نگران نباشید"

پس کجاست؟ "فکر کنم باید از آرتین تشکر کنم چون اگه سپر رعد به ایلای یاد نمیداد الان ایلای صدمه دیده بود"

نفس راحتی کشیدم "درست جلوتونه ملکه زیر اون سنگ‌ها گیر افتاده"

آخرین اصیل زاده

به روبه روم نگاه کردم. چجوری ایلای زیر اینا له نشده جای شکرش باقیه. خودم که نمیتونم کمکش کنم با چشم دنبال آرتین گشتم دیدم داره به بقیه کمک میکنه

سمتش دویدم و گفتم-آرتین...ایلای زیر سنگا گیر افتاده!

آرتین-بریم کجاست؟

دنبالم راه افتاد و جای که ایلای بود نشونش دادم. آرتین رفت جلو و دستش رو سنگا گذاشت و همشون با هم بلند شدن، ایلای دیدم که از سر و صورتش خون میومد و نیروی رعدی که مثل

پيله دورش حلقه شده بود انگار به موقع نتونسته بود ازش استفاده کنه. آرتین سنگا رو جایی که خطری نداشته باشه پرت کرد سمت هیلرها داد زد:
-یه زخمی بخش ویژه اینجا داریم!

خواستم سمت ایلای برم که آرتین جلوم گرفت گفت:
-وقت واسه دیدار داری...الان باید به زخمه‌هاش رسیدگی بشه

آخرین اصیل زاده

سری تکون دادم و کم کم سپر رعد غیرفعال شد قدرت اصیل‌ها واقعا ترسناک و جالبه.
هیلرها ایلای بردن

من-ایوان پیدا کردین؟

آرتین-خیلی زخمی نشده بود کنجکاوم بدونم چجوری تونسته سالم بمونه!

من-یعنی به ایوان مشکوکی؟

آرتین-همیشه بودم!

ابروی بالا انداختم که رهبرغرب اومد سمتمون گفت:

-آرتین؟ حالت خوبه؟

آرتین-خوبم...چیزی نیست..رهبر شما میدونید چجوری این اتفاق افتاده؟

رهبرغرب-من مشغول صحبت با سه رهبر بودم اما یهو پایگاه مثل زلزله لرزید!

آرتین سری تکون داد گفت-مشغول چه صحبتی بودید؟ شما که همین چند روز پیش
از جلسه پیششون برگشتید.

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب-میخواستم وقتی از ماموریت برگشتی بهت بگم قراره اصیل ها رو بفرستم شمال و تو هم مجازات قبول کنی!

آرتین سکوت کرد چهره اش چیزی نشون نمیداد. اما هر چی که هست چیز خوبی نیست! تا خواستم بپرسم درباره چی صحبت می کنید یکی از افراد نگهبانی اومدن سمتمون

-رهبر...سه رهبر منطقه اومدن و درخواست ورود دارن اجازه بدم؟
رهبر غرب-آره.

رهبر که همراه نگهبان رفت آرتین هم خواست بره با/زوش گرفتم گفتم:
-چیشده آرتین؟ برای چی باید مجازات بشی؟

آرتین-من...

با ، باز شدن در پایگاه حرف آرتین نصفه موند سه ماشین که نشون میداد مال هر سه رهبر هستن اومدن داخل از ماشین که پیاده شدن با دیدن آرمان تعجب کردم

آخرین اصیل زاده

آرتین دستم پس زد و رفت جلو کنار رهبر غرب ایستاد. منم با فاصله ایستادم همه افراد هم شوکه داشتن نگاه میکردن

رهبر غرب-باید بهمون خبر میدادید که دارید میاید!

پدر پوزخندی زد گفت-خبر؟ ارتباط باهات ممکن نبود رهبر غرب، چه بلایی سر پایگاهت اومده؟

رهبر غرب-یه مشکل جزئی که مربوط به پایگاهه!

پدر پوزخندی زد و سری تگون داد که رهبر جنوب گفت:

-لطفا زودتر مجازات انجام بدید همه سرشون شلوغه!

با ظاهر شدن شلاقی تو دست رهبر غرب چشام گرد شد نکنه میخواد با اون شلاق آرتین بزنه از شلاق نیروی ساع میشد که چهار بدن منو که لرزوند.

ولی آرتین که عین خیالش نبود رفت جلوی رهبر غرب زانو زد تو نگاه رهبر غرب غم و عصبانیت میشه دید

آرتین-لطفا شروع کنید رهبر!

پدر-۳۰ شلاق باید بخوره جلوی همه چون جلوی اون همه آدم دختره منو تحقیر کرد.

آخرین اصیل زاده

وحشت زده به پدر نگاه کردم اون از کجا فهمیده؟ به آرمان نگاه کردم که یه کاری بکنه اما آرمان سرشو به نشونه اینکه هیچ کاری نکنم تکون داد!

رهبر غرب رفت پشت آرتین وایساد و اولین ضربه رو زد از ترس یه قدم رفتم عقب همه اومدن جلو و متعجب به این صحنه نگاه کردن. ولی آرتین حتی صدایی از رو درد سر نمیداد

رهبر جنوب و شرق ناراحت سری پایین انداختن ولی پدر با لذت به صحنه جلوش نگاه میکرد. دستام مشت کردم چطور میتونه اینقدر بی رحم و فرصت طلب باشه؟

اگه بگم آرتین ازم عذرخواهی کرده و اشتباهش قبول کرده دیگه نمیزننش! همینکه رفتم جلو باز/وم از پشت کشیده شد. با دیدن آرمان که جلوم گرفته بود به لباسش چنگ زدم

من-لطفا آرمان نزار بزننش...آرتین ازم عذرخواهی کرد!

آرمان-هیس...ساکت بمون اصیلا کار احمقانه ی نکن.

ناخودآگاه با یاد شلاقی که به آرتین خورد بغض گلوم چنگ زد گفتم:

آخرین اصیل زاده

-اون دوستته آرمان...خودت میدونی پدر از قصد داره اینکار میکنه لطفا جلوش بگیر!

آرمان حرفی نزد و منو کش/ید تو بغ/لش گفت:

-همیشه اصیلا...آرتین باید این درد رو هم تحمل کنه..خودمم به اندازه کافی شرمنده‌ام که نتونستم کاری براش بکنم.

با شنیدن صدای شلاق‌ها حق‌هقم بیشتر شد. آرمان موهام نوازش کرد و همش دم گوشم میگفت که "آروم باشم" خودمم نمیدونستم چرا دارم گریه میکنم
قلبمم انگار داشت از ریشه کنده میشد.

من-باشه...کاری نمیکنم.

از بغ/ل آرمان اومدم بیرون با دیدن رنگ پریده آرتین دوباره جوشش اشک تو چشم حس کردم همه افراد پایگاه عصبی بودن و به زور جلوی خودشون گرفته بودن حرفی نزن!

به پدر نگاه کردم که با پوزخند به آرتین نگاه میکرد. با نفرت زل زدم بهش اگه تلافی سرت نیارم اصیلا نیستم ، پدر که انگار نگاه سنگینم حس کرد سرشو سمتم چرخوند
با دیدنم پوزخند از رو لبش پاک شد و شوکه نگاهم کرد

آخرین اصیل زاده

با شنیدن صدای رهبر غرب نگاهش ازم گرفت.

رهبر غرب- ۳۰ ضربه تموم شد..راضی هستید رهبر شمال؟

پدر- فقط ۳۰ ضربه؟ چقدر قوانین تون سطح پایینه! اون یه اصیل زاده‌س باید ۷۰ ضربه دیگه هم بخوره.

حیرت زده به این همه پرویی پدر نگاه کردم حتی هر سه رهبر هم اخم کرده بودن که اعتراض افراد پایگاه بلند شد

-یعنی ۷۰ ضربه دیگه باید بخوره!...اصلا وجدان داری؟

-انقدر فرمانده رو اذیت نکنید گمشدید برید دیگه!

-داری میزنی زیر حرفت؟ تو دیگه چه رهبری هستی؟

-فرمانده بهترین تو دنیاست...گمشدید بیرون.

صدای اعتراضشون بالاتر رفت و پدر اخمی کرد. با ، بالا بردن عصاش چشم گرد شد نکنه میخواد به افراد پایگاه صدمه بزنه؟ خواستم برم جلو که با صدای قهقهه آرتین متوقف شدم

آخرین اصیل زاده

حتی افراد و پدر هم وایساده بودن آرتین با خنده گفت:

-رهبرشمال خیلی به ما توجه دارن...میگید ۷۰ ضربه دیگه؟ دارید عقده تون خالی می کنید؟ هیچ تغییری نکردید درست مثل ۱۰ سال پیش!

پدر عصبی گفت-زبون وا کردی پسر خیانتکار!

قبل از اینکه آرتین واکنشی نشون بده رهبرغرب گفت:

-مواظب حرفاتون باشید.

دست های آرتین از عصبانیت مشت شده بود میتونستم چشم های قرمزش ببینم که صدای آیگریس اومد "ملکه بهتره جلوی آرتین بگیرید وگرنه...هر کسی تو این پایگاه هست زنده نمی مونه"

پدر-حرف من اشتباه نیست...شما باشید قبول می کنید وقتی دخترتون آزار جن/سی برسه فقط با ۳۰ ضربه شلاق بیخیال قضیه بشید؟؟؟

همه که سکوت کردن خواستم برم جلو که آرمان ب/ازوم گرفت گفت:

-کاری احمقانه ی نکن اصیلا.

آخرین اصیل زاده

دست/شو پس زدم گفتم-من دیگه دختر اون روباه مکار نیستم

آرمان شو که گفت-چی میگی؟

بقیه رو زدم کنار و رفتم جلو همه با دیدنم شروع کردن به پچ پچ کردن

من-چیزی که میگید حقیقت نداره رهبر شمال!

با این حرفم همه ماتشون برده بود حتی خود پدر! پوزخندی زدم گفتم:

-کی گفته که به من آزار جن/سی رسیده؟ کی دیده؟ به نظرتون اگه

همچین-اتفاقی واسم میفتاد من ساکت میموندم؟

پدر-اصیلا این قضیه رو باید بزرگترها....

من-این کار مگه بخاطر من نیست؟ دارم بهتون میگم هیچ اتفاقی نیفتاده...پس

لطفا برگردید شمال!

با دیدن عصبانیتش ته دلم خنک شد. رهبر جنوب گفت:

-پس بهتره برگردیم بیخودی این بحث بزرگ کردید رهبر شمال.

آخرین اصیل زاده

رهبر شرق هم سری تکون داد و خطاب به رهبر غرب گفت:

-لطفا ایلای بیارید اینجا تا بریم...و این قضیه ربطی به شرق نداره پس دلگیر نشید!

نگاهم از پدر گرفتم و خواستم سمت آرتین برم ولی میترسیدم منو پس بزنه



-گردنبند آرتین-

پدر-رهبر غرب چی به دخترم گفتید که اینجوری حرفش عوض کرد؟

عصبی چشم رو هم بستم این نمیخواد بیخیال شه.

رهبر غرب-لطف رهبر شمال مواظب حرفاتون باشید صبر منم حدی داره!

پدر-میخوای بهم حمله کنی؟

آخرین اصیل زاده

آرتین بلند شد و همه با دیدن چشای قرمزش رفتن عقب حتی رهبر جنوب و شرق! ولی پدر عین خیالش نبود رهبر غرب رفت سمت آرتین و سعی داشت آرومش کنه!

پدر-میدونی این کارتون معنی اعلام جنگ میده؟

من-رهبر شمال.

با دادی که زدم پدر شوکه شد رفتم جلوی آرتین و ایسادم غریدم:

-خودت همه چی شنیدی و من یه بچه کوچیک نیستم...بزرگ شدم از اینجا برید.

پدر قهقهه‌ی زد اومد روبه روم و ایساد دستش بلند کرد نمیخواستم فکر کنه ترسیده‌ام فقط دستام مشت کردم پدر با دیدن رفتارم لبخندی زد و دستشو رو ظاهرانه به حالت

نوازش رو سرم کشید گفت-دخترم...هر چی تو بگی...هر کاری بکنی بازم دختر منی!

با این حرفش خیلی محکم بهم فهموند هر کاری بکنم نمیتونم از چنگش فرار کنم رفت سوار ماشین که شد آرمان اومد سمتم و دستبندی تو دستام گذاشتم گفت:

-تولدت مبارک..شیطون داداشی!

من-ممنونم.

سری تکون داد و سوار ماشین شد وقتی رفتن. رهبر غرب خطاب به رهبر جنوب و شرق گفت:

-لطفا بیاید باید باهاتون صحبت کنم...بقیه برگردید سر کارتون.

افراد که رفتن سر کارشون و دم رفتن رهبرها ، رهبر غرب نگاهی بهم کرد که گفتم:
-آرتین بسپارید به من!

لبخند تشکر آمیزی تحویل داد رفت. برگشتم سمت آرتین دیدم با نگاهی که همیشه
ازش چیزی خوند داره نگاهم میکنه

لبخند زوری زدم گفتم-میدونم قشنگم انقدر بهم خیره نشو!
آرتین-برای چی...

نداشتم حرفش بزنه رفتم سمتش گفتم-بزار اول ببرمت پیش آراد.

آخرین اصیل زاده

ولی آرتین یه قدم رفت عقب. سوالی نگاهش کردم که گفت:

-اونقدر ضعیف نشدم...خودم میتونم برم

پشتشو بهم کرد رفت با دیدن خونی که رو لباسش مشخص بود دلم گرفت. ولی وقتی نگاه افتخار افرازش دیدم لبخندی رو لبم نشست پس تو اینجور آدمی هستی آرتین

کسی که تو هر شرایطی محکم می ایسته تا بتونی غرور و افتخار پایگاه و افراد تو حفظ کنی فکر کنم الان یکم شناختمت. رفتم سمت بقیه تا بتونم کمکشون کنم

هنوز افراد زیادی بودن که زیر آوارها بودن همینکه خواستم کمکشون کنم چند نفرشون که رئیس گروه ها بودن اومدن سمتم

-نمیخواه کاری کنی برو استراحت کن!

من-من خوبم میتونم....

-حرفش هم نزن نمیزاریم کاری بکنی...تو به فرمانده کمک کردی.

با تعجب چند بار پشت سر هم پلک زدم

من-خوب من نمیخواستم سر هیچی...

آخرین اصیل زاده

-برو استراحت کن ما حواسمون هست

با اصرارهای زیادشون برگشتم پایگاه و سمت بخش عمومی رفتم

مخفیانه از اتاق اومدم بیرون حالا که موقع خاموشی بود کسی بیرون نمیومد بین راه اتاقم بودم اما با یاد اصیلا وایسادم گفت که امروز تولدشه!

حتی امروز صبح با خوشحالی در مورد تولدش حرف میزد ناخودآگاه سمت اتاق اصیلا راه افتادم تقه‌ی به در اتاق زدم ولی صدایی نیومد

نکنه براش اتفاقی افتاده؟ زود در اتاق باز کردم اما محیط اتاق تاریک بود با شنیدن صدای پای از پشت سرم جاخالی دادم با دقت نگاه کردم گفتم:
-اصیلا؟

و یهو محیط اتاق روشن و خاموش شد. این لامپ چشه؟

اصیلا-آتی خان؟

من-چرا لامپ اینجوریه؟

آخرین اصیل زاده

اصیلا-باید حرف بزنی روشن شه!

با روشن شدن لامپ اتاق سری تگون دادم هر چقدر که میگذره میلم به کشتن رایان با این اختراعاتش بیشتر میشه.

اصیلا-حالا اینجـا چیکار میکنی؟

من-میشه حرف‌هاش کش ندی؟

اصیلا-نمیشه چون لامپ خاموش میشه.

با مدام روشن و خاموش شدن لامپ عصبی با قدرت جاذبه لامپ ترکوندم که اصیلا جیغی کشید و من نفس راحتی کشیدم

من-اینجوری بهتره!

اصیلا ادام در آورد گفت-اینجوری بهتره...کجاش بهتره؟ الان دیگه اون یه ذره نور نداریم...حالا کوشی نمی‌بینمت؟!

دستم باز کردم و قدرت آتش فرا خوندم و اگه اصیلا خودشو عقب نمی‌کشید فکر کنم موهای سوخته بود

من-شرمنده!

با پاش محکم کوبید به مچ پام و گفت:

-مرض و شرمنده...میخوای از این بیشتر موهام کوتاه تر کنی؟

خنده‌ای کردم و تازه توجهم به شمعی که رو زمین روشن بود جلب شد رفتم جلو وقتی دیدم اصیلا شمع گذاشت بود رو یه شکلات و دورش چند تا شکلات چیده بود!

اصیلا-کیک نداشتم...حداقل باید یه جوری تولدم جشن میگرفتم.

چیزی نگفتم که اومد کنار شمع نشست و گفت:

-خوب حالا باید آرزو کنم.

دستاش تو هم قفل کرد و چشاش بست. یهو دلم براش گرفت اصیلا من هم جشن تولد دوست داشت همش از تنهایی میترسید رو به روی اصیلا نشستم

وقتی که اصیلا چشاش باز کرد با دیدنم شوکه شد ولی لبخندی رو لبش نشست گفت:

-ممنون...واقعا دوست نداشتم تنها باشم.

آخرین اصیل زاده

بغضی که به گلوم چنگ زد به زور قورت دادم که اصیلا دو تا از شکلات‌ها رو ستم گرفت

اصیلا-بیا فرض کن کیکه...فکر رد کردن هم به سرت نزنه اینا شکلات‌های محبوب من هستن!

با غم نگاهش کردم ای کاش اصیلا زنده بود. کاش اون روز باهاش قهر نمی‌کردم و پیشش می‌موندم... اصیلا دستش عقب کشید و خودش شکلات‌ها رو خورد

اصیلا-نمی‌خوری مجبورت نمی‌کنم.

من-چرا امروز کمکم کردی؟

نگاهی بهم کرد و شونه‌ای بالا انداخت-چون دلم خواست!

من-ولی این بهترین فرصت برات بود که تلافی کنی.

اصیلا-راستش بخوای اوایل می‌خواستم سرت به تنت نباشه اما واقعا نمیدونم چرا کمکت کردم.

من-شمعت چرا فوت نکردی؟

آخرین اصیل زاده

اصیلا هول کرده زد به پیشونی خودش:

-یادم رفت!

لبخند محوی زدم و شعمش فوت کرد. فردا هم تولد اصیلای من بود. زیر لب گفتم:

-تولدت مبارک

اصیلا لبخندی زد و ناخودآگاه نگاهم تو نگاهش قفل شد. چشمای اصیلا انگار یه جورایی داشتن تغییر میکردن یا من داشتم اینجوری میدیدم؟

اصیلا خجالت زده نگاهش ازم گرفت و شروع به خوردن شکلاتها کرد بلند شدم گفتم:
-من دیگه میرم...بخواب که فردا باید زود بیدار شی!

سری تکون داد و از اتاق اومدم بیرون. دارم خل میشم؟ آخه به من چه که تنها بود؟
دارم خل میشم لعنت بهش!

=x=x=x=x=x=

آرمان:

تو این چند روز اوضاع پایگاه خوب نبود پدر اونقدر عصبی شده بود که هر کی میدید
تا دم مرگ میزدش!

آخرین اصیل زاده

نکنه اصیلا حافظه‌اش به دست آورده؟ وگرنه اصلا اونجوری در مقابل پدر نمی‌ایستاد نه حتما یه چیز دیگه‌اس.

ولی این چند وقت اصلا آتوسا نیومده دیدنم. از تخت اومدم پایین و چشم بستم تو اتاق کار آتوسا تلپورت کردم

چشم که باز کردم با دیدن محیط اتاق کار شوکه شدم همه جا بهم ریخته بود وحشت زده به اطراف نگاه کردم با دیدن آتوسا که گوشه اتاق رو زمین نشسته بود

سمتش رفتم رو زانو نشستم گفتم:

–آ...آتوسا؟

با اینکه اسمش صدا زدم ولی تکونی نخورد. به کارت دعوت که تو دستش بود نگاه کردم دست بردم زیر چ/ونه‌اش وقتی صورت آتوسا رو دیدم ماتم برد

اونقدر گریه کرده بود چشاش شده بود کاسه خون. آتوسا با دیدنم اشکاش بی صدا جاری شدن دستی به گونه‌های خیسش کشیدم

من-چیشده آتوسا؟ چرا داری گریه میکنی؟

آخرین اصیل زاده

حرفی نزد و اشکاش همینطور میریخت کلافه خواستم چیزی بگم ولی آتوسا کارت سمتم گرفت. محتوای کارت که نگاه کردم اخم هام تو هم رفت

من-این چیه؟

با شنیدن حق حق صدایش کفری شدم با داد گفتم:

-دارم ازت میپرسم این کارت عروسی چه کوف/تیه؟

آتوسا-پ..پدرت دیروز گفت برم پیشش وقتی رفتم اینو بهم داد گفت ترتیب ازدوادم
با پسر فرمانده داده!

پوزخندی زدم-دیروز؟ اونوقت تو داری الان بهم میگی؟

آتوسا-مت..متاسفم..میخواستم زودتر بهت بگم...

بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم که عصبانیتم سر آتوسا خالی نکنم با داد گفتم:

-ولی نگفتی خدا لعنت کنه...چرا بهم نگفتی؟ اگه من ندونم
دیگه کی باید بدونه؟

آتوسا چنگی به موهایش زد گفت-نمیخواستم کاری دست خودت بدی.

آخرین اصیل زاده

خنده عصبی کردم گفتم:

- اشتباه کردم... فکر کردم اونقدر برات اهمیت دارم که همه چیز بهم بگی! نکنه من باید موقعی می فهمیدم که حلقه تو دست میدیدم؟

آتوسا بلند شد اومد سمتم که رفتم عقب اختیار آمیز گفتم:

- ازم فاصله بگیر... اونقدر عصبیـم از دستت که حتی با اینکه عاشقتـم نمیتونم جلوی خودم بگیرم که گردنت نشکنم!

آتوسا حق هقش بلند شد گفت- تو رو خدا آرمان... من...

من- دارم برات آتوسا... من اونقدر در به در دنبالت نیفتادم تا اینجوری از دست بدم... خودم اینو حلش میکنم نمیزارم با اون ایوان لعنتی ازدواج کنی!

منتظر حرف آتوسا نشدم و از اتاق اومدم بیرون الان ساعت ۸ صبح بود پس تو اتاق جلسه هستن سمت اتاق جلسه قدم هام تند کردم بدون در زدن وارد شدم

فرماندها و پدر برگشتن سمتم به جمعشون که جمع بود ابروی بالا انداختم گفتم:

- خوبه دارم همتون اینجا میبینم!

آخرین اصیل زاده

پدر اشاره به چشم‌های آبی من که از عصبانیت نمایان شده بودن کرد گفت:
- باز چته کنترلت از دست دادی؟

من-چمه؟ تو باید اینو به من بگی که چرا زدی زیر قولت؟
و کارت عروسی پرت کردم رو میز، پدر ابروی بالا انداخت گفت:
- پس بلاخره اون دختری فضول همه چی بهت گفته؟

پوزخندی زدم-نه اتفاقا تا امروز خوب راز نگهدارتون بود.
پدر-تو از اول برات یه همسر انتخاب کردم پس با همون ازدواج میکنی!

من-تو خوابت ببینی من با اون ازدواج کنم.
پدر ایوان بلند شد گفت-با رهبر درست صح..
عصبی زل زدم تو چشاش که یه قدم رفت عقب، از بین دندونام غریدم:

-تو یکی هیچی نگو که دلم از خودت و پسرت خیلی پره... بتمبرگ سر جات و تو بحث
ما دخالت نکن!

آخرین اصیل زاده

پدر عصبی عصاش کوبید زمین گفت:

-بسه آرمان...همین که گفتم ایوان و آتوسا با هم ازدواج میکنند.

سری تکون دادم گفتم-باشه...پس منم دیگه این بازی که شروع کردی ادامه نمیدم!
پدر که انگار ترسیده بود گفت-میخواهی چیکار کنی؟!...کجا میری هنوز حرفم باهات
تموم نشده!

=x=x=x=x=

اصیلا:

با بغض بهشون نگاه کردم رفتم سمت نیما و بغ/لش کردم گفتم:

-مراقب خودت باش!

نیما-تو هم همینطور...شیطونی بزار کنار

هر کدومش چند دقیقه بغ/ل گرفتم وقتی که سوار ماشین شدن که برن اشکام جاری
شد

آراد-یجوری داری گریه میکنی که انگار نمیبینی شون!

من-تا حالا ازشون جدا نشده بودم.

آخرین اصیل زاده

آرتین چشم غره‌ای بهم رفت که گفتم:

-چیه؟ من که مثل تو نیستم بعد ۱۰ سال دیدشون هیچ واکنشی نشون ندادی اونا تنها هم بازی‌های من بودن!

آرتین کلافه گفت-تو نزدیک ۲۰ سالگيته و اونا که ماشالله ۲۱ و ۲۳ سالشونه چه همبازی آخه؟

خواستم جوابش بدم که آراد گفت-دعوا نکنید...همین امروز لطفا.

من-خودت شنیدی که بهم چی گفت!

آرتین دست به کمر اومد جلو گفت-چی گفتم مگه؟ گفتم یکم بزرگ شو.

نگاهی از بالا به پایین بهش انداختم و دس/ت ایوان گرفتم گفتم:

-بیا بریم اینا رو ولشون کن درک ندارن!

و به نگاه شوکه آراد و اخم آرتین اهمیتی ندادم. ایوان تا داخل پایگاه دنبال خودم کشوندم دستش ول کردم برگشتم سمتش دیدم ایوان ماتش برده

آخرین اصیل زاده

دستم جلوی صورتش تگون دادم گفتم:

—خدا مرگم بده...مردی؟

ایوان به خودش اومد لبخندی زد گفت:

—نه فقط یکم شوکه شدم.

من—اها...برم اتاق آراد دزدکی شکلات بردارم!

ایوان—مگه تو رمز اتاقشون میدونی؟

سری تگون دادم—آره...خود آراد بهم گفت و حتی..

نگاهی به اطرافم انداختم و ایوان سوالی بهم خیره شد تا دیدم کسی نیست رفتم سمتش و اشاره کردم خم شه، ایوان خم شد در گوشش گفتم:

—حتی رمز در اتاق آتی خان میدونم!

ایوان چشاش ریز—آتی خان؟

پوفی کردم گفتم—آرتین میگم دیگه.

ایوان—اونوقت منو چی صدات میکنی؟

آخرین اصیل زاده

متعجب بهش خیره شدم-معلومه خوب ایوان!

ایوان آهی کشید لبخند تلخی زد. که گفتم:

-خوب من برم شکلات هام...

ایوان م/چ د/ستم گرفت و یکی از اون شکلات های مورد علاقه ام در آورد گذاشت تو دستم که آرتین اومد سمتمون با اخم داشت نگاهمون میکرد بی توجه با خوشحالی رو به ایوان گفتم:

-هنوز داریش؟

ایوان-معلومه...چون شکلات مورد علاقه تو بود وجدانم قبول نکرد بخورمش!

خندیدم و ضربه ی به شو/نه اش زدم گفتم:

-دمت گرم بابا.

آرتین از کنارمون رد شد که یهو رایان از بالای پله ها با داد گفت:

-آرتین یه خبر دارم.

چنان با هول این حرف زد اصلا توجه نکرد آرتین رو پله ها است اونقدر عجله داشت نتوانست خودشو نگه داره و خورد به آرتین.

آخرین اصیل زاده

و آرتین چون انتظارش نداشت از پله‌ها افتاد پایین و افتاد روی من بدبخت که حس کردم الانه دل و روده‌ام بالا بیارم

من-آخ مامان..خدا بزنه فلج و افلیجت کنه...شکمم!

آرتین از روم بلند شد گفت-خوبی؟

زدم رو دستش گفتم-شکلات کوفتم کردی...وای فکر کنم دنده‌ام شکستی!

رایان با درد از رو زمین بلند شد گفت-چه لوسی تو.

من-لوس هف/ت جد آب/ادته!!!

رایان نفس عمیقی کشید گفت-بعدا جوابت میدم...تا خبر یادم رفته بزار بگمش.

آرتین-بنال ببینم دیگه!

رایان-ایوان قراره با زن داداش اصیلا ازدواج کنه

شوکه با داد گفتم-چـــــی؟ با آتوسا؟

آخرین اصیل زاده

آراد که تازه رسیده بود گفت-این صدای چی بود؟ آتوسا کیه؟

بدون اینکه جوابش بدم چنگی به موهام زدم و نالیدم:

-ولی آرمان و آتوسا داشتن با هم ازدواج میکردن این از کجا اومد؟

آراد-میشه یکی به من بگه چیشده؟ اصلا آرمان کی ازدواج کرد؟

رایان آرنجش روی شونه آراد گذاشت گفت:

-تو حالت همیشه چی به چیه فقط مثل من تعجب کن!

رو کردم سمت ایوان تا یه چیزی بگه. ولی بدتر از همه ایوان خشکش زده بود یعنی حتی اونم نمیدونسته؟ حالا چیکار کنم! آرمان و آتوسا عاشق همن.

بلاخره اون پیر خرفت کار خودشو کرد. الان خدا میدونه آرمان چه حالی داره نکنه اگه یه کاری کنه و پدرخونده از دستش عصبی بشه چی؟

رایان-از شمال زنگ زدن واسه ایوان مرخصی خواستن دلیلش هم این بود!

آرتین-این بود خبرت؟

رایان بیخیال سری تکون داد-آره خوب...جالب نیست؟

عصبی گفتم-دقیقا کجاش جالبه ها؟

رایان-آها راستی تو...به چه جراتی بهم فحش دادی؟

خواستم جوابش بدم که آرتین با صدای رسا و محکم گفت:

—سه...حوصله شما دو تا رو ندارم..ایوان با من بیا.

ایوان غرق تو فکر بی صدا همراه آرتین رفت که آراد گفت:

-نگران نباش شاید همش شایعه باشه

ناراحت زیر لب زمزمه کردم-امیدوارم

=x=x=x=x=x=

آرتین:

همراه ایوان وارد اتاق رهبر شدیم. رهبر که داشت شیشه‌اش ماساژ میداد گفت:

-آرتین..بردن ایوان با توهن رایان همه چیز بهت گفت؟

من-اگه منظورتون موضوع ازدواجه..بله میدونم!

آخرین اصیل زاده

رهبر سری تکنون داد گفت-خوبه...همین امروز حرکت کن
من-ولی هنوز افراد دارن در مورد کارت عضویت...

رهبر آهی کشید گفت-میدونم ولی یکی از قوانین پایگاه اینه هر کی ازدواج کنه ۲ هفته
بهش مرخصی میدیم!

من-باشه من میرم آماده بشم.

از اتاق که اومدم بیرون با شنیدن صدای ایوان وایسادم

ایوان-الان خوشحالی که از دستم راحت شدی؟

رو کردم سمتش و اخمی از حرفهای نامفهوم ایوان کردم گفتم:

-داری چی میگی؟

ایوان عصبی گفت-اینجوری میتونی بیشتر پیش اصیلا باشی خیلی خوشحالی مگه نه؟

تک خندهای کردم گفتم-تو انقدر اعتماد به نفس داری که منو رقیب خودت میبینی؟
برو آماده شو.

آخرین اصیل زاده

پوزخندی به دستای مشت شده‌اش زدم و برگشتم سمت اتاقم تلپورت کردم اسلحه و وسایل مورد لازم برداشتم اگه بین راه مشکلی پیش میومد به اینا نیاز داشتم

و چون باید کمتر از قدرتم استفاده کنم تا نفرین کالیفروس از این بیشتر پیشروی نکنه فقط میخوام تا موقع گرفتن انتقام زنده بمونم چیزی واسه از دست دادن ندارم

سنگ طلایی از جعبه در آوردم باید بفهمم صاحب این کیه! از اتاق اومدم بیرون و بین راه بودم که اصیلا جلوم گرفت

اصیلا-نمیشه من باهات بیام؟

من-نه رهبر گفته فقط خودم برم

اصیلا به د/ستم چنگ زد گفت-لطفا من باید پیش آرمان باشم.

آهی کشیدم گفتم-نمیشه اصیلا...اینجا بمون تمرین کن!

ناراحت سرش پایین انداخت و د/ستم ول کرد گفت:

-خوب میشه از طرفم به آرمان چیزی بگی؟

آخرین اصیل زاده

منتظر نگاهش کردم که گفت-داداشی نگران نباش همه چیز درست میشه و متاسفم چون شاید بخاطر رفتار من تو داری تقاص پس میدی!

با لرزش چونه‌اش فهمیدم به زور جلوی خودش گرفته که گریه نکنه. سرش انداخت پایین ناخودآگاه د/ستم سمت صورتش بردم -من آماده‌ام بریم!

با اومدن ایوان عقب کشیدم و گفتم-باشه بهش میگم...بریم

خواستم برم دوباره اصیلا د/ستم گرفت مانع رفتنم شد رو کردم سمتش که دو دل گفت:

-مراقب خودت باش...و نزار پدرخونده اذیتت کنه.

لبخند محوی زدم و اصیلا با دیدن نگاه خیره ایوان خجالت زده دس/تم ول کرد رفت. میدونستم الان ایوان چیزی میگه منتظرش نشدم سمت ماشینی که رایان آماده کرد بودم رفتم

آخرین اصیل زاده

سوار ماشین شدیم و سمت شمال رانندگی کردم. در طول راه هیچ حرفی بینمون رد بدل نشد ولی از چهره ایوان چیزی مشخص نبود. خیلی ضایعه‌س که اصیلا رو دوست داره

وقتی به دروازه شمال رسیدیم نگهبان اومدن سمتمون شیشه رو دادم پایین که با دیدن من و ایوان علامت داد دروازه رو باز کنن وارد پایگاه شمال شدم

پیاده که شدیم سویچ ماشین دادم به نگهبان ، با دیدن رهبرشمال و پدر ایوان پوزخندی زدم گفتم:

-به به چه پذیرایی گرمی!

حالا که آرمان بینشون نبود حتما یه جایی زندانی شده! رفتم سمتشون و رهبرشمال گفت:

-ممنون بابت آوردن ایوان فرمانده.

من-وظیفهام بود

همه دروغ بود این حرف‌ها فقط واسه اینکه جلو بقیه خوب به نظر برسه میزنه.

رهبرشمال-اتاقی واسه استراحت آماده شده که بتونی فردا با انرژی برگردی!

آخرین اصیل زاده

و به دنبال حرفش یکی از نگهبان‌ها اومد جلو تا منو به سمت اتاقم راهنمایی کنه
لبخندی زدم و در حین رفتن از کنارشون گفتم:

—چه عجله‌ایه؟ میخوام یه سری به آرمان بزنم.

تا دم اتاق نگهبان باهام اومد وارد اتاق که شدم حس کردم یه چیزی درست نیست
گذاشتن دوربین تو این اتاق چه فایده‌ای داره؟ واسه همینکه شمال پیشرفت نمیکنه

رو تخت دراز کشیدم خوب سنگ طلایی ندرخشید پش با خون خودش سنگ رو نشان
گذاری نکرده. حالا فقط با قدرت هاله میشه تشخیص داد باید آرمان پیدا کنم و ازش
کمک بخوام

بین خواب و بیداری بودم که با شنیدن صدای درگیری چشم باز کردم کلت در آوردم
و کمی از در اتاق باز کردم با دیدن آرمان که داره با افراد خودشون مبارزه میکنه شوکه
شدم

فکر نمیکردم آرمان تا این حد پیش بره. با دیدن زخمی شدنش دلم نیومد اینجوری
ولش کنم در با شدت باز کردم که خورد به یکیشون زود آرمان رفتم زیر بازوش گرفتم
بلندش کردم

من-خوبی؟

آرمان شوکه نگاهم کرد-تو اینجا چیکار میکنی؟

من-داماد آوردم اینجا.

آرمان عصبی دندون قروچه‌ی کرد از ظاهرش معلوم بود چند روزه که زندانی شده. سر دسته افراد او مد جلو گفت:

-لطفا شما دخالت نکنید این موضوع به شمال مربوطه!

من-من برای کارم از کسی اجازه نمیگیرم.

-ممکن باهاتون وارد درگیری بشیم

پوزخندی زدم که آرمان از شدت مبارزه بی حال بود به بازوم چنگ زد گفت:
-کمکم کن!

من-اوه...قبلا که متنفر بودی ازم کمک بخوای!

آرمان-در مورد اصیلا همه چیز بهت میگم.

عصبی غریدم-میخوای مرگش برام شرح بدی؟

آرمان-اگه بگم زنده‌اس چی؟ حاضری بخاطرش کمکم کنی؟

آخرین اصیل زاده

مات زده نگاهش کردم اصیلا زنده‌اس؟ یعنی نمرده؟! میتونم ببینمش ازش عذرخواهی کنم و بگم پیشم بمونه!

آرمان با داد گفت-آرتین مراقب باش.

با داد آرمان به خودم اومدم دیدم پدر ایوان با قدرت احضار اسلحه سمت اسلحه پرتاب کرد آرمان کشیدم پشتم و نیروی سپر احضار کردم ولی یکم دیر شده بود پرت شدیم

تو محیط پایگاه افراد دورمون حلقه زدن و عصبی سپر احضار کردم حالا هر چقدر زور بزن نمیتونن مانع بشن برگشتم سمت آرمان یقه‌اش گرفتم بلندش کردم

من-بنال ببینم چی میگی؟

آرمان-پدرم وجود اصیلا رو مخفی کرد چون نمیخواست با تو ازدواج کنه میخواست هر وقت اصیلا به سن قانونی رسید من باهاش ازدواج کنم

اخم‌هام رفت تو هم چه غلط! پس هنوزم داره بحث ۱۰ سال پیش ادامه میده

آرمان-ولی من عاشق آتوسا هستم و خودت میدونی من ۱۰ سال پیش کنار کشیدم که تو با اصیلا باشی...کمکم کن آتوسا رو ببرم منم بهت میگم اصیلا کجاست!

آخرین اصیل زاده

یقہاش ول کردم دستی به گردنم کشیدم خندہای تلخی کردم داشتم چی می شنیدم
من-باشہ کمکت میکنم اما وای بہ حالت آرمان بہم دروغ گفتہ باشی بہ جون اصیلا ہم
تو رو میکشم ہم پدرت رو!

آرمان سرش بہ نشونہ تایید تکنون داد-باشہ.

من-اصیلا کیہ؟ من بہت قول کمک دادم حداقل اینو کہ میتونی بگی!
آرمان-اصیلا ہمون...

با ضربہ شدیدی کہ خورد بہ سپر حرف آرمان نصفہ موند برگشتم ببینم کیہ با دیدن
رہبرشمال نفرت وجودم گرفت میلہ بہ کشتنش واقعا زیاد بود اومد جلو گفت:
-آرمان حتی اگہ یہ کلمہ دیگہ بگی...آتوسا رو دیگہ نمیبینی!

و پدر ایوان آتوسا رو هول داد جلو و چاقوی زیر گلوش گذاشت برگشتم سمت آرمان از
الان دو دل بودنش میتونستم حس کنم رفتم سمتش گفتم:
-آرمان بگو کجاست؟ اصیلا ی من کجاست؟

آرمان توجہی بہ حرفام نکرد فقط میخکوب شدہ بود بہ آتوسا کہ خون از سر و صورتش
میومد با فریاد گفتم:

آخرین اصیل زاده

-آرمان!!!! جوابم بده

آرمان:

نمیتونستم جواب آرتین بدم. چون مطمئنم پدر آتوسا رو میکشت نفس عمیقی کشیدم
رو کردم سمت آرتین گفتم:

-متاسفم...اما آتوسا بیشتر از هر کسی برام ارزش داره!

آرتین نیشخندی زد و سری تکون داد گفت:

-تو هم مثل بقیه‌ای...شدم یه سیگار سوخته‌ی که هر وقت دلتون خواست خاموشش
کردید.

من-آر...

آرتین با پشت کردنش بهم نداشت حرفی بزنم سپر غیرفعال کرد گفت:

-من از اینجا میرم...حتی بمیری هم واسم مهم نیست.

خواستم برم سمتش ولی چند نفر از افراد جلوم گرفتن و پدر خطاب به آرتین گفت:

آخرین اصیل زاده

-تصمیم درستی گرفتی...سفر به سلامت!

آرتین بی حرف سوییچ از نگهبان گرفت و رفت. سرم انداختم پایین واقعا متاسفم ، اما آرتین تو هم عاشقی منو درک کن لطفا! پدر اومد سمتم سیلی بهم زد گفت:

-این چه خریتی بود که کردی؟

من-از این بدترش هم سرت میارم.

پدر عصبی از بین دندوناش غرید-اون وقت تو هم با جسد عشقت روبه رو میشی!...ببریدش.

نگهبان ها رو پس زدم گفتم-اصیلا راست میگفت...تو هیچ وقت ما رو دوست نداشتی من پسرتم چطور میتونی همچین کاری باهام بکنی؟

پدر-کی با عشق و علاقه ازدواج کرده که تو دومیش باشی؟ مثل سگ تربیت شده بتمرگ اتاقت تا این قضیه تموم بشه

آخرین اصیل زاده

دستام مشت کردم و گفتم-ای کاش تو به جای عمو میمردی.. هر کاری که کردی و هر چی که گفتم با خودم گفتم حتما همش بخاطر اصیلاست اما من احمق بودم گولت خوردم

رفتم جلو و غریدم-تا کی میتونی جلوم بگیری؟ یه سال یا دو سال؟ بالاخره آرتین میفهمم...

هنوز حرفم تموم نشده بود. با ضربه‌ی که خورد به سرم، افتادم زمین سرم تیر می کشید و گرمی خون رو صورتم حس میکردم

آتوسا که بی حال افتاده بود زمین هیچ واکنشی نشون نمیداد چه بلایی سرش آوردن؟ سرم بلند کردم با دیدن پدر ایوان که اون ضربه رو زده بود نیشخندی زدم

پدر-بخاطر اینکه پسر می نمی کشمت و مثل بچه آدم بمون اتاقت تا فردا مراسم تموم بشه.

من-اگه اینکار بکنی قسم میخورم هر طور شده همه چیز به آرتین میگم اون وقت کی میتونه جلوش بگیره؟

پدر عصبی عصاش کوبید زمین گفت-گفتم ببریدش!

آخرین اصیل زاده

آرمان: دوم شخص:

هر دو نگهبان با دستور رهبر آرمان بردن اتاقش و در قفل کردن که پدر ایوان گفت:
-افراد ویژه رو خبردار کن که دم اتاق نگهبانی بدن!
-بله فرمانده.

با سختی بلند شد تکیه به دیوار داد. اونقدر قلبش درد میکرد ، درد سرش یادش رفته بود

آرمان-متاسفم آرتین. متاسفم اصیلا...از تو هم معذرت میخوام آتوسا اگه من نبودم شاید هدف پدرم نمیشدی!

هوا داشت رو به تاریکی میرفت و آرمان به گوشه‌ی خیره شده بود نمیدونست باید چیکار کنه یه حرکت اضافی مساوی میشد با مرگ آتوسا. انگار تا چشمش باز کرده بود

تا ته، تو باطلاق فرو رفته بود در اتاق باز شد و یکی از نگهبان‌های ویژه اومد داخل و سینی غذا رو جلوی آرمان گذاشت، آرمان بدون اینکه نگاهش کنه گفت:
-گورت گم کن!

-از دستم دلخوری؟

آخرین اصیل زاده

با شنیدن صدای آرتین شوکه برگشت سمتش گفت:

-آ...آرتین؟

سرشو به نشونه تایید تکون داد گفت-اگه اونجا کمکت میکردم پایگاه غرب دچار مشکل میشد راه بیفت بریم!

آرمان که هنوز از شوکه شدن بیرون نیومده بود گفت:

-ولی بقیه نگهبان های ویژه...

آرتین-هنوز منو نشناختی؟ من یه اصیلم اما هر چند یکم طول کشید چون اگه از نیروی اصیلم استفاده میکردم میفهمیدن!

بازوی آرمان گرفت بلندش کرد و از اتاق اومدن بیرون که آرمان گفت:

-آتوسا نمیتونم اونم اینجا ول کنم

آرتین کلافه فوتی کرد و آرمان خواهشمندانه گفت:

-لطفا..التماست میکنم آرتین!

آخرین اصیل زاده

آرتین سری تکنون داد گفت-باشه باشه...عرضه نداری چرا عاشق شدی آخه؟

آرتین با شنیدن صدای پایی لعنتی زیر لب گفت

آرتین-جایی که فکر میکنی آتوسا توش نگه میدارن کجاست؟

آرمان-زندان یخی اونجا واسه یه اصیل هم سخته فرار کنه

آرتین سری تکنون داد و گفت-میتونی با قدرت تلپورت بری اونجا؟

آرمان-حتما...حداقل این تنها کاریه که میتونم انجام بدم.

با خوندن کلمه ورد تلپورت در زندان یخی ظاهر شدن. با دیدن آتوسا که گوشه‌ای

نشسته بود آرمان سمتش دوید

شون/های آتوسا گرفت و صداش کرد اما به جز بلند کردن سرش حرفی نزد آرمان

ترسیده برگشت سمت آرتین که شاید اون بدونه چیشده

آرتین-فعلا باید از اینجا بریم.

آخرین اصیل زاده

آرمان ، آتوسا رو تو آغ/وش گرفت و آرتین خواست پورتال تلپورت باز کنه اما با پرتاب شدن چاقوی سمتش جاخالی داد

برگشت با دیدن ایوان اخمی کرد خوبه که حداقل لباس‌های نگهبان‌های ویژه رو پوشیده بود

ایوان-فکر نمی‌کردم یه سگ وفادار تو نگهبان‌های ویژه داشتی باشی!

ایوان با احضار اسلحه سمت آرتین حمله ور شد. حالا که ایوان فهمیده بود پس بقیه هم میرسن اینجا ولی اول باید از شر ایوان خلاص میشد

با یه حرکت پشت ایوان تلپورت کرد و با لگدی که به سر ایوان زد، ایوان افتاد زمین آرتین فرصتی بهش نداد شروع کرد به مشت زدن به سر و صورتش وقتی دید ایوان توان مقابله رو نداره

دست رو سر ایوان گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-با رگ اصیل ، نابودی نیروی و مهرموم شدن را فرا میخوانم...مهرموم شو!

آخرین اصیل زاده

ایوان با دردی که تو بدنش پیچید فریادی کشید و هجوم خون تو دهنش حس میکرد
انگار اعضای داخلی بدنش داشتن متلاشی میشدن سمت آرمان رفت و پورتال باز کرد
پورتال که نزدیک ماشین باز کرده بود ظاهر شدن گفت:
-خوب سوار شید!

آرمان بی حرف آتوسا رو صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش جلو نشست و اسش
سوال بود چرا آرتین مستقیم به پایگاه غرب تلپورت نکرده بود؟ بین راه که بودن آرتین
پاش رو ترمز گذاشت

آرمان به زور خودش نگه داشت که با کله از شیشه جلوی ماشین پرت نشه بیرون
آرمان-معلوم هست چی کار میکنی؟

آرتین-قولت که یادت نرفته؟ همین الان بهم میگی اصیلا کجاست یا همینجا خودت و
عشقت چال میکنم

آرمان حیرت زده به آرتین که با جدیت تمام حرفاش زده بود نگاه کرد

آرتین-و البته بگم اگه بفهمم دروغ گفتی بازم میکشمت!

آخرین اصیل زاده

آرمان-باشه بهت میگم منم سر قوالم میمونم.

x=x=x=x=x=x=x=

اصیلا:

آهی کشیدم یه ساعت تا خاموشی مونده بود تا حیاط پایگاه ایستاده بودم تا آرتین برسه
همش دلشوره داشتم نکنه یه بلایی سرشون اومده؟ با استرس این ور و اون ور میرفتم

که دروازه‌های پایگاه باز شدن برگشتم ماشین آرتین دیدم که وارد شده بود از ماشین
پیاده شد سویچ داد به نگهبان سمتش دویدم گفتم:
-آرتین...آرمان دی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو منو کش/اید تو ب/غ/ال/ش شوکه چند بار پشت سرم
پلک زدم تا موقعیت درک کنم اما با حس خیسی رو شونه‌ام چشمم گرد شد
آرتین داشت گریه می‌کرد!!!؟

با تته مته گفتم-چه چیزی شده؟

آخرین اصیل زاده

آرتین منو یه جوری به خودش می/فشرده انگار مهم ترین چیز زندگیش پیدا کرده بود.
نگهبان های دروازه هم متعجب نگاهمون میکردن تقلا کردم که ولم کنه

من-یه دقیقه ولم کن!

با شنیدن صدای پر بغض آرتین دست از تقلا برداشتم

آرتین-لطفا..یه دقیقه بزار اینجوری بغلت کنم.

بی حرف کاری که خواسته بود انجام دادم چه اتفاقی افتاده که آرتین به گریه انداخته؟
بعد چند دقیقه آرتین ازم جدا شد و نگاهی به سر تا پام انداخت گفت:

-منه احمق چطور نفهمیدم؟..همه نشونه ها رو داشتی اما من باور نکردم متاسفم اصیلا!

هنگ نگاهش کردم داشت چی میگفت دهن باز کردم چیزی بگم که آرتین د/س/اتم
گرفت گفت:

-چیزی نگو میدونم گیج شدم...خودم همه چیز بهت توضیح میدم

و منو دنبال خودش کشوند وارد اتاقش که شدیم آرتین با عجله رفت سمت اتاق خواب
و من موندم با اون همه سوال های تو ذهنم لطفا یکی بهم بگه چیشده؟

آخرین اصیل زاده

رو مبل نشستم آهی کشیدم باید بفهمم حال آرمان چگونه! آرتین اومد کنارم رو مبل دو نفره نشست و قاب عکسی سمتم گرفت

آرتین-اینو یادت میاد؟

قاب عکس ازش گرفتم و دیدم یه دختر هشت ساله و یه پسر تقریباً ۱۵ ساله کنار هم بودن. آرتین که دید واکنشی نشون نمیدم گفت:

-چ. چیزی یادت نمیاد؟

من-من اصلاً نمیدونم اینکارات واسه چیه؟

آرتین لبخند تلخی زد گفت-متاسفم...حتماً شوکه شدی!

من-اشکالی نداره...آرمان حالش چگونه بود؟

آرتین-فردا میبرمت ببینیش!

متعجب گفتم-منو میبری شمال؟

آرتین خندید-نه...ولی به هیچکس نگو بین خودمون بمونه.

من-باشه

آخرین اصیل زاده

آرتین یه جوری با شگفتی نگاهم میکرد که خجالت زده میشدم معلوم نیست رفته اونجا چیشده. نگاهی به ساعت انداختم گفتم:

-نزدیک خاموشیه من می..

آرتین -چرا اینجا نمیمونی؟

شوکه با صدای بلند گفتم -چی؟

آرتین هول کرده گفت -منظ..ورم...میدونی...راست..

بلند شدم و دست به کمر به آرتین نگاه کردم ناخودآگاه با دیدن رفتار هول کرده اش خنده ام گرفت دستی به موهاش کشیدم گفتم:

-باشه باشه هول نکن...من میرم استراحت کن!

و از اتاقش اومدم بیرون خودمو باد زدم چرا من همش پیشش خجالت میکشم؟ اونم مردی مثل بقیه! فوتی کشیدم رفتم تو اتاقم

صبح به موقع بیدار شدم برای گرفتن صبحونه قدم هام تند کردم اما همینکه رسیدم یه نوار زرد به اونجا زده بودن که ورود ممنوع!

آخرین اصیل زاده

وا پس من کجا صبحونه بخورم؟ با دستی که رو شونه‌ام نشست تو جام پریدم برگشتم
با چهره خندون آراد روبه رو شدم

من-ت/ف تو ذات ر/یدم تو خودم!

آراد خندید گفت-اینجا به لطف نیما به تعمیر احتیاج داره.

با چشای گرد شده تقریباً داد کشیدم-پس صبحونه نمیدین؟

آراد قهقهه‌ی زد گفت-دنبالم بیا...چقدر شکمویی تو

اداش در آوردم همراهش به مکان جدید رفتم زود رفتم تا صبحونه‌م بگیرم اما با کشیده
شدن یقه لباسم از پشت مانع رفتم شد سرم چرخوندم ببینم کیه تا چند حرف بارش
کنم

اما با دیدن آرتین با اون چهره خندون دلم نیومد چیزی بگم!

آرتین-خوب خوابیدی؟

من-آ...آره!

آخرین اصیل زاده

آرتین که انگار دو دل بود چیزی بگه و منم همش چشمم به صبحونه بود

آرتین-ببین اصیلا...

من-استاپ...وایسا اول شکمم سیر کنم اونوقت میتونی حرفت بزنی..لطفا من خیلی گشنمه!

آرتین مثل بچه‌ها که انگار بهشون میگفتی اگه شلوغی با خودم نمیبرمت شهر بازی ناراحت یقه لباسم ول کرد منم شوکه چند بار پشت سر هم پلک زدم

یا خدا چش شده؟ بگی نگی پدرخونده یه چیزی تو غذاش ریخته آهی کشیدم بهش گفتم که مراقب باشه! سینی صبحونه رو که گرفتم برگشتم که برم بشینم با نگاه سنگین افراد

مواجه شده یکیشون که دهنش باز بود ازش غذا میریخت بیرون، اون یکی هم هنوز قاشق تو دهنش بود بقیه رو که نگم افتضاح بودن. با داد آرتین تو جام پریدم

آرتین-به چی زل زدیدی...ک/وفت کنید برید سر تمرین!

آخرین اصیل زاده

همشون "چشم" بلندی گفتن و مشغول خوردن شدن. و آرتین دست به سینه با چهره خندان رو کرد سمتم قیافه‌ش یجوری بود که میگفت دیدی واست چیکار کردم؟

رفتم گوشه‌ی نشستم و مشغول خوردن شدم. بسم الله حتما آرتین جن گرفته نکنه یکی از همون شلاق‌ها خورده به سرش؟ شونه‌ی بالا انداختم وقتی صبحونه‌م تموم شد

همراه آراد رفتیم تو اتاقش تا ادامه کتاب باستانی بخونم. وارد اتاق که شدیم در کمال تعجب آرتین هم بود. سوالی آراد نگاه کردم اونم شونه‌ای بالا انداخت

آراد-اتفاقی افتاده؟

آرتین-نه..فقط اومدم ببینم چجوری اصیلا رو آموزش میدی!

آراد-تو آموزش به پای تو نمیرسم...من فقط کتاب باستانی میدم بخونه

آرتین سری تکون داد بلند شد و آراد با تعجب گفت:

-نمیخوای اعتراض کنی؟

آرتین-نه...خوب اصیلا بریم؟

متعجب گفتم-کجا؟

آخرین اصیل زاده

آرتین-دیشب بهت گفتم که!

با یاد آرمان اهانی گفتم و آرتین اومد سمت من دستم گرفت و خطاب به آراد گفت:

-خوب تا ما میریم تو هم به کارت برس!

آراد شوکه گفت-ص..صبر کن ببینم شماها...

با ناپدید شدنمون حرف آراد هم ناتمام ماند. چشم که باز کردم دیدم تو حیاط خونه‌ای هستی خیلی شیک و فوق‌العاده بود آدم دلش میخواست اینجا بمونه!

آرتین-بعداً اطراف نشونت میدم بیا بریم داخل.

من-باشه

وارد خونه که شدیم با دیدن آرمان شوکه چشم گرد شد. اینجا چه خبره؟ آرمان که سر و صورتش زخمی بود با لبخند گفت:

-حالت چطوره؟

سمتش رفتم بغ/ش کردم گفتم-دلم برات تنگ شده بود..اینجا چیکار میکنی؟ پس آتوسا چی؟

آخرین اصیل زاده

از بغ/لش اومدم بیرون که آرمان گفت-ماجراش مفصله ولی به آرتین میدونم!

رو کردم سمت آرتین که لبخندی تحویل داد برگشتم سمت آرمان گفتم:

-پدرخونده این بلا رو سرت آورده؟

آرمان-یکمش کار پدرمه بقیش دست گل آرتینه!

طلبکار برگشتم سمتش که آرتین شونه‌ای بالا انداخت و حق به جانب گفت:

-حقم بود ضمن خیلی کم زدمت

آرمان-باشه میدونم حقته!

خواستم چیزی بگم که آرتین گفت-هنوز لطفم جبران نکردی

سر در گم هردوشون نگاه کردم داشتن چی میگفتن اینا؟ آرمان دستم گرفت و توجهم به خودش جلب کرد

آرمان-بشین اصیلا خیلی چیزا هست که تو درموشون باید بدونی.

رو مبل دو نفره نشستیم و آرتین رو مبل تک نفره نشست

آخرین اصیل زاده

آرمان-گذشته تو و آرتین برمیگرده به اون زمان که تو ۵ سالت بود و دختر رهبرشمال سابق و الهه دو رگه بودی!

شوکه نگاهش کردم الهه دو رگه؟ برگشتم سمت آرتین تا اینای که آرمان میگه درسته یا نه! اما چهره جدی آرتین بهم فهموند اینا شوخی نیستن!

آرمان-من برادرت نیستم و پسرعموتم...از سن ۵ سالگی با آرتین و نیما و ایلای و سورن آشنا شدی قرار بود تو وقتی بزرگ شدی با من ازدواج کنی.

چیزی که داشتم می شنیدم باور نمیکردم چیزای تلخ و شیرینی که از دهن آرمان بیرون میومد واقعا باورشون برام غیرممکن بود

آرمان-رهبرغرب و شمال دوستهای صمیمی همدیگه بودن. وقتی تو با آرتین آشنا شدی خیلی وابستش شدی

نگاهی به آرتین انداختم که چهره اش پر از درد بود.

آرمان-این وابستگی تا وقتی که تو ۸ سالت شد شدیدتر شد. به کل تو گیر داده بودی که میخوای با آرتین ازدواج کنی اونم وقتی که فاصله سنی شماها ۷ سال بود

آخرین اصیل زاده

من-پس من...

آرمان-بزار اول همه چی بگم بعد هر سوالی داشتی بپرس!

من-باشه

آرمان آهی کشید گفت-پدرت که به برادرش قول ازدواج داده بود هر کاری میکرد که منصرفت بکنه رهبرغرب هم کلی عذرخواهی کرد میگفت حتما پسرش کار اشتباهی انجام داده که تو با اون سنت درگیر چنین چیزای میشدی.

آرمان د/س/تم گرفت گفت- و دیگه آرتین به شمال نفرستاد تو هم شبانه روز چیزی نمیخوردی منم به تازگی با آتوسا آشنا شده بودم. برای همین عقب کشیدم! و به عمو گفتم اجازه بده با آرتین باشی.

سرم انداختم پایین از حرفای آرمان حس بدی نمی گرفتم اما هر چقدر فکر میکردم چیزی یادم نمیومد

آرمان-پدرم کلی عصبی شد و دید که پدرت باهام موافقت کرده دیگه چیزی نگفت...و رهبرشمال به عنوان هدیه به رهبرغرب گردنبند اصیل داد. نمیدونم چیشد که یه روز

آخرین اصل زاده

با آرتین دعوات شد و پیشش نرفتی هر چقدر ازت پرسیدم جوابم ندادی تا اینکه اون اتفاق شوم افتاد.

من-اتفاقی که مسئول مرگ پدر و مادرمه؟

آرمان-آره...هیچکس نمیدونه یهو چیشد که کالیفروس با افرادش به چهار منطقه هجوم برد و اولین جایی که نابود کرد عمارت الهه پاکی بود.

ناخودآگاه جوشش اشک تو چشم حس کردم و قلبم درد گرفته بود

آرمان-و منم تا همینجاش میدونم چون هیچکس تو اون عمارت زنده نموند به جز تو که پدرم به سختی از زیرآواره‌ها نجات داد و یکی از پاهاش ، از دست داد!

با بغض گفتم-ولی چرا هیچی یادم نمیاد؟

آرمان-باید بخاطر مهرموم‌های بدنت باشه!

من-کسی در مورد اتفاق ۱۰ سال پیش تحقیق نمیکنه؟ شاید یکی جاسوس بوده.

وقتی این حرف زدم آرمان نگاه سنگینی به آرتین انداخت گفت:

-منم چیزی نمیدونم!

تا خواستم چیزی بگم که آرتین بلند شد گفت-نمیری سری به آتوسا بزنی؟

اشک هام پاک کردم و با خوشحالی گفتم-اونم اینجاست؟ من میرم پیشش!

بلند شدم و سمت اتاقی رفتم که آرتین اشاره کرده بود وارد اتاق شدم با دیدن آتوسا که غرق تو خواب بود لبخندی رو لبم نشست رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم و جوری که بیدار نشه بغلش کردم آتوسا حکم مادر برام داشت

==x=x=x=x=

آرتین:

با رفتن اصیلا ، داخل آشپزخونه رفتم تا چیزی واسه ناهار درست کنم که آرمان اومد دنبالم گفت:

-من بهش نگفتم...ولی تا کی میخوای ازش پنهون کنی؟

آخرین اصیل زاده

خودم به نشنیدن زدم که آرمان اومد جلو و بازوم گرفت عصبی گفت:

-اگه نمیتونی بهش بگی از اصیلا دور بمون اون میدونه تو کی هستی ولی نمیدونه
باهاش چیکار کردی!!!

عصبی آرمان نگاه کردم گفتم-اگه میخوای بکشمت به حرف زدنت ادامه بده!

آرمان-من نگرانتم آرتین...خودت بهش بگی بهتره از اینکه ، از کسی دیگه بشنوه
پوزخندی زدم گفتم-پس تو باورت شده که پدرم خیانتکاره؟

آرمان که تازه فهمید چی گفته دستی به موهایش کشید و تلاش کرد حرفش عوض کنه
آرمان-منظورم...

زدمش کنار و سمت یخچال رفتم گفتم-حرفت زدی و شنیدمش و حالا تو گوش
کن!...اولا کار پدر من نبوده و هر طور شده ثابتش میکنم دوما تو زندگی من دخالت
نکن.

چیزای که لازم داشتم از یخچال بیرون آوردم، برگشتم سمتش ادامه دادم:

آخرین اصیل زاده

-سوما تو اگه نگرانم بودی زودتر بهم می گفتی که اصیلا زنده اس و کنارمه!

آرمان-ولی نتونستم آرتین پدر اگه بفهمه تو همه چیز فهمیدی قطعاً به راه پیدا میکنه
اصیلا رو یا برگردونه یا بکشتش.

اخم هام از جمله "کشتن" رفت تو هم آرمان انگار حرفی زد که نباید میزد هول کرده
گفت:

-یعنی اگه...

من-نه انگار تو چیزای هست که بهم نگفتی!

آرمان سکوت کرد که گفتم-من دیگه اصیلا رو ول نمیکنم و دیگه نمیزارم برگرده
شمال.

آرمان خواست چیزی بگه که با صدای گریه اصیلا نصفه موند متعجب همدیگه رو نگاه
کردیم سمت اتاق رفتم دیدم اصیلا ، داره آتوسا رو تو بغل گرفته و گریه میکنه

من-اصیلا؟

آخرین اصیل زاده

با چشای خیس از اشک سرش بلند کرد گفت- آرتین.. آتوسا حرف نمیزنه چشاش تگون نمیده فقط نفس میکشه چرا اینجوری شده!

آرمان نگران سمت آتوسا رفت و اونو تو آغ/وش گرفت گفت:

-آ... آتوسا؟ عزیزم؟

اصیلا- تگون نمیخوره آرمان.. هق... چه بلایی سرش آوردن؟

سمت اصیلا رفتم و به زور از اتاق آوردمش بیرون دیدن این صحنه اصلا واسه اصیلا خوب نبود آرمان گفت زود خوب میشه و گرنه اصیلا رو نمی فرستادم پیشش

لگدی به ساق پام زد گفت- ولم کن... باید آتوسا رو ببینم!

من- اصیلا

توجهی بهم نکرد و همش تقلا میکرد تو بغ/ال گرفتمش گفتم:

-اصیلا یه دقیقه به حرفم گوش کن!!!

مشتی به سینه ام زد گفت- نمیخوام... تو رو خدا بزار برم آتوسا مثل مادره برام لطفا آرتین اگه چیزیش بشه چی؟

آخرین اصیل زاده

موهانش ن/وا/زش کردم گفتم-چیزیش نمیشه...اینجوری اون حالش خوب نمیشه!

اصیلا که آرام گرفته بود ولی گریه کردنش ادامه داشت و از این ور هم صدای گریه
آرمان هم میومد. از دست این دو تا به جای گریه کردن باید فکر راه حل بود

اصیلا-آتی خان؟

من-جان دل آتی!

اصیلا-چیکار کنم که خوب بشه؟

من-از اراد میپرسم باشه؟

اصیلا سری تکون داد و از بغلم اومد بیرون اشکاش پاک کرد گفت:

-درد که نگرفت؟

با یاد لگدی که به ساق پام زده بود لبخندی زدم گفتم:

-منظورت نوازش کردنمه؟

چشم غره‌ای بهم رفت ، سمت آشپرخونه رفت در یخچال باز کرد گفت-بزار قوی بشم
بازم اینو میگی!

آخرین اصیل زاده

خنده بی صدایی کردم رفتم سمتش از پشت روش خم شدم گفتم:

-چی دوست داری بخوری؟

اصیلا متعجب سرش سمتم چرخوند گفت-مگه بلدی غذا درست کنی؟

ضربه‌ی با نوک انگشت به بینی‌ش زدم گفتم-بldم احمق...کوچیک که بودی همش تو خونه‌ی ما ولو بودی من واست غذا درست میکردم.

اصیلا خنده ریزی کرد-فعلا گشنه‌ام نیست...بستنی داری؟

من-دارم تو فریزره!

ل/پم با خوشحالی کشید و بستنی از فیرزر برداشت رفت رو اپن نشست و شروع به خوردن کرد در یخچال بستم هنوز این عادت بچگیش داشت

اصیلا-ببینم از وقتی که من نبودم با کسی نبودى که؟

جلوی خودم گرفتم به ژستی که اصیلا واسه خودش گرفته بود نخندم یکم از بستنی مثل سیبل به بالای لبش چسبیده بود و با چشab ریز کرده نگاهم کرد

آخرین اصیل زاده

من-خودت که دیدی تو تنها دختری هستی که پا به پایگاه گذاشته!
اصیلا سری تکون داد گفت-آها...میگم آرتین اون گردنبند تو گردنت همونی که پدرم
به پدرت داد؟

دستی به گردنبند کشیدم گفتم-آره!
اصیلا-راستی جای زخم شلاقها چگونه؟
سمتش رفتم و هر دو دستم مثل حصار ، دو طرفش گذاشتم گفتم:
-نگرانمی؟

اصیلا-آره خوب!
لبخندی زدم سرم انداختم پایین که صدای نگران اصیلا رو شنیدم

اصیلا-دردت گرفتن زخما؟ شرمنده نباید یادت مینداختم!
سرم بلند کردم گفتم-حسش قشنگه!
اصیلا متعجب گفت- حس چی؟

سرم رو پ/هاش گذاشتم گفتم-اینکه یکی نگران باشه.

آخرین اصیل زاده

اصیلا خندید و دستی به م/و/هام کشید گفت:

-اوه آتی خان چه قشنگ حرف میزنه...از این به بعد شب و روز نگرانتم خوبه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. حس میکنم بعد ۱۰ سال تازه دارم نفس میکشم
اصیلای وجودم کنارمه دیگه چی از این دنیا بخوام؟

=x=x=x=x=

پایگاه شمال:دوم شخص:

رهبرشمال-فرار کردن؟ به همین راحتی گذاشتی برن؟

ایوان بی صدا به سرزنشهای پدرش و رهبرشمال گوش داد واقعا دیگه خسته بود از
شنیدن این حرفا!

پدر ایوان--متاسفم همش تقصیر پسر منه قول میدم همه چی درست کنم.

رهبر شمال پوزخندی زد گفت-چیو درست کنی؟ بی کفایتی پسرتو؟

آخرین اصیل زاده

ایوان بی حرف از رو صندلی بلند شد و توجه اون دو نفر به خودش جلب کرد. واقعا نمیتونست باور کنه پدرش به جای اینکه نگران باشه چه بلایی سر نیروی پسرش اومده

مثل س/گ داشت واسه رهبر شمال دم تگون میداد!

پدر ایوان-کجا میری؟

ایوان رو کرد سمتش گفت-خسته‌م میرم استراحت کنم!

پدرش عصبی غرید-استراحت کنی؟ گند به این بزرگی بار آوردی اونوقت میخوای بری استراحت کنی؟

ایوان-گند؟ شرمنده بی عرضگی رهبر و فرمانده باعث این آشوبه به من چه ربطی داره؟
رهبر و پدرش شوکه ایوان نگاه کردن داشت چی میگفت این پسر؟ یکباره زبون وا کرده بود

پدر ایوان متعجب گفت-ا...الان چی گفتی؟

ایوان بی تفاوت روبه روی پدرش وایساد و در هر حالی که تو چشاش زل زده بود ولی مخاطب حرفاش اون دو نفر بودن گفت:

آخرین اصیل زاده

-دارم میگم احمق بودن تو به من پاس ندید!..هر گ/وهی که خوردید خودتون جمعش کنید!

رهبر شمال-فرمانده بلد نبودی پسر درست تربیت کنی؟

تا ایوان خواست چیزی بگه با مشت پدرش پخش زمین شد. پوزخندی زد و گذاشت پدرش هر چقدر که میخواد بزنش بین مشت های که میخورد خون تو دهنش تف کرد بیرون گفت:

-حرف...حق...تلخه?...هردوتون...هی زور زدید...ولی آخرش چیشد?...خندم میگیره واقعا دو اسکل..میخوان همه رو گول بزنن!

اصیلا:

به اجبار برگشتم پایگاه. آرتین میگفت بقیه شاید شک کنن و ماجرای اینکه چطوری نجاتشون داد برام گفت. اصلا فکر نمیکردم عمو تا این حد پیش بره!

آخرین اصیل زاده

چرا گذشته‌ام ازم پنهون کرد؟ چرا اینقدر از آرتین بدش می‌اد؟ کلی چرا تو سرم بود و هنوز به جوابشون نرسیده بود. با دستی که رو شون/ه‌ام نشست از فکر اومدم بیرون!

آراد-حواست کجاست؟

من-فقط یکم فکر مشغوله!

آراد سری تکیه داد گفت-خوب پس...تو و آرتین ماجراتون چیه؟
من-فقط اینو بگم به قول آتی خان من عشق گمشده‌اش هستم.

با حرفی که زدم آراد چشاش گرد شد. بعد چند ثانیه زد زیر خنده، سوالی نگاهش کردم که گفت:

-دارم براش اونوقت من بهش می‌گفتم بدش می‌ومد.

و حین بیرون رفتن از اتاق بهم گفت-کتاب بخون تا برگردم!

از اتاق که رفت بیرون پوکر نگاهش کردم. نگاهی به لیست انداختم که صدای آیگريس شنیدم "ملکه میشه بیاید تو رویای ذهن؟"

تا اونجا که یادم می‌ومد وقتی می‌خواهیدم میتونستم برم رویای ذهن. رو مبل دراز کشیدم چشم بستم!

"ملکه؟"

چشام که باز کردم با دیدن محیط اطرافم دهنم وا موند یه جایی مثل کاخی بود و انگار از طلا درست شده بود

"گفتم که ملکه خوشش میاد!"

برگشتم سمت آیگریس و کاسیمر گفتم-اینجا مال منه؟

آیگریس-بله همش مال شماست.

ابروی بالا انداختم گفتم-خوب چرا گفتید پیام اینجا؟

کاسیمر-حالا که فهمیدی کی هستی فکر کنم باید چیزایی بدونی.

منتظر نگاهشون کردم که آیگریس گفت:

-هر دو هفته یکبار باید یک نیروی اصیل وارد بدنت بشه تا بتونی بقیه فرشته‌ها بیرون بیان!

من-مگه چندتان؟

آیگریس-اصیل‌ها ۵ تا هستن با خود شما میشن شش تا...در کل ۱۲ فرشته داری.

آخرین اصیل زاده

چندبار پشت سر هم پلک زدم گفتم-خودت گفتی...

کاسیم-وقتی فرشته‌های اصیل بیرون بیان اونا هم آزاد میشن

سری تکون دادم که آیگریس گفت:

-به جز فرشته اصیل که فکر نکنم بیرون بیاد

با این حرفی که آیگریس زد کاسیم وحشت زده گفت:

-یعنی چی؟ چرا؟

آیگریس-چون آرتین نیروی کافی نداره!

من-چی؟ ولی حالش...

آیگریس رو کرد سمتم گفت-وقتی تو جنگل گیر کرده بودید من کنترل بدنتون به دست گرفتم و آرتین از هوش رفته بود نفرین کالیفروس رو بدنش بود.

پس واسه همین به من گفت برم. چون میدونست مشکل از نیروشه و به زودی خوب نمیشه!

آخرین اصیل زاده

آیگریس-نفرین تا نزدیکی قلبش رفته بود. تونستم نفرین به عقب برگردونم ولی همینکه از نیروی اصیلش استفاده کنه همیشه نجاتش داد.

کلمه‌های که بی رحمانه از آیگریس می‌شنیدم تنمو به لرزه انداخت. سمتش رفتم گفتم:

-چجوری درمانش کنم؟ مگه...من ملکه نیستم؟

کاسیمر-هستی اما نیروی تو به فرشته‌ها متصله اگه اونا نباشن تو هم نیرویی نداری.

بغض به گلوم چنگ زد. یعنی نمیتونستم کاری براش بکنم؟ اشبورن که بی صدا گوشه‌ی ایستاده بود گفت:

-اینا رو بهش گفتید که ناراحتش کنید؟ واقعا که!

کاسیمر-اهریمن..کسی از تو نظر نخواست.

تا اشبورن خواست جوابش بده. آیگریس عصاش کوبید زمین گفت:

-بحث نکنید...مهم ملکه‌اس که باید با واقعیت روبه رو بشه.

سمت اشبورن رفتم گفتم-مادر من هم منتخب شما بود؟

آخرین اصیل زاده

اشبورن متعجب منو نگاه کرد. انگار انتظار این حرف رو نداشت

من- ۱۰ سال پیش... تو حتما میدونی چی شده!

=x=x=x=x=

آرتین:

به کوه پرونده‌ی که رو میزم جمع شده بود نگاهی کردم. فقط یک روز نبودم! آراد بدون در زدن اومد داخل

من- ماشالله تو هم در زدن یادت رفت؟

آراد بی توجه به حرفم گفت- خوب آتی خان.. حدس بزن چه چیز جالبی شنیدم!

چشم غره‌ی بهش رفتم میدونستم میخواد چی بگه. یکی از پرونده‌ها رو برداشتم گفتم:

-سرم شلوغه... حوصله معما حل کردن ندارم.

آراد- وقتی گفتم اون اصیلاست باورش نکردی و نزدیک بود بکشیم ولی دیدم دستش گرفتی حتی نگهبان‌های دروازه گفتن بغلش کردی و گریه میکردی!

آخرین اصیل زاده

من-اونا غلط کردن با تو.

آراد-بهش در مورد ۱۰ سال پیش گفتی؟

نگاه عصبیمو به آراد دوختم گفتم-ممنون تون میشم انقدر سرتون تو زندگی من نباشه!

آراد سرش انداخت پایین گفت-متاسفم..من..

آهی کشیدم و نذاشتم حرفش بزنه:

--آره فقط نگرانی... اما نمیخوامش آراد، نگرانی شماهایی که هی چپ و راست بهم

۱۰ سال پیش یادآوری می کنید نمیخوام!

آراد-آرتین باور کن من از هر کسی بیشتر خوشحالم شماها با هم اید ولی...تصور کنه از

کسی دیگه...

با کوبیده شدن دستم رو میز حرف آراد ناتمام موند. بلند شدم گفتم:

-پدر من خیانتکار نیست آراد...از چی باید بترسم؟ من فقط نمیخوام الان که

دیدمش اینا رو بهش بگم!

آخرین اصیل زاده

آراد اومد جلو گفت-باشه عصبی نشو واسه...

من-من بچه نیستم..باور کن من بیشتر از شماها نگرانم...میتروسم اصیلا دیگه حتی نگاهمم نکنه!

آراد که عصبی شدنم دید عقب رفت دستی به صورتم کشیدم که آروم بمونم دست خودم نبود. هر موقع اسم اصیلا یا پدرم میومد کنترلم از دست میدادم

با، باز شدن در اتاق برگشتم و اصیلا رو دیدم. چیزی که باعث شد ترس وجودم بگیره چشمای اشکیش بود! نکنه همه چیز شنیده؟

آراد-اصیلا؟ خوبی؟

اصیلا اومد سمتم منتظر سیلی ازش بودم اما با انداختن خودش تو بغ/لم شوکه شدم. صدای هق هقش اتاق گرفته بود با اخم به آراد نگاه کردم

اونم شونه‌ای بالا انداخت! چطور ممکنه ندونه؟ مگه اصیلا تو اتاقش نبود؟ دستام دور ک/مرش حلقه کردم گفتم:

-چیشده؟ نگران آتوسا هستی؟

اصیلا-از دست تو ناراحتم.

آخرین اصیل زاده

ب/وسه‌ی به موهاش زدم گفتم-چرا؟ چیکار کردم که وجودم ازم ناراحته؟

فینی کرد گفت-نمیگم..به هر حال ازت ناراحتم

تک خنده‌ای کردم با دیدن نگاه سنگین آراد که داشت با دهن باز نگاهمون میکرد
اخمی بهش کردم و اشاره کردم که بره بیرون آراد انگشت شستش به نشونه لایک سمتم
گرفت رفت

اصیلا از بغ/لم اومد بیرون. نگاهی به چشماش که از گریه قرمز شده بود کردم. دستی
به گو/نه‌های خیس از اشکش کشیدم صورتش بین دستام قاب کردم گفتم:
-بابت کدوم کارم ازم ناراحتی؟

انگار با این حرفم دوباره چیزی یادش انداختم که جوشش اشک تو چشاش دیدم. ای
خدا چرا فکر کردم بزرگ شده؟

اصیلا-چرا بهم نگفتی که داری میمیری؟

با چشای گرد شده گفتم-دارم میمیرم کی گفته؟

اصیلا بغ کرده جواب داد-آیگریس بهم گفت!

بی حواس گفتم-اون دیگه چه خ/ریه؟

آخرین اصیل زاده

اصیلا هینی کشید و دستش گذاشت رو د/هنم گفت:

-نباید بهش توهین کنی وگرنه دفعه بعد خوبت نمیکنه!!

با یه تار ابروی بالا رفته نگاهش کردم. اسم آیگریس واسم آشنا بود

اصیلا-آیگریس همونه که آراد منتخب شه!

دستشو از رو دهنم برداشتم گفتم:

-آها...ولی چه ربطی به مردن من داره؟

اصیلا-یادته تو جنگل گیر افتادیم؟ آیگریس کنترل بدنم دست گرفت و تو رو درمان

کرد که بتونی هردومون برگردونی

چشام ریز کردم گفتم-پس واسه همین نمیتونستم تلپورت کنم؟

اصیلا هول کرده خنده ای کرد گفت:

-چی؟..ن..نه بابا...بحث عوض نکن لبا/ست در بیار!

متعجب گفتم-چیکار کنم؟

اصیلا-درش بیار.

آخرین اصیل زاده

از کنارش رد شدم گفتم- فکر کنم زده به سرت... منم... کار دارم.. آره کار دارم ببین این همه پرونده رو میزن!

اصیلا از پشت لباسم گرفت کشید گفت:

-کجا میری؟ گفتم لب/است در بیار.

به مچ دستش چنگ زدم گفتم-اصیلا اصلا میدونی این کارت یعنی چی؟

چند بار پشت سر هم پلک زد. که آهی کشیدم گفتم:

-واسه چی درش بیارم؟

اصیلا-تا نفرین کالیفروس ببینم زود باش دیگه.

تو که قبلا تو غار دیدیش، تا خواستم مخالفت کنم، اصیلا رفت صندلی آورد و مجبورم که بشینم. دست به سینه روبه روم وایساد. بی حرف لباس فرم در آوردم و با، بالات/نه ل/خت به اصیلا نگاه کردم

خم شد و به نفرین کالیفروس خیره شد گفت:

-عه اینکه همونه تو غار دیدم!

من-آره..آراد داره راهی براش پیدا میکنه.

آخرین اصیل زاده

اصیلا اخمی کرد گفت-پس به اون گفتی...ولی به من نه!
من-نمیخواستم نگران بشی.

اصیلا پس کله‌ی بهم زد که با چشای گرد شده نگاهش کردم اون الان من زد؟؟
اصیلا-خودت گفتی شب و روز نگران باشم...الان میگی نمیخواستی نگرانم کنی؟

من-اوکی اشتباه کردم فقط غر نزن!
بی حرف بهم خیره شد. وقتی نگاه خیره‌اش رو عض/له‌هام دیدم بی صدا خندیدم گفتم:
-راضی هستی یا میخوای بیشتر لب/سم در بیارم؟
اصیلا دست برد زیر چونه‌اش گفت-الحق که هی/کلت خوبه... از ایوان هم بهتری!

اخم‌هام کشیدم تو هم و اصیلا تازه فهمید چی گفته دستش رو دهنش گذاشت.
پوزخندی زدم گفتم:

-پس رفتی ه/یکل اونم دید زدی؟
اصیلا-نه نزدم اتفاقی دیدم!

عصبی سرمو تکون دادم بلند شدم لباسم درست کردم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-حالا که یادمه دیدم حتی شکلات مورد علاقه‌ات هم بهش دادی.

اصیلا-به تو هم دادم ولی خودت گف..

من-سرم شلوغه به سلامت!

پشت میز نشستم و سرم با پرونده‌ها گرم کردم. توجهی به نگاه سنگین اصیلا نکردم با

شنیدن صدای در سرم گذاشتم رو میز خدا لعنت کنه آرتین اون هنوز ۱۹ سالشه ولی

تو دیگه نزدیکه ۲۶ سالت بشه

خجالت نمیکشی قهر میکنی؟

=x=x=x=x=x=

اصیلا:

مرتی-که‌ی بی لیاقت بیخود واسش اشک ریختم چرا شعورش اینقدر پایینه؟ واقعا که!

اصلا وقت ناهاره. برم ناهارم بخورم

وارد غذا خوری شدم و همه برگشتن سمتم نگاهم میکردن

بی اهمیت ناهارم گرفتم و نشستم یه جای خلوت و شروع کردم به خوردن. دارم واست

آتی خان یه کاری بکنم باهات کارستون!

-میگم؟!

آخرین اصیل زاده

برگشتم وقتی دیدم چند نفر دوره‌ام کرده بودن. با دهن پر سوالی نگاهشون کردم که یکیشون گفت:

-ببینم تو با فرمانده تو راب/طهی؟

-آره راست می‌گه هستی؟

-راستشو بگو هممون کنجکاویم!

لقمه‌م قورت دادم گفتم-خوب...

پوزخند شیطانی زدم و سرمو به نشونه تایید تکیه تکیه کردم و همشون هورایی کشیدن

-دیدی گفتم راسته؟ زودباش پول رد کن بیا.

خنده‌ای کردم و مشغول خوردن شدم راستش والا دروغ نگفتم. مگه نگفتم من همونم که دنبالش بوده؟ ولی باید تلافی بکنم این که چیزی نیست.

اخه مرد گنده حسودی کردن چیو داری تو! با یاد حرف‌اشبورن آهی کشیدم بهم گفت تا وقتی خودمو بهش ثابت نکنم چیزی بهم نمی‌گه

از این رو آیگریس گفت هر دو هفته یکبار باید یه نیروی اصیل وارد بدنم بشه و الان هم وقتشه. ولی نیما و بقیه رفتن منطقه خودشون با چه بهونه‌ی برم اونجا؟

آخرین اصیل زاده

باید از آراد کمک بگیرم. فعلا با آرتین قهرم، انقدر نگرانش شدم یادم رفت حال آتوسا رو ازش بپرسم!!!

تقه‌ی به در اتاق آراد زدم. با شنیدن صداش که گفت بیام داخل وارد اتاق شدم و رایان دیدم که رو مبل نشست این چند وقت اصلا ندیده بودمش.

من-به به آقای مخترع!

رایان هم با لحن متقابل جوابم داد-عه احمق کوچولو...این چد روز ندیدمت حالم خیلی خیلی خوب بود.

بینی‌م واسش کج کردم. و رو کردم سمت آراد گفتم:

-بانی جونم...یه دستی برسون!

رایان پقی زده زیر خنده-بانی؟

چشام واسه رایان جن کردم گفتم-دهنت ببند مخترع حیوانات!

رایان عصبی بلند شد و خواست بیاد سمت منم آماده مشتم بلند کردم که آراد اومد بین‌مون گفت:

-عه...لطفا..خواهش‌مندم تو اتاق من دعوا نکنید اوکی؟

آخرین اصیل زاده

عقب وایسادم و سرمو تگون دادم ولی رایان عصبی مثل گاو میش دود از بینیش میزد بیرون. آراد رو کرد سمتش از بین دندوناش غرید:

-اوکی؟

رایان سمت در رفت گفت-هر موقع این کوتوله اومد نگو من پیام وگر نه میزنم چپ و راستش میکنم!

به حالت نمایش پا رو پا انداختم گفتم:

-صدای ویز ویز مگس میشنوم.

رایان-دارم واست.

از اتاق که رفت بیرون زبونم واسش در آوردم. هیچ غلطی نمیتونی بکنی هنوز تلافی اون لامپ سرت در نیاوردم!

آراد فوتی کرد گفت:

-خوب چه کمکی میتونم بهت بکنم؟

من-آیگریس گفت وقتشه نیروی اصیل وارد بدنم بشه ولی سورن و نیما که به نیروی شون نیاز دارم رفتن.

آخرین اصیل زاده

آراد-سه روز دیگه مسابقه‌ی بین چهار منطقه برگزار میشه؟

من-چه مسابقه‌ی؟

آراد-سه تا مسابقه هستن...هنوز چهار منطقه تصمیم نگرفتن کدوم انتخاب کنن..در این مورد باید از آرتین بپرسی!

دست به سینه شدم و به حالت قهر روم اون ور کردم:

-نمیخوام...اون هرکول لیاقت نداره.

آراد تک‌خنده‌ای کرد گفت-از کوالا شد آتی خان حالا هرکول؟

من-چون لیاقت نداره حتی من با این سنم کمتر قهر میکنم.

حرصی مشتم کوبیدم رو دسته‌ی مبل که آراد با ابروی بالا رفته نگاهم کرد

من-باورت میشه بخاطر یه شکلات که به ایوان دادم باهام قهر کرده؟ قبلا بهش شکلات دادم ولی گفت بهشون احتیاج نداره!

آراد دستی به صورتش کشید و روش اون ور کرد. سرم بردم جلو بینم چشه، با دیدن لرزش شونه‌هاش فهمیدم داره میخنده پوکر پهن شدم رو مبل گفتم:

آخرین اصیل زاده

-آره بخند چون واقعا کمیاب ترین چیزیه که میتونی بشنوی!
آراد قهقهه‌ی زد گفت-وای..خدا..تصورش هم سمه.
وقتی دیدم خندیدنش تمومی نداره کلافه گفتم:
-بخندی به ایگریس میگم بیاد ادبت کنه!
آراد سری تکون داد و دستاشو به نشونه تسلیم برد بالا گفت:
-باشه..باشه..

آرتین:

وارد خونه شدم. با دیدن آرمان که تو آشپرخونه بود گفتم:
-چه زود پسر خاله شدی!
آرمان-من و تو نداریم...خودت قبلا اینو میگفتی.

سری تکون دادم گفتم-یه کاری واسم انجام بده!
آرمان-با اینکه فراریم ولی از شمال بهت اطلاعات نمیدم
ابروی بالا انداختم و سنگ طلایی رو میز گذاشتم گفتم:

-هاله‌ش واسم شناسایی کن!

آرمان برگشت و با دیدن سنگ طلایی اخماش تو هم رفت.

آرمان-این...از کجا پیداش کردی؟

بطری آبی از بخچال برداشتم و درش بستم. گفتم:

-فقط هاله‌ش شناسایی کن!

آرمان-ولی...

من-حرف اضافی نزن آرمان لطفم جبران کن.

آرمان کلافه دستی به موهاش کشید گفت:

-هی لطف لطف...دقیقا چند تا لطف پیشم داری خودم نمیدونم؟ من که همه چیز به اصیلا گفتم!

من-آره...ولی من آوردمت تو خونه‌م، که خطر بزرگیه.

آرمان مات زده نگاهم کرد گفت-تو دیگه نوبری...ناموسا بخاطر اینکه گذاشتی پیام خونه‌ات باید اینکار بکنم؟ فردا میای میگی چون تو خونه‌م غذا خوردی بهت بدهکارم!!

آخرین اصیل زاده

خنده بی صدایی کردم گفتم-دربارهش فکر میکنم ممنون که یادآوری کردی.

چشم غره‌ی بهم رفت و سنگ طلایی بین دستاش گرفت گفت:

-چرا یادم رفته بود تو خسیسی؟

شونه‌ای بالا انداختم و آرمان چشاش بست و چند کلمه زیر لب زمزمه کرد اما هر چقدر که می‌گذشت عرق رو پیشونی آرمان بیشتر میشد یهو هاله‌ی تاریکی از سنگ ساطع شد

سمت آرمان رفتم و هولش دادم عقب و سنگ طلایی افتاد زمین و جوری رو زمین ذوب شد جاش موند

من-آرمان خوبی؟

سری به نشونه تایید تکون داد گفت-نیروی شیطانیش واقعا وحشتناکه.

من-کسی تو شمال هست که نیروی شیطانی داشته باشه؟

آرمان-حتی فکرش هم نمیکردم اون اینکار هم بکنه!

آخرین اصیل زاده

پوزخندی زدم پس حدسم درست بود. آرمان شوکه نگاهم کرد گفت:

-تو میدونستی؟

من-استراحت کن...امشب آراد میارم اینجا تا آتوسا رو درمان کنه

سمت در رفتم که بین راه برگشتم گفتم-آها راستی اینجا رو با کارهای بد بد آلوده نکنی!!

منتظر جوابش نشدم تو اتاقم تلپورت کردم با دیدن رهبرغرب تو جام پریدم چرا همیشه مثل روح ظاهر میشه؟

من-رهبر...

رهبر-جالبه قبلا هر چی میکردم از اتاقت بیرون نمیومدی ولی الان....

خنده‌ای کردم رو مبا نشستم گفتم-شما خودتون هم به زور از اتاق بیرون میاید.

خندید با شوخی گفت-من دیگه پیرم تا از پله‌ها پیام پایین نفسم میگیره!

من-قهوه میخورید؟

رهبر-نه بیا بشین کارت دارم.

آخرین اصیل زاده

کنارش رو مبل نشستم که گفت-توافق کردیم که تو مسابقه مرحله ۳ انجام بدیم.
سری تکنون دادم گفتم-باشه...گروه انتخاب میکنم!

رهبر-خوبه...هعی هزار بار به این پسر گفتم مرکز دسترسی اتاق منو درست کنه ولی
لج کرده منم مجبورم واسه خبر بهت این همه پله رو برم و بیام.

خندیدم گفتم-بیخود رایان بهونه نکنید...من که خوب میشناسم تون!
رهبر خندید و با مهربونی بهم نگاه کرد گفت:
-خوشحالم بالاخره میتونم ببینمشون.

گنگ رهبر نگاه کردم. منظورش چی بود؟
رهبر-برق توی چشمات..بعد ۱۰ سال دوباره تونستم ببینمشون!

لبخندی زدم گفتم-تونستم پیداش کنم
رهبر-خوشحالم برات
من-نمی پرسید کیه؟

آخرین اصیل زاده

رهبر-خیلی ضایعه‌س که کیه....ولی بهتره فعلا نزاری کسی هویتش بفهمه تا قدرتش به دست میاره....توجه بیش از حد بهش نداشته باشه میدونم سخته ولی تلاشت بکن.

سری تکون دادم با بلند شدن رهبر منم بلند شدم بین رفتن برگشت سمتم گفت:

-فکر کنم باید دیگه یهویی نیام تو اتاقت!

خجالت زده سرم انداختم پایین گفتم-اینجور که فکر می کنید نیست.

رهبر خندید و رفت بیرون یعنی انقدر این مدت ضایع رفتار کردم؟

=x=x=x=x=x=

اصیلا:

صبح زود همه رو آماده باش دادن! خمیازه‌ی کشیدم امیدوارم یه دلیل قانع کننده باشه. همه داشتن میگفتن لابد میخواد درباره مسابقه چهار منطقه بگه

با اومدن آرتین و معاون‌هاش همه ساکت شدن. چه جذابه! بزار وقتی برگشتم شمال میکنم‌ش تو چشم بقیه تا بترکن از حسودی. ولی صبر کن من در مقابل عمو وایسام شاید نزاره برگردم!

آهی کشیدم و با شنیدن صدای رسا و بلند آرتین از فکر اومدم بیرون

آخرین اصیل زاده

آرتین-تا الان باید فهمیده باشید واسه چی جمع شدید..دو روز دیگه مسابقه بین چهار منطقه شروع میشه!

همه شروع کردن به پیچ کردن.

-منتظر این فرصت بودم بریم یه خودی نشون بدیم.

-مسابقه ها خیلی ساده ان...ولی فرمانده اینبار شرکت میکنه؟

-آره راست میگی ها...قبلا فرمانده شرکت میکرد برنده میشدیم اما الان سه سالیه که فرمانده شرکت نکرده.

همه با دیدن اخم های آرتین دهنشون بستن. رایان لیستی بهش داد، رایان و آراد هم رفتن تو صف جلو وایسادن اینجا چه خبره؟

آرتین-مسابقه ی که قراره برگزار بشه مرحله ۳ هستش!

به وضوح شنیدم همه آب دهنشون قورت دادن. حالا برعکس همه به غلط کردن افتاده بودن که انتخاب نشن مگه یه مسابقه نیست؟ چرا اینقدر گنده اش میکنن؟

آرتین-اسم اونایی که میخونم بیان جلو...کارن...هاکان...رایان...آراد...و در آخر خودم شرکت میکنم.

آخرین اصیل زاده

همه هورایی کشیدن ولی من مات زده به آرتین نگاه کردم. مگه نمیدونه من باید نیروی اصیل به دست بیارم؟ الان که انتخاب نشدم چه غلطی کنم؟ آرتین که نگاه سنگینم حس کرد

بی تفاوت نگاهم کرد. ناراحت سرم انداختم پایین چه انتظاری داشتم؟ درسته که همیشه کار و زندگی شخصی با هم قاطی کرد ولی حداقل میاد بهم بگه چرا انتخابم نکرده؟ همه رفتن سر تمرین و اونایی که انتخاب شده بودن دور آرتین حلقه زده بودم. آرتین داشت با دقت براشون توضیح میداد

ناراحت رفتم گوشه‌ی وایسادم دست کردم تو جیبم

با یاد تموم شدن شکلات‌هام آهی کشیدم. حالا که نمیتونم تو مسابقه شرکت کنم باید از آرتین بپرسم منو ببره پیش آتوسا و آرمان! دوباره نگاهم به آرتین دوختم حرفم پس میگیرم

اصلا هم جذاب نیست! رایان اون دو نفر با خودش برد. و آرتین مشغول حرف زدن با گوشیش بود. با اومدن آراد سمتم نگاه خیره‌م از آرتین گرفتم

آراد-چته باز بغ کردی؟

آخرین اصیل زاده

من-دارم به این فکر میکنم حالا که انتخاب نشدم یه گلی به سرم بگیرم!

آراد-قانون مرحله ۳ اینکه باید افراد انتخاب شده از خود پایگاه باشه...از آرتین ناراحت نباش

بی حرف سرم انداختم پایین که آراد ادامه داد:

-اسم مرحله سه تعقیب کننده و تعقیب شونده اس... تعقیب کننده ها ۵ دقیقه مهلت دارن که تعقیب شونده ها رو پیدا کنن زمان که تموم شد جاشون عوض میشه تا وقتی که یک گروه برنده بشه این بازی ادامه داره.

زیر لب گفتم-من که نمیتونم شرکت کنم چرا داری اینو بهم میگی؟

آراد-حالا میفهمی...کاری نداری برو کتاب باستانی بخون!

باشه ی زیر لب گفتم آراد که چهره آویزونم دید دستی به موهام کشید گفت برم اتاقش

دست تو جیب رفتم داخل نزدیک اتاق آراد که شدم. با کشیده شدن دستم برگشتم آرتین دیدم. متعجب نگاهش کردم کی اومد اینجا؟ خواستم چیزی بگم که منو کشوند تو اتاق در بست

آخرین اصیل زاده

من-چیه؟

آرتین-باید باهات حرف بزنم!

دس/تم از دستش کشیدم بیرون دست به سینه نگاهش کردم آرتین که رفتارم اخم
کم‌رنگی کرد

من-میشنوم

آرتین-در مورد مسابقه‌اس!

من-آره به لطفت نمیتونم پیام.

آرتین چشاش گرد کرد گفت-ولی مگه آراد بهت نگفت که فقط افراد پایگاه باید شرکت
کنن؟

وا آرتین حرفای ما رو از کجا شنیده؟ روم اون ور کردم

آرتین-قهر کردم بلدی کوچولو؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که آرتین با لبخند محوی زد گفت:

آخرین اصیل زاده

-یه نقشه دیگه دارم که تو رو وارد مسابقه کنم...مطمئنم بقیه اعتراض میکنند که آراد تو گروهه چون اینجوری میشم دو تا اصیل زاده!

با فهمیدن منظورش شوکه گفتم:

-و اینجوری منو جای آراد میاری تو گروه...ولی تو گفتی باید حتما افراد غرب باشن.

آرتین اومد جلو دستاش دور ک/مرم حلقه کرد گفت:

-اونجا دیگه به جز افراد گروه کسی از افراد غرب نیست...تو رو هم به بهونه دیدار با عموت میبرم.

از این همه زیرکی آرتین دهنم وا موند. خنده‌ای کردم گفتم:

-از صد تا ، زن فتنه بدتری بخدا!!!!

آرتین-فتنه؟ دستت درد نکنه.

من-همینه که هست

سرش رو شونه‌ام گذاشت گفت-اصیلا؟

من-ها؟

آرتین-خیلی خیلی عاشقتم!

آخرین اصیل زاده

از این اعتراف یهویییش ماتم برد. هجوم خون تو صورتم احساس کردم با تته مته گفتم:

-چ...چقدر یهویی اینو...گ..گفتی؟

آرتین-همینه که هست.

من-الان یعنی آشتی کردی؟



-خونه آرتین-

آرتین ازم فاصله گرفت نچی کرد سمت در رفت گفت:

-نه نکردم

با پا کوبیدم به پاش غریدم-پس گ/وه خوردی که بغ/الم کردی!

آرتین با شیطننت خندید و با ادا گفت:

-حقمه..همینه که هست

با جیغ گفتم-انقدر ادای منو در نیار لعنتی

دوم شخص:

اصیلا بعد از صحبت کردن با آرتین کتاب باستانی خوند. اونقدر درگیر کتاب و آرتین شده بود رفتن زمان حس نکرد. از اتاق آراد اومد بیرون تقریبا شب شده بود.

روزها چقدر زود میگذشت وارد اتاق خوابگاه شد چه سوت کور بود همینه که رو تخت دراز کشید سرد شدن بدنش حس کرد تو خودش جمع شد خیلی وقته اینجوری نشده بوده!

اصیلا سعی کرد خودش گرم نگه داره اما انگار درونش یخبندان بود. با بسته شدن چشاش انگار تو خواب عمیقی فرو رفت! آیگریس و بقیه سعی داشتن بدنش گرم نگه دارن اما فایده‌ای نداشت

کاسیمر-الان چیکار کنیم؟ هر چقدر نیرو میدیم فایده نداره.

اشبورن-حتما مال یه خاطره بدیه!

آخرین اصیل زاده

آیگریس-منظورت چیه؟

اشبورن اومد جلو گفت-وقتی مادر ملکه منتخب من شد. اونم همچین مشکلی داشت...اذیت و آزارهایی که دیده بود رنجش میدادن.

کاسیمیر-یعنی ملکه اذیت و آزار دیده؟ کار کی بوده؟ زنده‌اش نمیزارم!

آیگریس-آروم باش...بیشتر توضیح بده اشبورن!

اشبورن-خودتون میدونیو بخشی از نیروی من مرگ و آینده‌اس همین‌طور که میتونم آینده رو ببینم گذشته رو هم میتونم ببینم.

کاسیمیر کلافه گفت-نگفتم قدرتت رو برامون شرح بده بگو چجوری ملکه رو خوب کنیم؟

اشبورن به کاسیمیر توجهی نکرد ادامه داد:

-وقتی وارد بدنش شدم گذشته‌ش دیدم...پدرش واسه اینکه نجاتش بده قدرتش مهرموم کرد و تو اتاق مخفی گذاشت بعد یک هفته تونستن پیداش کنن!

آیگریس-پس این هاله‌ی سردی مال اون اتفاقه؟

آخرین اصیل زاده

با سکوت اِشبورن که مهر تایید به حرفای آیگریس زد. کاسیمر گفت:

–خوب چجوری مادر ملکه تونسِت مقابلِه کنه؟

اِشبورن-باورش برای خودمم سخت بود اما عشق رهبر شمال سابق تونسِت درمانش کنه!

کاسیمر عصبی رفت سمت اِشبورن گفت:

–خودت مسخره کن الان عشق باید از...نه صبر کن داریم.

آیگریس-فکر کنم باید ملکه رو ببریم پیش آرتین.

کاسیمر-به خودت می سپارمش!

آیگریس عصاش به زمین کوبید و نیروش آزاد کرد وقتی کنترل بدن اسیلا رو به دست گرفت اونو از اتاق بیرون آورد. کنترل بدن اسیلا با اون حالش واقعا سخن بود

یا تلو تلو میخورد ، یا نزدیک بود با سر بیفته زمین. با برخورد سر اسیلا به دیوار کاسیمر گفتد

–به نظرت بهتر نیست که چهار دست و پا ملکه رو ببری؟

آخرین اصیل زاده

آیگریس عصبی گفت-گستاخ...مگه ملکه جز از چهارپایان هست که اینو میگی؟

کاسیمر-اینجوری بهتره که بزنی سر و صورتش بشکنی!

اشبورن-برای اولین بار باهاش موافقم.

آیگریس ناچارانه اسیلا رو چهار دست و پا تا دم اتاق آرتین برد اما بین راه نگهبانی که پشت کامپیوتر نشسته بود و حواسش به دوربین‌ها بود.

با دیدن اسیلا که اول خودش به در دیوار می‌کوبید ولی بعدش چهار دست و پا شروع کرد به راه رفتن. ماگ قهوه از دستش افتاد با تته مته گفت:

-روح...یا حضرت عباس!!!

و از هوش رفت. اسیلا که تا اتاق آرتین رسیده بود هر کاری میکردن رمز بلد نبودن که کاسیمر گفت:

-تاریخ تولد ملکه که نیست؟

آیگریس-.....

آخرین اصیل زاده

آیگریس جوابی نداد و درگیر فکر کردن بود هر رمزی میزد اشتباه بود دوباره کاسیمر گفت:

-میدونستم بلد نیستی...بزار خو....

آیگریس عصبی گفت-یه بار دیگه حرف بزنی خودم مهمومت میکنم!

کاسیمر که دید آیگریس عصبیه عقب کشید چون کمترین موقعی بود که عصبی بشه! از این رو آرتین صدای در شنید که داشت اخطار میداد

از خواب بیدار شد و کلت رو برداشت سمت در رفت. یعنی کی بود که میخواست وارد اتاقش بشه؟ کنار در وایساد و همینکه در اتاق باز کرد هیچی ندید اما یهو یکی پاش چنگ زد

شوکه سرش پایین انداخت با دیدن اسیلا چشاش گرد شد گفت:

ا-...اسیلا؟

اما اسیلا حرفی نزد به شلوار راحتی آرتین چنگ زد و آرتین تا شلوار از پاش در نیاد محکم شلوارش گرفت گفت:

-معلوم هست چت شده؟ ول کن...دیوونه شدی؟

آخرین اصیل زاده

با کمک پای آرتین رو زمین نشست و اینبار محکم زانوی آرتین تو بغل گرفت. و آرتین به دسته‌ی در چنگ زد تا نیفته

آرتین-اصیلا؟ یا خدا چت شده؟

آیگریس که ملکه رو به مقصد رسوند. ارتباط قطع کرد و نفس راحتی کشید. آرتین خم شد گفت:

-یه دقیقه ول کن ببینم چته؟

دستای اصیلا شد و آرتین تو بغل گرفتش در بست. همینکه اصیلا رو تخت گذاشت. دستای اصیلا د/ور گ/ردنش حلقه شد نداشت آرتین ازش فاصله بگیره.

آرتین تا اینکه کل وزنش رو اصیلا نیفته به تاج تخت چنگ زد. اصیلا زیر لب گفت:

-سردمه!

آرتین:

سردشه؟ نکنه باز اون مریضی عجیبشه!

من-باشه..اول ولم کن.

آخرین اصیل زاده

حلقه دستاش که شل شد. نفس راحتی کشیدم کلت گذاشتم میز کنار تخت و کنارش دراز کشیدم. با جمع شدن اصیلا تو خودش سمتش رفتم و تو ب/غ/ل گرفتمش ملافه روش کشیدم موهاش ن/و/ازش کردم

من-خوب بخوابی کوچولو!

صبح زود با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. بی صدا از تخت اومدم پایین تا بیدارش نکنم. انقدر اصیلا لگد پروند دل و روده‌ام آورد تو دهنم. دست و صورتم که شستم

رفتم تا قهوه‌ام آماده کنم. امروز باید راه بیفتیم بریم که مسابقه شروع کنیم ولی از اونجایی که پایگاه مرکز هنوز در حال تعمیره پس این مسابقه تو بخش ۲ مرکز برگزار میشه

امیدوارم نقشه‌ی که کشیدم بگیره! با حس سوزشی تو بازوم اخمی کردم همینکه به بازوم نگاه کردم با دیدن اصیلا که بازوم گ/ل/ز گرفته بود دادی کشیدم

ولی اصیلا هنوز بازوم ول نکرده بود عصبی گفتم:

-ول کن..آخ...درد داره اصیلا چته اول صبحی؟

آخرین اصیل زاده

وقتی مطمئن شد جای دندونش مونده بازوم ول کرد جای دندوناش ماساژ دادم گفتم:

-به اون آیگریس بگو شفات بده!

با خوشحالی سرش تگون داد گفت:

-خیلی ه/ی/ک/لت تو چشم بود.

پوکر نگاهش کردم که گفت-خوب من برم دست و صورتم بشورم.

وقتی رفت سرمو به نشونه تاسف تگون دادم. با آماده شدن قهوه تو هر دو ماگ ریختم

در کمد باز کردم لباس فرم زود پوشیدم و ماگ قهوه رو برداشتم

همون موقع اصیلا اومد داخل گفت:

-اول صبحی قهوه میخوری؟

من-عادتم شده!

اصیلا لب و لوچه‌اش آویزون کرد-پس من چی بخورم؟

کمی از قهوه رو خوردم گفتم-نیم ساعت دیگه صبحونه آماده میشه برو بخور!

لبش کج کرد گفت-بی احساس.

من-چه ربطی به احساس داره؟

آخرین اصیل زاده

اومد سمتم گفت- تو رمانا هر وقت دختره از خواب بیدار میشد پسره واسش صبحونه درست میکرد

من- عزیزم اینجا فقط قهوه داریم...دفعه بعد چشم!

اصیلا با شیطننت گفت- اوهو...پس دفعه دیگه هم وجود داره؟

من- انقدر نمک نریز خانوم کوچولو...ببینم تو ، تو خواب راه میری؟

اصیلا متعجب ابروی بالا انداخت گفت-نه!

پس چجوری دیشب از اونجا تا اینجا اومده؟ بیخیالش مهم نیست ولی باید به آراد بگم
یه فکری به حال این مریضی عجیبش بکنه!

من- ۱۵ دقیقه مونده تا صبحونه بدن، تا بررسی اونجا حاضره.

اصیلا-هیچی اینجا نداری بخورم؟

من- نه عزیزم ندارم!

اصیلا ایشی گفت ، دست به کمر به همه جا نگاه کرد. فکر کرده من دارم بهش دروغ
میگم

آخرین اصیل زاده

اصیلا-ولی آراد تو اتاقش هم شکلات داره هم کیک...تو چرا هیچی نداری؟

ابروی بالا انداختم و گفتم-پس تو اتاق آراد همه چیز میخوری هم میخوابی...دیگه چی؟

شونه‌ای بالا انداخت گفتم-دیگه هیچی...ولی از تو مهربون تره چرا همش مثل یه تیکه چوب خشکی؟

من-الان این توهین بود یا...

اصیلا-فقط عیبت بهت گفتم

من-اوکی من کار دارم...به سلامت!

ماگ‌ها رو برداشتم و گذاشتم تو سینک. اصیلا با لحن دلجویانه‌ی گفت:

-بازم ناراحتت کردم؟

من-نه مگه بچه‌م؟

اصیلا-پس چرا میخوای بیرونم کنی؟

آخرین اصیل زاده

بی حرف برگشتم سمتش دیدم سرش پایین انداخته بود. نمیتونستم بهش بگم همش بخاطر خودته و اصیلا کلی سوال پیچم میکرد که چرا؟ و اونوقت باید چی میگفتم؟

میگفتم که چون نباید باخبر بشن من تو باهمیم مخصوصا اگه عموت بفهمه اونوقت نمیزاره با هم باشیم چون پدرم متهم شده که خانواده‌ات کشته و با کالیفروس همکاری کرده!

اصیلا-ولی..خوب دوست ندارم برم.

رفتم سمتش گفتم-نمیری بیرون؟

اصیلا سرشو به نشونه "نه" تکون داد

من-نمیری؟ خودم بیرون می‌کنم!

دست انداختم دور ک/م/ر/ش و بلندش کردم سمت در که رفتم اصیلا شروع کرد به تقلا کردن. محکم نگهش داشتم از اتاق که اومدیم بیرون در بستم و ولش کردم
من-برو صبحونه‌ات بخور...آفرین دختر خوب.

دستی به م/و/ه/ا/ش کشیدم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-در ضمن، نه کسی ب/غ/ل کن و نه بزار کسی بغ/لت کنه...اها و موهات نزار کسی لمس کنه!

اصیلا با حرص پاش کوبید زمین گفت:

-اخه چرا؟

من-چون همشون مال منن.

منتظر واکنش اصیلا نمودم و راه افتادم برم با رهبر صحبت کنم

اصیلا:

مات زده به جای خالی آرتین نگاه کردم. الان باید ازش ناراحت باشم یا خوشحال؟ ولش کن فعلا صبحونه مهمتره! رفتم همینکه صبحونه رو خوردم از پایگاه اومدم بیرون.

دیدم آراد داره با یکی از نگهبانها صحبت میکنه. انگار داشتن درباره ماشینهایی که قرار بود با خودشون ببرن حرف میزدن.

رفتم سمتشون که آراد گفت:

-همون دو تا ماشین کافیه.

-بله معاون.

نگهبان که سوییچ داد به آراد رفت. آراد برگشت سمتم گفت:

-اوه جناب روح!

من-روح؟

آراد با خنده گفت-آره مثل اینکه دیشب یکی از افراد سخته دادی ولی ناراحت نباش
فیلم پاک کردم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم گفتم-چرا پاک کردی؟

آراد با شیطننت گفت-اتاق آرتین خوش گذشت؟

آهی کشیدم و با یاد کار و حرفهای آرتین لبم کج کردم. آراد خم شد سمتم گفت:

-این دیگه چه قیافه‌ی؟

من-ببینم آتی خان دو قطبیه و من خبر ندارم؟

آراد چشاش گرد شد گفت-چی؟ نه نیست!

آخرین اصیل زاده

من-پس چرا همش رنگ عوض میکنه؟ چرا باید از اتاقش بیرونم کنه؟ها؟

آراد تک خنده‌ای کرد سمت ماشین‌ها راه افتاد منم دنبالش که گفت:

-چیکار کردی که بیرون رفتی؟

من-چه میدونم فقط گفتم قهوه نمیخورم و رفتارش مثل چوب خشکه؟

آراد-واو چه تخریب شخصیتی کردی تو!

حق به جناب گفتم-ولی راست گفتم.

آراد-فکر کردم حداقل قدت رشد نکرده به جاش عقلت رشد کرده!

لبام به شکل خط در اومد گفتم-چه ربطی به قد داره؟ خودت با قد بلندت چه گ/و/اه/ای
خوردی که من بخورم؟

آراد برگشت سمتم گفت- من با خودت یکی میکنی؟

من-ببین بابا لنگ دراز با من در مورد قد بحث نکن که چیز خوبی واست تضمین
نمیکنم!

آخرین اصیل زاده

آراد- حالا میفهمم چرا آرتین بیرون رفت کرد.

خواستم چیزی بگم که با دیدن ماشین حرفم یاد رفت. این ماشین مورد علاقه منه! با جیغ گفتم:

-چه خوشگل...ه.

آراد شوکه با جیغم تو جاش پرید که زود سویچ ازش گرفتم سمت ماشین رفتم که با داد گفت:

-اصیلا سویچ پس بده...یا خدا میخوای سوار ماشین بشی؟

با شیطنت سوار ماشین شدم و آراد دید دیره که جلوم بگیره اونم سوار شد زود فرمون نگه داشت گفت:

-ببینم رانندگی بلدی؟

من-آره

آراد-آره و درد...پیاده شو آرتین بفهمه پوستم میکنه

من-تو فضولی نکنی نمیفهمه!

آخرین اصیل زاده

آراد-بده به من اون سویچ رو.

خیلی فرز قبل اینکه سویچ ازم بگیره ماشین روشن کردم و پا گذاشتم رو گاز بلند هورایی کشیدم. آراد با چهره زار گفت:

-بخدا تو دیوونه‌ای!!!!

من-حالش ببر بابا..همش چپیدی تو اتاقت یکم صفا کن!

سرعت ماشین تا صد رفت. آراد کمربند چنگ زد تا خودش محکم نگه داره گفت:

-نخوام صفا کنم کیو باید ببینم؟ بابا ول کن الان میبریمون پیش ازرائیل!

با نیش باز گفتم-نترس به اِشبورن میگم برت گردونه.

آراد با چشای گرد شده نگاهم کرد منم از خوشحالی تو جام بند نبودم لامصب چه کیفی داشت وقتی گاز میدادی!!

آراد-ببینم اون رایان نیست؟

من-کو؟

آراد-به سلامتی کور شدی؟ جَلـــوته!!!

آخرین اصیل زاده

از داد آراد گوشم درد گرفت سرم بردم جلو رایان دیدم یه ماگ قهوه دستش بود سرش تو گوشی بود. حالا بزار یکم بترسونمش! آراد که دید قصد ندارم ترمز بگیرم با ترس گفت:

-نگو میخوای رایان بکشی؟ جواب رهبر چی بدم؟

ریز ریز خندیدم و سعی کردم با حالت جدی بگم:

-هیچی بگو ماشین ترمز نمی گرفت!

آراد داد زد-چی؟

همینکه نزدیک رایان شدیم آراد دستشو رو بوق گذاشت و رایان برگشت با دیدن ماشینی که داشت با سرعت به سمتش میومد شوکه سر جاش خشکش زد.

آراد-تو رو ارواح جدت ترمز بگیر...خودم پاچه خواریت واسه آرتین میکنم...د میگم ترمز بگیر!

پام رو ترمز گذاشتم البته فقط یکم، یکم دیر ترمز گرفتم و رایان پهن شد رو زمین آراد زد تو سر خوردش. از ماشین پیاده شدیم آراد بالای سر رایان وایساد گفت:

آخرین اصیل زاده

-خوبی؟ جاییت درد میکنه؟

من-هیچیش نشد به موقع ترمز گرفتم.

رایان عصبی رو زمین نشست گفت-به موقع؟ نزدیک بود زیرم بگیری احمق جا سوییچی!

من-خوب حالا که نگرفتمت...جوش نیار مخترع حیوانات.

رایان با حرص بلند شد و زانوش ماساژ داد گفت:

-یه بار دیگه درباره اختراعاتی من حرف بزنی پشیمونت میکنم!!

من-چیکار میخوای بکنی؟ دوباره لامپ سخنگو میدی بهم؟

آراد-عه اصیلا!

رایان که صورتش مثل گوجه شده بود سمتم اومد که آراد جلوش گرفت زب/ونم واسش در آوردم

رایان-میزنمت بیشتر از این بری تو زمین!

من-ت/خ/م داری؟

آخرین اصیل زاده

رایان-آره خوبشم دارم

با خنده گفتم-پس بشین تا جوجه بشه.

رایان دستشو دراز کرد سمتم که رفتم عقب. آراد که به زور جلوش گرفته بود گفت:

-اصیلا برو دیگه...تو هم یه دقیقه آروم بگیر!

رایان-دختره‌ی...

من-کوتوله؟ صد بار شنیدمش یه چیز جدید بگو.

رایان عصبی غرید-آراد یه دقیقه ولم کن تا بهش بفهمونم دنیا دست کیه!

قهقهه‌ی زدم و همینکه برگشتم برم خوردم به یکی نزدیک بود بیفتم که د/س/ت/ای دور کم/رم حلقه شد مانع افتادنم شد. سرم بلند کردم با دیدن آرتین لبخندی زدم اما یهو ولم کرد و اگه خودمو نمی‌گرفتم پهن شده بودم رو زمین. آرتین با اخم خطاب به آراد و رایان گفت:

-چه خبرتونه؟ خجالت نمی‌کشید دو تا معاون‌اید دارید دعوا می‌کنید!

آخرین اصیل زاده

آراد، رایان ول کرد عقب وایساد ولی رایان عصبی گفت:

-از پرنسس کوچولوت بپرس نزدیک بود با ماشین زیرم بگیره.

آرتین با یه تار ابروی بالا رفته نگاهم کرد. انگار منتظر جواب بود با ناز روم ازش گرفتم که رایان گفت:

-دیدی؟ با همین قیافه خواست منو بزنه جا سوییچی.

دست به سینه گفتم-من دخترم قدم بلند باشه یا نه مهم نیست حداقل تو بغ/لی هستم ولی تو چی؟ یه مردی ولی قدت تا شونه من میرسه!

رایان که از این حجم توهین دهنش باز مونده بود. با قیافه مات زده برگشت سمت آراد گفت:

-من قدم کوتاهه؟ من ۱۸۰ سانت قدمه...اونوقت این کوتوله بهم میگه قدم کوتاهه؟ دقیقا قدت کوتاهت واسه کی بغلیه؟ ها؟

به آرتین اشاره کردم گفتم-آتی خان که دلشه تو چته؟

رایان قیافه هنگی به خودش گرفت رو کرد سمت آرتین گفت:

آخرین اصیل زاده

-این داره چی می‌گه؟ قد اصیلا به آرتین چه ربطی داره؟

آرتین-بسه انقدر داد نزن!

رایان-اون الان به توهین کرد نمره منفی گرفته چرا تنبیهش نمیکنی؟

هه! امکان نداره آرتین منو تنبیه کنه. پوزخندی به رایان زدم، اراد رفت سمت رایان گفت:

-بیخیال دیگه...کجات درد میکنه خودم درمانش میکنم.

جر و بحث‌مون که اوج گرفته بود همه دورمون جمع شدن که آرتین اخمی کرد و به رایان اشاره کرد که تمومش کنه ، رایان بی حرف راه کشید رفت و تو دلم عروسی به پا بود

گفته بودم که تلافی میکنم. بهمون یه لامپ داد انقدر داد زدیم گلومون جر خورد و اون استاد پیر هم که اومده بود یه نگاه به تکالیف ننذاخت.

با گرفته شدن یقه لباسم از پشت ، از فکر اومدم بیرون سرم چرخوندم با دیدن آرتین شوکه شدم

آخرین اصیل زاده

به دستش که یقه‌م گرفته بود. چنگ زدم گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابم بده رو به جمعیت چنان دادی زد که من ری/دم تو شلوارم!

آرتین-برید سر تمرین تون دو برابر تمرین می‌کنید... از نهار هم خبری نیست.

همه رفتن و آرتین که داشت منو دنبال خودش می‌کشید گفت:

-فقط یه دقیقه ولت کردم...چرا اینقدر شر به پا میکنی؟

من- من کار اشتباهی نکردم.

آرتین-بهت گفتم جلب توجه نکن...اما تو رفتی به بقیه گفتی با من تو راب/طهی و اینجوری هم داری رفتار میکنی!

من-مگه دروغ گفتم؟ نیستیم؟

جوابم نداد به جایی رفتیم که سوت کور بود. اینجا دیگه کجاست تا حالا ندیده بودمش!

من-اینجا دیگه کجاست؟

آخرین اصیل زاده

آرتین یقه‌م ول کرد گفت-این تنبیه‌ته تا ظهر اینجا میمونی فهمیدی؟
با تمسخر گفتم-چشم مامان، قول میدم به کارهای بدم فکر کنم.

آرتین با اخم گفت-من جدیم اصیلا.

من-منم عاشق جدی بودنتم

آرتین دستی به صورتش کشید و پشتش بهم کرد. چشه انقدر با خودش سر جنگ
داره؟

آرتین-نباید کسی بفهمه ما با همیم!

من-چرا؟

آرتین فقط همینو میتونم بهت بگم...تا وقتی که بتونم برات توضیح بدم بهم وقت بده.

اخمی کردم رفتم سمتش و با لگد زدم به پاش هر چند که میدونم اصلا دردش نیومد.
عصبی گفتم:

-توضیح بدی؟ دقیقا چیو؟ مگه من عروسک دست توئه‌م؟

آرتین برگشت سمتم گفت-من کی اینا رو گفتم؟

آخرین اصیل زاده

بغض به گلوم چنگ زد. لعنت بهش الان نمیخواستم گریه کنم ولی دستم خودم نبود هر چی که به آرتین مربوط میشد منو خوشحال یا غمگین میکرد!!!

من-پس چرا داری اینجوری رفتار میکنی؟ چرا داری ازم فاصله میگیری؟
آرتین کلافه گفت-یعنی میگی تنبیهت نکنم؟ رایان پسر رهبره و رهبر حکم پدری به گردنم داره.

چونهم از شدت بغض لرزید، گفتم-من نمیخوام واسم پارتی بازی کنی...ولی دلیل این رفتارها چی؟ مگه ما همو دوست نداریم؟

آرتین یه قدم اومد جلو خواست دستمو بگیره که رفتم عقب گفتم:
-تا تکلیف با خودت مشخص نشده سمت من نیا...من هر کسی نیستم که اراده کنی سمتت بیاد.

آرتین کپ کرده نگاهم کرد پشتمو بهش کردم همونجا نشستم.

با بغض گفتم-مهم نیست من چقدر احمق باشم یا تو بگی بخاطر خودمه...وقتی نمیتونی به زبون بیارش یعنی بهم اعتماد نداری!

آخرین اصیل زاده

تو خودم جمع شدم و سرم گذاشتم رو زانوم. اون چیه که نمیتونی بهم بگی؟ اخه اگه
میترسیدی بقیه بفهمن. چرا هویتتم واسم آشکار کردی؟ یهو از پشت تو بغ/لی فرو رفتم.
متعجب سرم بلند کردم که صدای غمگین آرتین شنیدم:
-دوباره پشتت بهم نکن هیچ وقت دیگه اینکار نکن!

سرش رو ش/و/ن/ه/ام گذاشت ادامه داد:
-هر کاری میکنم تا تو در امان باشی...واسه اینکار حتی شده بمیرم یا ازم متنفر بشی
انجامش میدم.

من-آر...

آرتین-تو این راه باید دردهای زیادی تحمل کنی اصیلا...اگه نتونستی بیخیال شو و برو.
من-حتی اگه تو دردم باشی؟
آرتین-حتی...اگه من باشم!

با فاصله گرفتن آرتین ازم برگشتم تا چیزی بگم ولی ندیدمش انگار اصلا اینجا نبود.
فقط گرمی آغوشش که رو تنم مونده بود بهم اطمینان میداد اینجا بوده!!!

=x=x=x=x=x=

آرتین:

وارد اتاق آراد شدم دیدم داره کتاب باستانی میخونه، با دیدنم گفت:

-چیزی شده؟

من-چند در صد احتمال داره که زنده بمونم؟

آراد گنگ نگاهم کرد که گفتم-وقتی نیروی اصیل به اصیلا بدم احتمال این هست
نفرین کالیفروس منو تحت کنترل بگیره؟

آراد بلند شد گفت-ما توافق کردیم آرتین...تو نباید نیروت به اصیلا بدی!

من-ولی بدون فرشته اصیل کارش لنگ میمونه!

آراد-بدون تو هم کارمون لنگ میمونه.

کلافه گفتم-میشه فقط جواب سوالم بدی؟

آراد-میخوای بدونی؟ فقط کافیه یکم از نیروت از دست بدی که نفرین کالیفروس
وجودت بگیره.

من-اینجوری..ممکنه اصیلا رو هم آلوده نفرین کنم!

آخرین اصیل زاده

آراد-آره پس دیگه به همچین چیزای فکر کن

با فکری که به سرم زد گفت-اگه رگ های اصیل استخراج کنم...

آراد با داد گفت-دیوونه شدی؟ میگم نه یعنی نه! میشه یه بار فقط یه بار بهم گوش بدی؟

خواستم چیزی بگم که آراد عصبی یقه‌م گرفت گفت:

-یه بار دیگه همچین چیزی بگی یا بهش فکر کنی به جون پدرم که خیلی برام عزیز بوده و هست قسم میخورم همه چیز به اصیلا میگم.

من-تو درکم نمیکنی!

آراد-کجای کشتن خودت درک کردن میخواد؟ مگه خودت نبودی که پشیمون بودی ۱۰ سال پیش با اصیلا دعوا کردی؟ نگفتی فقط یک فرصت گیرت بیاد از دستش نمیدی؟

من-گفتم..اما اگه اصیلا نخواد من کنارش باشم چی؟ اگه حرفم باور نکنه چی؟ نابود میشم آراد!

یقه‌م ول کرد گفت-وای وای...دیوونه‌م کردی!

آخرین اصیل زاده

من-نمیدونم چجوری به اصیلا بگم از این ور هم هیچ مدرکی ندارم آراد...تا میخواستم تحقیق کنم رهبرها می فهمیدن.

آراد-آدم جا زدن نبودی آرتین!

من-همینکه چشم به اصیلا میفته با خودم میگم ای کاش هویتش نمیگفتم.

آراد-فعلا به فکر مسابقه باش کم کم باید راه بیفتیم

من-باشه...برو اصیلا رو بیار

آراد آهی کشید گفت-خودت برو رفتن تو مهم تره..مسئولیت پذیر باش آرتین!

از کنارم رد شد رفت بیرون. دارم از چی فرار میکنم؟ مگه نمیخواستم اصیلا زنده باشه؟! سمت منطقه ی B جایی که اصیلا رو گذاشته بود تلپورت کردم وقتی دیدم هنوز همونجا نشسته

سمتش دویدم و دوباره از پشت بغ/لش کردم. اصیلا شوکه تو جاش تکونی خورد که دستام دور کم/رش حلق/ه کردم

اصیلا-آرتین؟

سرم رو شون/هاش گذاشتم گفتم-جان دل آرتین!

اصیلا-چ..

من-میشه منو ببخشی؟

اصیلا-....

من-غلط کردم اصیلا...دیگه کاری نمیکنم گیج بشی!

اصیلا سعی کرد دستام پس بزنه. که حلقه دستام محکم تر کردم گفتم:

-لطفًا.

اصیلا-فرار نمیکنم!

ولش کردم که چرخید سمتم زل زد تو چشم گفت:

-چرا حرفایی میزنی که نمیتونی پششون بگیری؟

سرم انداختم پایین که اصیلا بغ/لم کرد گفت:

-خیلی خوب ناراحت نباش...منم دیگه ناراحت نیستم.

من-میتروسم از دستت بدم اصیلا واسم خیلی مهمی!

آخرین اصیل زاده

اصیلا-بخشیدمت...گریه نکن مرد گنده.

من-گریه نکردم!

اصیلا-آره ارواح عمت فقط هیکل گنده کردی

بهش تکیه دادم و اصیلا ادامه داد-من که بدم نمیاد تو بغ/لتم ولی مگه قرار نبود راه بیفتیم مرکز ۲؟

زود از اصیلا جدا شدم و خجالت زده یه دور، دور خودم چرخیدم و برای اولین بار لکنت زبونم گرفت:

-م...من...ب...برم..ماشین...نه یعنی....

به صدای خنده اصیلا توجهی نکردم از اونجا اومدیم بیرون. آراد افراد آماده و منتظر ما بودن

سوار ماشین که شدیم. من و آراد. اصیلا تو یه ماشین، رایان و رهبر بقیه افراد تو ماشین دیگه بودن. اصیلا که پشت نشسته بود سرشو آورد جلو و با شکایت گفت:

-نامرد...باید بزاری من جلو بشینم!!

آراد-میریم واسه مسابقه...پیکنیک که نمیریم.

آخرین اصیل زاده

اصیلا لبش واسه آراد کج کرد و رو کرد سمتم گفت:

-آتی جونم...تو یه چیزی بگو!

لبخندی زدم گفتم-ممنونت میشم حواسم پرت نکنی.

اصیلا اخم بانمکی کرد گفت-تو بازم پشت منو خالی کردی؟ چیکار کردم حواست پرت بشه؟

ابروی بالا انداختم گفتم-با دلبری هات!!

یه لحظه ماتش برد و کم کم گونه هاش سرخ شد عقب کشید و از پنجره به بیرون خیره شد. لبخندی زدم که آراد سرشو به نشونه تاسف تکون داد گفت:

-همینا رو میدونستم که جلو نشستم.

و نج نچی کرد که گفتم-ببند لطفا

آراد با خنده سری تکون داد تا رسیدن به پایگاه مرکز ۲ صحبتی بینمون رد و بدل نشد وقتی رسیدیم. رهبر لیست افراد شرکت کننده به فردی که مسئول بود داد

آخرین اصیل زاده

رفتیم داخل و رو صندلی که مال منطقه غرب بود نشستیم. رهبر هم رفت پیش بقیه رهبرها که جایگاهشون یه طبقه از ما بالاتر بود. به صندلی بقیه منطقه‌ها نگاه کردم هنوز رهبرهای جنوب و شرق نیومده بودن. اصیلا کنجکاو نگاهی به میدان بزرگ انداخت گفت:

-چجوری اینجا مسابقه رو انجام میدن محیطش که بازه.

آراد-بزودی میفهمی

با اومدن رهبر شمال از رو صندلی بلند شدم. سعی کردم با دیدن ایوان و پدرش اخم نکنم!

رهبر-خیلی وقته ندیدمت فرمانده.

من-ولی ما همدیگه رو دو هفته پیش دیدم..اوه راستی آرمان نمیبینم!

رهبرشمال که به خوبی خونسرد بودن خودش حفظ کرده بود گفت:

-یه ماموریت سری پیش اومد.

من-آها...پس ایوان فرماندهی به عهده گرفته!

ایوان-انگار راضی به نظر نمیای؟!

آخرین اصیل زاده

با تمسخر گفتم-چطور ممکنه؟ اتفاقاً من خیلی خوشحالم خودت نشون بدی هر چی نباشه یکماه تو غرب آموزشت دادم.

ایوان عصبی نگاهش ازم گرفت که رهبرشمال برای اینکه موضوع کش پیدا نکنه گفت:
-اصیلا هم باهاتون اومده؟ مگه اونم قراره شرکت کنه؟

تا خواستم چیزی بگم اصیلا اومد جلو و در حالی که سرش پایین انداخته بود گفت:
-خوب...من به رهبرغرب التماس کردم بزارن منم پیام میخواستم ازتون عذرخواهی کنم پدر!

رهبرشمال بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-در چه مورد؟

اصیلا رفت جلوی رهبرشمال زانو زد که همه مون شوکه نگاهش کردیم داشت چیکار میکرد؟

اصیلا-متاسفم پدر...دیگه هیچ وقت خجالت زده تون نمیکنم!

آخرین اصیل زاده

همه افراد و مردمی که تماشاچی بودن به ما خیره شدن. دست مریزاد اصیلا پس از اینجور کارها هم بلدی؟ با این کارت رهبرشمال تحت فشار میزاری و اگه تو نبخشه بقیه در موردش چی میگن؟

رهبرشمال به خودش اومد گفت-پاشو دخترم...نبینم دیگه زانو بزنی.

اصیلا بلند شد با دیدن اینکه رهبرغرب داشت با نگرانی نگاهمون میکرد. سرمو به نشونه "چیزی نیست" تکون دادم

-اوه انگار ما دیر رسیدیم!

سمت صدا برگشتیم دیدم رهبر شرق و جنوب بلاخره اومدن.

رهبرشمال-نه دیر نیست...الان که شروع بشه.

با صدای فردی که اعلام کرد وقت شروع مسابقه‌س. هر کی رفت تو جایگاه خودش نشست.

-قبل از شروع مسابقه اسامی رو میخونم...از منطقه جنوب جناب سورن و نیما و اهورا و مهرداد...از منطقه شرق جناب ایلای و.....

آخرین اصیل زاده

همه اسم‌ها رو خوند به منطقه غرب که رسید. آب دهنش قورت داد گفت:

-جناب آرتین و آراد، رایان، کارن، هاکان...شرکت می‌کنند!

همه شروع کردن به پیچ کردن همونطور که انتظارش داشتم.

-یا خدا اینجوری که غرب میبره.

-آره دو تا اصیل تو یه گروه!

-ولی منطقه جنوب هم دو تا اصیل رو داره

-آره...ولی غرب فرمانده‌شون همه‌شون یه تنه میبره من قبلا مسابقه‌ش دیدم خیلی حرفه‌ایه!

کسی که داشت اسامی میخوند تا دید اوضاع داره از کنترل خارج میشه گفت:

-لطفا آرام باشید...رهبر غرب فکر کنم باید یه تصمیمی بگیره.

با بلند شدن رهبر غرب منم بلند شدم رفتم کنارش وایسام. رهبر غرب گفت:

-من نمیدونستم اینجور مشکلی پیش میاد چون منطقه جنوب هم دو تا اصیل داشتن فکر کردم واسه ما هم مشکل نداره.

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب چهره متاسفانه‌ی به خودش گرفت گفت:

-واسه اینکه عدالت اجرا بشه ما عقب می کشیم!

دوباره صدای پیچ پیچ بالا رفت.

-وای نه این بی عدالتیه!

-کاشکی میشد یکی جایگزین بهشون بدن

-واقعا حیفه...چرا بقیه رهبرها چیزی نمیگن؟

پوزخندی زدم دقیقا همون چیزی شد که میخواستیم رهبر جنوب بلند شد گفت:

-نه این چه حرفیه...چطوره که دخترخونده رهبر شمال بیاد تو گروه؟

همه به اصیلا خیره شدن. اصیلا که از ما دور بود با دیدن نگاه رهبرها شوکه شد.

من-نه!

رهبر جنوب متعجب گفت-نه ولی چرا؟

با کنایه گفتم-تو این مسابقه صد در صد طرف آسیب میبینی اگه دخترخونده شمال

چیزیش بشه...تهمت دیگه‌ی تحمل نمیکنم.

آخرین اصیل زاده

همه متفکر تو فکر فرو رفتن که رهبرشمال گفت:

-من اجازه‌ش میدم هر چی نباشه دیگه ۱۹ سالشه باید بتونه با این چیزا کنار بیاد.

رهبرغرب-ممنونم...فرمانده برو چیزای لازم به اصیلا توضیح بده.

سمت اصیلا رفتم و چشمکی زدم که یعنی نقشه‌مون گرفت! بهش که رسیدم گفتم:

-تا اونجایی که میتونی نزدیکم بمون...تو این مبارزه اصلا نباید از قدرت جادویی استفاده

بشه...و دوربین‌ها رو باید رایان یه کاریش بکنه!

رایان با اطمینان سری تکون داد. با صدای فردی که اعلام کرد همگی تو میدان باشن

راه افتادیم. به هر کدوممون یه ساعت دادن و بعد افراد هر یک از منطقه‌ها گوشه‌ی از

دایره بزرگ وایسادن

-ساعت‌های که تو دستتون هستن مشخص میکنن هر گروه تعقیب کننده هستن یا

تعقیب شونده...رنگ قرمز تعقیب کننده و رنگ سبز تعقیب شونده بعد پنج دقیقه جای

گروه‌ها عوض میشه.

اصیلا-استرس دارم

من-قوی باش اصیلا

- مسابقه شروع میشه...۳...۲...۱..شروع!

یهو زیر پامون شروع به لرزیدن و دیوارهای سنگی بالا اومدن بعضی گروه‌ها از همدیگه جدا شدن. رنگ ساعت گروه ما قرمز شد برای شروع خوبه! شروع کردم به دویدن باید سورن و بقیه رو پیدا کنم.

من-رایان چند تا دوربین هست؟

رایان-به دنبال هر گروه دو تا دوربینه.

همینجور که داشتیم می‌دویدیم با شنیدن صدای دعوا وایسادم به دیوار چسبیدم سرکی کشیدم وقتی دیدم ایوان و ایلای داشتن دعوا میکردن.

رایان-ما میتونیم رد بشیم!

من-اونوقت این مشکوک‌تره.

رایان-میخواهی چیکار کنی؟

آستین‌هام با حوصله زدم بالا که رایان با چشای گرد شده نگاهم کرد گفت:

آخرین اصیل زاده

-تنهایی از پیش برمیای؟

من-آره وقتشه یکم گرم کنم...اصیلا رو به مقصد برسون.

اصیلا خواست دستم بگیره که با دیدن اخمم عقب کشید. مخفیانه به دوربین اشاره کردم، گفتم:

-خوب رایان ببینم من سریعم یا تو؟

رایان-بهت نمیبازم...بریم!

با رفتنشون سمت ایوان و ایلای رفتم. افرادشون فقط داشتن همدیگه رو نگاه میکردن با دیدن من که دارم نزدیک میشن آب دهنشون قورت دادن

-یا خدا...چرا اول کاری با فرمانده غرب برخورد کردیم؟

-میگم وقت هست من واسه خودم فاتحه بخونم؟

دوم شخص:

سمت افرادشون رفت همینکه مشتش بلند کرد یکیشون داد زد:

آخرین اصیل زاده

-نزن فرمانده!

آرتین با یه تار ابروی بالا رفته نگاهش کرد. نفس راحتی کشید گفت:

-من انصراف میدم!!

ساعت از دستش آورد و دوربین که روشن بود اعلام کرد. که ماهان از شمال حذف شد
بقیه هم همینکار کردن واقعا که اینجوری مسابقه که کیف نمیده!

رهبرشمال و شرق پوکر به همدیگه نگاه کردن. درسته که آرتین خیلی تو این مسابقه‌ها
خشن میشد ولی یکم تفاوت کردن بد نبود.وقتی افراد حذف شده بیرون رفتن

آرتین نگاهی به ساعت انداخت ۲ دقیقه دیگه وقت داشت. با سرعت پشت ایوان رفت و
ایلائی که تازه متوجه آرتین شده بود متعجب شد

آرتین یقه ایوان گرفت و رو پشت پا چرخید لگدی به ایلائی زد که افتاد زمین تا ایوان
خواست موقعیت بسنجه آرتین مچ دستش پیچوند و ساعت از دستش بیرون آورد

ایوان ول کرد ساعت انداخت رو زمین ، و پوزخندی گوشه لبش خونه کرد ساعت زیر
پاش له کرد از کنار ایوان که تو شوک بود رد شد گفت:

-هنوزم ضعیفی!

ایلای لگدی که با شدت تو پهلوش خورده به سختی بلند شد. ایوان که بیرون رفت همه رهبرها با دهن باز به صحنه روبه روشن نگاه میکردن.

ایلای-خیلی محکم زدی

آرتین-تو زیادی ضعیفی!

ایلای عصبی دوندن قروچه‌ی کرد غرید:

-من ضعیفم نیستم...شرط میبندم از نیروت استفاده کردی.

آرتین به حرص خوردن ایلای خندید و به دوربین اشاره کرد گفت:

-اگه کرده بودم دوربین تشخیص میداد...من بهتون یاد دادم بدون نیروتون بجنگید تک تکتون دارید ناامیدم میکنید!

ایلای دستاش مشت کرد که نیروی رعد ساع شد آرتین گفت:

-اگه ازش استفاده کنی حذف می‌شی!

آخرین اصیل زاده

ایلائی-میخواهم یه مشت بزمنم حرص دلم خالی بشه برام مهم نیست بیرون میشم

از این رو وقتی رایان ، سورن و نیما رو پیدا کرد دید دوتاشون یقه هم گرفتن و افرادشون
هاج واج داشتن نگاهشون میکردن

نیما-هزاربار گفتم انقدر رو حرفم حرف نزن!

سورن-منم هزار بار گفتم انقدر تو سر من نزن

نیما دوباره زد تو سر سورن گفت:

-میزنم...خوبشم میزنم تفاله‌ی اضافه!

سورن به موهای نیما چنگ زد گفت:

-اضافی خودتی ح/رومی اگه تو نبودی من شیر بیشتری میخوردم.

رایان که دید اوضاع داره بیخ پیدا میکنه جلو رفت تا جداشون کنه. رهبر جنوب با دیدن
این وضع سرش پایین انداخت گفت:

-قسم میخورم اینا تنها کسایی هستن که رفتن به غرب و هنوز آدم نشدن!

آخرین اصیل زاده

اصیلا که داشت قش قش میخندید. رایان خواست جداشون کنه یه مشت خورد تو صورتش با اومدن خون از بینیش. خنده اصیلا محو شد و افراد از ترس رفتن عقب.

رایان سمتشون هجوم برد و یه مشت و لگد نثار هردوشون کرد غرید:

-به چه حقی منو میزنید؟ هردوتون اضافی اید!

اونا رو که زد رو کرد سمت هاکان و کارن گفت:

-حساب اونا رو برسید!

-بله معاون.

هاکان و کارن که رفتن واسه درگیری. مخفیانه مهره‌ی از جیبش رو زمین انداخت و سمت سورن و نیما رفت. همه کنجکاوانه به نبرد آرتین و ایلای، و اینکه رایان میخواد چیکار کنه خیره شدن

اما یهو دوربینی که تو منطقه رایان بود خراب شد همه شوکه به همدیگه نگاه کردن افراد جنوب که حذف شدن هاکان و کارن ساعت‌ها رو در آوردن چون موقعیت مشکوکی میشد که هیچکدوم از افراد غرب حذف نشن. نیما متعجب گفت:

-داری چیکار میکنی؟

رایان-۶ دقیقه فرصت داریم...سورن هر چه زودتر یکم از نیروی اصیلت به اصیلا بده!

آخرین اصیل زاده

سورن-واسه چی؟

رایان-وقت ندارم توضیح بدم...دفعه قبل تو زمین تمرین ایلی چجوری به اصیلا نیرو داد همون کار بکن!

سورن سری تگون داد و اصیلا اومد روبه روی سورن نشست. سورن چشم‌هاش بست گفت:

-استخراج رگ‌های اصیل..

هنوز حرفش تموم نشده بود که رایان پس کله محکمی بهش زد و سورن عصبی گفت:
-بخدا این سره...سر..چرا اینقدر میزنید تو کلهم؟

رایان-حقته...میدونی استخراج رگ‌های اصیل با خود نابودی فرقی نداره؟

سورن با چشای گرد شده گفت-واقعا؟ ولی دفعه قبل ایلی همینکار کرد.
رایان-پس همتون یه مشت احمق‌اید...خوب شد اون موقع بیهوش شد وگرنه تا الان زنده نبود

نیما-واو...پش/مام!

آخرین اصیل زاده

رایان کلافه دستی به صورتش کشید گفت:

-فقط نزار آرتین بفهمه چون درصد اینکه بکشت صد در صده.

سورن-به من چه؟ خوب بهمون یاد ندادن!

رایان-یاد بدن؟ من با اینکه اصیل نیستم میدونم...یکم مطالعه کن نادون.

آرتین که ایلای حذف کرد با نفس نفس دنبالشون اومده بود اما وقتی دید هنوز کاری نکردن عصبی بهشون نگاه کرد

رایان عصبی گفت-این خنگ نمیدونه چجوری نیرو انتقال بده!

آرتین با عجله سمت سورن و اصیلا رفت گفت:

-کف دستاتون به همدیگه تکیه بدید!

وقتی اینکار کردن رایان گفت-سه دقیقه زمان مونده.

آرتین-زود تمومش میکنیم...چشاتون ببندید، سورن یادته چجوری بهتون گفتم نیروی اصیل حس کنید؟

سورن-یادمه.

آخرین اصیل زاده

آرتین-خوبه همونکار انجام بده...بدن اصیلا خودش نیرو جذب میکنه

کاری که گفته شده بود انجام دادن. همینکه نیروی سورن جذب بدن اصیلا شد. سورن چشاش باز کرد بلند شد. اصیلا هم بلند شد رایان نفس راحتی کشید گفت:
-هوف بالاخره ت..

آرتین-یه چیزی درست نیست.

چشای اصیلا اصلا عادی نبود. هر چی که بود آرتین مطمئن این اصیلا نیست! سورن کشید عقب و اصیلا پوزخندی بهش زد. سمت نیما رفت گفت:

-به نیروی تو هم احتیاج دارم!

نیما-چ.چی؟

اصیلا-مگه کری فانی؟

نیما عصبی بلند شد گفت-و تو بهت فشار میاد که واضح حرف بزنی؟

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای نیما انداخت گفت:

-چه گستاخ...زحمتم میشه با یه احمق حرف بزنم!

آخرین اصیل زاده

سورن بدون توجه به موقعیت خندید گفت:

- دیدی.. حتی اینم قبول داره تو احمقی!!

اصیلا برگشت سمت سورن و نگاه پوکری بهش انداخت گفت:

- تو یکی حرف نزن... پشیمونم از اینکه انتخابت کردم.

سورن پوکر گفت- فقط تخریب شخصیتی تو رو کم داشتم

مسیر نگاهش به آرتین تغییر داد و لبخندی گوشه لبش نشست گفت:

- درود بر منتخب اصیل!

آرتین- تو باید....

- درسته من کاسادین هستم.

آرتین گارد خودش پایین آورد گفت- ما وقت نداریم بهتره...

اصیلا- باید الان نیروی نیما رو ببرم.. چون اون دو تا دوقلو هستن و نیروی من و مارگارت

بین شون تقسیم شده پس باید نیروی نیما هم باشه تا مهرموم ما شکسته بشه!

آخرین اصیل زاده

سمت نیما چرخید خیلی یهویی دستشو رو سر نیما گذاشت و کمی نیرو ازش برد. نیما دادی از فریاد کشید سورن که خواست بره جلو، آرتین مانعش شد

رایان-آرتین بیست ثانیه!

آرتین رو کرد سمت کاسادین تا چیزی بگه اما کاسادین زودتر گفت:
-دارم تلاشم میکنم.

رایان-۱۰ ثانیه!!!!!!

چون وقت کمی داشتن کاسادین مجبور شد از این راه استفاده کنه. با عقب کشیدنش نیما افتاد زمین و سورن سمتش رفت
رایان-وقت تمومه!

رهبرها که داشتن با معاون‌هاشون صحبت میکردن که راهی واسه درست کردن دوربین‌ها پیدا کنن که یهو دوربین روشن شد و نیما سورن از بازی حذف شدن با تموم شدن مسابقه دیوارها پایین رفتن همه با دیدن صحنه مقابلشون شوکه دهنش باز بود. حتی یه تار ابروی رهبرشمال هم بالا رفته بود.

(فرشته‌های الهه دو رگه)



آخرین اصیل زاده

فرشته‌های مرگ اصیلا:

(فرشته‌های الهه دو رگه)



فرشته اشیپورین

فرشته کارول

(الهه مرگ)



آخرین اصیل زاده

فرشته های اصیلا:

(الهه مرگ)





آخرین اصیل زاده

آرتین یه جووری اصیلا رو تو بغ/لش گرفته بود. انگار کمیابترین جواهر زندگیش تو آغوشش بود همه مردم که پیچ پیچ میکردن.

رهبرشمال به خودش اومد به ایوان اشاره کرد که بره اصیلا رو از آرتین بگیره. همینکه ایوان بلند شد، آراد سمت آرتین رفت زیر لب گفت:

-بهتره کار اشتباهی نکنی..اصیلا رو بده ایوان ببره!

آرتین چنان اخمی کرد که آراد سعی کرد قبل از اومدن ایوان واضح تر توضیح بده. آراد-این همه تلاش کردی پیداش کنی...نمیخوای که به این سادگی همه توجهها روی اصیلا قرار بدی؟

ایوان که اومد، آراد و رایان با استرس به همدیگه نگاه کردن. با چنان نفرتی به ایوان که دستهای سمت اصیلا دراز کرده بود نگاه کرد که رهبرغرب هم نگران شده بود.

پوزخندی که گوشه لب رهبرشمال نشست خیلی حرفها توش بود ایوان با ابروی بالا رفته به آرتین نگاه کرد

ایوان-اصیلا رو بده!

آراد-آرتین؟ لطفا.

آخرین اصیل زاده

یهو آرتین لبخند ظاهری زد و اصیلا رو داد به ایوان و جوری که ایوان فقط بشنوه گفت:
-دست از پا خطا کنی...قسم میخورم میکشمت!

ایوان حرفی نزد و به پشت پاش چرخید تا اصیلا رو به اتاق استراحت ببره. آرتین دستاش مشت کرد، که فرد اعلام کننده تا جو از این بدتر نشه گفت:
-اهم...خوب برنده مسابقه گروه غرب هستن با اینکه کوتاه بود اما هیجان انگیزه بود.

در همین حین رهبرشمال در گوش فرمانده (پدر ایوان) چیزی گفت. پدر ایوان بلند شد سمت فرد اعلام کننده رفت و در گوشش حرفی زد برگشت

-خوب رهبرشمال برای پیروزی غرب یه مهمانی ترتیب دادن...اول از همه گروه غرب بیان جلو واسه جایزه شون!

از پله ها رفتن بالا تا به جایگاه رهبرها رسیدن. هر چهار رهبر بلند شدن و جایزه هایی که واسه مسابقه آوردن بهشون دادن رهبر غرب دستشو رو شونه آرتین گذاشت

و یه لبخند معنادار بهش زد گفت:

-آفرین بهت..همیشه این سخت کوشیت ستایش میکنم!

آخرین اصیل زاده

رایان لبش کج کرد غر زد-منم سخت کوشم.

رهبر غرب خندید و موهای رایان بهم ریخت گفت:

-تو که به خودم بردی...ولی اخلاق گندت مال مامانته!

رایان-موهام بهم نریز من که بچه نیستم.

رهبر غرب خندید، که آرتین با حس نگاه سنگینی سرشو چرخوند با دیدن پدر ایوان که داره پوزخند میزنه. برای یه لحظه حس بدی وجودش گرفت.

با اومدن رهبر شمال آرتین نگاهش گرفت. رهبر شمال با لبخند گفت:

-بهتون تبریک میگم

رهبر غرب-ممنونم.

رهبر شمال-لطفا به جشن بیاید...زیردستم فرستادم تا امشب تو شمال واسه جشن همه چیز آماده کنه.

رهبر غرب-حتما!

آرتین-تا اون موقع من میرم استراحت کنم

آخرین اصیل زاده

منتظر حرفی نشد و دستشو رو گردنبند گذاشت. با درخشیدن گردنبند قدم هاش تند کرد تا بتونه اصیلا رو پیدا کنه

از این رو ایوان که اصیلا رو تخت گذاشت خودش پایین تخت نشست. و به چهره اصیلا خیره شد

ایوان-چیکار کنم که به منم نگاه کنی اصیلا؟

دستشو سمت دست اصیلا برد. اما همینکه خواست دستش بگیره به فکر اینکه اصیلا چشاش باز کنه و ببینه دستشو گرفته چی درباره اش فکر میکنه؟
پوزخندی به حال خودش زد گفت-دارم چی میگم...من حتی جرات گرفتن دستت هم ندارم!

با سیخ نشست اصیلا رو تخت. ایوان متعجب نگاهش کرد به دور برش نگاه کرد چشمش که به ایوان خورد گفت:
-عه سلام.

ایوان با لبخند جوابش داد اصیلا از تخت اومد پایین خواست بره که ایوان گفت:
-اصیلا؟

آخرین اصیل زاده

برگشت سمتش و سوالی نگاهش کرد ایوان بلند شد روبه روش وایساد گفت:

-تو این مدت حالت چطور بوده؟

اصیلا-خوب بود..تو چطور خوبی؟

ایوان-خوبم

اصیلا نچ نچی کرد گفت-اصلا دروغگوی خوبی نیستی قشنگ معلومه رنگ به رو

نداری...ببینم مریض شدی؟

ایوان پوزخندی زد و سرش انداخت پایین گفت:

-تو بهتر از پدرم متوجه میشی!

اصیلا لبخند ترحم آمیزی زد گفت-حتما سرش شلوغه وگرنه خیلی دوست داره!

ایوان-چرا نمیای شمال؟

اصیلا متعجب گفت-یادت رفته کارت عضویت هامون گم کردیم؟

ایوان تو سکوت به چشای اصیلا خیره شد. اصیلا از نگاه طولانی و ساکت ایوان معذب

گفت:

-کاری نداری من د...

آخرین اصیل زاده

ایوان-پس دوشش داری؟

اصیلا شوکه به ایوان نگاه کرد.

ایوان-حتی به دروغ واسش شهادت دادی!

اصیلا-آرتین میگی؟...حرفها میزنی چط...

ایوان یه قدم سمتش برداشت گفت:

-نمیخواه انکارش کنی رفتارها نگاهت همه چیزت داد میزنه چقدر دلبسته شدی.

اصیلا خودش جمع و جور کرد با اخم گفت:

-تو کی هستی که ازم سوال و جواب میکنی؟...ببینم نکنه کسی که به شمال گزارش داد تو بودی؟

ایوان-آره من بودم...پشیمون هم نیستم شاید یادته باشه اما وقتی دیدم چطور التماس کردی نزاریم تو رو ببره دیوونه شدم!

اصیلا یه قدم رفت عقب و به ایوان که داشت حرفهای جدید میزد خیره شد چرا یه جوری میگفت انگار دوشش داره؟ اونکه با گروهش اذیتشون میکردن!

آخرین اصیل زاده

اصیلا-هر چی بود گذشته...برام مهم نیست.

برگشت که بره ولی ایوان مچ دستش چنگ زد گفت:

-به خودت بیا اصیلا فکر کردی اون دوست داره؟ بخدا تو رو فقط جایگزین عشق قدیمی ش میدونه.

اصیلا کلافه گفت-ولم کن ایوان...کی عاشق کیه؟ چرا تهمت میزنی؟

ایوان-میدونم دوشش داری!

وقتی دید حرف زدن فایده نداره تقلا کرد که مچ دستش آزاد کنه اما ایوان اصیلا رو تو آغ/وش گرفت

ایوان-یه بار به من فکر کن...لطفا اصیلا!

اصیلا-دیوونه شدی ولم کن.

اما ایوان گوشش بدهکار نبود. اصیلا که دید ولش نمیکنه با مشت کوبید به شکمش اما بازم ولش نکرد

ولی یهو با پیچیدن دردی تو بدن ایوان، اصیلا رو ول کرد افتاد زمین! اصیلا که فکر میکرد حتما محکم زده ترسیده کنار ایوان نشست گفت:

آخرین اصیل زاده

-من که انقدر محکم نردم خوبی؟

از شدت درد به زمین چنگ زد. سعی کرد ایوان آروم کنه ولی نمیدونست چطوری!

ایوان-د..درد..داره!

اصیلا با دستای لرزون گفت-چ..چیکار کنم؟ الان پدرت خبر میکنم.

همینکه خواست بره ایوان به میچ دستش چنگ زد گفت:

-نه...بهش نگو...یکم دیگه...ب..بهتر میشم.

اصیلا-ولی...

ایوان-میشه ب/غلم کنی؟

چنان با ترحم این حرف زد. اصیلا ، ایوان ب/غل کرد. با نزدیک شدن آرتین به اتاق استراحت درخشش گردنبند کم شد. پس اصیلا اینجا بود همینکه خواست بره داخل.

دید ایوان ، اصیلا رو ب/غل گرفته

اخم هاش رفت تو هم! هزاربار به اصیلا گفته بود نزاره ایوان نزدیکش بشه

چون الان عصبی بود برگشت که نره داخل گردن دوتاشون نشکنه!

آخرین اصیل زاده

بین راه وایساد. اونقدر عصبی بود که نمیدونست داره چیکار میکنه چرا داشت میرفت؟ سمت اتاق رفت با شنیدن صدای اصیلا خونس به جوش اومد:

-ایوان بهتر شدی حالا ولم کن...گفتم و..

در با شدت باز کرد وقتی اصیلا ، آرتین دید ترس همه وجودش گرفت. لباس اصیلا رو گرفت کشیدش عقب همینکه از هم جداشون کرد اومد شروع کرد به کتک زدنش

آرتین-گفتم غلط اضافی کنی گردنت میشکنم...ح/رو/می!

اونقدر شدت ضربه‌های آرتین زیاد بود. اصیلا ترسید الان سر ایوان از هم بیاشه به لباس آرتین چنگ زد گفت:
-آرتی..

با برگشتن سر آرتین سمتش اونم با چشای قرمز از ترس عقب کشید. آرتین، ایوان که بی حال افتاده بود ول کرد سمت اصیلا اومد. قفسه سینه‌ش بالا و پایین میشداز عصبانیت!!

آخرین اصیل زاده

اصیلا نگاهی از دستای خونی آرتین گرفت و با پاهای لرزون بلند شد گفت:
-م..

آرتین-مگه نگفتم ازش فاصله بگیر؟
اصیلا-بخدا من...

آرتین یه قدم اومد جلو غرید-گفتم یا نگفتم؟
اصیلا-گفتی!

آرتین نفس عمیقی کشید ولی هر کاری میکرد نمیتونست آروم باشه یقه اصیلا رو چنگ زد و کشید سمت خودش اصیلا از ترس نفس کشیدن هم یادش رفته بود

آرتین-چرا گذاشتی بغلت کنه؟ نمیدونی من دیوونه میشم هوم؟ نمیدونی
تو خط قرمز منی؟

بغض کرده بود جرات گریه کردن هم نداشت میترسید صدای گریه گردنش بره رو اعصابش، آرتین لبخندی زد که تن اصیلا رو لرزوند

آرتین-البته تقصیر خودمه..امروز به این نفهم میفهمونم تو مال منی!

آخرین اصیل زاده

اصیلا که هنوز حرف آرتین چینش بندی نکرده بود. صدای ناله درد آمیز ایوان اومد و یهو آرتین ل..ش رو ل..بای اصیلا گذاشت

چشاش گرد شده بود. انتظار هر کاری داشت جز این! با گ..ازی که از ل..بش گرفته شد آخ ریزی گفت و آرتین با رضایت عقب کشید. اصیلا زیر چشمی به ایوان نگاه کرد

ایوان با اینکه بی حال بود اما نفرت و عصبانیت از چشاش داد میزد. به فکر اینکه دیده آرتین بوسه/یدتش با خجالت سرش پایین انداخت آرتین دست گرفت و از اتاق اومدن بیرون

در طول راه هردو نه حرفی زدن و نه اصیلا سرش بلند کرد! با شنیدن صدای آراد و بقیه آرتین وایساد

آراد-کجا ب..این خون چیه رو دستت؟

آرتین-چیزی مهمی نیست...با اصیلا برید سوار ماشین بشید میریم شمال!

رایان-ولی گفتن شب...

آرتین-حرف نزن رایان به اندازه کافی عصبیم...خودم با رهبر صحبت میکنم

آخرین اصیل زاده

دست اصیلا رو ول کرد و داخل اتاق استراحتی رفت. دست و صورتش که به خون آغشته بود شست چرا اصیلا به حرفش گوش نمیداد؟ آرتین واسه اینکه با هم باشن داشت تو آتیش دست و پا میزد.

-آرتین؟

سرش بلند کرد از تو آینه به اصیلا که گوشه‌ی وایساده بود خیره شد

اصیلا-قسم میخورم اون چیزی که تـ..

آرتین-سرزنشم کردی که چرا واسم مهم نیستی درسته بقیه نمیدونن ما باهمیم اما چرا گذاشتی بغلت کنه؟ نگو مبارزه کردن بلد نیستی که اصلا بهونه خوبی نیست!

اصیلا سرش پایین انداخت. آرتین برگشت سمتش ادامه داد:

-اصیلا.

بدون اینکه سرش بلند کنه گفت-بله؟

آرتین-سرت بلند کن!

سرش بلند کرد اما نگاهش از آرتین گرفته بود. یجورایی شرمنده بود خودش هم میدونست اشتباه کرده آرتین رفت سمتش خم شد سرش رو شونه اصیلا گذاشت چون یهوایی بود اصیلا یه قدم رفتم عقب اما خودش نگه داشت

آخرین اصیل زاده

آرتین - این دفعه باید تو تصمیم بگیری... هر چی که باشه قبولش میکنم اما لطفا منو تو سردرگمی نزار... باید از میپرسیدم تو هنوز دوسم داری یا نه!!

شوکه به حرفهای آرتین گوش داد. داشت چی میگفت واسه خودش؟ آرتین لبخند تلخی زد گفت:

-این احساسات مال سالها پیشه باید از میپرسیدم کسی دیگه ی دوست داری یا نه؟ نباید خودم بهت تحمیل میکردم اما وقتی فهمیدم زنده ی به هیچی فکر نکردم!

از اسیلا فاصله گرفت و ادامه داد:

-بهش فکر کن اسیلا... ببین قلبت دقیقا چی میخواد تا اون موقع منم نزدیکت نمیشم که معذب بشی.

از کنارش رد شد رفت بیرون و اسیلا که ماتش برده بود هنوز وایساده بود شنیدن این حرفها از آرتین واسش دردناک بود یعنی آرتین فکر میکرد اسیلا داره باهاش بازی میکنه؟

تکیه به دیوار نشست و لبش گاز گرفت تا گریه نکنه عصبی چنگی به موهاش زد گفت:

-الان وقت گریه کردن نیست لعنتی... چرا اینقدر من زود گریه م میگیره؟

اصیلا:

از اتاق استراحت اومدم بیرون که آراد اومد سمتم گفت:

-باید راه بیفتیم!

من-باشه.

رایان و رهبر ، آرتین یه ماشین سوار شده بودن. من و آراد بقیه ماشین دیگه. اونقدر از دیدنم بدش میومد که حتی باهام تو یه ماشین ننشست؟

همش تقصیر خودته اصیلا کیو مقصر میدونی؟ هاکان که داشت رانندگی میکرد و کارن جلو نشسته. آراد که دید اون دو تا حواسشون نیست گفت:

-چه اتفاقی بین تو و آرتین افتاده؟

من-چیزی نیست!

آراد-اونم همینم گفت...اونقدر عصبی بود که برای اولین بار سر رهبر داد زد.

شوکه برگشتم سمت آراد یعنی در این حد عصبیه؟ جوشش اشک تو چشم حس کردم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-تقصیر منه...نباید میذاشتم ایوان بغ/لم کنه!

آراد ابروی بالا انداخت-پس ماجرا اینه...باید بگم ایندفعه تقصیر توئه.

زیر لب "میدونم" زمزمه کردم. که آراد ادامه داد:

-البته تو حافظه‌ت از دست دادی...۱۰ سال پیش آرتین از این بیشتر رو تعصب داشت!

من-چجوری با آرتین آشنا شدم؟

آراد-نمیدونم...آشنایی شماها خیلی مرموز بود

آهی کشیدم تکیه دادم صندلی و چشمم بستم باید با آیگريس و بقیه حرف بزنم.

-درود بر ملکه!

چشم که باز کردم دیدم تو رویای ذهن بودم رو زمین نشستم که آیگريس گفت:

-ملکه صندلی تون اونجاست رو...

من-تا بهم همه چیز نگید به حرفتون گوش نمیکنم!

-هنوز هیچی بهش نگفتید؟

آخرین اصیل زاده

سمت صدا برگشتم دو نفر بودن که تا حالا ندیده بودمشون پس اینا همون فرشته‌های سورن و نیما هستن. تعظیمی کردن گفتن:

-کاسادین هستم!

-مارگارت هستم.

من-خوش اومدید...جوابم ندادی آیگریس!

آیگریس-ملکه شما باید تلاش کنید که مبارزه کردن یاد بگیرید این...

من-واقعا جالبه بهم میگی ملکه ولی بازم حرف خودت میزنی من خیلی عصبیم آیگریس.

خیلی جدی نگاهش کردم ادامه دادم:

-پس به نفعتی که دیگه کارهای خودت بهم تحمیل نکنی...گفتی نیروی اصیل‌ها رو احتیاج دارم منم همون کار کردم حالا نوبت توئه.

آیگریس که از اینطور حرف زدنم شوکه شده بود بعد چند دقیقه گفت:

-باشه ولی الان نه...فردا شب همه چیز می‌فهمید!

آخرین اصیل زاده

سری تکنون دادم که با شنیدن اسمم چشم باز کردم خواب آلود گفتم:

-چیشده؟

آراد-رسیدیم پیاده شو

من-چه زود.

آراد خندید از ماشین پیاده شدم و همون موقع نگاهم تو نگاه آرتین قفل شد

اما زیاد طول نکشید که نگاهش ازم گرفت و پشت سر رهبرغرب راه افتاد آهی کشیدم که پدر رو دیدم با عجله اومد جلو گفت:

-چیزی شده که...

رهبرغرب-متاسفم که سرزده اومدیم اما آرتین میخواد باهاتون حرف بزنه!

متعجب به پدر و آرتین نگاه کردم. چی داشتن به همدیگه بگن؟ پدر سری تکنون داد گفت:

-بله حتما.

آخرین اصیل زاده

بعد یکی از افراد آراد و بقیه رو سمت اتاقشون همراهی کرد منم رفتم اتاقم ، خیلی سوت کور بود کاش ایلای و بقیه بیان.

رو تخت دراز کشیدم خیلی خوابم میومد. نگاهی به ساعت انداختم هنوز وقت هست برای آماده شدن تو جشن. چشمم گرم شد و تو خواب عمیقی فرو رفتم:

(راوی)

-اصیلا عزیزم؟ باز کجا قایم شدی؟

چشمش باز کرد کی بود که داشت صداش میکرد؟ محیط اطرافش سرسبز بود با دیدن خانوم و مرد جوانی بلند شد صدای بچه گونه ای اومد:

-مامانی بابایی!

یه بچه تقریبا ۵ ساله سمت مرد و زن جوان دوید. جوری که با محبت همدیگه رو بغل گرفته بودن باعث شد اشک تو چشای اصیلا جمع بشه اینا مامان و باباش بودن؟

-اصیلای شیطون نگفتم انقدر قایم نشو؟ مامان دوریت تحمل نداره قشنگم!

آخرین اصیل زاده

-باسه (لحنش بچگونه‌س)

مرد خندید و خم شد دخترکش بوسید گفت:

-دختر باهوشم...جانشین رهبرها الان میان میتونی باهاشون بازی کنی.

دختر بچه با خوشحالی دست‌هاشو به هم کوبید. با اومدن یکی که خیلی آشنا بود توجه اصیلا بهش جلب شد!

-برادر...رهبرها اومدن وقت جلسه‌س... اینجا رو باش پرنسس عمو چگونه؟

و دخترک بغل گرفت لپش بوسید گفت:

-تو عروس گل منی!

پس این عموش بود اگه انقدر دوش داره چرا الان باهاش سرد بود؟ عموش بوسه دیگه‌ی به موهاش زد که اصیلا با دیدن صحنه نتونست جلوی خودش بگیره اشک‌هاش سرازیر شدن

سمت پدر و مادرش رفت روبه روشن ایستاد همینکه تونسته بود چهره مامانش ببینه براش کافی بود. با اومدن چهار تا بچه میتونست تشخیص بده کیا هستن. نیما و سورن که ۸ سالشون بود ایلای ۱۰ سالش بود و آراد هم ۱۲ سالش بود

آخرین اصیل زاده

مرد لبخندی زد گفت- به به سلام... آرتین باهاتون نیومد؟

آراد- بازم تنبیه شد!

مرد- اوه... رهبر غرب دیگه زیادی سخت گیره باید باهاش حرف بزنم.

دخترک یقه باباش به آرومی کشید تا توجهش به خودش جلب کنه:

-بابایی... منو بزار زمین.

با لبخند دخترک زمین گذاشت گفت:

-لطفا حواستون به دخترم باشه

-خیالتون راحت رهبر شمال.

پدر و مادرش و همینطور عموش که رفتن یهو سر از جای دیگه در آورد. دختر بچه‌ی
رو دید که با شیطنت داشت دنبال جای مخفی میگشت

-نمیزارم این دفعه پیدام کن!

اصیلا متعجب به دختر بچه‌ی که حالت صداش عوض شده بود و لباس پسرونه تنش بود
نگاه کرد. و تازه چشمش به پسری خورد که ۱۲ سالش بود

بی روح به محیط اطراف زل زده بود این باید آرتین باشه. دختر بچه سمتش رفت گفت:

-تو دیگه کی هستی؟

آرتین جوابی بهش نداد. دخترک عصبی به شونه آرتین کوبید گفت:

-مگه زبون نداری؟ اینجا باغ سلطنتیه چرا اومدی؟

آرتین-با این سنت خوب حرف میزنی!

دخترچه با غرور سرش بلند کرد. معلومه که خوب حرف میزد لحن بچگونه‌اش فقط واسه مامان و باباش به کار میبرد

دخترک-معلومه چون من قوی و باهوشم.

آرتین نیشخندی زد دخترچه اخمی کرد خواست چیزی بگه که تازه توجهش به پیراهن خونی آرتین جلب شد. حتما این پسر یه خدمتکار تازه‌کاره و چون چیزی بلد نبوده کتکش زدن

و اونم به اینجا پناه آورده لباس‌های تنش هم معمولی بودن دخترچه دلسوز روبه روی آرتین که نشسته بود وایساد گفت:

-باشه میتونی اینجا بمونی.

آرتین-من به اجازه‌ت احتیاجی ندارم

آخرین اصیل زاده

دستای زخمی آرتین با دستای بچگونه و نرمش گرفت گفت:

-زیادی درد داری؟

آرتین متعجب به پسر کوچولوی روبه روش خیره شد. (اینجا اصیلا چون نیرو داشته لباس و حالت صداسش پسرانه کرده)

دخترک دزدکی به اطرافش خیره شد دید کسی نیست گفت:

-الان درمانت میکنم!

دستای کوچک و نرمش رو زخمهاش گذاشت. و کم کم نورهای شفا دور بدن آرتین پیچید. آرتین شوکه فقط نگاهش کرد دخترک عقب کشید با خوشحالی گفت:

-دیدی؟ حالا دیگه زخم نداری!

آرتین-واسه چی اینکار کردی؟

دخترک-چون تو خدمتکار اینجایی و متاسفم که کتک خوردی.

آرتین ابروی بالا انداخت. پسرک روبه روش فکر میکرد اون یه خدمتکاره؟ پس بزار همینجوری فکر کنه! یهو دخترک دستشو زیر چونه آرتین برد و صورتش این ور و اون ور کرد

دخترک-قیافت که خیلی خوبه...بیا با هم دوست بشیم اسمت چیه؟

آخرین اصیل زاده

آرتین-کی گفته میخوام باهات دوست بشم؟ درضمن تو بچه‌ی برو با هم قد خودت بازی کن.

دخترک چونه آرتین ول کرد گفت-کی گفته میخوام همبازیم بشه؟
با ابروی بالا رفته نگاهش کرد که دخترک ادامه داد:
-من یه هم صحبت میخوام!

آرتین با شنیدن حرفش نتونست جلوی خودش بگیره قهقهه‌ی از خنده زد. هم صحبت؟
اخه بچه تو این سن این حرف‌ها رو از کجا میاورد؟

دخترک که میترسید ایلای و بقیه صدای آرتین بشنون و هویتش لو بره. دستای کوچیکش رو دهن آرتین گذاشت گفت:
-ببند دهنو...اگه بقیه بیان اینجا میکشمت فهمیدی خدمتکار؟

آرتین نه رد کرد و نه موافقت کرد فقط یه تار ابروی بالا انداخت دخترک دستش برداشت گفت:
-اسمت چیه؟

آرتین-اسمم به کوتوله‌ها نمیگم!

آخرین اصیل زاده

دخترک عصبی دستاش مشت کرد گفت:

-تو...واقعا خیلی گستاخی به کاسیمر میگم تبدیلت کنه به چوب خشک!

آرتین-اوه واقعا؟

دخترک-ولش کن خودم حرص نمیدم پوستم چروک میشه.

آرتین با شگفتی به پسر نگاه کرد. پوستش چروک میشه؟ مگه دختر بود؟

دخترک-حالا که اسمت بهم نمیگی پس...اها هیدن صدا میکنم

آرتین-هیدن؟

اصیلا با لبخند به صحنه روبه روش خیره شد. پس آرتین از همون اولش اخمو و سرد بود. دوباره سر از جای دیگه‌ی در آورد انگار یه جشن بزرگ بود. دخترک که تو بغل باباش بود

ناراضی به بقیه خیره شد دلش میخواست بره پیش هیدن! پسری نزدیکش شد اصیلا حدس زد اون باید آرمان باشه!

آرمان-اصیلا؟ اگه حوصله‌ت سر رفته میخوای ببرمت بیرون؟

آرمان بی حرف کنار کشید که رهبرها همراه پسرهایشون اومدن جلو تا جشن تولد دختر رهبرشمال تبریک بگن. نوبت رهبرغرب که شد دخترک با دیدن هیدن همراه رهبرغرب متعجب شد

نکنه واسه دیدنش تا اینجا اومده؟ نه هیدن که خبر نداشت اون یه دختره با صدای پدرش به خودش اومد:

-دخترم...ایشون آرتین هستن پسر رهبرغرب!

دهنش باز شد نمیدونست چی بگه؟ فقط لبخندی زد. آرتین تعظیمی کرد گفت:

-از آشنایی باهاتون خوشبختم...من دیگه برم کار دارم.

بی توجه به اینکه پدرش بهش چشم غره میرفت، رفت! دخترک ابروی بالا انداخت که رهبر غرب گفت:

-شرمندهم...هر کاری میکنم این رفتارش درست نمیکنه!

دخترک بی حواس گفت-نه من واقعا همین رفتارش دوست دارم!

آخرین اصیل زاده

پدرش و مادرش، رهبر غرب و عموش، آرمان شوکه برگشتن سمتش. دخترک که فهمید چی گفته با لبخند گفت:

-منظورم اینکه واقعا برای رهبر بودن ساخته شده.

رهبر غرب خندید گفت-ممنونم...تو خیلی خوب حرف میزنی

جشن که تموم شد. دخترک دزدکی به مخفی گاه خودش و آرتین رفت. با دیدن آرتین که نشسته بود به ماه نگاه میکرد با خوشحالی از پشت بغلش کرد گفت:

-سلام هیدن!

آرتین لبخندی زد-سلام کوتوله!

تقریبا ۱ سال از دوستی شون گذشته بود و همدیگه رو اینجوری صدا میزدن. کنارش نشست و آرتین دست کرد تو جیبش شکلات های مورد علاقه اصیلا رو در آورد داد بهش

دخترک با خوشحالی شکلات ها گرفت و شروع کرد به خوردنشون آرتین با خنده دستی به موهاش کشید گفت:

-تو یه پسری چرا موهاات انقدر بلنده؟

آخرین اصیل زاده

دخترک-خ...خوب مامانم موهام دوست داره منم دلم نمیخواه با کوتاه کردنشون ناراحتش کنم!

آرتین سری تکنون داد گفت-تو اصلا بهم اسمت نگفتی...و اینکه تو منطقه شمال چه جایگاهی داری؟

دخترک جوابی نداد دست از خوردن کشید. پاهاش که داشت تاب میداد تو فکر فرو رفت حس عذاب وجدان ولش نمیکرد آرتین نه تنها پاهاش مهربون بود بلکه بهش شکلات هم میداد

آرتین با دید سکوتش گفت-اگه میخوای نگو...مجبور نیستی.

دخترک-واقعا؟

آرتین-آره!

اصیلا اونقدر غرق فضای اون دو تا شده بود اصلا نفهمید کی سر از جای دیگه‌ی در آورد. دخترک گوشه‌ی وایستاده بود گریه میکرد چون این چند روز خبری از آرتین نبود.

دوباره یکی مثل همون شب‌ها به مخفی گاهشون رفت و پنهونی اشک ریخت.

- کوتوله؟

دخترک با شنیدن صدای آرتین سمتش دوید و بغلش کرد زد زیر گریه. آرتین لبخندی زد با وجود زخم‌های بدنش خم شد اونو تو بغلش گرفت و رو زمین نشست.

آرتین-انقدر دلتنگم بودی؟

دخترک که بخاطر تاریکی متوجه زخم‌های آرتین نشده بود مشت کوچیکش به شونه‌اش کوبید. با صدای آخ آرتین دخترک گفت:

-چیشد؟ من که محکم نزدم!

آرتین-چیزی نیست..

اما اصیلا قدرت نور احضار کرد و با دیدن لباس خونی آرتین دوباره اشک تو چشاش جمع شد و بی حرف زخم‌هاش درمان کرد و آرتین گفت:

-متاسفم...همش منو تو این حال میبینی.

دخترک-چرا انقدر کتک میخوری؟ مگه دومین اصیل برتر نیستی؟

آرتین شوکه گفت-تو فهمیدی؟

آخرین اصیل زاده

دخترک-آره..و نپرس چطوری!

آرتین سری تکنون داد-امشب نشد شکلات برات بیارم.

دخترک-اینا کار پدرته؟

آرتین-آره...اما پدر واقعا دوسم داره اینا فقط واسه تمرینه چون اصیل دوم هستم باید اینا رو پشت سر بزارم.

دخترک-آره شنیدم غرب آموزش‌های وحشتناکی داره.

زخم‌هاش که درمان کرد لپ‌های آرتین چنگ زد گفت:

-بدنت مال منه حق نداری بهش صدمه بزنی!

آرتین سرشو به نشونه باشه تکنون داد و لپش ول کرد. بند لباس خواب دخترک که رو تنش شل شده بود آرتین رو متوجه ماه گرفتگی رو سینه‌ش کرد

آرتین-اون چیه؟

آخرین اصیل زاده

دخترک بی حواس گفت-اون یه ماه گرفتگی هستش...اصلا به چه حقی به اونجا نگاه کردی؟

از آغوشش اومد بیرون و لباسش درست کرد که آرتین گفت:

-مگه تو پسر نیستی؟ پس چه عیبی داره نگاه کنم؟

اصیلا با خجالت صورتش پوشند. پس واسه همون بود وقتی آرتین میخواست بگرددش با دیدن ماه گرفتگی ماتش برده بود.

دوباره موقعیت عوض شد و اینبار آرتین پا به عمارت الهه پاکی گذاشته بود

آرتین و آراد که دوست صمیمی بودن داشتن با همدیگه حرف میزدن که سورن و نیما دستاهای گلی شون رو لباس آراد و آرتین کشیدن

آرتین-این چه کاریه سورن؟

سورن-چرا نمیای باهامون بازی کنی؟ همش با آراد حرف میزنی.

آخرین اصیل زاده

بعد از اون ماجرا اصیلا تصمیم گرفت که حقیقت به آرتین بگه! آرتین که به سختی تونسته بود با تلپورت خودش به مخفی گاه برسونه اما با دیدن اصیلا که اونجا بود شوکه شد

آرتین-ت...تو...

دخترک-سلام هیدن!

آرتین متعجب بهش نگاه کرد. حتما چشاش داشت اشتباه میدید دخترک که دید آرتین شوکه شده لبخندی زد گفت:

-خ...خوب من در اصل یه دخترم!

آرتین-تو یه دختری؟ پس اون روز تو حموم پسرا چیکار میکردی؟

دخترک با شیطنت خندید-اون مثل داداشم هستن.

دوباره موقعیت عوض شد و اصیلا ، بچگی خودش دید که داشت با گریه با مادر و پدر صحبت میکرد

دخترک-نمیخوام...من آرتین میخوام...بهش بگو بیاد پیشم!

مادر-دخترم...بس کن دیگه.

آخرین اصیل زاده

پدرش اومد جلو گفت-اون چه حرفی بود که تو جلسه رهبرها زدی؟ یعنی چی که میخوام با آرتین ازدواج کنم؟ تو تازه ۸ سالت شده.

کلافه دور خودش چرخید. میدونست الان رهبرغرب داره آرتین به شدت مجازات میکنه دخترک-اگه بچه‌م پس چرا قول ازدواجم به عمو دادی؟ خودم شنیدم گفتی باید با آرمان ازدواج کنم.

مادرش مات زده به شوهرش و دخترش نگاه کرد. داشت چی می‌شنید؟

پدر-م...من...ولی سن تو و آرتین به هم نمیخوره دخترم.

دخترک-من تا آرتین نبینم هیچی نمیخورم...تو پدر خیلی بدی هستی

و پشتش بهشون کرد خوابید. بعد چند روز آرمان گفت نمیخواد با اصیلا ازدواج کنه و عقب کشید. از این رو رهبرشمال، ازدواج آرتین و دخترش تایید کرد.

رهبرغرب و شمال نشان ازدواج با همدیگه رد و بدل کردن تا وقتی بچه‌هاشون بزرگ شدن اونا رو بهشون بدن. بالاخره به دیدن آرتین میرفت از خوشحالی رو پاش بند نبود

آخرین اصیل زاده

وقتی آرتین ملاقات کرد انتظار اون نگاه سرد و مغرورش نداشت حتی باهاش حرف نمیزد همینکه اصیلا سعی کرد با شیطنتهاش اونو خوشحال کنه با فریاد مخالفت آمیز آرتین مواجه شد

آرتین-بسه دیگه سرم بردی...تو دیگه بچه نیستی میفهمی؟ منم دیگه هیدن تو نیستی دست از سرم برادر جادوگر!

دخترک از شدت شوک حرفهای آرتین اشکهاش سرازیر شدن با گریه گفت:
-من جادوگر نیستم!

آرتین-چطور میگی که جادوگر نیستی؟ مادرت یه دورگه اهریمنه تو هم بچه اونی...یه جادوگری خدا لعنت کنه ای کاش هیچ وقت نمی دیدمت.

دخترک-بخاطر اینکه کتک خوردی حقه ازم دلخور باشی اما من جادوگر نیستم...تو گفتی هیچ وقت ناراحتم نمیکنی حتی الان هم بهم شکلات ندادی.

آرتین روش ازش گرفت و همینکه خواست بره با صدای دخترک سر جاش وایساد:
-مگه نگفتی دوسم داری؟ خیلی بدی تو هم مثل عمو شدی منم دیگه باهات حرف نمیزنم چون هیدن هیچوقت، منو به گریه نمی انداخت

پشتش به آرتین کرد و رفت

.....

با شنیدن صدای بدی که همه عمارت به لرزه انداخته بود. دخترک از خواب بیدار شد پدرش دید که اونو تو آغوش گرفته بود و مادرش که اسیریه موجود عجیب شده بود اینجا چه خبر بود؟

-برای بار آخر میگم...اون توله رو تحویلم بده تا همسرت نکشم

مرد با ناراحتی به همسرش خیره شد. فقط تعداد کمی واسشون مونده بودم زن که دودل بودن شوهرش حس کرد. ضربه‌ی به اونی که اسیرش کرده بود زد و فرشته‌های مرگش احضار کرد گفت:

-کامران..اصیلا رو ببرش لطفا نزار دختـرمون تو چنگش بیفته این آخرین خواسته منه!

آخرین اصیل زاده

دخترک منگ به صحنه مقابلش خیره شد و زیر لب مامانش صدا زد. مرد دید که نیروی کمکی نمیاد و این پایانشون بود اصیلا رو تو بغلش فشرد و سمت انباری که یه مخفی گاه داشت دوید

دخترک-بابا کجا داریم میریم پس مامان کجاست؟

بغض گلوی مرد چنگ زد به انباری که رسید اصیلا رو اونجا گذاشت گفت:
-به حرف بابایی گوش بده...به رهبر غرب پیغام فرستادم اون بزودی میاد دنبالت!

دخترک-نه اینجا تاریک و سرده...من...

مرد-این بازی جدید دخترم...هر کی دیرتر پیدا بشه برنده اس باشه؟

دخترک سری تکون داد و مرد برای بار آخر بوسه به موهایش زد و دستشو رو قلب اصیلا گذاشت زیر لب زمزمه کرد:

-استخراج رگ های جادو..مهرموم شدن رگ اصیل...

اصیلا جیغی از درد کشید و مرد با گریه نگهش داشت و آخرین کلمه رو گفت:

آخرین اصیل زاده

-مهرموم شو!

با بیهوش شدن اصیلا اونو رو زمین گذاشت و در بست. دستشو رو حسگر گذاشت و دیواری رو در کشیده شد. اصیلا که شاهد همه چیز بود از شدت گریه چشم‌هاش میسوخت

با رفتن پدرش خواست دنبالش بره

اما پاهاش توان حرکت نداشتن. چنگی به پاهاش زد تا بتونه بلند شه مشتش به زمین کوبید چرا اینقدر ضعیف بود که بقیه بخاطرش قربانی میشدن!!

-اصیلا؟ خوبی؟ بیدار شووووو.

با سیلی که تو صورتش خورد از خواب بیدار شد نفس نفس به اطراف خیره شد آراد نگران نگاهش کرد گفت:

-خوبی؟ شرمنده هر کاری کردم بیدار نمیشدی مجبوری زدمت.

اصیلا سری تگون داد خیس عرق بود. آراد دستای لرزونش که دید فهمید یه چیزی شده ولی فعلا چیزی نپرسید و یه لیوان آب دست اصیلا داد گفت:

آخرین اصیل زاده

-نزدیک مراسم!

اصیلا-یه دوش میگیرم و آماده میشم.

آراد سری تکون داد و رفت بیرون. اصیلا با پاهای لرزون بلند شد و رفت تا دوش بگیره همه اینایی که دیده بود گذشته خودش و آرتین بود؟ ولی ایگريس گفت فردا شب همه چیز بهش میگه

از حموم اومدم بیرون. موهام که خشک کردم تازه یاد دستبندی افتادم که آرمان واسه تولدم بهم داده بود. کشو رو باز کردم دستبند تو دستم کردم حالا واسه مراسم چی بپوشم؟

توجهم به جعبه رو میز جلب شد. بازش کردم با دیدن لباس لبخندی زدم، پوشیدمش به کفشهای پاشنه بلند نگاه کردم خدا رحم کنه با اینا کله پا نشم.

میکاپ هم بلد نبودم قبلا آتوسا برام انجامش میداد. نگاهی به ظاهرم تو آینه انداختم ولی صورتم رنگ پریده‌س خیلی تو چشمه با این موهای کوتاه شبیه گداها شدم که تازه لباس نو می پوشن

آخرین اصیل زاده

انقدر آرتین نفرین کردم دیگه خودمم خسته شدم "میخواهی من کمکت کنم؟" با شنیدن صدای کاسیمر لبخندی به نشونه رضایت زدم



"پس خودت بسیار به من ملکه یه جادو بکنم واست که همه دهندشون باز بمونه"

خندیدم گفتم فقط منو زشت نکنی!

با حس قدرت جادو تو دستم کاسیمر گفت "حله ملکه فقط کافیه دستتون رو صورتتون بکشید"

چشام بستم همینکار کردم موقعیتم شبیه سیندرلا شدم که موقع مراسم فرشته اومد کمکش کرد. با استرس چشام باز کردم شوکه نزدیک آینه رفتم گفتم:

ا...ین منم؟

"راضی هستین ملکه؟"

من-دمت گرم..موهام چجوری درست کردی؟

"جادو ملکه عزیزم...البته زیاد موهات تغییر ندادم شاید بقیه شک کنن"

سری تکون دادم از اتاق اومدم بیرون. اما راه رفتن با این کفش‌های پاشنه بلند واقعا
سخته با کمک دیوار شروع کردم به راه رفتن. هعی ما رو باش! بقیه میرن دوست پسر
میگرن

تا اینجور مواقع کمکشون کنه. اونوقت من بدبخت باید بیفتم دنبالش و از دلش در بیارم

-ببخشید؟

برگشتم سمت صدا با دیدن ایلای برق شادی تو چشم جرقه زد رفتم سمتش و بازومش
چنگ زد که ایلای عصبی گفت:

-داری چیکار میکنی؟

من-معلوم نیست؟

ایلای شوکه داد زد-تویی ایلای؟

من-آره خودمم.

آخرین اصیل زاده

ایلای-دست مریزاد... کی به آدم تبدیلت کرده؟

چشم غره‌ی بهش رفتم و نیشگونی ازش گرفتم گفتم:

-راه بیفت بریم...دیر شد.

با کمکش تا جشن رفتم. ایلای گفت که اومده دنبالم چون واسه مراسم دیر کرده بودم
رفتم کنار آراد و بقیه نشستم نفس راحتی کشیدم گفتم:

-ری/دم تو این کفش‌ها کی گفته باید حتما پاشنه بلند بپوشم؟ وای پام نابود شد!

با نشنیدن صدای ازشون سرم بلند کردم دیدم همشون شوکه نگاهم میکنن حتی آرتین
هم پلک نمیزد!

من-چتونه؟ همتون سخته کردید؟

آراد-اصلا یه آدم دیگه شدی.

رایان-هر کی که بوده...خیلی عالی تونسته اون قیافه‌ت جمع جور کنه

زیر لب "خفه شو" نثارش کردم که آراد لبخندی زد گفت:

-برو بخش جایگاه شمال بشین.

من-چرا؟

رایان-چون از وقتی اینجا نشستی پدرت داره با نگاهش ما رو میکشه!

سرم چرخوندم عمو رو دیدم با اخم داشت این سمت نگاه میکرد روم برگردوندم خوب نمیخواستم برم اونجا دوباره ایوان می دیدم! رهبر غرب لبخندی زد گفت:

-بعد سخنرانی میتونی بیای اینجا.

سری تکون دادم و بلند شدم رفتم کنار عمو نشستم و با صدای فرد اعلام کننده که میگفت جانشین رهبرشمال بیاد صحبت کنه همه به ما نگاه کردن. الان آرمان اینجا نبود پس کی بره صحبت کنه؟

برگشتم سمت عمو دیدم اونم تو فکره، پدر ایوان اومد سمتمون گفت:

-حالا که آرمان اینجا نیست چطوره ایوان بره؟

اخمی کردم به عمو خیره شدم تا مخالفت کنه. اما ظاهرا دودل بود. اگه الان ایوان بره سخنرانی کنه اوضاع پیچیده میشه

آخرین اصیل زاده

و همه فکر میکنند ایوان جانشین شماله ولی آرمان خیلی سخت واسه این جایگاه تلاش کرده نمیزارم کسی به راحتی به چنگش بیاره! بلند شدم که همه متعجب نگاهم کردن

من-در غیاب برادرم خودم میرم!

منتظر واکنشی ازشون نشدم و با اعتماد به نفس کامل سمت جایگاه سخnrانی رفتم گفتم:

-سلام به مردم چهار منطقه...متاسفانه جانشین به ماموریتی فرستاده شدن به جای ایشون من سخnrانی آغاز میکنم.

همه که هنوز تو شوک بودن که چشم به آرتین خورد. دست به سینه و با چشای که میگفت "تو میتونی" بهم خیره شد لبخندی زدم گفتم:

-زیاد صحبت نمیکنم چون این جشن برای شادی و پیروزی گرفته شده...در مسابقه امروز گروه غرب پشتکار عالی داشتن که خودمم شاهدش بودم....جناب آرتین رستمی لطفا به جایگاه بیاید!

آخرین اصیل زاده

با بلند شدن آرتین همه تشویقش کردن. از کنارم رد شد منم کنار عمو نشستم آرتین شروع کرد به صحبت کردن خیره نگاهش کردم. کاملاً از حسم مطمئنم نمیخواه دیگه بهش فکر کنم

خلاصه سخنرانی که تموم شد با بلند شدن عمو رفت تا با بقیه صحبت کنه منم سمت آرتین رفتم اما اون بازم بی اعتنا از کنارم رد شد چند بار سعی کردم باهاش صحبت کنم

اما بهم بی توجهی میکرد. نیشخندی زدم پشیمونت میکنم جناب آرتین—
رستمی!! پام محکم کوبیدم زمین داد زدم:
—آرتی جوووون!! داماد ننم میشی؟

همه شوکه برگشتن سمتم حتی صدای موسیقی هم قطع شده بود آرتین مات زده رو کرد سمتم جوری که همه بشنون گفتم:
—میشه بگی کدوم طرفه؟

آرتین با لکنت جوابم داد—چ..چیو؟
من—مسیر قلبت دیگه!

آخرین اصیل زاده

آراد و رایان، مش/روب پرید گلوшон و شروع کردن به سرفه کردن ایلائی و بقیه هم دو متر دهنشون باز شده بود. سورن و نیما دست از کتک زدن هم کشیدن و با تشویق نگاهم میکردن

با ابروی بالا رفته، نگاهم به آرتین دوختم و یجوری ماتش برده انگار اصلاً تو این دنیا نبود

آرتین-ع...عقلت سر جاشه؟

من-نمیخواهی جوابم بدی هیدن؟

با گفتن اسم "هیدن" برق خوشحالی تو چشای آرتین دیدم. همه دورمون حلقه زدن گفتن:

-قبولش کن...قبولش کن!

آرتین ناباور یه قدم سمتم برداشت و تشویق بقیه اوج گرفت

آرتین-ی...یادت اومد؟

من-آره..همشون یادم اومد مخفی گاهمون شیطنتهامون...

با بغض لب زدم-حتی مامان و بابام رو!

آخرین اصیل زاده

اومد جلو و بغ/الم کرد و با صدایی که شبیه بغض داشت گفت:
-ب..لاخره یادت اومد..

متقابل منم بغلش کردم-آره همه چیز یادم اومد

با خوشحالی خندید ازم جدا شد ب/وسه‌ی به پیشونیم زد. هردومون غرق نگاه همدیگه شدیم و اصلاً توجهی به اطراف نداشتیم، زمزمه کردم:

-دیگه نمیتونی ازم فرار کنی...من میدونم قلبم چی میخواد...عاش/قتم آرتین!

برای دومین بار اشک‌های آرتین سرازیر شدن چیزی که داشت می‌شنید باور نمیکرد. اشک‌هاش پاک کردم، دستم گرفت و ب/وسه‌ی روش زد خندیدم گفتم:

-خوب هیدن من، جوابت نگفتی؟

آرتین-دیوونتم اصیلا..خیلی خیلی عاش/قتم.

با خوشحالی بهش خیره شدم اما این شادی زیادی طول نکشید که عمو اومد جلو و جمعیت کشیدن کنار. آرتین دستم گرفت و خودش سپر من کرد و جلوی عمو ایستاد

عمو-اصیلا...فکر کنم باید تو خلوت با همدیگه صحبت..

آخرین اصیل زاده

آرتین-رهبرشمال...طرف صحبت شما منم!

اما عمو توجهی به آرتین نکرد و گفت:

-اصیلا؟ دارم باهات حرف میزنم.

از پشت آرتین اومدم بیرون و گفتم-چه صحبتی؟

عمو-بیای میفهمی!

نمیخواستم آرتین بشه سومین نفری که از دستش میدم. اتفاقا منم یه صحبتی با عمو

داشتم رو کردم سمت آرتین گفت:

-زود برمیگردم.

اما آرتین نه تنها دستم ولم نکرد برعکس محکم تر گرفتنش گفت:

-نه...امکان نداره بزارم تنهایی بری

لبخند اطمینان بخشی زدم گفتم-زود میام پیشت...لطفا؟!!

آخرین اصیل زاده

آرتین ناچارانه دستم ول کرد. همراه عمو وارد اتاق جلسه شدیم انگار جایی که کسی نمیتونست صدامون بشنوه اینجا بود برگشت سمتش بلند کرد که بهم سیلی بزنه

بدون اینکه بترسم یا تکون بخورم با تحکم گفتم:

-عمو!

نگاه عصبی و متعجبش میتونستم ببینم. دستشو آورد پایین گفت:

-ت..تو الان چی گفتی؟

از کنارش رد شدم و روی یکی از مبلها نشستم گفتم:

-من همه چیز میدونم عمو...بیاید بشینید!

ناباورانه اومد جلوم نشست و منتظر نگاهم کرد، با لبخند گفتم:

-زیاد اوضاع پیچیده نمیکنم...میدونم پدرم رهبرشمال بوده و من هم جانشینش هستم بخاطر بزرگ کردنم و به احترام اینکه پاتون بخاطرم از دست دادید بیاید یه معامله کنیم

عمو-کی و چطوری همه چیز یادت اومد؟

آخرین اصیل زاده

من-اینش مهم نیست...اما شما تو رابطه من و آرتین دخالت نمی کنید و منم در عوضش میزارم آرمان رهبرشمال بشه!

عمو شو که نگاهم کرد انگار انتظار همچین حرفی نداشت. بلند شدم گفتم:
-حرفم واضح گفتم...دیگه میرم

منتظر حرفی از عمو نشدم، از اتاق اومدم بیرون همینکه جلوتر راه افتادم دیدم ایوان یقه آرتین گرفته اخم هام رفتم سمتشون که صداشون واضح شنیدم

ایوان-خودت لعنتیت بودی...تو بودی که نیروی منو مهرموم کردی!
آرتین-به چه اساسی اینو میگی؟

ایوان عصبی غرید-اون حرکتت که به من و ایلای حمله کردی دقیقا همون حرکت تو زندان یخ بود!

آرتین آهی کشید و دستای ایوان از یقهش جدا کرد گفت:
-فکر کردم فقط رهبرشماله که بلده تهمت بزنه....اما نه همه افراد شمال این رفتار دارن.

آخرین اصیل زاده

ایوان مشتش بلند کرد به آرتین بزنه این بشر نمیخواه درس بگیره؟ خوب معلومه در مقابل آرتین شانسی نداری لعنتی!!! خودمم نمیدونم چجوری با اون کفش‌های پاشنه بلند سمتشون دویدم

به بازوی آرتین چنگ زدم و توجهش به خودم جلب کردم. ایوان با دیدن مشتش تو هوا موند.

من-بریم آرتین!

اما آرتین نگاه عصبیش از ایوان نمی‌گرفت دستش گرفتم و به زور دنبال خودم کشیدمش. باید تا اونجایی که میتونستم از اینجا دورش میکردم نباید بهونه دست عمو بدیم.

وقتی دیدم به زور حرکت میکنه برگشتم سمتش حرصی دستش ول کردم دست به کمر گفتم:

-تو چرا به حرفم گوش نمیکنی؟ها؟

آرتین دست به جیب بیخیال به گوشه‌ی خیره شده بود. یقه‌ش گرفتم گفتم:

-به من نگاه کن هرکول خان.

آخرین اصیل زاده

روش کرد سمتم گفت-چشم بیابی.

رسما دهنم بست با خجالت یقه‌ش ول کردم که با صدای خنده جمعیتی برگشتم پشت سرم و با دیدن مهمون‌ها و رهبرها که داشتن می‌خندیدن. رسما قرمز شدن صورتم حس کردم

آرتین با شیطنتی که ازش بعید بود خم شد و چونه‌ش رو شونه‌م گذاشت گفت:
-عزیزم چرا خجالت میکشی؟

من-اون یه ذره آبرو که نگه داشته بودم ریخت!

آرتین خندید بود که توجه بقیه رو بیشتر جلب کرد. برگشتم سمتش گفتم:
-نخند....تو یکی دیگه نخند.

آرتین-کوتوله خوشگلم وقتی که تو جمع بهم اعتراف کردی آبروت رفت

با اون کفش‌های پاشنه بلند کوبیدم به پاش که آرتین لبش گاز گرفت گفت:

-زشته خانومم اینجوری نکن.

آخرین اصیل زاده

من-وای آرتین...منو از اینجا ببر با این کارهات روم نمیشه برگردم

آرتین قهقهه‌ی زد و روبه جمعیت گفت-لطفا ما رو ببخشید خانومم یهو ترس از جمعیت گرفته...ما رفتیم.

میتونستم شوکه شدن بقیه رو حس کنم چون فرز کن خشن‌ترین فرمانده چهار منطقه و دومین اصیل‌برتر همچین حرف‌های بزنه؟ با دستی که زیر چونه‌م قرار گرفت از فکر اومدم بیرون

آرتین-بیا اومدیم جایی خلوت‌تر.

پوکر دستش پس زدم و تازه توجهم به محیط اطراف جلب شد با لبخند گفتم:
-اینجا مخفی گاهمونه!

روی سکو نشستم و کفش‌هام در آوردم نفس راحتی کشیدم که آرتین اومد کنار پام نشست و سرش تکیه به پام داد گفت:

-چطوری همه رو یادت اومد؟

دستم نوازش‌وار رو موهایم کشیدم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-از دست اونقدر ناراحت بودم که با آگریس بقیه بحثم شد گفتم تا کمکم نکنن
خاطراتم به دست بیارم دیگه به حرفشون گوش نمیدم.

آرتین قبول کن که تقصیر تو هم بود...سوختم وقتی دیدم ایوان بغلت کرده بود
من-ولی من زدمش که ولم کنه یهو افتاد زمی..

آرتین-مهم نیست...الان باهمیم نمیخواه دربارهش حرف بزنیم
من-باشه...آرتین یه سوال دارم!

آرتین چشم‌هاش بست و گفت-جانم بگو.
من-۱۰ سال پیش وقتی اومدم دیدنت چرا منو از خودت روندی؟
سکوت آرتین که دیدم گفتم-حتما یه دلیل داشته!...لطفا بهم بگو.

آرتین بلند شد و دستاش پشت کمرش قفل کرد گفت:
بعد فوت مادرم تنها کسی برام ارزش داشت و داره پدرم بود شاید با تمرین‌های سختی
که داشتم ازش دلگیر میشدم اما پدرم هیچ چیزی برام کم نداشت.

آخرین اصیل زاده

اینجور که داره در مورد پدرش حرف میزنه پس واقعا براش مهمه.

آرتین-وقتی تو گفתי میخوای باهام ازدواج کنی پدر بعد تنبیه اومد پیشم گفت که تو رو دوست دارم یا نه!

برگشت سمتم ادامه داد-منم گفتم اونقدر دوست دارم که حاضرم هر کاری بکنم بعدش عموت به دیدن پدرم اومد.

از شنیدن این حرفهای جدید متعجب شدم. به دستای مشت شده آرتین نگاه کردم انگار واسش سخت بود ادامهش بگه اما من باید دلیلش می شنیدم

آرتین-عموت گفت حاضر نیست درباره ازدواج عقب بکشه و کسی که باید عذرخواهی کنه ما هستیم...پدرم بخاطر من زانو زد، پدری که وقتی مادرم مرد بازم استوار بود کمرش خم نکرد بخاطر من ناچیز زانو زد.

شوکه بلند شدم. پس واسه همین آرتین عصبی بود! با دستام صورتش قاب گرفتم گفتم: متاسفم...من تو این شرایط نمیدونم چی بگم که درد و غمت تسکین بده اما بیا به همدیگه قول بدیم هر چی...

آخرین اصیل زاده

هنوز حرفم تموم نشده بود که آرتین دستش دور کمرم حلقه کرد خم شد لباس رو لبام گذاشت. چرا حس میکردم آرتین داشت از این موقعیت فرار میکرد؟ دستام دور گردنش حلقه کردم

و چشم بستم بزار برای امشب همه چیز فراموش کنیم. حالا که پیش همدیگه‌م باید از هم محافظت کنیم آرتین گ. بازی از لبم گرفت عقب کشید و سرم تکیه دادم به سینه‌ش گفتم:

-کی برمیگردیم غرب؟

آرتین فردا برمیگردیم!

من-میشه بعدش بریم خونه‌ات؟

آرتین منو به خودش فشرد گفت-میریم کوتوله من...میریم.

من-کوتوله چیه!!!...همون بیبی صدام کن!

آرتین-باشه چشم...بیبی

در حالی تکیه داده بودم بهش سرم بالا گرفتم گفتم:

-آفرین...جلو همه صدام کن تا ببینن صاحب داری

آخرین اصیل زاده

آرتین ابروی بالا انداخت-عه؟ ولی تو که خجالت کشیدی اینجور صدات کردم

مشتی به سینه زدم گفتم-چون یهویی گفتیش!

آرتین-باشه بیبی عصبی نشو.

با یاد چیزی گفتم-راستی آرتین کی تولدته؟

آرتین-۲ هفته دیگه.

من-سوپرایزت میکنم آتی جونم

آرتین با خنده گفت-وقتی خودم میدونم چجوری میخوای سوپرایزم کنی؟

من-این مشکل خودته اگه نشدی که باید بشی حداقل نشون بده سوپرایز شدی!

آرتین سری تکون داد که خمیازه‌ی کشیدم و گفتم:

-خوابم میاد...منو ببر اتاقم

آرتین-هنوز زوده که!

خواب آلود جوابش دادم-ولی من خوابم میاد خسته‌م

آخرین اصیل زاده

و تکیه دادم بهش چشم گرم خوابیدن شده بود که فقط تونستم زمزمه آرتین بشنوم:
-الحق که فقط بلدی بخوری و خوابی.....

چرخیدم و سرم رو بالش گذاشتم چقدر سفته این لعنتی! یکی از چشم باز کردم وقتی دیدم کاملاً روی آرتین پهن شدم و خوابیدم شوکه سرم از رو سینه‌ش بلند کردم

که دیدم هردو دستش زیر سرش گذاشته و با ابروی بالا رفته داره منو نگاه میکنه چند بار پشت سر هم پلک زدم گفتم:

-هیدن تویی؟

آرتین-آره بیبی خودمم!

اشاره به خودم و خودش کردم-چطوری...من و تو.

آرتین که معلوم بود اصلاً نخوابیده گفت-دارم خفه میشم!!!

با خنده گفتم-از عطر جدیدم یا عشق زیادم؟

آرتین-از وزن زیادت بیبی!

آخرین اصیل زاده

بینی م چین دادم از رو شکمش بلند شدم رو تخت نشستم آرتین-دیشب نداشتی برم..مثل چی هم زورت زیاد بود تقریبا بگم منو کشتی.

من-خوب حالا تو هم خیلی هم سفت بودی

آرتین دستی به موهایش کشید و سرشو به نشونه تاسف تگون داد که هولش دادم اون ور از تخت اومدم پایین غر زدم:

-همین دیشب بود ببی، ببی میکرد حالا میگه...واقعا که من از چیش خوشم اومد؟

آرتین-دارم میشنوم!

من-به درک.

و رفتم دستشویی کارهام که انجام دادم اومدم بیرون که آرتین دیدم منتظره بی اعتنا از کنارش رد شدم میتونستم چشم غره رفتن آرتین حس کنم

تو آینه به خودم نگاه کردم با دیدن چیزی چشمم گرد شد رفتم نزدیکتر و چشم مالوندم تا چیزی که دیده بودم باور کنم. چرا چشم این شکلی شده؟ جیغی کشیدم که آرتین با عجله اومد

بیرون گفت:

چیشده؟ اصیلا؟

اومد سمتم که با دستای لرزون به چشم اشاره کردم گفتم:

ت...تو هم داری می بینیشون؟

آرتین متعجب گفت-الان که دیدم چیزی نبود...چرا یهو چشات تغییر رنگ دادن؟

سرمو به نشونه "نمیدونم" تکون دادم. یعنی آیگریس و بقیه میدونن؟ "اینا نشونه‌ی از اولین اصیل و الهه مرگه..نگران نباشید"

با این حرف آیگریس نفس راحتی کشیدم. "و همیشه پنهانشون کنید...چون دیشب هر ۱۲ فرشته آزاد شدن برای همونه"

آرتین-چیشده؟

من-آیگریس میگه اینا نشونه‌های الهه مرگه!

آرتین-خودم میدونم...بپرس میشه مخفیشون کنی؟

من-نه نمیشه.

آخرین اصیل زاده

آرتین دستی به گردنش کشید گفت-با عینک میشه قایمش کرد
من-اونوقت به بقیه چی بگم؟

آرتین-بگو زیر چشم پف کرده.
من-دلیل خوبیه؟

آرتین کلافه گفت-فقط واسه چند ساعته...عینک داری؟

رفتم از کشو عینکم در آوردم به چشم زدم گفتم:
-حله بریم

آرتین-لباست عوض کن!

به سر تا پای خودم نگاه کردم لباس های دیشب تنم بودن آرتین سرش به نشونه تاسف
تکون داد کنجکاو دستشو زیر چونس بردگفت:

-چجوری باهاشون خوابیدی؟ نه اصلا چجوری رفتی دستشویی؟

حرفی انگشت ف..اکم واسش گرفتم که آرتین گفت:
-عه!

آخرین اصیل زاده

من-این هم کمتہ...میمیردی لباس هام عوض میکردی؟

آرتین با چشای گرد شده نگاهم کرد خواست چیزی بگہ کہ رفتہ سمت کمد تا لباس فرم در بیارم زیر لب گفتم:

-ہر چقدر کہ میگذرہ بیشتر بہم ثابت میشہ اون رمانا و فیلما دروغہ...منو باش چہ زندگی عاشقانہی واسہ خودم تصور کردہ بودم

آرتین با لحن بی تقصیری گفت-یہ طرفہ بہ قاضی نرو...اگہ اینکار میکردم میزدی تو دہنم میگفتی من...حرفم!

نگاہ چپی بہش انداختم و لگدی بہ پاش زدم گفتم:

-ہیس شو...گمشو بیرون تا لباس عوض کنم!

آرتین کہ داشت میرفت بیرون گفت-ہمینکہ خرش از پل رد شد م....

با جیغ گفتم-ہنوز نرفتہ؟

کلافہ گفت-رفتہم، رفتہم!

آخرین اصیل زاده

صدای در اتاق که شنیدم با هر بدبختی بود لباس فرم پوشیدم از اتاق اومدم بیرون و آرتین دیدم تکیه به دیوار داده و داشت با رایان صحبت میکرد رفتم سمتشون که رایان گفت:

-همه چیز آماده‌س فقط منتظر شماها بودیم.

آرتین-ما هم الان میایم!

من-ولی من گشتمه.

رایان بهم چشم غره‌ی رفت و آرتین پوکر نگاهم کرد که رایان گفت:

-تو چقدر میخوری...حامله بشی آرتین هم میخوری!

من-مگه با تو حرف زدم؟

رایان تا خواست جوابم بده آرتین مداخله کرد:

-بسه دعوا نکنین...برگشتیم پایگاه انقدر همو بزنید که صدای سگ بدید.

و رفت حتی جای اعتراضی هم نداشت. من و رایان برای هم خط نشون کشیدیم سمت ماشین‌ها رفتیم انگار آخرین کسایی که میرفتن ما بودیم. رهبر شمال و غرب که داشتن با همدیگه خداحافظی میکردن

آخرین اصیل زاده

بدون اینکه کسی متوجهم بشه رفتم پشت آراد وایسادم اما پدر ایوان سرشو سمتم کج کرد گفت:

-نمیخوای با پدرت خداحافظی کنی؟

بقیه برگشتن سمتم ، لعنت بهت! لبخند زوری زدم رفتم جلو گفتم:

-خداحافظ...مراقب خودتون باشید!

یه جوری با سرعت اینکار انجام دادم که خودمم شوکه شدم نمیخواستم در مورد عینک ازم سوال کنن. خلاصه که سوار ماشینها شدیم قبل اینکه آراد بشینه جلو ، خودم نشستم توجهی به نگاه پوکرش نکردم با خارج شدن از پایگاه شمال نفس راحتی کشیدم

خواستم عینکم در بیارم که آرتین گفت:

-رنگ چشات خیلی تو دیده عینکت در نیار.

آراد-چشماش؟...اصیلا چشات چیزیش شده؟

عینک آوردم پایین و برگشتم سمتش. آراد با دیدن رنگ چشمهام شوکه شد

آخرین اصیل زاده

من-تا کی باید عینک بزنم؟

آراد-دیگه نمیشه تو پایگاه بمونه!

آرتین-میبرمش خونه خودم.

آراد ابروی بالا انداخت و خودشو کشید جلو گفت:

-ببین میدونم به من ربطی نداره...اما تنها تو خونت منظورم...

آرتین-تنها نیست...آرمان و آتوسا پیشش هستن!

آراد شوکه "چی" بلندی گفت که آرتین دستش رو گوشش گذاشت

آراد-آتوسا و آرمان؟ مگ...آرتین میشه بهم بگی دقیقا چه غلطی کردی؟

من-صدات بیار پایین گوش آتی جونم کر کردی!

آراد پوکر نگاهم کرد گفت-تو یکی هیچی نگو...من اون همه بهت کمک کردم حداقل

احترام سنم بگیره.

با خنده جوابش دادم-پس قبول داری پیری!!

آخرین اصیل زاده

آراد-همنشینی ایلای بهت زیادی اثر کرده...با توئه م آرتین.

آرتین-آرمان بهم گفت اصیلا زنده‌س و کیه...منم در عوضش کمکش کردم

آراد خودشو رو صندلی پهن کرد گفت-وای خدا...اگه رهبرشمال بفهمه دلم میخواد خودمو خفه کنم از دستت!!

من-عمو تو کارمون دخالت نمیکنه چون من بهش قول دادم آرمان جانشین خودش میشه.

آرتین یه جووری ترمز گرفت نزدیک بود از شیشه ماشین پرت شدم بیرون عینک که رو صورتم سر ته شده بود درست کردم گفتم:

-چته نزدیک بود بزنی صورت در مخرجمون کنی.

آرتین-ت...تو هویتت واسش رو کردی؟

من-آره.

آرتین یه جووری بهم نگاه میکرد که بزرگترین اشتباه انجام داده بود ولی چرا تو نگاهش ترس می دیدم؟ حتی آراد هم ساکت شده بود

آخرین اصیل زاده

آرتین-حتی بهش گفتمی که نیروت به دست آوردی؟

من-نه نگفتم!

نفس راحتی کشید که گفتم-چرا اینجوری می‌کنید؟ یعنی عموم آدم بدیه؟

آراد-ما همچین چیزی نگفتیم فقط فع..

با شنیدن صدای بوقی، حرف آراد ناتمام موند. آرتین شیشه رو آورد پایین که رایان گفت:

-چیشد یهو ترمز گرفتی؟

آرتین-چیزی نیست...شما جلوتر برید.

رایان سری تگون داد و رفت. آرتین هم ماشین به راه انداخت که گفتم:

-راستی وقتی دیشب رفتیم شمال...رفتمی با عموم حرف زدی چی بهش گفتمی؟

آرتین-بهبش گفتم کارت عضویت‌ها مقصرشون پیدا شده دیگه نمیخواه ایوان بفرسته پایگاه!

آخرین اصیل زاده

من-پس منم باید برگردم شمال اینجوری!

آرتین-نمیخواه...چون دیشب اگه خودت اعتراف نمیکردم خودم انجامش میدادم.

با دهن باز آرتین نگاه کردم برگشتم سمت آراد دیدم اونم میخکوب شده. یعنی به طور کامل چشم چپم تیک عصبی گرفت زیر لب غریدم:

-میدونی الان که بکشمت خونت حلاله!

آرتین-بیبی ناراحت نشو...به من چه که صبر نداشتی؟

عصبی خواستم به موهای چنگ بزنم که آراد زود مچ دستم گرفت گفت:

-به فکر جون خودت و آرتین نیستی به من بدبخت فکر کن هر وقت رسیدی خونس تا اونجا که میتونی بزنش!

سری تگون دادم آراد دستام ول کرد. دست به سینه به حالت قهر روم از آرتین گرفتم مرتیکه مرموز اونوقت بهش گفتم از صدتا زن فتنه بدتری بدش اومد.

به خونه آرتین که رسیدیم از ماشین پیاده شدم دویدم تو خونه با دیدن آرمان که داشت آشپزی میکرد از پشت پریدم بغلش گفتم:

-سلام داداشی!

آرمان-سکته‌م دادی دختر.

خندیدم که یقه‌م از پشت کشیده شدم عقب وقتی دیدم آرتین بود که داشت شاکی نگاهم میکرد با اخم گفتم:

—ہا؟

آرتین عینکم با انگشت اشاره‌ش آورد پایین گفت:

—مگہ نگفتم کسی، بغل نکن؟...مخصوصا اینو!!!

آرمان اجاق خاموش کرد برگشت سمتون گفت:

-اینو؟ ببخشید ولی من اینجام‌ها؟

آرتین بیخیال گفت-واسه اینکه اینجا بودی گفتم چون اگه خواست دفعه دیگه بغلت کنه تو نمیزاری!

آرمان آهی کشید گفت-حیف که دستم زیر سنگته و گرنه جوابت میدادم.

آراد اومد جلو گفت- آتش پس لطفا... یکم آرامش بد نیست بخدا.

آخرین اصیل زاده

آرمان و آراد، احوال پرسى کردن که آرتین گفت:

-آراد ببین میتونی آتوسا رو درمان کنی؟

آراد سرى تـکـون داد و همراه آرمان رفت اتاق. برگشتم ببینم آرمان چى درست کرده با دیدن سوپ لبام آویزون شد

آرتین با لحن مسخره‌ی گفت-قیافه شو...عموجون کی اذیت کرده؟

با چهره‌ی زار نالیدم-من گشتمه!!!

آرتین-الان یه چیزى درست میکنم.

با خوشحالی رو این نشستم و منتظر نگاهش کردم. حالا که اینجا میمونم فرصت خوبیه تا بعدا به خونه‌ش نگاه کنم عینک از چشم در آوردم

من-آرتین چرا بقیه منتظر الهه مرگ هستن؟

آرتین-مگه تو کتاب باستانی نخوندی؟

آخرین اصیل زاده

پاهام تاب دادم گفتم-کلماتش خیلی سخت بود.

آرتین-چون فقط الهه مرگه که میتونه با کالیفروس بجنگه... و همینطور رهبر اصیل ها هست.

با دقت به حرف های که میزد گوش دادم. باید تموم تلاشم بکنم چون سرنوشت بقیه به من بستگی داره!

من-چطوری فرشته ها رو احضار کنم؟

آرتین یکم مکث کرد جواب داد-میتونی احضارشون کنی اما فقط به مدت چند دقیقه چون فرشته اصیل که نگهدارنده فرشته های دیگه س مهرمومه.

از این اومدم پایین سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم گفتم:

-نمیخواه عذاب وجدان بگیری...بدون فرشته اصیل هم میتونم.

آرتین سری تکون داد انگار حرف زدن در این باره براش سخت بود. ازش جدا شدم تا راحت بتونه آشپزی کنه. با دیر کردن آراد نگران گفتم:

-کاشکی با آیگریس صحبت میکردم تا کنترل بدنم به دست بگیره و آتوسا رو درمان کنه...شاید...

آخرین اصیل زاده

آرتین-خودم همینم به فکرم رسید...ولی تو بدنت ضعیفه نمیشه.

من-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

آرتین-بگو

من-اگه..اگه خودخواه شدم یا زیادی مغرور چجوری بگم...

آرتین رو کرد سمتم گفت-منظورت غرق قدرته؟

من-آره دقیقا...اگه غرق قدرتم شدم و کار اشتباهی کردم...تو نزار کمکم کن یا حتی اگه شد منو بزن تا به خودم بیام.

آرتین با لبخند موهام نوازش کرد گفت-کوتوله من...حرفهای بزرگ میزنی!

من-ولی واقعا جدی گفتم

آرتین-باشه چشم

لبخند تشکر آمیزی زدم. چون واقعا میترسیدم همچین قدرت زیاد و باشکوهی دارم و من هنوز زیاد بزرگ نشدم پس امیدوارم دست به کاری نزنم که جون بقیه رو خطر بنداره.

آخرین اصیل زاده

با خارج شدن آراد از اتاق ، از فکر اومدم بیرون سمتش رفتم گفتم:

-آتوسا خوبه؟

آراد-آره بهوش اومده...آرمان پیششه.

خواستم سمت اتاق برم که آراد نداشت گفت:

-بعدا میتونی بری...خلوتشون بهم زن!

من-باشه

آرتین-غذات حاضره اصیلا

با خوشحالی رفتم رو صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم. آراد و آرتین رفتن بیرون انگار یه حرفایی داشتن که بزمن غذا خوردنم که تموم شد گذاشتمشون تو سینک حوصله شستن ندارم

سمت اتاقی که حدس میزدم مال آرتین باشه رفتم. سوتی زدم و شروع کردم به گشتن خوب چیکار کنم دیگه کنجکاوی ولم نمیکرد! خودم رو تخت پرت کردم اخیش چقدر نرم بود

آخرین اصیل زاده

-اصیلا؟ اصیلا کجایی؟

من-اتاقتم!

آرتین اومد داخل لبخندی زد گفت-کیف میکنی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم کنارم رو تخت نشست دستش رو موهام کشید گفت:

-من باید برگردم پایگاه تنهایی که نمیترسی؟

من-تا شب برنمیگردی؟

آرتین-نه

من-پس باید یه بار برام جبران کنی...اها گوشیم هم برام بیار

خم شد پیشونیم بوس...ید گفت-چشم خانومم...اگه دوش گرفتی از لباس های من استفاده کن.

من-باشه

محکم بغ..لم کرد نفس عمیقی کشید متقابل بغلش کردم که آرتین گفت:

-دلم نمیخواد از پشت برم!

من-حق داری والا...به این خوشگلی گرت نمیداد

آخرین اصیل زاده

خندید ب..وسه‌ی به گونه‌م زد ازم جدا شد گفت:

—خودشیفته

من—از خودت یاد گرفتم

آرتین خندید بلند شد—من دیگه برم الان که آراد بیاد دنبالم

دستمو به نشونه خداحافظی تکنون دادم. ملافه رو خودم کشیدم خوابیدم.....

—وقت آموزشه ملکه!

چشام باز کردم آیگریس بقیه رو دیدم. اِشبورن دیدم که دیگه مه سیاه نبود ظاهرش
تغییر کرده بود

من—چه خبر شده؟

اشبورن—باید اموزشت شروع کنی

دستی به موهام کشیدم گفتم—چرا اینقدر زود؟

اشبورن—چون کالیفروس حرکتش شروع کرده

آخرین اصیل زاده

شوکه گفتم-چجوری؟ از کجا میدونی؟

اشبورن-میتونم حسش کنم...حالا که همه خاطرات به دست آوردی بهونه‌ی نیست!

بلند شدم گفتم-پس کار شماها بود؟ ولی گفتید...

آیگریس-بقیه گفتن بهتره تو هر چه زودتر حافظه‌ت به دست بیاری

من-باشه...بیاید شروع کنیم

=x=x=x=x=x=x=

آرتین:

نگاهی به ساعت انداختم ۲ شب بود. بالاخره اون همه پرونده رو تموم کردم با اومدن رایان از رو صندلی بلند شدم گفتم:

-راهی پیدا کردی؟

رایان دو دل گفت-مطمئنی میخوای انجامش بدی؟

من-دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه...اگه اینکار کمکم کنه در مورد ۱۰ سال پیش مدرک به دست بیارم پشیمونی ندادم

آخرین اصیل زاده

رایان که دید بیخیال نمیشم دستبند رو از جیبش در آورد گفت:
- میتونه کمکت کنه از سپر منطقه‌ها رد بشی... اما لطفا کار احمقانه‌ی نکن.

باشه‌ی گفتم و دستبند ازش گرفتم دستم کردم گفتم:

- بین خودمون بمونه.

رایان- باشه... زنده برگرد

سری تکنون دادم و به سمت منطقه "گناهکار خونین" تلپورت کردم. مه همه جا رو گرفته بود صدای سوت باد واقعا ترسناک بود تنها جایی که اطراف روشن کرده بود نور ماه بود که به رنگ سرخ در اومده بود

به سمت قبر پدرم رفتم خنجر در آوردم کف دستم زخمی کردم و جای زخم فشار دادم که خون ازش سرازیر شد "گوی سرخ" بیرون آوردم خونم روش ریختم. علامت رو کنار قبر پدر و روی کف دستم کشیدم

گوی سرخ رو زمین گذاشتم. امیدوارم بتونم از پشش بر پیام اگه بتونم با خون اصیل گذشته رو بفهمم و هر چی که ببینم گوی سرخ ضبط میکنه میکنه روی زمین نشستم و زیر لب ورد زمزمه کردم:

آخرین اصیل زاده

-ترکیب رگ اصیل...به فرمان اصیل احضار ممنوعه را فرا میخوانم....قربانی خون بلند شو!

با حس سنگین شدن سرم افتادم زمین یعنی جواب نداد؟ ولی مطمئنم خون اصیل میتونه هر احضاری انجام بده!

-اوه ببین کی اینجاست!!!

دوم شخص:

صدای پایی که از پشت سرش میومد می شنید فقط میتونست چشمهاش تکون بده کسی که الان اومده بود انرژی منفی زیادی داشت!!
-تو یه اصیل زاده‌ی؟ خونت باید خیلی خوشمزه باشه!

صدای این زن واسه آرتین آشنا بود. اما بی حس شدن بدنش جای فکر ازش گرفته بود، سمت آرتین خم شد با دیدنش نفرت تمام وجودش گرفت

آخرین اصیل زاده

اگنور اصیل قرمز بود، اگنور با دیدن تقلا کردنش خنده‌ی سر داد و یقه آرتین گرفت سمت خودش کشید با اون چشای قرمز صورت آرتین برانداز کرد گفت:

-خیلی بزرگ شدی پسر کوچولو...دلم برات تنگ شده بود!

از عصبانیت رگ گردنش زده بود بیرون قاتل مادرش روبه روش بود. نمیتونست کاری بکنه! دستشو رو صورت آرتین گذاشت گفت:

-اسمم آلیسه...یادت بمونه عزیزم...اوه اصلا یادم نبود که نمیتونی صحبت کنی!

یقه آرتین ول کرد. آرتین افتاد زمین و آلیس، گوی قرمز برداشت گفت:

-چیز کمیابیه...واسه همینم از غرب خوشم میاد.

بالای سر آرتین وایساد، جلوی چشمش گوی تو مشتش فشرد و تکه های خورده شده رو زمین ریخت. تنها فرصتش از دست داده بود از عصبانیت پلک هاش روی هم فشرد

آلیس-با تو چیکار کنم؟ اگه ببرمت همه متوجه ت نبودنت میشن پس بیا اینجا با همدیگه خوش بگذرونیم.

آخرین اصیل زاده

خم شد و دوباره یقه آرتین گرفت همینکه سرشو آورد جلو ، آرتین گلوش چنگ زد و خنجر برداشت خواست اونو تو گلوی آلیس فرو کنه اما اون زود دستشو سپر خودش کرد

و باعث شد خراش نسبتا بزرگی رو صورتش بیفته. آلیس شوکه دستش رو صورتش گذاشت و به آرتین نگاه کرد چطور به این زودی تونست قدرتش به دست بیاره؟

آرتین بلند شد گفت-اره بیا با هم خوش بگذرونیم.

آلیس با نفرت بهش خیره شد گفت- فکر کردی از میتونی باهام بجنگی؟

آرتین خنجر تو دستش چرخوند گفت-تا امتحان نکنم نمیفهمم

و سمت آلیس هجوم برد. با هم وارد نبرد شدن یجورایی برابر بودن رسماً زده بودن همدیگه رو تیکه پاره کرده بودن. با لگدی که آرتین بهش زد آلیس با لبخند گفت:

-پدرت خوب آموزشت داده در حدی که با اینکه نیروت غیرفعال کردی پا به پام میتونی مبارزه کنی!

آرتین-خفه شو!

آلیس با خوشحالی گفت-آخ که نمیدونی وقتی چنگالم تو قلب مامانت فرو کردم چه لذتی داشت!

آرتین عصبی خنجر تو دستش فشرد. بخاطر اینکه بتونه حرکت کنه قدرتش غیرفعال کرده بود چون یکی از خطرهای احضار ممنوعه این بود که تا همه نیروت نمی گرفت بدنت از بی حسی بیرون نمیومد

آلیس-الان دیگه وقتشه!

آرتین با دردی که تو پهلوش پیچید افتاد زمین. این نفرین کالیفروس بود، آلیس اومد جلو گفت:

-میخواستم بکشمتم ولی حالا که نفرین سرورم دیدم بیخیال میشم بزودی تحت کنترل قرار میگیری و خیلی جالبه وقتی ببینم چطور دوستان میکشی.

آخرین اصیل زاده

اومد بالای سر آرتین وایساد گفت-اگه یکم دیگه بهت نیروی بدم تا هفته آینده تحت کنترل ما در میای!

همینکه خواست دستشو سمت آرتین ببره یهو یکی از پشت چنان ضربه‌ی بهش زد که حتی آرتین پرت شد اون ور. آلیس عصبی با درد بلند شد ببینه کیه که مزاحمش شده

با دیدن مه قرمز رنگی که هیچی ازش معلوم نبود عصبی غرید:

-تو دیگه چه خری هستی؟

مه قرمز بدون اینکه صحبتی کنه تبر بلندی که تو دستش بود چرخوند و سمت آلیس حمله ور شد آرتین چشم‌هاش سیاهی میرفت و از هوش رفت.

آلیس-چه خری هستی؟ واسه چی خودت مخفی کردی؟

-تقاصت رو با مرگ بده!

آلیس-چه زری زدی؟

-تقاصت با مرگ بده.

آخرین اصیل زاده

همین یه جمله رو میگفت و با شدت به آلیس حمله میکرد. اونقدر حمله‌هاش سریع بود آلیس نتونست جاخالی بده و مه قرمز از این فرصت استفاده کرد و با تبر به دو نیمه تقسیمش کرد

از مردن آلیس که مطمئن شد سمت آرتین رفت و تبرش بلند کرد اما با بوی آشنایی که به مشامش خورد تبر کنار گذاشت

—چرا بوی الهه دو رگه رو می‌ده؟

اصیلا:

با خستگی از خواب بیدار شدم رسماً زدن پدرم در آوردن با این آموزش‌هاشون. و آیگريس هم با گفتن وردهای عجیب و غریب که باید یادشون بگیرم مغزم ترکوند

یه دوش گرفتم و لباس آرتین پوشیدم یه شلوار جاگر ورزشی از کم‌دش در آوردم و از اونجایی که گشاد بود بندهاش محکم بستم از اتاق اومدم بیرون که آرمان با دیدنم با یه تار ابروی بالا رفته سر تا پام نگاه کرد

آخرین اصیل زاده

آرمان-این چه ریختیه؟

من-چیکار کنم لباس ندارم.

آرمان-بهبونه خوبیه!

لگدی به ساق پاش زدم گفتم-حرف نزن...برو صبحونه درست کن

سرشو به نشونه تاسف تکون داد رفت. وارد اتاق شدم با دیدن آتوسا که میخواست بلند شه با خوشحالی اسمش صدا زدم خودمو پرت کردم بغلش.

آرمان با عجله اومد تو اتاق و منو از آتوسا جدا کرد گفت:

-بکش اون ور بچه مو کشتی!

شوکه چند بار پشت سر هم پلک زدم. یعنی آتوسا حامله بود؟

من-آتوسا تو حامله‌ی؟

آتوسا با خجالت سرش پایین انداخت که جیغی کشیدم گفتم:

-اخ جون...ولی صبر کن بینم شماها که ازدواج نکردید.

آخرین اصیل زاده

آرمان شرمنده گفت-من خودمم دیروز فهمیدم آراد وقتی داشت آتوسا رو درمان میکرد بهم گفت.

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم-واقعا که...میخوای به بچت بگن حرو/مزاده؟ زودباش ازدواج کنید.

آرمان-دلم میخواد اما کسی باید باشه که ازدواج مون تایید کنه.

با افتخار سرم بلند کردم گفتم-خودم تاییدش میکنم مگه من الهه مرگ نیستم؟ خودم ازدواج تون تایید میکنم

آرمان و آتوسا شوکه نگاهم کردن، آرمان رو کرد سمتم انگار تازه توجهش به چشمهام جلب شده بود

آرمان-تو قدرتت به دست آوردی؟

من-آره

آتوسا-پس واسه همینم آرتین تو رو آورده اینجا...باید مراقب باشی کسی نفهمه

آخرین اصیل زاده

من-چرا؟ مگه همه منتظر برگشتن الهه مرگ نبودن؟

آرمان-چرا...فعلا بیخیال شید اول صبحی بیاید صبحونه حاضره!

و رفت بیرون ، دارن چیو ازم مخفی میکنن؟ آتوسا بلند شد گفت:

-منم برم دست و صورتم بشورم.

از اتاق اومدم بیرون و چرا آرتین نیومد؟ حداقل میتونست بهم سر بزنه. آهی کشیدم
امروز واقعا اشتها نداشتم پس بیخیال صبحونه وارد حیاط شدم با دیدن محیط
سرسبزش لبخندی زدم

خواستم رو صندلی بشینم اما صدای پا از پشت خونه شنیدم. سمت صدا رفتم که بوی
خون تونستم حس کنم! آماده برای حمله رفتم جلو اما با دیدن آرتین که غرق تو خون
بود

و با کمک دیوار خودش نگه داشته بود سر جا خشکم زد. شوکه گفتم:

-آ...آرتین! چه بلایی س...

آخرین اصیل زاده

همینکه آرتین سرش بلند کرد با دیدن رنگ چشم‌هاش حرفم نصفه موند. چشم‌هاش چرا تماماً سیاه بود؟ یاد حرف اشبورن موقع آموزش افتادم وقتی گفت که وقتی شخصی تسخیر میشه

یا چشم‌هاش کاملاً سیاه میشه یا میشه با تغییر رفتارهاشون اینو فهمید با اخم گفتم:

-تو کی هستی؟

-ملکه...تو ملکه‌ی؟

چجوری منو با یه نگاه شناخت؟ با شنیدن صدای اشبورن حواسم جمع شد "اون فرشته کارول هستش میتونم حسش کنم" پس اون یکی از فرشته‌های الهه دو رگه‌س!

من-خودم هستم...ولی بهتره از این بدن بیای بیرون تا عصبی نشدم.

-ولی حضور آدم اینجا احساس می..

من-اونا خطری ندارن...الان بیا بیرون کارول.

با خوشحالی سری تگون داد و دود قرمز رنگی از بدن آرتین خارج شد قبل از اینکه آرتین بیفته زمین گرفتمش. هر چقدر که میگذره سنگین تر میشه

آخرین اصیل زاده

کارول-لطفا منو بپذیرید ملکه!

من-باشه ولی..

"فقط کافیه دستتون سمتش دراز کنید" به حرف اشبورن گوش دادم و دستمو سمتش گرفتم گفتم:

-زودباش وگرنه الان له میشم.

دستمو گرفت و خودمم شوکه شدم چجوری یهو رفت تو بدنم. دیدم که بیشتر از این دووم نمیارم با داد گفتم:

-آرمان

بعد چند ثانیه آرمان اومد با دیدن آرتین شوکه گفت:

-آرتین؟ چه خبره اصیلا؟

من-چه میدونم...کمکم کن ببرمش داخل!

آخرین اصیل زاده

با کمک آرمان بردیمش داخل آتوسا با تعجب اومد دنبالمون و آرتین رو تخت گذاشتم همه لباس هام خونی شده بودن اصلا یه جای سالم تو بدنش نبود استرس وجودم گرفته بود

آتوسا اومد جلو با امیدواری نگاهش کردم که گفت:

-من نمیتونم درمانش کنم چون نه تنها هیلر اصیل نیستم بلکه زخم های آرتین نفرین شده ان.

پس چیکار کنم؟ آها آراد حتما میتونه کمکم کنه. آخه چرا اینطوری شدی آرتین؟ اشک هام سرازیر شدن با دستای لرزون نبضش گرفتم با حس کند شدن نبضش اشکام با شدت سرازیر شدن

دستام رو زخم آرتین که خون ازش سرازیر میشد گذاشتم تا حداقل بتونم جلوی خونریزی بگیرم که گفتم:
-آیگریس!

با ظاهر شدن آیگریس، آرمان و آتوسا شوکه همدیگه رو نگاه کردن.

آیگریس-منو احضار کرده بودین؟

آخرین اصیل زاده

من-درمانش کن...هر کاری که میکنی درمانش کن!

آیگریس-با آراد ارتباط برقرار میکنم که بیاد اینجا اگه کنترل بدنتون به دست بگی...

خون آرتین از بین دستام سرازیر میشد عصبی غریدم:

-یه بار دیگه رو حرفم ، حرف بزنی هرگز نمی بخشمت!

آیگریس که عصبی شدم دید گفت-هر چی ملکه امر کن.

وارد بدنم شد و کنترل بدنم به دست گرفت. آیگریس به زخمهای وحشتناک آرتین نگاه کرد چجوری همچین زخمهای وحشتناکی رو بدنش بود

نیروی آرتین فعال کرد شروع به درمان و جای زخمها کرد اما نفرین کالیفروس جلوی درمان میگرفت. اگه نیروی شدیدتری استفاده میکرد بدن اصیلا دووم نمیآورد و بیهوش میشد

آرمان ، آتوسا رو برد اتاق خودشو و برگشت تو اتاق با استرس به عرقی که رو پیشونی اصیلا نگاه کرد. نمیشد فقط یک روز نگرانی نداشتن و همگی کنار هم خوشحال بودن؟

آخرین اصیل زاده

آیگریس خطاب به آرمان گفت-هر وقت ملکه از هوش رفت با آراد تماس بگیر که مخفیانه بیاد اینجا.

آرمان-باشه

با آزاد کردن نیروی شدید نور زیادی اتاق گرفت. آراد دستش سپر صورتش کرد و یک قدم رفت عقب تر! با افتادن اصیلا ، آرمان سمتش رفت و گفت:

-خوبی؟

من-خ..خوبم کمکم کن بلند شم!

آرمان کمکم کرد سمت آرتین رفتم نبضش که گرفتم عادی میزد با خوشحالی سرم رو تخته سینهش گذاشتم گفتم:

-نبضش میزنه.

آرمان-بهتره استراحت کنی تا...

من-همینجا پیشش میمونم برو پیش آتوسا حتما ترسیده!

آخرین اصیل زاده

آرمان در حالی که گوشیش از جیبش در میاورد رفت بیرون اتاق با گریه گفتم:

-باز چیشده بود که نتونستی به من بگی؟ چرا همه چیو تو خودت نگه میداری؟

با خستگی تو بدنم چشم بستم و خوابیدم.....

با شنیدن صدای دعوا چشم باز کردم شب شده بود. با ندیدن آرتین رو تخت نشستم وحشت زده از تخت اومدم پایین اسمش صدا زدم با نشنیدن جوابی سمت در اتاق رفتم

-دست از سرم بردار!

-تا بهم نگی داشتی چه گوهی میخوردی ولت نمیکنم!

این صداها مال آراد و آرتین بود باز چشون شده دارن دعوا میکنن؟

آرتین-به تو هیچ ربطی نداره من چیک...

آراد-یه دقیقه بهم گوش بده.

آخرین اصیل زاده

از اتاق اومدم بیرون اونقدر آرمان و آتوسا غرق دعوی اونا بودن توجهی به من نکردن
آرتین یه جووری با داد حرف میزد که رنگ گردنش زده بود بیرون

آرتین-گوش نمیدم...به چه دلیل ف.اکی فکر کردی میتونی واسم امر و نهی
کنی؟ دقیقا مثل پدرتی که هم...

با سیلی که آراد با پشت دست به آرتین زد شوکه شدم. عصبی شدن آراد رو برای اولین
بار دیدم

آراد-الان داغی نمیفهمی چی از دهنش بیرون میاد واسه همینم به سیلی اکتفا
کردم...اصلا به بقیه فکر میکنی؟ به اصیلا چی؟ چجووری میخوای بهش بگی فقط
۶ ماه زنده ای ها؟

فقط ۶ ماه زنده اس؟ مگه من درمانش نکردم؟ رفتم جلو که تازه توجهشون بهم جلب
شد. آرمان اومد جلو خواست چیزی بگه که کنارش زدم آرتین که سرش پایین انداخته
بود

آخرین اصیل زاده

آراد هم پشتش بهم کرده بود انگار هیچکدوم نمیخواستن باهام حرف بزنن. به بازوی آرتین چنگ زدم گفتم:

-من...من درست شنیدم؟

جوابم نداد، چونه از شدت بغض میلرزید.

من-چرا جوابم نمیدی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو...دارم دیوونه میشم آرتین!

آرتین خواست بغلم کنه که پشش زدم گفتم-نم..نمیخوام، بغل کردنت رو نمیخوام...ازت جواب خواستم به چه حقی میخوای بمیری وقتی منو انقدر وابسته خودت کردی ها؟!!!

آرتین-اصیلا...آراد زیاد داره بزرگش میکنه الان منو ببین خوبم که مردن کجا بود؟

من-دروغگو حتی الان هم نمیخوای بهم حقیقت بگی؟ چرا داری همه چیز ازم مخفی میکنی؟

آرتین-اصیلا تو حالت خوب نیست بهت...

من-بحث عوض نکن لعنتی..جوابم بده!

آخرین اصیل زاده

آرتین نگاه تندی به آراد انداخت گفت-همینو میخواستی؟

آراد-انگار بدهکار شدم بهت!

آرتین خواست چیزی بگه که یقه‌ش گرفتم گفتم:

-حالا که فهمیدم بقیه رو مقصر میدونی؟ پس خودت چی؟ وقتی این بلا رو سر خودت آوردی اصلا بهم فکر کردی؟

آرتین-بخاطر هردومون اینکار کردم...ترجیح میدم بمیرم ولی تو ترکم نکنی!

آراد گوشیش زنگ خورد رفت بیرون تا جواب بده. من موندم و آرتین با این جو خفناکی که به وجود اومده بود

من-بهم بگو اون چیه که بخاطر هردومون انجامش دادی؟ شاید بتونم کمکت کنم.

آرتین دهن باز کرد اما حرفی نزد. دستش گرفتم گفتم:

-بخدا ازت متنفر و ناراحت نمیشم...بهم بگو

آرتین-راجبه پدرمه...۱۰ سال...

-آرتین باید برگردیم پایگاه!

آراد اومد داخل و اینو گفت. آرتین ازم جدا شد گفت:

-چیشده؟

آراد-رایان باهام تماس گرفت گفت رهبر جنوب و شرق همراه اصیل ها اومدن.

من-ولی آرتین زخمیه چجوری...

آرتین-درمان شدم چیزی نیست...بریم آراد.

آراد سری تگون داد و رفت. آرتین قبل رفتن برگشت سمتم گفت:

-مراقب خودت باش...امشب برمیگردم.

وقتی رفت کلافه رو زمین نشستم چرا هیچی درست پیش نمیره؟ منو بگو خوشحال

بودم که میتونستم بهشون کمکم کن آتوسا اومد سمتم گفت:

-بیا بریم لباس هات عوض کن!

آخرین اصیل زاده

بی حرف بلند شدم رفتم اتاق آرتین، آتوسا هم یه دسته از لباس‌های خودش که آرتین
واسشون آورده بود برام آورد. رفتم دوشی گرفتم لباس‌ها رو تنم کردم

آتوسا رو تخت نشسته بود که گفتم-میشه پیشم بخوابی؟

آتوسا سری به نشونه موافقت تکون داد. رو تخت دراز کشیدم که دستم گذاشتم رو
شکمش گفتم:

-چند وقته؟

آتوسا-سه هفته!

من-خیلی مونده تا به دنیا بیاد.

آتوسا-آره

=x=x=x=x=x=

آرتین:

به پایگاه که رسیدیم همراه آراد وارد اتاق جلسه شدم. رهبر شرق دیدم که کلافه داشت
پیشونیش ماساژ میداد و ایلای عین خیالش نبود. نیما هم که وسط تابستون کلاه
زمستونی سرش بود

آخرین اصیل زاده

سورن و رهبر جنوب هم که غرق تو فکر بودن. سرفه مصلحتی کردم گفتم:

-شرمنده که دیر شد یه کار فوری پیش اومد.

رهبر شرق و جنوب با دیدنم انگار دنیا رو بهشون داده بودن گفتن:

-مشکلی نیست.

-بشین لطفا...امیدواریم بتونی کمکمون بکنی!

رو صندلی نشستم و منتظر نگاهشون کردم. که رهبر شرق گفت:

-اومدم اینجا که خواهش کنم آموزش رهبر بودن به ایلای بدی از لحاظ مبارزه عالیه

اما رفتارش واقعا...چی بگم زبونم قاصره!

من-یکم محیط اونجا واسشون سخته کم کم عادت میکنن

رهبر شرق-آره...ولی مسئله اینکه تو جلسه زد با قدرتش یکی از فرماندها رو مثل چوب

خشک کرد.

با چشای گرد شده به ایلای نگاه کردم واقعا اینکار کرده بود؟ که ایلای گفت:

-خوبش کردم...مرتیکه پیری به چه حقی سرم داد زد گفت حتما ازدواج کنم؟

آخرین اصیل زاده

چندبار پشت سرم پلک زدم که رهبر شرق با چهره پوکر رو کرد سمتم گفت:
-بفرما...تو بگو من باهاش چیکار کنم؟ فقط تو به ذهنم رسیدی چون رهبر غرب پیشین
تو رو واسه جانشینی زودتر آموزش داد.

سری تکون دادم گفتم-باشه...و اما شما چی رهبر جنوب؟

رهبر جنوب-والا چی بگم...این دو تا شدن بلای جون پایگاه قدرت های بقیه رو تقلید
میکنن و همه رو به جون هم انداختن و بدتر از همه...

کلاه نیما رو از سرش در آورد گفت-با این چه گوهی بخورم؟ موهاش سفید شدن نکنه
داره میمیره؟

آراد رفت جلو و با اخم گفت-نکنه موهاش رنگ کردی؟
نیما-دست شما درد نکنه.

آراد-بیا ببرمت بخش ویژه اونجا یه فکری به حالت میکنم.

چه روزیه امروز. آهی کشیدم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-باشه...انجامش میدم!

رهبر جنوب و شرق لبخند تشکر آمیزی بهم زدن به اون سه تا اشاره کردم که بریم بیرون. از اتاق جلسه اومدیم بیرون که عصبی غریدم:

-من هنوز دارم با قدرت اصیلا سر و کله میزنم اونوقت شماها دیگه چه گوهی ید این وسط!

نیما که داشت کلاهش رو سرش درست میکرد گفت:

-ممنون ما هم از دیدنت خوشحالم.

چشم غره‌ی بهش رفتم گفتم-تو یکی حرف نزن..شرط میبندم تو این نقشه رو کشیدی نیما-مدیونی فکر کنی کار من بوده

منتظر به کارول نگاه کردم که گفت:

-من فقط همین میدونم ملکه!

آخرین اصیل زاده

من-پس فقط زمانی رسیدی که اون اگنور میخواست آرتین تسخیر کنه و تو نجاتش دادی برای اینکه کالیفروس ردت نگیره وارد بدن آرتین شدی!

کارول-بله...اون اگنور کشتم ملکه، هم حق مادرتون ازش گرفتم هم اینکه نذاشتم به مردتون دست درازی کنه.

با شنیدن جمله آخرش ابروی بالا انداختم. حتی کارول هم نمیدونه آرتین اونجا چیکار میکرده با یاد چیزی رو به اشبورن گفتم:

-تا اونجایی که میدونم تو هم میتونی آینده رو ببینی هم گذشته رو!

اشبورن-بله درسته

من-پس چون کارول دومین فرشته الهه دو رگه‌س اونم این قابلیت داره؟

با سکوت اشبورن، با اخم برگشتم سمت کارول غریدم:

-قیافه‌م به احمق‌ها میخوره؟

کارول-منو ببخشید ملکه فکر نمیک...

آخرین اصیل زاده

عصبی گفتم-معلومه که مهمه...همه چیز در مورد آرتین مهمه!
آیگریس-عصبی بودن چیزی حل نمیکنه...اگه خود آرتین بخواد بهت میگه

کلافه از رویای ذهنم خارج شدم به آتوسا نگاه کردم که غرق تو خواب بود. دست صورتم که شستم از اتاق اومدم بیرون دیدم آرمان داره با گوشی حرف میزنه با گفتن کلمه "ممنونم جبران میکنم...خداحافظ" تماس قطع کرد

آرمان-آتوسا خوابه؟

من-آره..با کی حرف میزدی؟

آرمان-آرتین!

رفتم داخل آشپزخونه آب خوردم و منتظر نگاهش کردم تا ادامه حرفش بزنه:
-خواستم واسم یه جفت حلقه ازدواج بگیره اخه خودم برم ممکنه دیده بشم و، واسه آرتین مشکل بشه!

لبخندی زدم گفتم-خوب کاری میکنی...چون دیگه مثل آتوسا گیرت نمیاد
آرمان با خوشحالی سری تکون داد گفت:

آخرین اصیل زاده

-راستی پدر میدونه حافظه ت برگشته؟

من-آره خودم بهش گفتم

آرمان شوکه گفت-ا...اخه چرا گفتی..یعنی شاید واسه تو و آرتین مشکل درست کنه!

من-هیچ مشکلی درست نمیکنه...نگران نباش.

آرمان دیگه حرفی نزد و غرق تو فکر رو مبل نشست. با شنیدن صدای چند نفر، متعجب وارد حیاط شدم با دیدن ایلای و بقیه با خوشحالی رفتم جلو ، دونه به دونه بغلشون کردم

که با دیدن چهره پوکر آرتین، لبخند دندونمایی زدم گفتم:

-خوب خیلی وقته که ندیدمشون!

آرتین-اینو باید واسه اومدن من میگفتی!!!

آخرین اصیل زاده

و به حالت قهر روش ازم گرفت رفت داخل. شونه‌ی بالا انداختم برگشتم سمتشون تا چیزی بگم که دیدم همشون بخاطر این رفتار آرتین دو متر دهنشون بازه.

من-الان مگس میره توش

آراد-نمردیم آرتین سابق هم دیدیم.

وارد خونه شدیم که سورن گفت-به به عجب خونه‌ی جون میده واسه...

آرتین-اون کارهای شوم از ذهنت بیرون کن اگه بلایی سر خونه‌م بیاری قصابیت میکنم!

سورن نچ نچی به آرتین کرد که نیما با خنده گفت:

-آره خوب عروس آورده خونه اما عروسی نگرفته.

و زدن زیر خنده ، سرمو به نشونه تاسف واسشون تگون دادم رفتم آشپزخونه کنار آرتین وایسادم گفتم:

-رهبرها واسه چی اومده بودن؟

آرتین-بدبختی...این خل و چل‌ها رو اینجا گذاشتن و رفتن!

آخرین اصیل زاده

لبخندی زدم و لپش کشیدم گفتم-عصبی نشو...هنوز مونده.

لپش ول کردم که آهی کشید گفت-باید واسه رهبر بودن آموزششون بدم.

قهقهه‌ی زدم حالت چهره آرتین با گفتن این حرف یه جوری بود که انگار پشیمونیش داشت با چشم‌هاش میدید.

آرتین-خوب خانوم کوچولو...تا من نبودم چیکارا کردی؟

خواستم بگم "آراد اون حرف زد راست گفت یا نه؟" که آرمان اومد داخل گفت:
-عه اومدی؟

آرتین-اره...راستی اینم امانت!

دست کرد تو جیبش و جعبه کوچیکی در آورد داد به آرمان گفت:
-این کادوی عروسیته...دیگه از من چیزی نخواستی.
آرمان-ممنونم

آخرین اصیل زاده

رایان از تو نشیمن داد زد-من گشمنه...به زور آوردین منو حداقل چیزی بدید بخورم!

زیر لب گفتم-کارد بخوره تو شکمت.

آرتین و آرمان خندیدن. و منم رفتم تا آتوسا رو بیدار کنم. وقتی بیدارش کردم دست و صورتش شست و باهاش اومدم تو نشیمن و آتوسا با همه احوال پرسید که آرمان گفت:

-حالت بهتر شده؟

آتوسا-آره...آرمان گفت شما بودید که درمانم کردید ممنونم!

آرمان-قابلیت نداشت...هر چی نباشه زن داداش مایی.

آتوسا لبخندی زد که آرتین با غذای آماده اومد میز چید. و آرمان چند تا ب...طری مش...روب آورد خلاصه همه مشغول خوردن شدیم که سورن خواست در ب...طری مش...روب باز کنه که آرتین نداشت

آرتین-آرمان تو اینا رو آوردی؟

آرمان-آره نباید میاوردم؟

آخرین اصیل زاده

آرتین که داشت بط...ری مش...روب جمع میکرد گفت:

-اهوم...بعضیا جنبه ندارن.

سورن-تف تو ذاتت

نیما-چرا حس میکنم منظورش ما بودیم؟

آرتین-حتی فکرش هم به سرتون نزنه که بیچاره تون میکنم.

و بطری‌ها رو برد تو آشپزخونه با کلی شوخی و خنده غذا رو تموم کردیم که آرتین و آرمان رفتن داخل اتاقی انگار با هم صحبت داشتن. سورن که دید اونا رفتن گفت:

-خوب...نیما بجنب وقت عملیاته!

سوالی نگاهشون کردم که رفتن بطری‌های مش...روب آوردن. رایان زیر لب گفت:
-خاک تو سرت کنم.

نیما-اره باشه تو خوب...یعنی نمیخوای ازش بخوری؟ میدونی چقدر گرونه؟

منم کنجکاو بودم طعمش چطوریه که گفتم-بازش کن...آرتین با من!
آتوسا-عه...اصیلا؟

آخرین اصیل زاده

من فقط یه ش...ات میخورم

نیما با خوشحالی مش..روب ریخت تو ش..ات ها و بقیه کم کم وا دادن به جز آتوسا که گفت نمیخوره چون حامله س

دوم شخص:

آتوسا نگاه متعجبی بهشون انداخت به جز رایان و آراد همشون م..ست شده بودن! اصیلا بلند شد گفت:

-پاشو نیما...بیا برق..صیم!

آتوسا هر کاری کرد اصیلا رو سر جاش ننشوند. پس قبل از اینکه اوضاع بیخ پیدا کنه سمت اتاقی که آرتین و آرمان توش بودن رفت در اتاق باز کرد گفت:

-شرمنده که مزاحمتون میشم اما...باید بیاید

آخرین اصیل زاده

آرتین و آرمان از اتاق اومدن بیرون. وقتی آرتین صحنه مقابلش دید شوکه دهنش باز بود نیما و اصیلا یجوری میرقصیدن انگار تو عروسی بودن. بقیه هم واسشون دست میزدن از این رو آراد که متوجه آرتین شد

خودش به موش مردگی زد. آرتین که خورش به جوش اومده بود سمتشون رفت با داد گفت:

چه خبره؟ اصیلا بیا پایین از رو میز!

آرمان که دید ممکنه کار به کتک کاری بکشه. آتوسا رو برد داخل اتاق، در بست گفت: -بهتره ما دخالت نکنیم... آرتین خودش درستش میکنه.

رایان هول کرده نمیدونست چیکار کنه. ولی سورن و ایلای خیلی م..ست بودن و انگار نه انگار باهاشون حرف میزدی. رفت جلو دست انداخت زیر زانوی اصیلا و اونو رو شونه اش انداخت

آخرین اصیل زاده

بعد یقه نیما رو گرفت از میز آوردش پایین و شوتش کرد بغل سورن. اصیلا خودش رو جا به جا کرد که اگه آرتین نمی گرفتش با سر تو زمین بود دستاش دور گ..ردن آرتین ح..لقه کرد گفت:

-به به...اقا خوشتیپه!

آرتین-یه دقیقه حرکت نکن.

اصیلا با لبخند سری تگون داد و به نیم رخ مرد جذابش نگاه کرد. آرتین لگدی به پای آزاد زد گفت:

-زودباش این موش مرده ها رو جمع کن...اینو درستش کنم به حساب...آخ..اصیلا موهام نکش...

اصیلا موهای آرتین کشید گفت-تو..واق..عایی؟

آرتین-نه پس تصویر سه بعدیم.

آراد نتونست تحمل کنه زد زیر خنده که آرتین با دست آزاد یه پس گردنی محکمی نثارش کرد

آخرین اصیل زاده

آرتین-مرض...رایان با تو هم هستم این الدنگ‌ها رو...اصیلا بخدا کچلم کردی چته؟

اصیلا بغ کرد سیلی آرومی به آرتین زد گفت:

-چون ازت ناراحتم مرتیکه‌ی بی احساس.

رایان و آراد با خنده به صحنه مقابلشون خیره شدن. آرتین شبیه زنایی شده بود که بچه‌شون بغلشون بود و داشتن با تلفن حرف میزدن و غیبت میکردن.

به زور یکی از دستای اصیلا رو از موهاش جدا کرد و چنان اخمی به اون دو تا کرد که آراد و رایان زود رفتن تا اون سه تا الدنگ جمع کنن!

سمت اتاقش رفت که آتوسا دید سر و صدایی نیست کمی از در باز کرد و با دیدن اصیلا که داشت از سر کول آرتین بالا میرفت شوکه شد

آرتین-چیزی کمبود به آرمان بگو...نکن اصیلا...من یخورده دست و بالم الان گیره بعدا حرف میزنیم.

آتوسا-باشه ممنون...میگم میخوای من سوپ خم-اری درست کنم؟

آخرین اصیل زاده

آرتین-الان که نه ولی صبح درست کنی ممنونت می‌شم

آتوسا "خواهش می‌کنم" زیر لب گفت و آرتین تا اصیلا رو برد اتاقش نفس برید. رو تخت گذاشتش گفت:

-مثل بچه‌ی خوب همینجا بشین.

اصیلا با لب‌های آویزون سر جاش نشست و آرتین نفس عمیقی کشید. خواست از اتاق بره بیرون که با شنیدن صدای گریه اصیلا سر جاش می‌خکوب شد.

چرا داشت گریه می‌کرد؟ نکنه زیاد باهاش تند باهاش حرف زده؟ برگشت و رو زانو کنار تخت نشست تا قدش هم قد اصیلا بشه. اشک‌هاش پاک کرد گفت:

-چیشده؟

اصیلا-چه..چرا داری میری؟

آرتین-نمیرم می‌خوام دست گلی که تو نشیمن درست کردین جمع کنم.

آخرین اصیل زاده

اصیلا نچی کرد گفت-نمیخوام...وقت من انجام چرا باید بری؟

آرتین-بی-بی میرم و برمی-..

اصیلا خودشو پرت کرد بغ..لش و چون یهویی بود آرتین پهن شد رو زمین و اصیلا کاملاً خودش قفل ب..دن آرتین کرد.

دهن باز کردم که جوابشو بدم ولی دوباره آرتین یه لقمه دیگه گذاشت تو دهنم. سورن و نیما تا بخوان دهنشون باز کنن ایلای یقهشون گرفت گفت:
-دهنا بسته لطفا...اینجا جای زوج هاست.

صبحونه خوردنمون که تموم شد. آرتین هممون برد تو حیاط اونقدر واسه گوشیم خوشحال بودم توی خیال دیگه غرق بودم که با صدای داد رایان از فکر اومدم بیرون

رایان-امکان ندارههه...آرتین بازم اخلاق گوه..ت برگشته؟
آرتین-همینه که هست تا قبل برگشتنم از پایگاه مرتبشون کنید

رفتم جلو و نگاه سوالی به اونا و چهارتا کارتن بزرگ کردم

آخرین اصیل زاده

من-چیشده؟

آرتین-پرونده‌های ۲۰۱ رو از هم جدا کنید...تنبيه‌تونه واسه اینکه دیشب زه...رماری خوردین.

آراد-ولی بدون دو تا معاون که...

آرتین-سه سال قبل اومدنتون پایگاه اداره کردم امروز هم روش!

ایلای-یعنی چی؟

رایان با آه گفت-یعنی بودن و نبودمون فرقی نداره...باشه فهمیدم.

من-منم باید تنبيه بشم؟

نگاه پوکر بقیه روم افتاد که آرتین با لبخند گفت:

-بجز آتوسا و آرمان...یعنی تو هم جزشون هستی!

شوکه گفتم-ولی من...

آرتین-اما و اگر نداریم...دیشب بلد بودی بری رو میز برق‌ص.ی؟

آخرین اصیل زاده

جای حرف واسم باقی نداشت و رفت. آراد در کارتن‌ها رو باز کرد و گروه به گروه شدیم تا درستشون کنیم.... ولی تا دم غروب براشون وقت گذاشته بودیم کافی نبود

رایان حرصی دادی کشید که واقعا بهش حق میدادم من یکی که پشتم شکست! ایلای نگاه قاتلانه به نیما انداخت و پرونده‌ها رو پرت کرد تو صورتش گفت:

-هر چی میکشیم از توئه نیمه عقل می کشیم

نیما-به من چه؟؟؟

رایان-چون تو یه شیطانیه...گولمون زدی!

نیما بلند شد گفت-والا بخدا باید خجالت بکشید...اره من اوردمشون ولی تو دهنهتون نکردمش که خودتون خوردید!

آراد-حرف حق جواب نداره

رایان-ولی من عصبیم!!!!

ایلای-به جهنم..انگار ما زیادی آرومیم.

آخرین اصیل زاده

رایان بلند شد سمت ایلای رفت گفت- اصلا تو چرا جلوشون نگرفتی؟

ایلای- تنت میخواره؟

رایان نیشخندی زد گفت- نکنه چون اصیل زاده‌ای باید ازت بترسم؟

اوه اوه! فکر کنم دعوا پیش رو داریم. ولی خوب به من چه؟ بزار بزنن تو سر همدیگه، ایلای بلند شد و روبه روی رایان وایساد و شروع کردن به زدن همدیگه. آراد بلند شد تا از هم جداشون کنه

اما سورن و نیما فکر کردن میخواد بره ایلای بزنه که حمله کردن سمت آراد بدبخت. لبم گاز گرفتم تا صدای خندهم بلند نشه که یهو پای ایلای خورد به پرونده‌هایی که مرتب کرده بودیم

تا خواستم اعتراضی بکنم لگد رایان خورد به پرونده‌ها و یکیشون چنان خورد تو صورتم حس کردم مغزم با معدم جا به جا شد

من- آی ننه... وای سرم.. یا خدا صورتم!

آخرین اصیل زاده

حتی یکیشون بهم توجه نکرد عصبی بلند شدم و یکی از پرونده‌ها رو برداشتم. جیغ فرا بنفشی کشیدم و حمله ور شدم سمتشون گفتم:

-بگیر که اومد... فکر کردی فقط خودت بلدی؟ آرهههه بگیر

نفری چند ضربه بهشون زدم که اونا هم پرونده‌ی برداشتم و شروع کردن به زدن همدیگه ولی هر چند بیشتر ضربه‌ها به من بدبخت خورد! دستم بردم بالا که رایان بزنم اما یقه لباسم از پشت کشیده شد

به فکر اینکه شاید سورن یا نیما باشه. چرخیدم و پرونده رو کوبیدم تو صورتش! آرتین آخی گفت ولم کرد پرونده از دستم افتاد گفتم:

-خاک به سرم بی شوهر شدم... خوبی؟

آرتین-زدی دکور صورتم تغییر دادی بعد میگی خوبی؟

رفتم جلو و دستش از رو صورتش کنار زدم وقتی دیدم خون از پیشونیش میومد هینی کشیدم خواستم زخمش درمان کنم اما آرتین نداشت.

گفت که یه زخم کوچیکه خوب میشه! و رفت سمت اونا با داد گفت:

آخرین اصیل زاده

-اینجا چه خبرههههه؟ بده به من اینو!

پرونده‌ها رو ازشون گرفت و نفس عمیقی کشید

آرتین-در حد مرگ خستم...اونوقت شماها این آشفته بازار واسه چی درست کردید؟
لیاقتتون همون اتاق سیاهه.

آرمان اومد بیرون با دیدن اون وضع حیاط شوکه شد. آرتین رفت سمتش گفت:

-من این خل و چل‌ها رو به تو سپردم...ممنون میشم انقدر حواست به خانومت پرت
نشه!

و رفت داخل که آرمان به ایلائی، سورن، نیما یه پس گردنی زد خواست منم بزنه که به
صورت‌م اشاره کردم گفتم:

-ایندفعه من بی تقصیرم...نگاه صورت‌م رو.

آرمان-یه کار درست انجام بدید نمی‌میرید که!.

من-شماها پرونده‌ها رو بهم ریختید خودتون هم جمعشون کنید

آخرین اصیل زاده

منتظر حرفشون نشدم رفتم داخل رو کردم به آتوسا که تو نشیمن نشسته بود بگم "آرتین کجاست" آتوسا هم فهمید و به طبقه بالا اشاره کرد از پله ها رفتم بالا وارد اتاق شدم

دیدم رو تخت دراز کشیده کنارش نشستم با دیدن پیشونی خونیش دستم بردم سمتش نیروم آزاد کردم تا درمانش کنم آرتین که چشم هاش بسته بود در همون حالت گفت:

-گفتم که خوب میشه

من-ولی شاید جاش بمونه...مگه نگفتم بهت که بدنت مال منه؟

آرتین با لبخند محوی جوابم داد. زخمش که درمان شد سرم رو بازوش گذاشتم و کنارش رو تخت دراز کشیدم حرفی بین مون رو بدل نشد چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم آرزو میکنم این آرامش عیدی باشه

آرتین-دیشب با آرمان حرف زدم.

من-در مورد چی؟

آرتین-گفت میخواد برگرده شمال و بزارم آتوسا اینجا بمونه.

آخرین اصیل زاده

آرتین نفس عمیقی کشید گفت- تو اصلاً مرد و زن سرت نمیشه؟

به سختی بلند شد و اصیلاً سرش تو گ..ودی گر..دنش فرو برد با لبخندی که گوشه لبش بود چشم‌هایش بست. آرتین تک خنده‌ی کرد گفت:

-واسه همین من بهت جذب شدم...هر کی بود الان حالت تهوع داشت ولی تو..کاملاً فرق داری!

رو تخت نشست و دستشو نوازش وار رو پ..شت اصیلاً کشید گفت:

-قول میدم نرم...میتونی ولم کنی؟

با تکون نخوردن اصیلاً پوفی کشید که از آخرین امیدواریش استفاده کرد:

-نمیخواهی با هم رو تخ..ت بخوابیم؟ اینجوری که من اذیت میشم!

اصیلاً سرش از گ..ردن آرتین فاصله داد گفت:

-به یه شرط!

آرتین متعجب گفت- تو خوابیدی؟

اصیلاً-کم و بیش..اگه میخوای ولت کنم بو..س شب بخیر بده!

آخرین اصیل زاده

با چشای گرد شده به اصیلا نگاه کرد. این حرفها براش تازگی داشت

اصیلا-زودباش...یجوری رفتار نکن انگار تو زنی و گیر یه مرد افتادی.

آرتین خندید و بو..سه کوتاهی به ل..ب اصیلا زد گفت:

-بفرما...حالا نوبت توئه.

اصیلا ناراضی پاه..اش که دور کمر آرتین قفل کرده باز کرد. نفس راحتی کشید یکم
مونده بود کنت..رلش از دست بده اصیلا رو تخت گذاشت و خودش هم کنارش دراز
کشید

همینکه فکر کرد اصیلا خوابیده خواست تکونی بخوره که صدای اصیلا رو شنید:

-آتی جونم؟

آرتین که لبش به شکل خط در اوآمده بود گفت:

-جان دل آتی؟

اصیلا-واسم لالایی میخونی؟

آخرین اصیل زاده

آرتین با دهن باز نگاهش کرد لالایی الان از کدوم گوری آورد؟ خواست چیزی بگه که اصیلا با لحن غمگینی گفت:

-مامان واسم میخوند!

آرتین با عذاب وجدان نگاهش کرد. حالا که خطراتش به دست آورده بود آرتین بهش حق میداد که واسه خانواده‌اش ناراحت باشه چون بین چهار منطقه، خانواده اصیلا نه تنها بین مردم محبوب بودن بلکه همه بهشون افتخار میکردن

آرتین-باشه.

اصیلا:

با حس سرحالی از اتاق اومدم بیرون. با بوی خوبی که اومد سمت آشپزخونه هجوم بردم که پام رو چیزی رفت و صدای ناله‌ی بلند شد
-آی آی...کی بود با وزن پنجاه کیلو رفت رو دستم؟

اینکه صدایه رایانه! وقتی دیدم سورن و نیما روی پای ایلا خوابیدن. آراد که رو مبل سه نفره خوابیده بود و رایان که پهن زمین بود اینا چرا نرفتن؟

آخرین اصیل زاده

وارد آشپزخانه شدم دیدم آرتین که تاب مردانه و شلوار راحتی پوشیده بود همراه آرمان داشت صبحونه میکرد

من-اینا نرفتن؟

آتوسا-رایان و آراد هر کاری کردن از اینجا نبردنشون اونا هم اینجا خوابیدن!

سری تکون دادم و کنارش نشستم که آتوسا زیر لب جوری که من بشنوم گفت:

-تو هم رسماً زدی آرتین کچل کردی.

متعجب گفتم-کچل کردم؟

آتوسا-آره.

صبحونه که رو میز چیده شد. آرمان رفت اونا رو بیدار کرد همینکه آرتین خواست قهوه‌ش بخوره گفتم:

-آرتین من موهات کشیدم؟

آرتین قهوه پرید گلوش و شروع کرد به سرفه کردن رفتم آروم زدم رو پشتش. وقتی دیدم سرفه نمیکند کنارش نشستم

آخرین اصیل زاده

آرتین-صبحونه ت بخور سرد میشه...منم دیر شده!

من-ولی...

یه لقمه مربا گذاشت تو دهنم و نداشت حرف بزنم. آرمان و آتوسا با لبخند نگاهمون کرد لقمه رو جوییدم و تکیه به آرتین دادم با لحن بچگونه‌ی گفتم:

-گوسی منو آورلدی؟

آرتین-آوردم خانوم کوچولو حالا صبحونه بخور نمک نریز.

ایلای و بقیه اومدن تو آشپزخونه که نیما گفت:

-چرا صندلی کم داری؟ حالا ما کجا بشینیم؟

آرمان-میز صبحونه رو واستون تو نشیمن چیدم!

سورن-مگه شماها تافته جدا بافته‌اید؟

تکیه به آرنج برگشتم سمتش گفتم-ولی با چه بهونه‌ی میره پیش عمو؟

آخرین اصیل زاده

آرتین-بهش گفتم فعلا صبر کنه آرمان هم گفت کاری اشتباهی نکرده واسه چی باید
قایم بشه؟!

من-راست میگه...اقای کمالی میخواد جانشینی واسه ایوان بدزده خیلی طمعکاره

آرتین-ولی زیردست وفادار عموته!

من-اره خوب...اما حس میکنم عوض شده

آرتین دستش دور کم-رم حلقه کرد گفت:

-مهم نیست..فکرت درگیرش نکن

باشه ی زیر لب گفتم و سرم رو بازوش گذاشتم امروز اگه ضربه ی که به آرتین زدم نادیده
بگیریم روز خوبی بود. آراد هم نگاهی به موهای نیما انداخت گفت دلش گرفتن نیروی
به حالت سرعت بوده

و اینم عوارض جانبیشه، منم شرمنده نیما بودم چون کاسادین اینکار باهاش کرده بود
روز بعدش آرمان، آتوسا رو ب..غل کرد کلا به زور دل کند. آرتین هم رفت پایگاه و اون
خل وچل ها رو با خودش برد

xx=x=x=x=

آرتین:

آموزش دادن بهشون واقعا طول عمر آدم کم میکنه. چند روز از رفتن آرمان گذشته بود امیدوارم حالش خوب باشه. یکی از افراد اومد سمتم گفت:

-فرمانده...رهبرشمال اومده یقه رهبر گرفته میترسم اتفاقی بیفته!

اخمی کردم برگشتم سمت ایلای و بقیه گفتم:

-تمرین ادامه بدید تا برمیگردم

از زمین تمرین خارج شدم وقتی رسیدم دیدم رهبر شمال یقه با رهبر گرفته بود حتی ایوان با خودش آورده بود

رهبرشمال-اومدم دخترم پس بگیرم.

رهبرغرب-مگه من قایمش کردم که اومدید پشش بگیرید؟

با اخم گفتم-پس بگیری؟

توجهش بهم جلب شد یقه رهبر ول کرد. رفتم جلو روبه روش وایسادم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-مگه اصیلا کالاست که اومدی پشش بگیری؟

رهبرشمال-اصیلا دختر منه!

زیر لب غریدم-دخترم؟ اصیلا دختر رهبرشمال پیشینه...کدوم پدر؟

ایوان شوکه بهمون نگاه کرد انگار تازه داشت از ماجرا باخبر میشد رهبرشمال اخمی کرد با صدای بلند گفت:

-درست صحبت کن!

من-صداتو بیار پایین، منم خوب بلام صدام ببرم بالا.

پوزخندی زد گفت-جالبه واقعا...رهبرغرب بقیه همیشه جاتون صحبت میکنن؟

رهبرغرب بدون اینکه واسش مهم باشه گفت:

-من جایگاهم میدونم...آرتین در اصل رهبره غربه مثل شما نیستم جای کسی تصاحب کنم!

رهبرشمال قهقهه‌ی زد که توجه‌ها رو به خودش جلب کرد. این آدم فرصت طلب به شدت الان دلم میخواد گردنش بشکنم ولی حیف پدر آرمان بود.

آخرین اصیل زاده

من-جوابتون گرفتین به سلامت!

رهبرشمال-پشت یه زن مخفی شدی؟..اصیلا گفت در ازای اینکه بزارم شما دو تا با هم باشید بیخیال جانشینی میشه ولی نگفت که برنمیگرده به شمال.

دندون قروچه‌ی کردم که با نیشخند ادامه داد:

-اصیلا میدونه پسر قاتل خانواده‌شی؟

خواستم سمتش هجوم ببرم که رهبرغرب جلوم گرفت. با تمسخر نگاه کرد گفت:

-اوه...یعنی بهش نگفتی؟ به نظرت وقتی این حقیقت بفهمه بازم کنارت میمونه؟

من-این بین من و اصیلاست...به تو مربوط نیست فهمیدی؟

رهبرشمال-به نظرت یعنی به موقع میرسی که بهش توضیح بدی؟

اخم‌هام رفت تو هم منظورش چی بود؟ نکنه خونه‌م پیدا کرده باشن؟ ولی ممکن نبود

خونه از هر نظر امنیتی بالا بود مگر اینکه به یه بهونه اصیلا رو از اونجا خارج کنن!!

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب پس زدم و عصبی به گلوش چنگ زدم ایوان خواست جلوم بگیره، با چشای که مطمئنم قرمز شده بودن غریدم بهش:

-اگه سرت به تنت زیادی نکرده سر جات بمون!

رهبر غرب-آرتین ولش کن.

رهبر شمال با لبخند افتخار آمیز نگاهم کرد بالاخره کار خودش کرده بود. رهبر غرب اومد دستم گرفت و سعی کرد از رهبر شمال جدام کنه

من-بین پیرمرد تو که پات لبه گوره پس چرا انقدر کبریت میکشی رو اعصاب من؟

گلوش فشردم که رهبر غرب و ایوان شوکه نگاهم کردن. نیشخندی زدم گفتم:

-اگه اصیلا ترکم کنه...دونه به دونه مردم شمال میکشم میفهمی!!!

دوم شخص:

با اینکه از حس خفگی صورت رهبر شمال به کبودی میزد اما پوزخند گوشه لبش حفظ کرده بود رهبر غرب به زور از هم جداشون کرد میترسید آرتین کار اشتباهی بکنه. خطاب به ایوان گفت:

آخرین اصیل زاده

-از اینجا برید..زودباش.

ایوان خودش هم شوکه شده بود انتظار اینکار از آرتین نداشت وقتی تقلا کردن آرتین واسه کشتن رهبرشمال دید زود از پایگاه رفتن. رهبرغرب آرتین ول کرد و نفس راحتی کشید

آرتین خواست بره که رهبرغرب جلوش گرفت. آرتین عصبی داد زد:

-چرا داری جلو میگیری؟

رهبرغرب-اون لعنتی از همین کارش واسه به دام انداختن پدرت استفاده کرد نمیزارم دوباره اینکار انجام بده.

عصبی دستی به گردنش کشید نگران اصیلا بود چه اهمیتی داشت اون روباه پیر چه نقشه‌ی کشیده؟ آرتین با بیچارگی گفت:

-لطفا...بزارید برم من...رهبر دارن وجودم ازم میگیرن!

بی حرف به آرتین نگاه کرد بغض به گلویش چنگ زده بود افراد پایگاه شوکه نگاهشون میکردن هیچکدوم از ماجرا خبر نداشتن حال فرماندهشون واششون تازگی داشت تا حالا اونو اینجوری ندیده بودن.

آخرین اصیل زاده

آرتین فکر رفتن اصیلا و فهمیدن حقیقت مثل خوره به جوش افتاده بود. مطمئن بود
دیگه حتی بهش نگاه نمیکنه

رهبر-متاسفم...مگر اینکه جونم بگیری که بزارم بری.

بغض تو گلوش اجازه حرف زدن بهش نمیداد به سختی گفت:

-چرا داری اینکار باهام میکنی؟...خودت میدونی که مثل پدرم برام عزیزی...پس منو تو
دوراهی نزار.

با نگاه جدی رهبر آرتین عصبی از بی عرضه بودنش و اینکه نمیدونست اصیلا کجاست
دادی از درد کشید و جلوی پای رهبر زانو زد همه ماتشون برده بود رهبر با دیدن این
صحنه چشمهاش بست

نمیخواست این حال آرتین ببینه. رایان و آراد که تازه بهشون خبر رسیده بود رهبرشمال
اومده و آرتین باهاش درگیر شده از ترس اینکه اتفاقی بیفته وقتی رسیدن آرتین تو اون
حال دیدن

آخرین اصیل زاده

خشکشون زده بود. آرتین یه جوری مشتش به زمین می کوبید و گریه میکرد که همه
رو تو شوک برده بود

آرتین چرا؟ چرا باید این اتفاق واسه من بیفته؟ چه گناهی کردم که خدا داره
تنها خوشیم ازم میگیره؟

رایان نتونست این حال آرتین ببینه کنارش رو زانو نشست گفت:

-آ..آرتین...اینکار با خودت نکن...اصیلا حتما حرفت باور میکنه!

آرتین سرشو به نشونه "نه" تکون داد:

-نمیکنه...ولم میکنه میره..ب..باید برم..آره باید برم

رهبرغرب که دید فایده نداره با ضربه پشت گردن آرتین اونو بیهوش کرد. جسم بیهوش
شده آرتین رو زمین افتاد. رایان شوکه به پدرش نگاه کرد

آراد-ا...این..چه کاری بود

رهبرغرب-بیریدش و تو اتاق زندونیش کنید تا خودم میرم سری به خونهش بزنم!

آخرین اصیل زاده

رایان-منم باهات میام خطرناکه.

رهبر غرب-نه...گفتم همینجا بمونید!

و رفت ، آراد بقیه رو متفرق کرد و آرتین بردن تو اتاقش رو تخت گذاشتنش و رایان ناراحت گفت:

-هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش.

آراد-با اینکه میدونم اشتباهه...امیدوارم اصیلا هیچ وقت واقعیت نفهمه

رایان آهی کشید گفت-چرا تو این مدت مدرکی پیدا نکرده؟

آراد-رهبرها حتی نفس کشیدن و اسش سخت کرده بودن حالا میذاشتن در مورد ۱۰ سال پیش تحقیق کنه؟

رایان سری تگون داد و حین رفتن گفت:

-پیشش بمون همینکه بیهوش بیاد یه کاری دست خودش و بقیه میده...منم حواسم به بقیه هست.

آخرین اصیل زاده

آراد باشه‌ی زیر لب گفت و رو صندلی نشست. امیدوار بود رهبر با خبرهای خوب برگرده!

=x=x=x=x=x=

اصیلا:

گازی به سیب زدم و آتوسا هم رفته بود بخوابه. سر شبه چرا آرتین نیومد؟ "ملکه یکی وارد خونه شده" سیب گذاشتم تو ظرف و با احتیاط رفتم جلو کنار دیوار که نزدیک در بود قایم شدم

در باز شد آماده حمله خیز برداشتم سمت طرف ولی با دیدن رهبر غرب شوکه شدم زیر لب گفتم:

-ای.. اینجا چیکار میکنید؟

کشیدم کنار که نفس راحتی کشید گفتم -اومدم دنبالت!

من-دنبال من چرا؟

رهبر نگاهی به اطراف انداخت گفت-کسی نیومد اینجا؟ یا...

من-نه هیچکس نیومد

آخرین اصیل زاده

در یک ثانیه صورت رهبر قرمز شد. نمیدونم چی زیر لب زمزمه کرد هر چی که شده خیلی عصبانیش کرده بود

من-واسه آرتین اتفاقی افتاده؟

دستی به صورتش کشید گفت-میتونی واسه یه ساعت بیای پایگاه؟
تا خواستم بگم "برای چی؟" زودتر جوابم داد:
-مربوط به آرتینه.

سری تگون دادم و رفتم تو اتاق کتم برداشتم و با هم سوار ماشین شدیم بین راه بودیم که گفت:

م...میشه ازت خواهشی کنم؟

من-راحت باشین

رهبر-لطفا...آرتین رها نکن..مطمئن باش اگه نمیتونه چیزی بهت بگه این نیست که بهت اعتماد نداره...شاید روش نمیشه!

آخرین اصیل زاده

اخم کمرنگی کردم با این حرف‌های رهبر مطمئن شدم اتفاقی واسه آرتین افتاده نگران گفتم:

—آرتین چیزیش شده؟ لطفا بهم بگید

رهبر لبخند زوری زد—نه...ولی خیلی دلتنگته!

با رسیدن به پایگاه دیگه حرفی نزدیم. از ماشین پیاده شدیم به سمت اتاق آرتین راه افتادیم که بین راه رایان و ایلای، بقیه رو دیدم که به شدت زخمی شده بودن سمتشون دویدم

رایان با دیدنم گفت—ب..برو...آرتین..!..الان آراد میکشه!!

سمت اتاق آرتین دویدم وقتی رسیدم در اتاقش باز بود همینکه رفتم داخل دیدم داشت آراد میزد چرا یهویی مثل هیولاها خوی وحشیش اومده بیرون؟

آراد فقط میتونست یه مشت آرتین جاخالی بده ولی یه ضربه دیگه میخورد. با داد گفتم:

—آرتین—!!

آخرین اصیل زاده

مشتش تو هوا خشک شد. ناباورانه سرشو سمت چرخوند باز چی عصبیش کرده بود که چشاش قرمز شده؟ مگه نمیدونست نباید از قدرت اصیل استفاده کنه؟

آرتین چندبار پشت سر هم پلک زد. انگار چیزی که میدید باور نمیکرد چی شده که به این حال و روز افتاده؟ اومد سمتم به سر تا پام نگاهم کرد

آرتین -ا..ص..اصیلا؟

من -خودمم ت..

سرشو به نشونه "نه" تکون داد و یه قدم رفت عقب گفت:

-اصیلا من رفت...ترکم..کرد..رفت!...امکان نداره برگرده

با اخم گفتم -چی میگی؟ من تو خونه منت..

آرتین فریاد زد -دروغگ—و...رفتی..اومدی این حال و روزم ببینی و بگی حقمه؟

من -معلوم هست چی میگی؟ چه رفتنی چه دروغی؟ اومدم دنبالت چون خونه نیومدی میدونی چقدر منتظرت موندم؟

آرتین که انگار یکم آرام شده بود اومد جلو و دست خونیش سمتم دراز کرد اما یک سانتی صورتم متوقف شد. متعجب نگاهش کردم که گفت:

آخرین اصیل زاده

ب...ببخشید...دستم خونیه...یادم نبود از خون بدت میاد.

لبخندی زدم رفتم جلو و بغلش کردم، مثل بچه کوچیک‌ها سرش رو شونه‌م گذاشت.
نگاه کن چه بلایی سر اتاقش آورده!

چیکارت کنم که هی از کوره در میری؟

رهبر اومد داخل و آراد برد بیرون و در اتاق بست. از آرتین جدا شدم گفتم:

-دستات بشور تا بریم خونه!

آرتین-نری تا برمیگردم

من-نمیرم ولی اگه الان نری...

هنوز حرفم تموم نشده بود که زود رفت تا دستاش بشوره. تا قبل اومدنش یکم از وسایل
که بشه جمعشون کرد جمع کردم راستش میترسم دلیل رفتارش بپرسم دوباره از کوره
در بره!

ولی رهبر گفت زیاد به آرتین فشار نیارم. اگه چیزی بشه خودش بهم میگه با اومدن
آرتین از فکر اومدم بیرون

آخرین اصیل زاده

من-بریم.

آرتین-حال..بقیه خوبه؟

من-زدی ناک اوت شون کردی.

آرتین با حس عذاب وجدان که تو چشم هاش بود بهم نگاه کرد آهی کشیدم رفتم سمتش د..ستش گرفتم گفتم:

-فردا میتونی بهشون سر بزنی...الان بیا بریم خونه.

سری تکون داد از اتاق اومدم بیرون. اگه میذاشتم بره به بقیه سر بزنه مطمئنم آرتین حس عذاب وجدان ولش نمیکرد چون خیلی بد زده بودتشون!

خلاصه که به خونه رسیدیم کتم در آوردم پرت کردم رو مبل آرتین که در به در دنبالم بود و حرفی نمیزد. یهو برگشت سمتش و دست به سینه نگاهش کردم

من-چیزی میخوای بگی؟

آرتین-نه!

من-پس استراحت کن...فردا باید زود پاشی.

آخرین اصیل زاده

از کنارش خواستم رد بشم که مچ دستم گرفت گفت:

-میشه پیشم بمونی؟

با لبخند جوابش دادم-میرم لباس عوض کنم

ولم کرد رفتم لباس هام که آرتین از پایگاه واسه آورده بود.

از کمد در آوردم و رفتم تو حموم لباس های راحتی که پوشیدم رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم.

آرتین-اصیلا؟

من-بله؟

آرتین-به نظرت گذشته یه فرد خیلی مهمه؟

گذشته؟ با مکث جواب دادم-معلومه که مهمه اگه گذشته نبود من چطوری تو رو بیاد میاوردم؟

رو کردم سمتش تا چیزی بگم اما یهو آرتین منو کشید تو بغل..ش گفت:

آخرین اصیل زاده

-اصیلا...من واقعا متاسفم...هیچ کاری از دستم برنمیاد از اینکه باعث میشم آسیب ببینی
متاسفم

من-فقط کنارم بمون...انقدر بابت چیزی که دست تو نیست عذرخواهی نکن!
بو..سهی به موهام زد گفت-تا هر وقت که تو بخوای کنارت میمونم.

=x=x=x=x=

سوم شخص:

با حس خفگی از خواب بیدار شد. از شدت نفس، نفس زدن حس میکرد هر لحظه
ممکنه قلبش بزنه بیرون!

-انگار داری اذیت میشی.

عصبی سمت صدا چرخید اما هیچکس نبود. تو این چند روز همش این صدا رو می شنید
و کابوس های که میدید انگار واقعیت داشتن

آخرین اصیل زاده

-تو کی هستی؟...چی از جونم میخوای؟

-من کسیم که بهش احتیاج داری..کسی که میتونه در مقابل رقیبت بایسته!

اخم کمرنگی کرد گفت-از چی حرف میزنی؟

-مگه نمیخوای اون دختر کوچولو رو به دست بیاری؟

-و اونوقت چرا تو باید کمکم کنی؟

-تا کی میخوای همینجوری ازم سوال کنی؟

عصبی غرید-تا وقتی که یه جواب قانع کننده بشنوم.

صدای خنده‌ش تو اتاق پیچید. و همین عصباش بهم میزد صدای خنده اون تو گوشش
زنگ میزد

-گفتم که...من کسیم که بهش احتیاج داری و یه نقشه دارم اول گوش بده اگه موافق
نبودی دیگه اینجا نمیام

اصیلا:

با هزار تا التماس آرتین گذاشت باهاش پیام پایگاه. میدونستم آراد بیهوشه و نمیتونه
نیما و بقیه رو درمان کنه پس خودم باید کمکشون میکردم وارد بخش ویژه شدم صدای
رایان که داشت

با آراد رو تخت بود حرف میزد

آراد-مطمئنی آرتین و اصیلا میتونن با هم باشن؟

رایان-به چیزی که دیدم باور دارم.

تظاهر به نشنیدن کردم وارد اتاق که شدم. با دیدنم شوکه شدن که گفتم:

-میدونستم آراد زخمیه نمیتونه درمان کنه پس خودم اومدم.

آراد-آره ممنون میشم دست گل شوهرت جمع کنی

خنده‌ی کردم ایلا‌ی و بقیه بیهوش بودن در اتاق بستم زیر لب گفتم:

-آیگریس بیا بیرون

با ظاهر شدن آیگریس ، آراد شوکه گفت-میتونی احضارشون کنی؟

آخرین اصیل زاده

من فقط دو نفر میتونم احضار کنم.

آیگریس که مشغول درمانشون شد رو صندلی نشستم. نمیدونستم چیزی که حس میکردم بگم یا نه؟ شاید گفتنش درست نباشه!

آراد-چیزی شده؟

من-از پایگاه انرژی تاریکی حس میکنم!

رایان و آراد شوکه نگاهم کردن. چون همچین چیزی ممکن نبود سپری که رو منطقه غرب بود میتونست از اومدن هر چیزی جلوگیری کنه یا شاید من خیلی حساسم؟

رایان-امکان نداره اگه بود سپر اخطار میداد.

من-ممکنه که یکنفر آلود بشه و...نه ولش من زیادی حساسم

آراد-من و رایان روش تحقیق میکنیم

آیگریس که کارش تموم شد اجازه دادم برگرده رویای ذهنم. ازشون خداحافظی کردم و رفتم سمت اتاق آرتین که بگم کارم تموم شده. چون یکی از شرطهای اومدنم این بود

آخرین اصیل زاده

که خودش منو برگردونه! بین راه بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم آرمان
لبخندی زدم

من-سلام به داداش گلم بلاخره یه تماسی گرفتی؟

-هه...انگار خیلی با هم صمیمی اید!

با شنیدن صدای یه غریبه اخمی کردم به اسم مخاطب نگاه کردم خود آرمان بود پس
اینی که جواب داده کیه؟

من-شما؟

-میشناسیم همو اگه فکر کنی...ولی الان این مهم نیست اگه میخوای آرمان زنده بمونه
تنها بیا وگرنه میکشمش

تا خواستم چیزی بگم تماس قطع شد. یه نگاهی به تلفن و اتاق آرتین انداختم. باید
چیکار میکردم؟صدای پیامک گوشیم اومد آدرس فرستاده بود من قدرت هام به دست
آورد

آخرین اصل زاده

پس هر کی که هست میتونم از پشش بر بیام! از پایگاه اومدم بیرون سویچ از نگهبان گرفتم و بهش گفتم خود آرتین اجازهش داده! از پایگاه که خارج شدم

با هر بدبختی که بود به آدرس رسیدم. برخلاف انتظارم یه خونه نسبتاً بزرگ بود از ماشین پیاده شدم در خونه رو که خواستم باز کنم خودش باز شد واقعا کنجکاو بودم

اونی که تونسته آرمان بدزده کیه؟ وارد خونه که شدم آرمان دیدم با چیزهای عجیب و غریبی بسته شده بود سمتش دویدم خون از سر و صورتش میومد

-پس اومدی؟

برگشتم سمت صدا با دیدن شخص روبه روم شوکه شدم. انتظار هر کی داشتم جز اون! بلند شدم گفتم:

-تو...تو...

-خیلی ساده‌ی فکر نکردی میشه با جادو صدا رو تغییر داد؟

x=x=x=x=x=

آرتین:

نگاهی به ساعت انداختم یعنی انقدر کارش طول کشید؟ نکنه زیاد به خودش فشار آورده و بیهوش شده؟ از اتاق اومدم بیرون به بخش ویژه که رسیدم دیدم همشون بهوش اومده بودن

بی حرف به همدیگه نگاه کردیم که آراد گفت:

-چیزی شده؟

من-خ...خوب...اصیلا اینجاست؟

آراد و رایان متعجب به همدیگه نگاه کردن

رایان-ولی اصیلا دو سه ساعت پیش از اینجا رفت!

اخم هام تو هم رفت یعنی چی که از اینجا رفت؟ ولی قول داد بیاد پیشم. سمت بیرون دویدم و به صدا زدن های بقیه توجه نکردم با ندیدن ماشین استرس وجودم گرفت امکان نداره

رفته باشه، سمت نگهبان رفتم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-اصیلا با ماشین از اینجا رفت؟

-بله قربان رفت...گفت شما اجازه رفتنش دادید.

گوشیم در آوردم و بهش زنگ زدم. اما خاموش بود چنگی به موهام زدم پشت سر هم زنگ زدم ولی بازم خاموش بود با یاد دوربین ها سمت اتاق کنترل دویدم

مطمئنم اتفاقی افتاده که اینجوری بی خبر رفته! وارد اتاق کنترل که شدم دو نفر که مسئول بودن بلند شدن اجازه حرف زدن بهشون ندادم گفتم:

-دوربین های چند ساعت پیش بخش ویژه رو همین الان میخوام

-الساعه قربان.

پشت کامپیوتر نشست و بعد چند دقیقه تصویرها رو آورد. با دیدن اصیلا که از اتاق اومد بیرون و یهو گوشیش زنگ خورد همینکه با تلفن داشت صحبت میکرد میتونستم بی قرار بودنش حس کنم

آخرین اصیل زاده

تماس که قطع شد سوار ماشین شد از پایگاه رفت بیرون. عصبی از اتاق اومدم بیرون حالا چیکار کنم؟ هیچی به ذهنم نمیرسید تکیه به دیوار نشستم فکر کن آرتین الان وقت عصبی شدن نیست!

آراد و بقیه اومدن سمتم و ایلای گفت:

-چیشده...اصیلا رو پیدا کردی؟

من-یکی بهش زنگ زده و اونم با ماشین از اینجا رفته!

سورن-وای...حالا چجوری پیدااش کنیم؟

رایان-بلایی سرش نیاد؟

من-نمیدونم..مغزم به جایی قد نمیده!

نیما-میتونیم رد نیزو بگیریم؟!

آراد-فقط آرتین میتونه رد نیرو بگیره و همیشه انجامش داد چون با استفاده از قدرت اصیل نیروی کالیفروس بیشتر بدنش میگیره.

همه شوکه برگشتن سمتم. دیشب از قدرت اصیل استفاده کردم و نصف شب رگهای جهنم وجودم گرفته بود و برای آروم شدم مجبور شدم برم دوش آب سرد بگیرم

آخرین اصیل زاده

چون رگ‌های جهنمی کل بدنت بگیرن دیگه امکان برگشت نیست.

با یاد گردنبند بلند شدم گفتم:

-گردنبندی که رهبر شمال پیشین به پدرم داده بود دارمش...اون گردنبند فقط به نیروی اصیلا واکنش نشون میده.

آراد-باشه پس...

-همگی اینجااید؟

سمت صدا برگشتم رهبر بود اومد سمتمون گفت:

-جلسه منطقه شکل گرفته!

من-برای چی اتفاقی افتاده؟

رهبر-آرمان ناپدید شده...تو اتاقش نشونه درگیری پیدا کردن.

ایلا-پس ما باید بیایم؟

رهبر-بله...اماده بشید بریم.

من-ولی..

آخرین اصیل زاده

رهبر برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد. که گفتم:

-من نمیتونم پیام...یه کار ف..

رهبر-آرتین..یه جلسه فوری منطقه س بای..

من-ولی اصیلا گم شده!

رهبر اخم کمرنگی کرد گفت-گم شده؟

من-باید ب..

رهبر-بعد جلسه منطقه..حتما برگشته خونه!

تا خواستم چیزی بگم رفت. عصبی مشتی به دیوار زدم من وقت واسه اینجور کارها ندارم! صبر کن ببینم آرمان ناپدید شده و همینطور اصیلا اینا اتفاقی نیست!!!

حتما اونی که بهش زنگ زده به جون آرمان تهدیدش کرده پس جوابم تو منطقه شماله

با کمک آراد ، به شمال تلپورت کردیم. وارد اتاق جلسه شدیم همه رهبرها اومده بودن هر کی رفت کنار رهبر خودش نشست

آخرین اصیل زاده

رهبرشمال-بابت اینکه خودتون زود رسوندید ممنونم!...افراد من هاله کسی که به آرمان حمله کرده رو شناسایی کردن و اون هاله شبیه کالیفروسه!

رهبرغرب-کالیفروس؟ چطور ممکنه بیاد و به آرمان حمله کنه؟ یعنی جانشین خودش به دست آورده؟

رهبرشمال-برای همین یهویی بهتون خبر دادم.

من-فرمانده شمال اینجا نمیبینم!

رهبرشمال-گفت یه کار مهم خارج از شهر داره.

من-چه به موقع...اصیلا هم با تماسی که باهاش گرفته شده غرب ترک کرده و الان هیچ اثری ازش نیست.

جلسه تو سکوت بدی فرو رفت همه به رهبرشمال خیره شدن که بین چه واکنشی نشون میده.

من-همه اینا به رفتن فرمانده ختم نمیشه؟ مگه نباید وقتی جلسه سری منطقه گرفته میشه همه باشن؟

رهبرشمال-این دلیل کافی نیست...شاید مشکلی واسش پیش اومده.

آخرین اصیل زاده

رهبر جنوب-فعلا بهتره جانشین پیدا کنی..

از رو صندلی بلند شدم گفتم-پس خودم دنبال اصیلا میگردم.

رهبر شمال-نمیشه...اتفاقا میخوام خواهش کنم تو جستجوی پیدا کردن آرمان به عهده بگیری!

پوزخند حرصی زدم-داری صبرم امتحان میکنی؟

رهبر غرب-آرتین آروم..

با داد گفتم-نمیتونم آروم باشم...مثلا اینجا نشستین چیزو حل میکنید؟ در صورتی که نمیدونیم چه بلایی سر اونا اومده؟

ایلا-باهاش موافقم!

رهبر شمال-از کجا مطمئنی اصیلا گم شده؟ شاید باز شیطنتش گم کر...

من-دارید میگید من بیهوده حرف زدم؟

با سکوتش عصبی سمت در رفتم گفتم:

-شماها کار خودتون بکنید من کار خودمو!

رهبر شمال-داری از حدت فراتر میری آرتین.

آخرین اصیل زاده

برگشتم سمتش که ادامه داد- فکر کنم شرط هر چهار رهبر واسه زنده موندن به عنوان پسر یه خیانتکار فراموش کردی!

رهبر غرب با ضرب بلند شد گفت:

-رهبر شمال معلوم هست چی میگوید؟؟

قهقهه‌ی زدم که همه شوکه نگاهم کردن رهبر شرق آب دهنش قورت داد که رفتم جلو و دستم محکم کوبیدم رو میز که تو جاشون پریدن با چشای که قرمز شده بودن سرم بلند کردم و همه بلند شدن

رهبر جنوب-د..داری چیکار میکنی؟

من-اون ده سال پیش بود الان هم الانه!...اصلا چگونه همتون بمیرید؟

دوم شخص:

رهبر غرب با حیرت نگاهش کرد اصلا فکرش رو نمیکرد اینجوری آرتین صبرش از دست بده. اگه جلوش نمیگرفت قطعاً همه رو میکشت

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب-آرتین؟ آروم باش!

آرتین-تا الان خیلی آروم بودم که کار به اینجا کشیده...وقتی حرف تو کلتون فرو نمیره باید خودم یه تکونی بهتون بدم.

شیشه‌ها با صدای بدی شکستن. آرتین نمیخواست بکشتشون فقط باید بهشون حالی میکرد که قدرت حرف اول میزنه! با بلند کردن دستش تکه‌های شیشه بلند شدن

آراد-آرتین...به اصیلا فکر کن مگه نمیخواستی بری دنبالش؟

وقتی دیدن آرتین قصد عقب نشینی رو نداره اونا هم آماده حمله شدن. با حرکت دستش شیشه‌ها سمتشون پرتاب شدن.

جاخالی دادن ازشون واقعا سخت بود از یکی جاخالی میدادن اون یکی بهشون میخورد آرتین با دیدن رهبر شمال که از جاش تکنون نمیخورد

و با پوزخند نگاهش میکرد همه شیشه‌ها سمتش نشونه گرفت رهبر غرب با دیدن اینکارش سمت آرتین رفت و با پرتاب شدن شیشه رهبر غرب داد زد:

-آرتین...بس...ه!!

درست یک سانتی صورت رهبرشمال، شیشه‌های نوک تیز وایسادن همه نفس تو
سینه‌شون حبس شده بود. آرتین زیر لب غرید:

-یه بار دیگه...تو کارم دخالت کنی یا اسم پدرمو بیاری قسم میخورم میکشمت!

با رفتن آرتین از اتاق، شیشه‌ها افتادن زمین و بقیه تازه یادشون اومد نفس بکشن.
رهبرشمال دست‌های لرزونش پنهون کرد الحق که آرتین به پدرش رفته بود عاشق و
خطرناک!!!

با دردی که تو پهلوش بود سمت اتاقی که حدس میزد ایوان اونجا باشه رفت. وقتی وارد
اتاق شد ایوان دید که رو صندلی نشسته بود و داشت چند تا کتاب عجیب و غریب
میخواند

ایوان با دیدن، آرتین متعجب گفت-اینجا چه...

با گرفته شدن یقه‌ش تو دستای آرتین حرفش ناتمام موند.

آرتین-پدرت کدوم گوریه؟

آخرین اصیل زاده

ایوان- پدرم؟ مگه تـ...

آرتین- حوصله شنیدن حرف‌های تکراری ندارم... چطوره به پدرت خبر بدم که منم پسر دور دونه‌ش تو دستامه؟!!!

اصیلا:

همینکه خواستم بهش حمله کنم. گفت:

-یه کار اضافی بکنی... آرمان میمیره!

برگشتم سمت آرمان دیدم طناب‌های که باهاش بسته شده بود روشن شدن.

-اونا طناب‌هایی آتش هستن که به نیروم متصلن... من بمیرم اون طناب‌ها شروع به ذوب بودن میکنن و داداش جونت میمیره.

لعنتی حالا چیکار کنم؟ نقشه‌م این بود که کاسیمر احضار کنم و با آرمان از اینجا برم.. تا الان آرتین متوجه نبودنم شده امیدوارم به کار احمقانه‌ی دست نزنه

من-چی میخوای؟...حتما یه دلیلی داره که اینکار میکنی!

آخرین اصیل زاده

اومد جلو گفت-چیزی که میخوام ازدواجت با پسرم ایوانه.
شوکه گفتم-چ..چی؟ معلوم هست چی میگی آقای کمالی؟

نیشخندی زد گفت-پسر من خیلی عاشقته...بخاطرت خیلی کارها کرده پس تو هم باید
واسش جبران کنی.

من-من هیچی از ایوان نخواستم...بهش مدیون نیستم!

-پس یعنی مرگ برادرت انتخاب میکنی؟

من-ایوان خودش میدونه من یکی دیگه رو دوست دارم...اون دیگه کاری نمیکنه تو چرا
آتش معرکه میشی؟

ابروی بالا انداخت گفت-من پسرم خیلی دوست دارم...بخاطرش هر کاری میکنم
میدونی اون شب که به آرتین اعتراف کردی چی به سرش اومد؟

روبه روم وایساد با دیدن هاله‌ش که پوشیده از تاریکی بود شوکه شدم این همون هاله‌ایه
که تو پایگاه غرب حس کردم

آخرین اصیل زاده

-لازم باشه میکشمت...ولی نمیزارم با اون آرتین لعنتی باشی خیلی خنده داره تو اصلا میدونی چیکار کرده؟

با اخم نگاهش کردم که ادامه داد:

-همش انگار یه چیزی ازت مخفی میکنه مگه نه؟ تو اصل واقعیت نمیدونی بچه جون!

من-داری درباره چی حرف میزنی؟...اصلا عمو میدونه داری اینکار میکنی؟

قهقهه‌ی زد گفت-پس حافظه‌ت به دست آوردی؟

از سوتی که داده بودم عصبی لبم گاز گرفتم. با اومدنش سمتم رفتم عقب که گفت:

-زودباش تصمیمت بگیر...من زیاد صبر ندارم.

من-یکم بهت و...

-دختر کوچولو من خودم وقت ندارم حالا به تو زمان بدم؟

به آرمان که طناب‌ها کم‌کم داشتن ذوب میشدن نگاه کردم. چیکار کنم؟ خدا لعنتش کنه چرا باید این اتفاق‌ها واسه من بیفته؟ آرمان تازه داشت طعم خوشبختی حس میکرد

آخرین اصیل زاده

اونقدر واسه بچه‌ش خوشحال بود که هر روز به آتوسا زنگ میزد و میگفت میخوام با بچم حرف بزنم!

من-باشه...چیکار باید بکنم؟

با کاغذی که رو میز بود اشاره کرد گفت-اونو امضا کن...سند ازدواجه!

سمت میز رفتم و با دستای لرزون خودکار گرفتم. اگه امضا کنم پس آرتین چی میشه؟
و اگه امضا نکنم آرمان میمیره اومد دستشو کوبید رو میز گفت:
-زودباش ام-.

یهو گوشیش زنگ خورد عصبی تماس جواب داد:

-الان وقت...-

نمیدونم شخص پشت تلفن بهش چی گفت که رنگش پرید. عصبانیت میشد تو چشم‌هاش دید هر کی که بود ازش ممنون بودم
-داری تهدیدم میکنی؟

....-

-نمیتونی اینجا رو پیدا کنی بلوف نزن..نفرین کالیفروس نمیزاره از قدرت اصیل استفاده کنی!

آخرین اصیل زاده

پس آرتین بود. حس امنیت وجودم گرفت حالا که میدونه کجام پس نیازی به امضا کردن نبود یهو تلفن کوبید زمین قبل اینکه موقعیت بسنجم با یه سلاح عجیب سمتم هجوم برد.

یه قدم رفتم عقب که خوردم به میز. اما همینکه خواست با خنجر بهم بزنه یهو تو هوا معلق موند از ترس نمیتونستم تکون بخورم. انگار یکی گلوش گرفته بود و همش دست و پا میزد

با یاد آرمان سمتش دویدن و خواستم طناب باز کنم دستام سوخت بی اهمیت بهشون مشغول باز کردن طناب شدم اما فایده‌ی نشد با گریه گفتم:

-کاسیمر...به کمکت احتیاج دارم!

کاسیمر ظاهر شد گفت-لطفا عقب بایستید ملکه

رفتم عقب و هنوز آقای کمالی تو هوا معلق بود با باز شدن در برگشتم

انگار خواب می دیدم! آرتین اینجا بود؟ زیر لب اسمش صدا زدم سمتم اومد و منو کشید تو بغل..ش سرشو تو گودی گردنم فرو برد گفت:

آخرین اصیل زاده

-چرا رفتی عمر آرتین....باید بهم میگفتی!
من-متاسفم..فکر کردم میتونم تنهایی حلش کنم.

موهایش نوازش کرد و پشت سر هم میگفت که آروم باشم. پس کسی که کمالی اینجوری
تو هوا معلق کرد آرتین بود فکر نمیکردم وقتی به کمالی زنگ زد این اطراف باشه!!.

با یه تیر دو نشون زد. اگه اینکار نمیکرد شاید کمالی با جونم تهدیدش میکرد با شنیدن
صدای شکستن استخوان شوکه تو جام پریدم با تته مته گفتم:

-آ...آرتین این صدای چیه؟
آرتین-هیچی...دارم شریه مزاحم کم میکنم.

تا خواستم برگردم پشت سرم ببینم منظورش چیه! اما با گذاشت دستش پشت سرم
مانعم شد گفت:

-یکم صبر کنی تموم میشه!
من-آرتین نرنی بکشیش!!!

آخرین اصیل زاده

آرتین-اتفاقا دارم همین کار میکنم.

تقلا کردم اما زورم در مقابل آرتین کم بود.

من-تو دردسر میفتی اینک..

آرتین-اون یه تسخیر شده اس انرژی منفی ش حس کنم!

شوکه دست از تقلا کشیدم. صدای کاسیمر اومد:

-انقدر چهار منطقه بی در و پیکر شده؟

آرتین-برگرد تو ذهن اصیلا...رهبرها دنبالم اومدن.

کاسیمر بی حرف کاری که بهش گفته شده بود انجام داد. صدای باز شدن در شنیدم

-اصیلا خوب..

صدای ایوان بود. اما یهو صداش قطع شد میتونستم حدس بزنم چی دیده! آرتین دست انداخت زیر زانوم و بلند شد سرک کشیدم که ببینم چه اتفاقی افتاده اما صدای تذکر آمیز آرتین مانع شد:

-نگاه نکن!

در حالی که تو بغل...ش بودم اومدیم بیرون.

-اوناهاشن...اومدن بیرون.

همینکه آرتین منو پایین گذاشت صدای داد غم‌انگیز ایوان تو گوش همه پیچید

آرتین بی اهمیت گفت-آرمان داخله به مراقبت‌های پزشکی احتیاج داره!

رهبرشمال همراه آراد و چند نفر از افرادش رفتن داخل برگشتم سمت آرتین که دیدم پشتش بهم کرده و دستش رو دهنش گذاشته بود

من-آرتین؟

بازوش گرفتم که برش گردونم سمت خودم اما آرتین با شونه‌اش دستم پس زد. با اخم گفتم:

-چیشده؟ چرا پشتت کردی؟

صدای ضعیفش شنیدم-خ-خوبم!

آخرین اصیل زاده

رهبر غرب رفت سمتش نمیدونم چی دید که رنگش پرید با داد گفت:

—آرتین این...آراد؟ بیا اینجا!!

با افتادن آرتین رو زانو دلم هری ریخت. با دیدن رد خون رو دستش که سرازیر میشد دهنم دو متر باز شد. چه بلایی سرش اومده؟ سمتش رفتم با هر سرفه‌ی که میکرد خون از دهنش میریخت

من—چی...چی شده؟ آرتین این خو...آراد بیا اینجا تو رو خدا...آرتین؟

اونقدر بی حال بود که نمیتونست دیگه دستش رو جلوی دهنش بگیره. با آستین لباسم خون از صورتش پاک کردم اما بی فایده بود اشک تو چشم جمع شد. بخاطر من احمق اینجوری شده!

با دیدن بسته شدن چشاش تو بغل گرفتمش و داد زدم:

—آراد کدوم گوری هستی؟ تو رو خدا آرتین چشمات نبند!

آخرین اصیل زاده

صدای به سختی نفس کشیدن آرتین می شنیدم با افتادن سرش رو شونه ام. ماتم برد!!
باید آگریس احضار کنم وگرنه میمیره اما همینکه خواستم اینکار بکنم صدای ضعیف
آرتین به گوشم خورد

آرتین -خ...خوبم...ف...قط...یکم...خسته م...از قدرتت..اس..تفاده..نکن!
من-ولی اگه تو...

آرتین -نم..نمی میرم...تا وقتی...کنارم..ی..نمی میرم!

آرتین به خودم فشردم و لبم گاز گرفتم صدای گریه بلند نشه. چرا من قوی نیستم؟
همیشه آرتین تو موقعیت بدی میزارم رهبر جنوب و شرق که هنوز موقعیت هضم نکرده
بودن همونجا وایساده بودن

افراد شمال با برانکارد که آرمان روش بود اومدن بیرون و سمت شمال تلپورت کردن.
آراد با عجله اومد سمتمون با دیدن حال آرتین گفت:
-دراز کن روی زمین!

آخرین اصیل زاده

با کمکش آرتین رو زمین دراز کردیم. به چشای نیم باز آرتین نگاه کردم اگه چیزیش بشه خودمو نمیبخشم. آراد دستش رو پهلوی آرتین گذاشت و، وردهای پشت سر هم زیر لب زمزمه میکرد.

دست آرتین گرفتم گفتم-جون اصیلا چشات نبند...باشه؟ بیا با هم برگردیم خونه!

آرتین نای جواب دادن نداشت همینکه چشاش باز نگه داشته بود خیلی بود! آراد عقب کشید گفت:

-فقط واسه چند دقیقه تونستم جلوش بگیرم...باید برگردیم غرب.

من-باشه...من تلپورت انجام میدم.

رهبر غرب اومد جلو گفت-اینجوری عموت بهت شک میکنه... تو به هیچکس نگفتی کی هستی بزار من انجامش بدم.

سری تکون دادم که با اومدن عمو بلند شدم روبه روش وایسادم که گفت:

-باهات حرف دارم

من-الان باید کنار آرتین باشم!

عمو-در مورد مرگ پدر و مادرته...بازم نمیخوای بیای؟

آخرین اصیل زاده

برگشتم سمت آرتین و گفتم-نمیخوام آرتین بشه سومین نفری که از دستش میدم...حالش که خوب بشه خودم میام پیشش.

عمو سری تکنون داد و خطاب به رهبرغرب گفت:

-بعد اینکه آرتین بردی غرب...بیا جلسه منطقه خودت میدونی برای چیه!

رهبرغرب "باشه" زیر لب گفت که رفتم تو دایره جادویه تلپورت وایسادم. با تلپورت کردن تو غرب فوری آرتین بردیم به بخش ویژه آیگریس احضار کردم تا بتونه درمانش کنه.

از رنگ و روی آراد معلوم بود انرژی کافی نداره. لعنت به نفرین کالیفروس فکر نمیکردم همچین بلایی سر آرتین بیاره

آیگریس-نمیدونم چطور تا الان زنده مونده...باید نیروی اصیلش غیرفعال کنم!

آراد-ولی...

من-انجامش بده...اگه باعث میشه زنده بمونه انجامش بده.

آخرین اصیل زاده

کار آیگریس که تموم شد برگشت به رویای ذهنم کنار آرتین نشستم آهی کشیدم که
آراد گفت:

-بهتره بری یه دوش بگیری و لباس‌ها عوض کنی.

من-آرتین تنها میمونه!

آراد-پیشش میمونم تا برگردی

سری تکنون دادم که رفتم تو اتاق آرتین نگاهی تو آینه به خودم کردم. لعنتی اصلا
حواسم به رنگ چشم نبود ولی اونقدر کمرنگ بودن که نمیشد چیزی فهمید

دست و صورتم شستم یکی از پیراهنی آرتین برداشتم تنم کردم بیخیال شلوار شدم
اومدم بیرون از اتاق که ایلای و بقیه رو دیدم

سورن-اومدیم باهات خداحافظی کنیم

من-به این زودی آموزشتون تموم شد؟

نیما-آره یه چیزایی حالیمونه.

لبخندی زدم که رایان اومد سمتمون گفت:

-دارید میرید؟

ایلائی-آره

رایان نفس راحتی کشید-خدا رو شکر...مفت خوری کمتر!

سورن-عه...من جانشین رهبریم چطور...

رایان دست به کمر گفت-وقتی رو صندلی رهبری نشستی اونوقت اینو بگو...این خانوم راننده هم با خودتون ببرید که خیلی ممنون تون میشم.

چشم غره‌ی بهش رفتم که نیما گفت-خانوم راننده؟...اصیلا تو باز یه ماشین دیدی دیوونه بازیت گل کرد؟

رایان دست به سینه گفت-پس یکی دو بار نبوده!...نزدیک بود با ماشین زیرم بگیره. سورن-واقعا که اصیلا تا موهای سرمون سفید نکنی ول کن نیستی اون از فرمانده حالا معاونش؟

ابرویی بالا انداختم و مثل کسایی که خطایی ازشون سر نزده سرم بلند کردم که برام سر از تاسف تکون دادن.

آخرین اصیل زاده

ایلای-چیکارش کنیم دیگه...خوب وقت رفته دیگه خداحافظ

سری تکون دادم همینکه رفتن همراه رایان سمت بخش ویژه راه افتاده که دیدم چند نفری ایوان گرفتن و سعی داشتن از جسد پدرش جدانش کنن با غم نگاهش کردم

ایوان-پدرم خیانت نکرد...اصلا مگه نباید جسدش دفن کنید؟ ولم کن لعنتی!

من-چرا جسدش نبردن شمال؟

رایان-چون که غرب مسئول جسدهای تسخیر شده اس

سری تکون دادم که ایوان به زور از جسد جدانش کردن. رفتم سمتش گفتم:

-باید برگردی شمال!

سرش بلند کرد پوزخند تلخی زد و گفت-برگردم؟ تو باشی برمیگردی؟

من-جات نیستم که تصمیم بگیرم ولی بهتره برگردی!

ایوان-اون ک..ثافت بهم قول داد آسیبی به پدرم نمیزنه.

آخرین اصیل زاده

منظورش آرتین بود. رایان اومد جلو گفت:

-پدرت یه تسخیر شده اس...آرتین کارش انجام داده.

ایوان-کارش رو؟ به نظر من که انتقام گرفته!

اخم کمرنگی کردم. انتقام؟ برای چی باید آرتین از فرمانده شمال بخواد انتقام بگیره؟
اصلا چرا باید آرتین انقدر کیه نسبت به شمال داره؟

ایوان-از این لحظه به بعد...فقط مرگه که میتونه کینه ما رو از بین ببره.

تا خواستم چیزی بگم بلند شد و رفت. با یاد آرتین وارد اتاق شدم دیدم آراد داره با
چند نفر بحث میکنه امروز روز سخته

آراد-چی چیو ببریمش؟

-رهبر غرب دستورش داده!

رفتم جلو و روبه روشن وایسادم گفتم-اون بیهوشه کجا میخواید ببریدش؟
-به دلیل توهین به رهبرها باید زندانی بشه.

من-توهین؟ آراد چی میگن اینا؟

آراد کلافه دستی به صورتش کشید گفت-رهبرشمال نداشت بیاد دنبال تو و سیم‌های آرتین قاطی کرد و رهبرها رو زخمی کرد.

گندش بزنم چرا به این فکر نکردم که اگه نتونم برگردم چه بلایی سر آرتین میاد؟

-لطفا برید کنار

رایان-نشان رهبر نشون بده...اگه رهبرغرب این دستور داده باشه نشان بهت داده.

بی حرف نشان در آورد که رایان و آراد سرشون انداختن پایین و کنار کشیدن سمت آرتین رفتن خواستم جلوشون بگیرم که آراد بازوم گرفت گفت:

-نمیشه کاری کرد...من به عنوان هیلر میرم بهش سر میزنم.

آرتین که بردن. آراد بازوم ول کرد که دم رفتن گفتم:

-لطفا اگه آرتین بهوش اومد...خبرم کن تو اتاق آرتین منتظرم.

آخرین اصیل زاده

دوباره از همون راه برگشتم سمت اتاق آرتین با حس سایه‌ی که پشت ستون بود سر جام وایسام. چنگال‌های بلندش رو دیوار گذاشت و سرش آورد بیرون از ترس حتی نفس کشیدن یادم رفت

-ملکه؟

آب دهنم قورت دادم و یه قدم رفتم عقب اونم همش کلمه "ملکه" رو زیر لب میگفت. با دستی که رو شونه‌م نشست تو جام پریدم وقتی دیدم یکی از پرستارهای بخش ویژه بود

-حالتون خوبه؟

من-راست..

برگشتم سمت ستون ولی هیچ اثری ازش نبود. به زور لبخندی زدم گفتم:

-چیزی نیست خوبم.

وارد اتاق آرتین که شدم در بستم و نفس عمیقی کشیدم اون چه کوفتی بود که دیدم؟
رو تخت دراز کشیدم یکم که بخوابم درست میشه!.....

آخرین اصیل زاده

=x=x=÷=x=

دوم شخص:

با بهوش اومدن آرتین ، آراد بهش گفت که اصیلا جایی نرفته و بهتره کار خطرناکی نکنه تا بیرونش بیارن. آراد وارد اتاق آرتین شد سمت اصیلا رفت همینکه خواست بیدارش کنه

با دیدن ناله اصیلا از درد و خیس عرق بود. آراد تکونی به شونه‌اش داد تا بیدارش کنه وقتی تو پایگاه شمال بودن هم اینجوری شده بود

-اصیلا؟ بیدار شو...اصیلا؟

با صدای هین بلندی چشاش باز کرد و آراد یه لیوان آب دستش داد گفت:

-چرا همش اینجوری میشی؟

اصیلا کمی از آب خورد گفت-خوبم...آرتین بهوش اومده؟

آراد سری تکون داد. و اصیلا زود از تخت اومدم پایین همینکه خواست بره آراد گفت:

آخرین اصیل زاده

-ممنوع شده کسی ببینتش...من میرم پیشش تو هم برو پشت پایگاه و سومین طبقه اونجا وایسا منم گوشیم میدم به آرتین تا باهات حرف بزنه.

اصیلا-باشه...ولی چراغ قوه بهم بده

آراد متعجب گفت-اونو میخوای چیکار؟

اصیلا-هوا تاریکه چجوری برم پشت پایگاه؟

آراد بی حرف چراغ قوه‌ی بهم داد منم سمت پشت پایگاه رفتم. طبقه سوم که نگاه کردم دیدم لامپش روشنه با زنگ خوردن گوشیم جواب دادم

اصیلا-الو؟

-منم آرتین!

اصیلا-میدونم من و آراد هماهنگ کردیم.

آرتین-دلم برات تنگ شده.

اصیلا-بیا پشت پنجره!

آخرین اصیل زاده

آرتین اومد پشت پنجره با دیدن اصیلا لبخندی رو لبش نشست گفت:

-الان بهتر شد

اصیلا-حالت بهتره؟

آرتین-خوبم..

اصیلا پشت تلفن سکوت کرد. آرتین داشت دروغ میگفت! چطور ممکن بود درد نداشته باشه؟

اصیلا-کی میزارن بیای بیرون؟

آرتین-نمیدونم...باید رهبرها موافقت کن!

اصیلا-نگران نباش...هر روز و شب میام بهت سر میزنم

آرتین سری تکون داد و اصیلا برای اینکه حال و هوای آرتین عوض بشه گفت:

-میخوام بهت یه هدیه بدم!

آرتین-هدیه؟

اصیلا-آره...فقط نگاه کن.

آخرین اصیل زاده

بدون اینکه تماس قطع کنه گوشی تو جیبش گذاشت. و چراغ قوه رو روشن کرد با اولین حرکتش چشای آرتین گرد شد

چندبار پشت سر هم پلک زد اصلا انتظار رقص..یدن اصیلا رو نداشت!!

با دیدن حرکتهای اصیلا نتونست جلوی خندهاش بگیره. با اینکه بلد نبود اما رقص..یدنش بد نبود آراد که رو صندلی نشسته بود با دیدن خنده آرتین ، لبخندی رو لبش نشست

اصیلا دست از رقص..یدن کشید و دستاش به شکل قلب بالا سرش برد و زیر لب "دوست دارم" زمزمه کرد. آرتین دستشو رو شیشه گذاشت و صورت اصیلا رو از پشت شیشه لمس کرد

اصیلا گوشی برداشت و گفت-من برمیگردم خونه...آتوسا تنهاست فردا برمیگردم پیشت!

آرتین-باشه..مراقب خودت باش رانندگی بلدی؟

اصیلا-آره...خداحافظ آتی جونم.

آخرین اصیل زاده

آرتین زیر لب "خداحافظ کوتوله" اصیلا سوار ماشین شد از پایگاه که خارج شد تصمیم گرفت که بره شمال یه راست حرف‌هاش با عموش بزنه و برگرده خونه.....

حدود چند ساعت تو راه بود به پایگاه شمال که رسید نگهبان با دیدنش گذاشت بره داخل. سمت اتاق عموش راه افتاد که بین راه ایوان دید هر کی میدیدش می‌فهمید که چقدر حالش داغونه!

خواست از کنارش رد بشه که ایوان گفت:

-میخوام باهات حرف بزنم.

اصیلا بی میل برگشت سمتش و منتظر نگاهش کرد. زیر چشای ایوان گود افتاده بود و کلا حس خوبی به ایوان نمی‌گرفت.

ایوان-شنیدم آرتین دچار نفرین کالیفروس شده!

اصیلا-خوب؟

ایوان-با سنگ طلایی میتونی به آرتین کمک کنی!

اصیلا اخم کمرنگی کرد گفت-سنگ طلایی به درد نیروی اصیل نمیخوره.

آخرین اصیل زاده

ایوان-منم نگفتم واسه نیرویه اصیلش...میتونی باهاش نفرین کالیفروس کم کنی میدونی که سنگ طلایی انرژی کمیابی داره.

اصیلا ابروی بالا انداخت گفت-و تو این لطف همینجوری نمیکنی در عوضش چیزی میخوای!

ایوان سری تکون داد و با نیشخند گفت-باهام ازدواج کن منم سنگ بهت میدم...خودت میدونی عموت اینکار نمیکنه.

اصیلا نمیدونست از این متعجب باشه که ایوان حقیقت درباره رهبرشمال که عموشه میدونه یا در مورد ازدواج!

ایوان-نکنه میخوای آرتین بمیره؟

اصیلا عصبی دستهاش مشت کرد میخواست بهش بگه لنگه باباتی ولی بابای ایوان تازه فوت شده بود و معلوم نبود با گفتن این حرف ایوان دست به چه کاری میزنه

اصیلا-حرفات تموم شد؟ من دیگه میرم!

آخرین اصیل زاده

همینکه پشتش رو کرد که بره. ایوان با حرفش میخکوبش کرد:

-عموت قراره به همه معرفی کنه که تو الهه مرگی.

انقدر امروز بدبختی کشیده بود و شوکه شده بود نمیدونست چه واکنشی نشون بده!
برگشت سمت ایوان که با پوزخند داشت نگاهش میکرد

ایوان-اگه تو مراسم معرفیت... ازدواجت با من تایید کنی منم سنگ رو بهت میدم!

اصیلا از عصبانیت فکش می لرزید. نگاهشو از ایوان گرفت وارد اتاق عموش شد در محکم
به هم کوبید رهبرشمال لبخندی زد گفت:

-منتظرت بودم.

اصیلا-یعنی چی که میخوای به همه بگی من الهه مرگم؟

رهبرشمال ابروی بالا انداخت گفت-مگه نیستی؟

اصیلا-من با همچین چیزی موافقت نکردم... انگار بحثمون در مورد جانشینی یادت رفته؟

آخرین اصیل زاده

رهبرشمال-اون معامله برای این بود که تو و آرتین با هم باشید هر چند کنجکاوم بدونم اگه حقیقت بفهمی بازم میخوای پیشش بمونی؟

با نگاه سوالی اصیلا، به کمک اعصاش بلند شد و روبه روش وایساد گفت:

-میتونی با پسر یه خیانتکار زندگی کنی؟

اصیلا عصبی غرید-کمتر مزخرف بگو...گفتی میخوای در مورد مرگ پدر و مادرم بگی!

رهبرشمال نیشخندی زد گفت-میدونی پدرت و مادرت واسه چی مردن؟ چون رهبرغرب پیشین به کمکشون نرفت..و افراد کمکی رو واسه حفاظت پیش خودش نگه داشت.

اصیلا حتی پلک زدن یادش رفته بود. این چیزای وحشتناکی که می شنید چی بودن؟ رهبرشمال ادامه داد:

-این اصل حقیقت مرگ پدر و مادرته...میتونی با پسر قاتل خانوادهات زندگی کنی؟

اصیلا چنگی به موهایش زد. نه! این امکان نداشت اینا همش کابوس بود زیر لب زمزمه کرد:

آخرین اصیل زاده

نه این امکان نداره...اگه همچین چیزی بود...آرتین حتما بهم میگفت..اون بهم اصلا دروغ نمیگه...نمیگه!

رهبرشمال دستشو گرفت گفت:

-من تو رو مثل دختر خودم بزرگ کردم...میخواستم حقیقت بهت نگم چون تو کنارش خوشحال بودی...اما عذاب وجدان مرگ پدر و مادرت ولم نمیکنه.

اصیلا نمیدونست امروز برای بار چندم داره گریه میکنه. با یاد حرفی که تو گذشته‌ش از پدرش شنیده بود نفس کشیدن یادش رفت. "به رهبرغرب پیغام دادم که بیاد"

نکنه این همون حرفی بود که آرتین نمیتونست بهش بگه؟؟؟؟

اصیلا:

"بهم فرصت بده تا بتونم بهت بگم"

"به نظرت گذشته یه فرد خیلی مهمه؟"

آخرین اصیل زاده

دست عمو رو پس زدم و سعی کردم خودم محکم نشون بدم. اما موفق نبودم با صدای بغض آلود گفتم:

-تنهام بزار!

برگشتم که برم اما با حرفی که عمو زد دستم رو در خشکید:

-بیخود گول آرتین نخور...اگه مدرکی داشت تا حالا بهت حقیقت گفته بود.

یکباره تموم امیدم فرو پاشید! آره امید داشتم که برم پیش آرتین تا یه مدرکی بهم بده و بگی همش سوتفاهمه. ولی اگه مدرکی داشت که ازم پنهونش نمیکرد. از اتاق اومدم بیرون

تکیه به دیوار زدم تا نیفتم. اشک هام دیدم تار کرده بودن رو زمین فرود اومدم دستم رو دهنم گذاشتم تا صدایه حق هقم بلند نشه.

هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر از بودن با آرتین پشیمون بشم.

"کوتوله خوشگلم"

"عمر آرتین...دیگه هیچ وقت اینجوری نرو"

"نمیشه پیشم بمونی؟"

آخرین اصیل زاده

سرم بین دستام گرفتم برای اولین بار نمیخواستم صدای آرتین بشنوم! دیگه بسه! به اندازه کافی کشیدم.

-اصیلا؟

با گرفتن شونه‌هام سرم بلند کردم با دیدن آرمان هقی زدم. شوکه نگاهم کرد گفت:
-چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟ آتوسا چیزیش شده؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم. چنگی به لباسش زدم گفتم:
-چ...چرا...آرمان...الان من چ...چیکار کنم؟

آرمان که نمیدونست چی بگه منو کشید تو بغلش و موهام نوازش کرد. سرم به قفسه سینه‌ش فشردم

من-چرا...از...بین...این...همه..آدم باید..آرتین پسر قاتل خانواده‌ام باشه؟
دست آرمان که رو موهام بود متوقف شد. پس اونم میدونست و بهم هیچی نگفته بود!
آرمان-پدر بهت گفت؟

آخرین اصیل زاده

من-چرا بهم نگفتید؟ یعنی حقش نداشتم؟

آرمان شونه‌هام گرفت منو از خودش فاصله داد. تو چشم زل زد گفت:
-تو به آرتین اعتماد داری مگه نه؟ یعنی فکر میکنم...

آرمان پس زدم و با پاهای لرزون بلند شدم گفتم:
-همتون لنگه همدیگه‌اید...دی...گه به هیچکدومتون باور ندارم.
آرمان-بزار برسونمت.

عصبی داد زدم-الان تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینکه...تنهام بزارید!

از پایگاه اومدم بیرون سوار ماشین سمت خونه آرتین راه افتادم. دستم رو گونه‌های
خیسم کشیدم گریه بسه! از این لحظه به بعد همه چی عوض میشه.

دیگه گول نمیخورم، نمیزارم کسی کنترل کنه! به خونه که رسیدم دیدم آتوسا با
استرس این ور و اون ور میره. سوییچ پرت کردم رو میز

آخرین اصیل زاده

من-چرا نخوابیدی؟

آتوسا برگشت سمتم و ناراحت نگاهم کرد. با این نگاهی که داره حتما آرمان بهش زنگ زده همه چی گفته!

من-این نگاهت چی داره میگه؟

آتوسا-خوبی؟

با چشایی که اشک توشون جمع شده بودن روبه روش وایسادم آتوسا شوکه به رفتارم نگاه کرد با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود گفتم:

-به نظرت من خوبم؟

آتوسا خواست دستم بگیره که یه قدم رفتم عقب، در حالی که اشک هام داشت سرازیر میشد غریدم:

-من ترحمی ازتون نمیخوام... شماها هم فرقی با آرتین ندارید

فرصت حرف زدن بهش ندادم از پله ها بالا رفتم وارد اتاق که شدم. حرصی اشک هام پاک کردم چقدر مسخره! الان به خودم قول دادم گریه نکنم

آخرین اصیل زاده

چه رویایی که نداشتم. آره اصیلا این سرنوشت کسیه که جرات رویا کردن داشته باشه! نگاهی به چمدونم انداختم شروع به جمع کردن لباس هام کردم.

از این لحظه به بعد من میشم کارگردان و شماها بازیگر! رو صندلی نشستم گفتم:

-کارول بیا بیرون.

با احضار شدن کارول نگاه عصبیم بهش دوختم که سرش پایین انداخت

من-وقتی تو بدن آرتین بودی چی دیدی؟ مو به موش بهم میگی...فهمیدی؟
کارول-بله ملکه.

با جلو آوردن دستش گوی سیاه رنگی پدیدار شد. با دقت به تصویرهایی که کم کم نمایان میشدن خیره شدم:

(تو این قسمت چیزهای که نوشته میشه از زبان راویه)

آرتین عصبی سمت رهبرها داد زد:

آخرین اصیل زاده

- پدر من خیانتکار نیست!...هیچ پیغامی دست پدر من نرسید!

- مگه تو پیشش بودی؟ معلومه که اعتراف نمیکنی چون پدرته!

- ما الهه مرگ و الهه دو رگه رو از دست دادیم...کل غرب باید نابود بشه!

فرمانده غرب بلند شد و متقابل داد زد:

- همسر رهبر به دست اگنور قرمز کشته شد...ما هم درگیر بودیم یه جوری حرف میزنید
انگار ما هیچ تلافاتی ندادیم.

- رهبر شمال، جنوب، شرق...همگی مردن چون رهبر غرب براشون نیروی کمکی نفرستاد
انقدر ترسو بود که همه افراد کمکی پیش خودش...

آرتین ۱۵ ساله نتونست این همه توهین به پدرش تحمل کنه سمت فرمانده جنوب
یورش برد. با مشتی که به فرمانده زد همه شوکه نگاهش کردن

آرتین-میگم هیچ پیغامی به ما نرسیده...شاید کار خودتون باشه کی
مسئول آوردن نامه بود؟

آخرین اصیل زاده

با دیدن سکوت همه شون آرتین نیشخندی زد گفت:

-دیدید... شماها همتون دستتون تو یه کاس..

فرمانده غرب شوکه دستش رو دهن آرتین گذاشت تا اوضاع رو از این بیشتر سخت نکنه. چون جونش دست این سه نفر بود. فرمانده جنوب و شرق مهر قرمز گذاشتن رو میز

-ما درخواست اعدامش داریم

فرمانده غرب زانو زد گفت -لطفا تجدید نظر کنید... آرتین هنوز بچه اس نمیدونه چی داره میگه اون یکی از اصیل هاست!

فرمانده شمال (عموی اصیلا) که بخاطر مصدومیت پاش نمیتونست بلند شه گفت:
-برای اینکه ثابت کنه از خاندان اصیله باید ماریچ بگذرونه.

همه شوکه برگشتن سمتش. توقع همچین حرفی رو ازش نداشتن

فرمانده غرب-ولی اونجا فقط اصیل ها زنده ازش بیرون میان آرتین هنوز ۱۵ سالشه...هنوز به سن ۱۸ سالگی نرسیده که قدرت هاش بیدار بشن!

آخرین اصیل زاده

فرمانده شمال ابرویی بالا انداخت گفت-خودت الان گفתי آرتین یه اصیل زاده اس...اگه از مارپیچ زنده بیرون بیاد ما اعدامش نمیکنیم چون به اصیل ها نیاز داریم.

فرمانده غرب سرش پایین انداخت نمیدونست چی بگه؟ آرتین اومد جلو گفت:
-باشه...کی باید وارد مارپیچ بشم؟

فرمانده ها از این دل و جراتش متعجب شدن. آرتین نگاه تنفر آمیزش بهشون دوخت گفت:

-اینکار نمیکنم چه به شماها ثابت کنم یه اصیل م...میخوام زنده بمونم و بیگناهی پدرم ثابت کنم!

فرمانده شمال-باشه...پس ما سه سال بهت مهلت میدیم اماده بشی و ، وارد مارپیچ بشی.

(برگشت به زمان حال)

مات زده به صحنه روبه روم نگاه کردم. کدوم داشت حقیقت می گفت؟ آرتین که میگفت هیچ پیغامی بهشون نرسیده!

آخرین اصیل زاده

من-مارپیچ چچور جایی هستش؟

کارول-مطمئنید که میخواید ببینید؟

مکشی کردم، که آیگریس درخواست احضار بودن کرد. وقتی بهش اجازه داد بیاد بیرون. آیگریس گفت:

-بهتره ادامهش نبینید...مارپیچ جاییه که دارایه سه مرحله اس اولین عبور از مارهای غول پیکر که فقط کافیه به چشاشون نگاه کنی که بمیری برای همین باید با چشای بسته فرار کنی!

من-چرا نبینم؟

آیگریس-چون ممکنه نتونید تحم..

پوزخندی زدم-نتونم ببینم؟...منو چی فرض کردی آیگریس؟

حرفی نزد و در سکوت نگاهم کرد که ادامه دادم:

-مرحله دوم و سوم چیه؟

آخرین اصیل زاده

آیگریس-دوم عبور از نینجاهای مرگه سلاح‌هاشون به شدت مرگباره و سومین عبور از ذهن روحه...جایی که روح اونجا گرفتار میشه و آرتین اولین اصیله که تونسته مارپیچ بگذرونه.

سری تکون دادم و رو کردم سمت کارول گفتم:

-به طور خلاصه نشونم بده.

کارول کاری که گفته بودم انجام داد. یهو تصویری آورد که آرتین داشت از دست مارها فرار میکرد خیلی بزرگ بودن و بعد داشت با نینجاها مبارزه میکرد رسماً تیکه پاره شده بود

هنوزم هم با دیدن، صدمه دیدنش قلبم درد میگرد روم اون ور کردم

من-به اندازه کافی دیدم!

آیگریس-به همین دلیل که آرتین نمیتونه زیاد از قدرت اصیل استفاده کنه چون تمرین‌های سخت و جادوهای زیادی تحمل کرد تا نیروی جادویش زودتر فعال کنه.

بلند شدم گفتم-مگه اونا نگفتن ۳ سال دیگه میتونه مارپیچ بگذرونه؟...خوب اون موقع هم ۱۸ سالش میشد پس این همه...

آخرین اصیل زاده

آیگریس-درسته سن ۱۸ سالگی قدرت اصیل فعال میشه اما ممکن دیر یا زود داشته باشه...آرتین از کجا مطمئن میشد همینکه ۱۸ سالش بشه نیروش فعال میشه؟

من-چقدر هم که پشتش میگیری!...اون قاتل خانواده منه.

آیگریس-من به انتخاب فرشته اصیل اطمینان دارم اگه واقعا آرتین پسر یه قاتل بود هرگز انتخاب نمیشد.

تا خواستم چیزی بگم. تقه‌ی به در اتاق خورد آیگریس و کارول برگشتن تو رویای ذهنم

من-بله؟

آتوسا اومد داخل و گفت-آرمان میخواد باهات حرف بزنه!

گوشی و که سمتم گرفته بود ازش گرفتم.

من-بله؟

آرمان-چرا هر چقدر زنگ میزنم گوشیت خاموشه؟

من-حتما شارژ تموم کرده!

آخرین اصیل زاده

آرمان با شنیدن صدای کلافه‌م چیز دیگه در این مورد نپرسید گفت:

-پدر گفت که بهت بگم مراسم معرفیت فرداست میای؟

بدون مکث جواب دادم-آره.

آرمان با صدای عصبی گفت-شنیدم میخوای با ایوان ازدواج کنی!

ابروی بالا انداختم پس ازدواج من فقط نقشه خود ایوان نبود!

من-تو به اینش کار نداشته با...

آرمان وحشت زده گفت-دیوونه شدی؟ الان پدر گفت به رهبرغرب بگم که موافقه فردا

آرتین از بازداشت بیاد بیرون اگه تو مراسم باشه و بگی میخوای با ایوان ازدواج کنی

میدونی چه قشرقی به پا میکنه؟

با نوک انگشتم پیشونیم خاروندیم گفتم:

-سرت تو کار خودت باشه...ممنون بابت اطلاع رسانیت!

تماس قطع کردم و گوشی دادم به آتوسا. رفتم رو تخت دراز کشیدم آتوسا که دید

باهاش حرف نمیزنم رفت بیرون با حس بوی آرتین ناخودآگاه چشم بستم

آخرین اصیل زاده

من-مسخره‌اس با اینکه باید ازت متنفر باشم اما بوی تنت هنوزم آرومم می‌کنه!.....

صبح زود سوار ماشین شدم تا به شمال برسم. بین راه هزار جور فکر به ذهنم رسید
واقعا می‌خواهم واکنش آرتین بدونم!

به شمال که رسیدم زود منو به اتاقی بردن تا لباسی تنم کنن



من-از اون یکی خوشم می‌اد.

شوکه نگاهم کردن گفتن-ولی این لباس سیا...

با نگاهی که می‌گفت "نظر تو رو نخواستم" بهش خیره شدم که دهنش بست. تا وسایل
میکاپ آماده می‌کردن رفتم دوشی گرفتم اومدم رو صندلی نشستم چشمم بستم

آخرین اصیل زاده

نفس عمیقی کشیدم دیگه به هیچکس اعتماد نمیکنم. تو این راه ناهموار فقط خودم و خودم!

-تموم شد ملکه!

چشام باز کردم با اینکه خیلی تغییر کرده بودم اما واکنش خاصی نشون ندادم. موهام را با جادو درست کرده بودن بلند شدم و لباس با کمکشون پوشیدم

از اتاق اومدم بیرون که آرمان دیدم. خیره نگاهم کرد گفت:

-مطمئنی میخوای انجامش بدی؟

من-آره.

آرمان آهی کشید گفت-من به جای پدر تا جایگاه میبرمت!

لبخندی زدم گفتم-نه خودم میتونم برم.

از کنارش رد شدم و تا جایگاه رفتم با دیدن تغییراتی که به پایگاه داده بودن ابروی بالا انداختم. مهمون‌های مهم هر چهار منطقه اومده بودن از فرش قرمز که رد شدم روبه

بقیه

آخرین اصیل زاده

روی سکو وایسادم همه منتظر نگاهم کردن که عمو بلند شد گفت:

-امروز میخوام یه حقیقت برملا کنم...اصیلا همون دختر رهبرشمال پیشین هست...من این حقیقت برای حفاظت جونش پنهان کردم.

بعضی شوکه نگاهم کردن اونایی که خبر داشتن خیره نگاهم کردن لبخند زوری زدم. عمو که رو صندلی نشست نگاه سنگین آرتین رو خودم حس کردم

من-از اونایی که منتظر برگشتنم بودن ممنونم...حرفهای نگفته زیادی هست پس...اول از همه مطمئنم شنیدید قراره تو مراسم معرفی ازدواج خودم اعلام کنم!

به آرتین که داشت وحشت زده نگاهم میکرد خیره شدم. پوزخندی رو گوشه لب عمو خونه کرد

من-اولین و آخر حرف پدرم فقط خوشبختی من بود...برای مرگ ناعادلانه و مرموزشون واقعا ناراحتم.

همه با غم سرشون انداختن پایین. حالا که هر چهار رهبر هویت منو تایید کردن دیگه هر کاری که میخوام میکنم. تو چشای آرتین زل زدم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-اما در مورد ازدواجم....من ازدواجم رو رسماً با آرتین رستمی تایید میکنم!

سکوت بدی همه جا رو فرا گرفت. حاضرم شرط ببندم حتی نفس کشیدن هم یادشون رفته بود

پوزخندی به چهره شوکه عمو و ایوان زدم. گفتم که نمیزارم منو کسی تحت کنترلش بگیره! آراد با خنده دستشو جلوی آرتین که شوکه شده بود تگون داد

آرتین بلند شد اومد سمتم اعتراف میکنم اون کت و شلوار سلطنتی خوب رو تنش نشسته بود! روبه روم وایساد گفت:

-داری چیکار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم با لحن سردی گفتم-ازدواج!

اخم کمرنگی به لحن سرد زد. آرمان بدجور شده بود چندبار پشت سر هم پلک زد.

آرتین-چرا به من نگفتی؟

آخرین اصیل زاده

دس..تم دور گردنش حل..قه کردم گفتم:

-سوپرایز بود...همه دارن نگاهت میکنن اخم‌هات وا کن

اخم‌هاش وا کرد و خم شد شد پیش..ونیم بوسید. چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم
این آخرین آرامش بین من و توئه آرتین! نیما بلند شد و سوتی زد گفت:
-بسه دیگه از شوک بیاید بیرون...یه تشویقی بکنید

همه شروع کردن به دست زدن، آرتین ازم جدا شد زیر لب گفت:

-قیافه عموت دیدی؟

سرم چرخوندم با دیدن صورت کبودش نیشخندی زدم

من-از خوشحالیه!

آرتین تک خنده‌ای کرد گفت-حالا من حلقه ندارم چیکار کنم؟

ازش جدا شدم و گفتم-خودم فکر اونجاش کردم.

دستمو سمتش گرفتم و جعبه‌ی که از آیگریس خواسته بودم تو دستم نمایان شد.
آرتین جعبه رو گرفت

آخرین اصیل زاده

آرتین-امروز واقعا داری شوکه ام میکنی!

حرفی نزدم و انگشترهای ازدواج تو دست همدیگه کردیم. برگشتیم سمت جمعیت اونا
هم دست و جیغ سوت زدن



کم کم پخش شدن تا از خودشون پذیرایی کنن.

سورن و بقیه اومدن سمتم ، ایلای دست تو جیب گفت:

-واو...باید بگم هممون میخکوب کردی

سورن-آره من رسما برگام ریخته بود!

نیما-آرتین که چسبیده بود به صندلی باورش نمیشد

آخرین اصیل زاده

آراد خندید با شوخی گفت-آره...دیگه مجبوری زدمش تا به خودش بیاد

نزدیکی شب که شد مراسم تموم شد. و در طول مراسم اصلا ایوان ندیدم، لباس ها رو با کمک خدمتکارها با لباس راحتی عوض کردم آرایشم که پاک کردم از اتاق اومدم بیرون

آرتین بیرون منتظرم بود با دیدن عمو که داشت میومد سمتم ابرویی بالا انداختم.

عمو-این چه کاری بود که کردی؟

من-کارهای زیادی کردم منظورتون کدومه؟

عمو عصبی غرید-ازدواجت با آرتین میگم!!

من-خوب؟

عمو ناباور نگاهم کرد-خوب؟ همین؟ اون پس...

من-خودم خوب میدونم نمیخواه برام شرحش بدی... آسیاب به نوبت عمو...آها فردا صندلی رهبری واسم خالی کن!

آخرین اصیل زاده

شوکه نگاهم کرد از کنارش رد شدم. فکر کردی با ایوان ازدواج میکنم که بتونی کنترل کنی؟ تو اول قول و قرارمون شکستی! وارد حیاط شدم که آرتین دیدم کتش در آورده بود و کراوتش شل کرده

با دیدنم اومد سمتم گفت-چیزی نیست که با خودت بیاری؟
من-نه نیست...بریم!

میدونستم رفتار سردم کلی سوال و اشش گذاشته اما حرفی نزد سری تکون داد دستم گرفت و یهو تو خونه تلپورت کردیم. با دیدن فضای عاشقانه‌ی خونه ابروی بالا انداختم
من-آتوسا کو؟

آرتین-آرمان اومد بردش...گفت تو ازدواجشون تایید کردی پس کسی جرات مخالفت نداره

سری تکون دادم که آرتین کتش رو مبل گذاشت رفت آشپزخونه گفت:
-گرسنه هستی؟

من-نه نیستم...ولی میگم امروز چندمه؟

آرتین-۳ این ماهه چطور؟

آخرین اصیل زاده

لبخند تلخی زدم و زیر لبم زمزمه کردم-کی فکرش میکرد این همه اتفاق تو دو هفته رخ بده؟! فکر نمیکردم پایان خودم و خودت رو تو شب عروسی و روز تولدت اتفاق بیفته!

با اومدن آرتین، رو کردم سمتش گفتم:

-فردا برمیگردم شمال

آرتین-شمال؟ برای چی؟

من-چون میخوام خودم اونجا رو اداره کنم!

آرتین اخمی کرد گفت-میشه واضح تر حرف بزنی؟

من-در مورد ۱۰ سال پیش و ماجرای خیانت فهمیدم!

آرتین که حرف نمیزد حتی پلک زدن رو از یاد برده بود.

من-تا کی میخواستی ازم پنهونش کنی؟

قدمی سمتم برداشت گفت-!...از کی فهمیدی؟

آخرین اصیل زاده

به چشای لرزانش نگاه کردم یعنی باور کنم یه روزی من واسه این چشا میمیردم؟

آرتین-م...من...قصد نداشتم ازت پنهونش کنم قسم میخورم دنبال مدرک بودم!

ابرویی بالا انداختم-و پیداش کردی؟

حرفی نزد و سرش پایین انداخت. پس هیچ مدرکی نداشت آهی کشیدم چه انتظاری داشتم؟ صدای غمگین آرتین تو گوشم پیچید:

-پدر من خیانتکار نیست اصیلا...نکنه تو باورش کردی؟

من-چه انتظاری ازم داری آرتین؟

نگاه غمگین آرتین باعث شد بغضی تو گلویم بشینه. به سختی گفتم:

-دقیقا الان میخوای من چی بگم؟...جای من باشی میتونی به دوست داشتن ادامه بدی؟

با حرفی که زدم آرتین چنگی به بازوم زد. سرشو به نشونه نه تکون داد:

-ن...نگو...لطفا...ی...یکم بهم وقت بده!

آخرین اصیل زاده

قطره اشکی رو گونه‌ام نشست و بهش خیره شدم. میتونستم اشک تو چشاش ببینم ولی
بخدا برای منم سخت بود



من-حس مرگ دارم آرتین...حس افتادنت از چشم‌هام داره نابودم میکنه...حس آدمی
دارم که تازه از رویای شیرینش بیدار شده!

خواستم دستاش پس بزنم که محکم‌تر نگه‌م داشت گفت:

-حق داری من مدرکی ندارم...اما اصیلا قسم میخورم پدرم خیانتکار نیست...اخه
چرا باید همچین کاری بکنه؟

آخرین اصیل زاده

عاجز نگاهم ازش گرفتم شوکه از اینکارم رهام کرد. لعنت به این بغض لعنتی که نمیخواه
ولم کنه! آرتین آستین لباسم گرفت گفت:

-لطفا اصیلا...همین یه بار باورم کن...تو یکی ترکم نکن!

اونقدر لبم گاز گرفتم خونی شده بود نگاه اشک آلودم بهش دوختم

من-فکر میکنی واسم آسونه؟ یجوری سنگ خورد تو شیشه قلبم که هر چقدر سعی
کنم نمیتونم تیکه هاش کنار هم بچینم

دستش پس زدم سمت اتاقش رفتم چمدونم برداشتم. برگشتم از اتاق بیام بیرون که
آرتین با عجله خودش بهم رسوند
چمدون که دید ناباورانه نگاهم کرد

آرتین-و..واقعا میخوای از پیشم بری؟

من-راه دیگه‌ی نمونده، نمیتونیم ادامه بدیم!

اومد روبه روم وایساد و پوزخند تلخی زد گفت:

-این تویی که نمیتونی اصیلا...اگه نمیتونیم، چرا اومدی تو زندگیم اصیلا؟

آخرین اصیل زاده

با بغض نگام کرد که دلم به لرزه در اومد! متاسفم آرتین، من باعث شدم خیلی صدمه
ببینی تا دم مرگ رفتی برگشتی

از خودم متنفرم که چه بلایی سر مرد روبه روم آورده بودم

کسی که محکم و استوار بود الان داشت گریه میکرد!!

من-آرتین من...من نمیتونم کنار قاتل خانواده‌ام بمونم.

خنده‌ی از رو درد کرد و سری تکون داد:

-پس تو هم باورش کردی...ولی اگه میدونستی چرا باهام ازدواج کردی؟

دیگه باید تمومش میکردم! نگاه جدی‌م بهش دوختم گفتم:

-که بتونم به اهدافم برسم...ازدواج با هر کسی دیگه‌ی دست و پام می‌بست.

آرتین-پس من واسه تو هم شدم یه مهره.

کلافه نگاهم ازش گرفتم که با زانو زدن آرتین جلوی پام، چشم به هر اندازه ممکن گرد
شد

من-چه...چیکار میکنی بلند شو!!

آخرین اصیل زاده

سرشو به نشونه "نه" تکنون داد. خواستم روبه روش بشینم که بین راه متوقف شدم
اصیلا به خودت بیا! داری واسه هردوتون سختش میکنی. با شنیدن صدای بغض آلود
آرتین چشم روی هم بستم

آرتین-لطفا نرو...اصیلا بخدا دیوونه میشم نرو...دوباره مثل ۱۰ سال پیش پشتت بهم
نکن!

من-حتی اگه بمیری هم نمی‌بخشمت پس فکر مردن هم نباش آرتین گذشته واسه
فرار کردن نیست، واسه اینکه بارش به دوش بکشی.

صدای گریه مردونه‌اش نابودم کرد!!

آرتین-مگه من ازش فرار کردم؟ ۱۰ ساله که دارم بارش به دوش میکشم...چیکار باید
میکردم که نکردم...میدونم حتی عذرخواهی کردن هم فایده نداره!!

من-درسته چون من عذر تو رو نمیخوام.

یادته بهم چی گفتی؟ گفتی اگه نتونستم چیزو تحمل کنم بزارمش کنار

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-من نمیتونم تحمل کنم آرتین...پس میزارمت کنار!

از کنارش رد شدم نمیدونم چجوری از خونه اومدم بیرون. با صدای بوق ماشین برگشتم
آرمان دیدم از ماشین پیاده شد اومد سمتم نگاهی بهم انداخت

من - من...

نگاهش ازم گرفت چمدون برد گذاشت تو صندوق عقب ماشین و با لحن سردی گفت:

-سوار شو!

سوار ماشین که شدیم همینکه آرمان خواست ماشین روشن کنه صدای داد آشنایی به
گوشم رسید.

-اصیلا!

وقتی برگشتم آرتین دیدم برای یه لحظه نگاهمون به همدیگه قفل شد. با دیدن صورت
خیس از اشکش، چونه لرزید نگاهم ازش گرفتم گفتم:

-ب..برو...لطفا آرمان برو!

آخرین اصیل زاده

آرمان پاشو رو گاز گذاشت و هنوز صدای فریاد آرتین که داشت اسمم فریاد میزد شنیده میشد. بین راه هر کاری کردم نتونستم جلوی بغضم بگیرم اشک هام دونه به دونه روی گونه هام نشستن

آرمان- الان دقیقا واسه چی گریه میکنی؟ مگه همینو نمیخواستی؟
من- نم..نمیدونم...به نظرت بلایی که سرش خود نمیاره؟

با تمسخر نگاه کوتاهی بهم انداخت گفت:

-پس هنوز آرتین شناختی...معلومه که بلایی سر خودش میاره وقتی که یک روز نبودی پیشش یا پدر ایوان تو رو دزدید نمیدونی چه قشوقی به پا کرد.
سرم انداختم پایین و گفتم:

-ولی...آرمان تو خودت جای من باشی با قاتل خانواده ات زندگی میکنی؟

آرمان اخمی کرد- قاتل خانواده؟ مگه تو اونجا بودی؟ واقعا دلم واسه آرتین میسوزه وقتی فهمیدم میخوای چیکار کنی برای اولین بار آرزو کردم ای کاش هرگز همدیگه رو نمی دیدید!

با چشای خیس از اشک آرمان نگاه کردم.

آخرین اصیل زاده

من-تو طرف آرتینی؟

آرمان-من طرف هیچکس نیستم حتی پدر خودم...اما اصیلا برو دعا کن که یه روزی از این تصمیمت پشیمون نشی!

سرم انداختم پایین آرمان بدجور عصبی زیر لب غرید:

-تو نمیدونی آرتین چه رنجی کشیده...برای اثبات خودش تا دم مرگ رفت چطور میتونی بهش بگی پسر یه خیانتکاره؟

با گریه گفتم-میشه بس کنی؟ برایه من اصلا آسون نبود.

آرمان بی توجه به حرفم ادامه داد:

-دقیقا کاری که تو باهاش کردی فرقی با کاری که رهبرها باهاش کردن نداره!

کلافه از پنجره ماشین به بیرون خیره شدم که آرمان آه عمیقی کشید گفت:

-به آراد زنگ زدم گفتم برن پیش آرتین...دیوار کوتاه تری از دیوار آرتین پیدا نکردی که اینکار باهاش کردی؟ واقعا که دیگه نمیشناسمت!

=x=x=x=x=x=x=

آخرین اصیل زاده

آراد:

وقتی آرمان باهامون تماس گرفت. من و رایان زود سمت خونه‌ش راه افتادیم اصلا فکر نمیکردم اصیلا همچین کاری بکنه

رایان-باورم نمیشه...واقعا دیگه این دنیا چی میخواد سر آرتین بیاره؟
من-آروم‌تر رانندگی کن درسته عجله داریم ولی باید اول سالم برسیم.

رایان عصبی گفت-بدجور عصبیم...دختره‌ی...حیف تاج گذاری کرد وگرنه حتما میرفتم...

من-رفتیم پیش آرتین همچین حرف‌های زن.

با رسیدن به خونه آرتین به در نیم باز خونه خیره شدم. امیدوارم حالش خوب باشه!
وارد حیاط شدیم در بستم

رایان-زنه خودش بکشه؟

من-چه میدونم رایان به اندازه استرس دارم تو هم هی بدترش نکن!

آخرین اصیل زاده

وارد خونه که شدیم برخلاف انتظارمون همه جا سالم بود با دیدن آرتین که گوشه‌ی نشسته بود و محو به جایی زل زده بود و گاهی قطره اشکی از چشاش سرازیر میشد شوکه شدم

من-آرتین؟

سمتش رفتم تکونی به شونه‌اش دادم تا توجهش به خودم جلب کنم. سرشو سمت چرخوند

آرتین-خسته شدم آراد...بخدا دیگه خسته شدم بعد ۱۰ سال واقعا دیگه کم آوردم!

برای اولین بار اینو از دهنش می‌شنیدم. انقدر رفتن اصیلا ناامیدش کرده؟ زیر لب زمزمه کرد:

-هیچی مدرکی نیست...کسی هم حرفم باور نمیکنه، دقیقا من باید چه غلطی کنم؟

من-اینم درست میشه درس...

سرشو به شونه "نه" تگون داد گفت:

-نمیشه...دیگه هیچی درست نمیشه...میدونی آراد بعضی وقتا فکر میکنم نکنه واقعا پدرم همچین کاری کرده باشه؟

آخرین اصیل زاده

من و رایان شوکه همدیگه رو نگاه کردیم. عصبی گفتم:

-چی میگی آرتین؟ تو خودت پیش پدرت بودی و هیچ پیغامی به دستش نرسید...این
غضبات چیه که میگی؟

آرتین بلند شد و به اطراف اشاره کرد گفت:

-به نظرت قشنگ نیست؟

متعجب به تغییر رفتار آرتین نگاه کردم. با خنده در مشروب باز کرد و بطری مشروب
سر کشید

من-داری چیکار میکنی؟

آرتین با گریه خندید و مشروب سمتم گرفت گفت:

-بیا جشن بگیریم...بیا.

رایان-آرتین؟ لطفا بیا برگردیم ا..این کارهات واقعا...

در حالی که آرتین اشک تو چشاش جمع شده بود برگشت سمت رایان گفت:

-شبيه ديوونه هام؟...بزار بشم به جهنم برای کی مهمه؟

آخرین اصیل زاده

مشروب ازش گرفتم و گذاشتم رو میز. رایان که این حال آرتین برایش تازگی داشت نگاهش گرفت و داشت جلوی خودشو میگرفت که نره یقه اصیلا رو بگیره!

من-باشه...بیا یه امشب همه چیز فراموش کنیم.

رایان شوکه برگشت سمتم که بهش اشاره کردم حرفی نزنه.

آرتین-واقعا میخوام فراموش کنم که کی بودم...زندگی مثل دیوونه‌ها اونقدر بد نیست! فو‌قش مردم می‌گن طرف دیوونه‌س...

رو زمین نشست و ادامه داد:

-بهتر از اینکه هر جا رفتی با انگشت نشونت بدن...هر اتفاقی که بیفته بازم با اینکه بهم ربطی نداره اما بازم گردن من میفته و میدونی چرا؟

به من و رایان نگاه کرد با خنده تلخی گفت-چون پسر یه خیانتکارم!

=x=x=x=x=x=x=x=

آخرین اصیل زاده

اصیلا:

تموم شب اصلا نخوابیدم صبح زود که هم صبحونه واسم آوردن. به اتاق جدیدم خیره شدم آهی کشیدم واقعا دلم میخواد برگردم به گذشته!

-ملکه؟

با صدای خدمه از فکر اومدم بیرون.

-باید به جلسه برید

سری تکون دادم و به لباس متفاوتی که برام آورده بودن خیره شدم رنگش قرمز بود. لباس که پوشیدم از اتاقم اومدم. وارد اتاق جلسه شدم هر چهار رهبر با دیدنم بلند شدن!

سمت صندلی تکی که برای من بود رفتم. با نشستنم بقیه هم نشستن که گفتم:

-امروز میخوام رهبر جدید شمال معرفی کنم.

عمو و بقیه شوکه برگشتن سمتم ، پوزخند زدم حتما عمو فکر نمیکرد حرفی که زده بودم عملی کنم

آخرین اصیل زاده

من-عمو دیگه خیلی سختی کشیده و تا الان که تونسته شمال اداره کنه واقعا جای تشکر داره...پس من پسرش رو آرمان، رهبر جدید اعلام میکنم!

آرمان با اخم نگاهم کرد. من خودم تجربه رهبری نداشتم و شاید اگه خودم رو صندلی رهبری می‌نشستم احتمال اینکه عمو برام مشکل درست میکرد زیاد بود پس برای همین آرمان انتخاب کردم

بعد از کلی حرف زدن ، جلسه تموم شد اومدم بیرون که آرمان اومد سمتم گفت:

-چرا همچین کاری کردی؟

من-رهبر بودن بهت میاد!

آرمان کلافه گفت-ولی پدر....

من-اینکار بخاطر محافظت از آتوسا کردم شاید حرف نزنه اما اذیت میشه خونه تنها بمونه و بترسه یکی از افراد پدرت بره سراغش.

آرمان حرفی نزد که گفتم-حس عذاب وجدان نمیخواد داشته باشه...عمو هم به استراحت احتیاج داره!

آخرین اصیل زاده

تا آرمان خواست چیزی بگه یکی از افراد پایگاه اومد سمتمون گفت:

-ملکه!

من-چی شده؟

-پسر آقای کمالی دیوونه شده...رفتن به اتاق پدرش ممنوع شده ولی هر کاری میکنیم
بیخیال نمیشه.

آرمان-فقط همینو کم داشتیم!

من-کجاست راه نشون بده.

افتاد جلو و ما هم دنبالش راه افتادیم وقتی رسیدیم صدای داد و فریادشون همه جا رو
گرفته بود.

ایوان-نمیـرم بیـرون...ولم کن!

-بیا بیرون لعنتی دردسر واسه ما درست نکن.

ایوان-اینجا اتاق پدرمه چرا...

رفتم جلو افراد دم اتاق با دیدنم کشیدن کنار. وارد اتاق شدم گفتم:

-کافیه دیگه!

ایوان و اونی که باهاش دعوا گرفته بود برگشتن سمتم به اون فرد اشاره کردم که بره بیرون آرمان اومد داخل گفت:

-ایوان داری چیکار میکنی؟

ایوان-اومدم اتاق پدرم...دلم براش تنگ شده بود!

آرمان با حوصله گفت-دیگه نمیتونی بیای اینجا..

ایوان خواهشمندانه لب زد-لطفا فقط امروز نمیشه اینجا بمونم؟ میدونم پدرم خیانتکاره ولی همین یه بار.

آرمان نگاهی بهم کرد که تصمیم بگیرم. غمگین ایوان نگاه کردم یعنی آرتین هم چنین حالی داشته؟ سری تکون دادم گفتم:

-میتونی بمونی!...اما فقط امروز.

ایوان با بغض گفت-باشه...ممنونم.

آخرین اصیل زاده

آرمان رفت بیرون که برگشتم برم با صدای ایوان متوقف شدم

ایوان-آرتین واقعا تحمل بالایی داره!

بدون اینکه برگردم سمتش سر جام وایسادم.

ایوان-تو این چند روز زندگی برام جهنم بود...آرتین چطور ۱۰ سال این درد تحمل کرده؟

زود از اتاق زدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم. درسته دلم براش خیلی تنگ شده اما این راهیه که انتخابش کردم! وارد حیاط پایگاه شدم دیدم رهبرغرب و آراد با آرمان حرف میزنن

آراد با دیدنم اخمی کرد و برگشت سوار ماشین شد. لبخند تلخی زدم خوب حق هم داشت هر چی نباشه آرتین براشون خیلی عزیز بود سمت باغ پشتی پایگاه رفتم

-ملکه؟

سمت صدا برگشتم دوباره همونی که تو پایگاه غرب بود دیدم. با اخم نگاهش کردم.

-ملکه؟

آخرین اصیل زاده

پشتمو بهش کردم که برم اما یهو جلوم سبز شد که جیغی کشیدم گفتم:

-گمشو از جلوی چشمم!

جرات باز کردن چشم هام نداشتم. چرا یهو دارم همچین چیزای وحشتناکی میبینم؟

-اصیلا؟

با شنیدن صدای آرمان چشام باز کردم برگشتم رهبر غرب و آراد هم باهاش بودن. آرمان اومد سمتم گفت:

-چرا جیغ کشیدی؟

من-تو هم دیدیش؟

آرمان-چیو؟

آب دهنم قورت دادم که آراد گفت-نیروی تاریکی اینجا حس میکنم.

من-تو پایگاه غرب هم دیدمش... همش صدا میکنه!

آراد-باید باهات تنهایی صحبت کنم.

آخرین اصیل زاده

دنبالش رفتم آراد کنار ماشین وایساد و دیگه اصلا لحنش دوستانه نبود دست به سینه گفت:

-چون فرشته‌های الهه دو رگه هم تو بدنته پس یکی از اثرات اونه...فرشته کارول میتونست با مرده‌ها ارتباط داشته باشه برای همین اونا دنبالتن چون کارول پیش توئه.

من-چجوری باهاشون ارتباط بگیرم؟

آراد شونه‌ی بالا انداخت-نمیتونم کمکت کنم راه ارتباطشون باید خودت پیدا کنی!

سری تکون دادم، برگشت بره که یهو از دهنم در رفت:

-آرتین...من...ظورم...

آراد با اخم برگشت سمتم که لبم گاز گرفتم. صدای عصبیش تو گوشم پیچید:

-میخوای دروغ بهت بگم یا حقیقت؟...ببخشید واقعا اما من به عنوان ملکه و الهه مرگ قبولت ندارم!

شوکه سرم بلند کردم انتظار همچین حرفی ازش نداشتم. زیر لب غرید:

-بهمن ثابت کردی که لیاقت نداری!

آخرین اصیل زاده

تته مته گفتم-آ...آراد...معلوم هست چی میگی؟ بخاطر آرتین...

آراد-آره بخاطر آرتینه...آرتین فقط یه دوست نیست برام مثل پدره!

بغض تو گلوم قورت دادم که آراد بی اهمیت گفت:

-تو نمک شناسی اصیلا...اینکه الان اینجایی و حکم فرمانی میکنه همش بخاطر آرتینه...اصلا میدونی با رفتنت چیکارش کردی؟

من-آراد...واسه منم آسون نبود من واقعا عاشقش هستم بودم اما تو باشی میتونی پیشش بمونی؟

آراد-انقدر دنبال بقیه نباش که بگی اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ مگه بقیه جات زندگی میکنن؟ تو خودت تصمیم گرفتی اصیلا...و مثلا انتقام گرفتی از آرتین؟

من-بسه دیگه نمیخوام بشنوم؟

آراد پوزخندی زد-نه اگه تقصیر کار نیستی گوش کن...وقتی رفتم دنبالش مثل دیوونه‌ها شده بود مسرت کرده بود الان راضی شدی؟ انتقامت گرفتی حالا؟

عصبی داد زدم-گفتم بس—ه!!

آخرین اصیل زاده

همه برگشتن سمتمون که آراد عصبی سوار ماشین شد. احساس خستگی همه وجودم گرفته بود برگشتم اتاقم همینکه رو تخت دراز کشیدم چشم بسته شد!

-باید حتما به ملکه بگی!

-تا بقیه فرشته‌ها رو پیدا نکنه هیچی نمیگم.

این صدای آیگریس و اشبورن بود. با درد چشم باز کردم فقط جر و بحث این دو تا رو کم داشتم.

من-چه خبرتونه؟ بزارید یکم استراحت کنم

دست از بحث کردن کشیدن و همشون با دیدنم تعظیمی کردن روی صندلی که مخصوص بودم بود نشستم که آیگریس گفت:

-ملکه، اشبورن در مورد ۱۰ سال پیش میدونه!

ابرویی بالا انداختم که اشبورن گفت-ما هم توافق کردیم وقتی بقیه فرشته‌ها رو پیدا کنید. سوال‌هاتون رو در مورد ۱۰ سال پیش جواب میدم

آخرین اصیل زاده

من-خوب بقیه فرشته‌ها کجان؟

اشبورن-در منطقه شمال نیستن...ارتباطم باهاشون ضعیفه البته به نفع ملکه هست که پیداشون کنه

من-به نفع من؟

اشبورن-درسته چون ملکه نمیخوان مهرموم فرشته اصیل بکشنن پس وقتی کالیفروس حمله کنه شما فقط میتونید دو تا از فرشته‌های اصیل احضار کنید اما برای قدرت الهه دو رگه فقط کافیه اونا رو پیدا کنید.

حرفش بی منطق نبود اگه بقیه فرشته‌ها رو پیدا کنم شاید بشه در مقابل کالیفروس ایستاد.

آرتین:

از پنجره به بیرون خیره شدم. الان چند روزه که اصیلا رفته تو شمال داره چیکار میکنه؟ امیدوارم بتونه مسئولیت چهار منطقه رو به دوش بکشه! با ، باز شدن از فکر اومدم بیرون

برگشتم ، رایان با رنگ پریده دیدم باز چه خبر شده؟

من-چیشده؟

رایان-افراد گشت زنی دو تا جسد پیدا کردن!

اخمی کردم گفتم-جسد؟ کجای پایگاه؟

رایان-پشت پایگاه.

من-بریم اونجا

همراه رایان پشت پایگاه راه افتادم. با دیدن افراد که جمع شده بودن عصبی گفتم:

-اینجا چیکار میکنید؟ برگردید سر تمرین تون!

همگی پراکنده شدن سمت دو جسد رفتم با حس هاله تاریکی اخمی کردم و رو به افراد هیلر گفتم:

-جای زخم رو بدنشون هست؟

-نه فرمانده نیست...بیشتر شبیه تسخیر شدگی هستش!

من-موقع مرگ شون مال کی هستش؟

-یک روز پیش.

آخرین اصیل زاده

عصبی رایان نگاه کردم گفتم-پس اونایی که تو اتاق کنترل هستن و اونایی که گشت میزنن دقیقا چی غلطی کردن؟

رایان-من هیچ گزارش مشکوکی ازشون دریافت نکردم.
من-فورا بهش رسیدگی کن.

نفس عمیقی کشیدم که آرام باشم. سمت جسدها رفتم همینکه نزدیکشون شدم یهو چشای یکیشون باز شد شوکه هیلرها رو کشیدم عقب. کل چشاش سیاه بود!

-ملکه...بوی ملکه میاد!!

یهو سرشو سمتم چرخوند گفت-تو چرا بوی ملکه رو میدی؟

پس دنبال اصیلا میگرده به هیلرها اشاره کردم که برن.

چون موندشون دیگه فایده‌ی نداشت رایان متعجب به من و جسد نگاه کرد
من-میخوای ملکه رو ببینی؟

-ملکه رو میخوام.

آخرین اصیل زاده

من-باشه...الان بهش میگم بیاد...رایان برو به ملکه بگو بیاد.

رایان تعجب نگاهم کرد که زیر لب غریدم-زودباش

رایان که رفت برگشتم سمت جسد اما اونجا ندیدمش. یهو پشت سرم ظاهر شد که زود ازش فاصله گرفتم

-با اینکه نیروت غیرفعاله اما تونستی وجود منو حس کنی.... واقعا لیاقت اینو داری اصیل زاده باشی!

من-تو کی هستی؟

من؟ جاشوا هستم!

جاشوا؟ شوکه نگاهش کردم که گفت:

-درسته یکی از فرشته‌های الهه دو رگه هستم.

من-چرا افراد پایگاه کشتی؟

جاشوا-در واقع به سود من و تو بود.

من-سود؟

آخرین اصیل زاده

جاشوا-آره...اونا جاسوس شمال هستن!

جاسوس های شمال؟ چطور جاسوس فرستادن که من متوجه شون نشدم؟
جاشوا-من برادر دوقلوی فرشته کارول هستم. کارول میتونه گذشته و آینده اون فرد
ببینه و منم همین نیرو رو دارم.

من-ملکه تو شماله واسه اینکه برسه اینجا وقت میبره!

جاشوا-مشکلی نیست من صبر میکنم.

سری تکنون دادم که بالاخره رایان اومد گفت:

-بهشون خبر دادم...گفتن الان میان.

من-باشه...مراقب افراد باش اینجا نیان و اگه اصیلا اومد بیارش اینجا!

رایان-مطمئنی؟

من-آره...برو.

با رفتن رایان ، تکیه به دیوار دادم چون رایان بهشون خبر داده حتما با قدرت تلپورت
میان اینجا.

آخرین اصیل زاده

جاشوا-بگذار حدس بزنم...ملکه همسر توست؟

من-آره..اما ممکنه دیگه نباشیم!

جاشوا-چرا؟

پوکر نگاهش کردم نگاه کن کارم به کجا کشیده. شروع به بو کردن کرد گفت:

-ملکه اومد

سرمو که چرخوندم با دیدن اسیلا تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم!!

برای چند ثانیه نگاهمون به هم قفل شد. نگاهش ازم گرفت گفت:

-اون کجاست؟

جاشوا اومد جلو و تعظیمی کرد گفت:

-درود بر ملکه!

اسیلا-شماها عادتتونه برید تو بدن بقیه؟

جاشوا سکوت کرد که اسیلا روبه روش وایساد و دستشو سمتش گرفت. با گرفتن دست

همدیگه با چشای خودم دیدم یه مه سیاه رفت تو بدن اسیلا.

آخرین اصیل زاده

جسد روی زمین افتاد نگران به اصیلا نگاه کردم. نفس عمیقی کشید با دیدن حلقه تو دستش لبخندی رو لبم نشست!

وقتی چشاش باز کرد لبخندم که دید اخم گنگی کرد

لبخندم محو شد اگه الان باهاش حرف بزنم بیشتر اذیت میشه. بی حرف از کنارش رد شدم تا برم رایان صدا کنم

اصیلا-بهاش مشکلی نداری؟

سوالی برگشتم سمتش ، رو کرد سمتم گفت:

-منظورم غیرفعال شدن قدرتته...مشکلی باهاش نداری؟

مشکل؟ اگه بگم مشکلم دوری توئه! مشکلم بی اعتمادی توئه. اما با گفتن این حرفا چیزی تغییری نمیکرد وقتی مدرکی نداشتم برای چی پافشاری کنم؟

من-مهم نیست.

همینکه برگشتم برم، به آرمان برخورددم چیشده که اینجوری نفس نفس میزد؟

آخرین اصیل زاده

آرمان-همین الان یکی از زیردست‌هام خبر داد که ایوان خودشو کشته!

شوکه چند بار پشت سر هم پلک زدم این چی بود که می‌شنیدم ایوان خودشو کشته؟
اصیلا به خودش اومد گفت:

-مگه نگفتی اونا مراقبش باشن؟ پس چج...-

آرمان-میگن جرات ندارن برن داخل نیروی تاریکی همه جا رو گرفته!

من-با آراد میام شمال...شما بهتر زودتر برید.

آرمان-باشه...اصیلا بریم.

با قدرت تلپورت از اینجا رفتن که همون موقع آراد با رهبر رسیدن به شمال. سمتشون
رفتم گفتم:

-آراد بیا باید بریم شمال!

آراد-واسه چی؟ ما الان از اونجا میایم.

من-ایوان خودکشی کرده

آخرین اصیل زاده

آراد شوکه داد زد-خودکشی کرده؟

من-آره و گفتن نیروی تاریکی اونجاست...باید بریم اونجا.

رهبر-برید...مراقب باش آرتین.

سری تکنون دادم و با قدرت تلپورت تو شمال ظاهر شدیم. آراد جلوتر راه افتاد یکی از افراد شمال ما رو دید به بقیه گفت راه باز کنن حتی اونا هم آماده حمله بودن

خطاب به یکی از افراد گفتم-آرمان و اصیلا کجان؟

-داخل هست...

یهو در اتاق باز شد و آرمان چنان پرت شد بیرون که خواست بخوره به دیوار که افراد گرفتنش. آراد سمتش رفت گفت:

-آرمان خوبی؟

سری تکنون داد در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

-ا..ص..یلا...ب..برو..ک..مکش!

آخرین اصیل زاده

وحشت زده بلند شدم و همینکه خواستم در اتاق باز کنم آراد جلوم گرفت عصبی خواستم چیزی بگم، که زیر لب گفتم:

-نیروی تاریکی که حس میکنم وحشتناکه...اگه بخشی از نیروی کالیفروس باشه و نفرین تو رو تحریک کنه مشکل بدتری پیش میاد

ناچارانه عقب کشیدم و آراد آخرین رده نیروی خودش آزاد کرد رفت داخل در با شدت بسته شد. لعنت به نفرین کالیفروس اگه نبود میتونستم خیلی از مشکلات کم کنم!

چند ساعت به همین روال گذشت. آرمان که بردنش پیش هیلرها نگاهی به در انداختم دیگه منتظر بودن فایده‌ی نداره سمت در رفتم اما یهو خودش باز شد اصیلا در رو بیحال باز کرد

همینکه چند قدم سمتش برداشتم چشاش بسته شد قبل اینکه بیفته زمین گرفتمش. نبضش چک کردم با نرمال بودن نبضش نفس راحتی کشیدم آراد هم نفس نفس رو زمین نشست

آراد-تا حالا تو عمرم همچین جسدی پاکسازی نکرده بودم.

آخرین اصیل زاده

خطاب به افراد دم در که خشکشون زده بود فریاد زدم:

– خشکتون نزنه...زود کارتون انجام بدید!

اصیلا رو تو بغلم فشردم بلند شدم که آراد گفت:

– حال من خوبه...اصیلا انرژی زیادی صرف کرده.

من –جسد ایوان بررسی کن

"باشه‌ی" زیر لب گفت. از اتاق اومدم بیرون همه شوکه نگاهم کردن بدون توجه بهشون، روبه یکی از افراد گفتم:

–اتاقش کجاست؟

–ا..الان راه بهتون نشون میدم!

دنبالش رفتم به اتاقش اصیلا که رسیدم، رفت وارد اتاق شدم در با پشت پا بستم، رو تخت گذاشتمش و کنارش نشستم با نوک انگشت موهاش مرتب کردم

با دلتنگی جز به جز صورتش نگاه کردم. دستش گرفتم گفتم:

آخرین اصیل زاده

-دلم برات خیلی تنگ شده...قول میدم این آخرین باریه که از مرزم رد میشم!

خم شدم بوسه عمیقی رو پیشونیش زدم. نیم نگاهی بهش انداختم کوتوله خوشگلم
چه قشنگ خوابیده!

از اتاق اومدم بیرون اگه یکم دیگه بمونم دل کن ازش واسم سخت میشه

سمت اتاقی که ایوان خودشو کشته بود رفتم. وقتی دیدم آرادیه چیزی به اندازه بلندی
خنجر کوچیک تو دستش گرفته رفتم سمتش گفتم:
-اون دیگه چیه؟

آرادی-امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نباشه!

با اخم به وسیله تو دستش نگاه کردم. حالا که میبینم چقدر آشناست
آرادی-یکی از چنگالهای کالیفروسه.

شوکه سرم بلند کردم که آرادی قایمش کرد گفت:

-بهتر ببرمش روش تحقیق کنم

من-چنگال کالیفروس اینجا چه غلطی میکنه؟

آخرین اصیل زاده

آراد-دفتر خاطرات پدر ایوان دیدم...امکان داره این بلایی که ایوان سر خودش آورده
دلیلش تو دفتر خاطراته.

من-مگه نمیشه خوندش؟

آراد-زبان باستانی نوشته شده.

ابرویی بالا انداختم گفتم-اونم برداشتی؟

آراد-آره!

به جسد ایوان نگاه کردم چرا حس میکنم. مردنش واقعا یه نقشه‌اس؟ با دیدن چیز
آشنایی تو دستش، دستشو کنار زدم

آراد-اون چیه؟

من-شکلات مورد علاقه اصیلاست.

آراد ابروی بالا انداخت که شکلات گذاشتم تو دستش. حداقل تنها کاری که میتونم
واست بکنم همینه! امیدوارم تو اون دنیا به آرامش بررسی

-اصیلا کجاست؟

آخرین اصیل زاده

بلند شدم، رهبر شمال دیدم. نگاه عصبی به من انداخت که گفتم:

-بردمش اتاقش!

رهبرشمال-اها...چیزی پیدا کردید؟

آراد-نه چیزی نبود...افراد غرب بزودی میان و جسد میبرن

=x=x=x=x=

اصیلا:

وقتی بهوش اومدم. آرمان گفت جسد ایوان بردن و ما هم یه مراسم تشییع جنازه گرفتیم. الان هم تو راه بودم که برم پیش آتوسا، وقتی آرمان منو به خونه اش رسوند

زودی خودم به آتوسا رسوندم و محکم بغلش کردم دوریش واسم غیر ممکن بود. ازش جدا شدم که آرمان خم شد و بوسه ی به ش کم آتوسا که کمی برآمده شده بود زد

من-همه چی خوبه؟ چیزی که اذیت نمیکنه؟

آخرین اصیل زاده

آتوسا-خوبم...واقعا ممنونم اصیب...یعنی ملکه!

لبخندی زدم گفتم-هر چی که بشه تو مثل مادری برام...پس نمیخواه ملکه صدام کنی.

سری تکیه داد و آرمان دیگه باید بره خیلی گرم با آتوسا خداحافظی کرد رفت. رو مبل نشستم که صدای آتوسا با لحن شرمنده تو گوشم پیچید:

-هنوز از دستم ناراحتی؟

سرمو به نشونه نه تکیه دادم گفتم:

-نه نیستم...اون شب خیلی عصبی بودم متاسفم سر تو خالیش کردم

آتوسا کنارم نشست گفت-این حرفو زن...آرمان بهم گفت چیکار کردی حال آرتین چگونه؟

سرم انداختم پایین در حال که داشتم با انگشت هام بازی میکردم گفتم:

-آراد امروز دیدم...خیلی از دستم ناراحت بود گفت با کاری که کردم آرتین نابود کردم.

آخرین اصیل زاده

آتوسا به نشونه دلداری دستم فشرد بغضم قورت دادم

من-ولی آتوسا هر کاری کردم نشد...وقتی به خانواده‌م فکر میکنم نمیتونم آرتین ببخشم!

آتوسا برای اینکه حال و هوام عوض کنه شوخی گفت:

-بیا اول یه چیزی درست کنیم تو رو نمیدونم اما من خیلی گشمنه!!

خنده‌ی کردم گفتم-بخاطر اون جوجه کوچولوعه...ولی من اصلا تو آشپزی خوب نیستم.

آتوسا-مشکلی نیست

همراه آتوسا مشغول آشپزی شدم. کلا زدم سالاد نابود کردم و آتوسا همش بهم می‌خندید خلاصه با کلی شوخی ناهارمون خوردیم نزدیک شب که شد آرمان اومد خونه و یکی از افراد خبر کرد که منو ببره پایگاه

با حس خستگی رو تخت دراز کشیدم امروز بهم خوش گذشت. کم کم چشم گرم خواب شد بین خواب و بیداری که بودم، دستی که داشت موهام نوازش میکرد حس کردم

آخرین اصیل زاده

کیه که پا به اتاقم گذاشته؟ ولی اگه فرد خطرناکی بود تا الان آیگریس و بقیه بهش حمله میکردم تو همین فکرا بودم که صدای آشنایی شنیدم

-نتونستم تحمل کنم، قولم شکستم.

این صدای آرتین بود! چجوری تا اینجا اومده؟ حس دستش رو صورتم قلبم به تالاپ تلوپ انداخت. اگه بفهمه بیدارم خیلی خجالت آور میشه! تکونی به خودم دادم

که زود دستش عقب کشید اما نگاه سنگینش رو خودم احساس میکردم. یهو سرش تکیه به شونه‌م داد خیلی سخت تونستم خودم کنترل کنم که چشمم گرد نشه!

آرتین فقط یکم..بعدش میرم...الان که خوابی جرات دارم کنارت باشم.

دلم گرفت با این حرفش، کاش میتونستم بغلش کنم. آرتین نفس عمیقی کشید گفت:

-میدونی اصیلا...زندگی از دور خنده‌دار به نظر میرسه اما از نزدیک تراژدی بیش نیست!

آخرین اصیل زاده

ازم جدا شد و با حس نبودنش چشام باز کردم. خودم بغل گرفتم و اجازه دادم اشک هام سرازیر بشن، من فقط یه زندگی آروم با کسی که دوشش دارم میخوام چرا باید این بلا سرمون اومد؟

به حلقه تو دستم نگاه کردم، اشک هام شدت گرفت! منم دلم برات تنگ شده. میخوام بازم به اون روزا برگردم، روزهایی که یه فرد عادی بودم با ایلای و بقیه خوش می گذروندم

ولی اینطوری آرتین نداشتم! چرا این دنیای لعنتی این تاوان برام انتخاب کرد؟.....

صبح روز بعد تو باغ شروع کردم به قدم زدن. از روزی که اعلام کردم آرمان رهبر میشه دیگه عمو رو ندیدم! اشبورن هم گفت اگه نتونستم بقیه فرشته ها رو پیدا کنم یعنی قدرت کالیفروس برگشته

راستش اصلا مطمئن نیستم. یعنی میتونم از پشش بر بیام؟ یهو جوری زمین زیر پام لرزید که به سختی جلوی خودم گرفتم

نیفتم زمین، آسمون مثل قیل سیاه و ، وحشتناک شده بود

آخرین اصیل زاده

و رعد برق قرمز رنگی انگار اونو هدایت میکرد. این صحنه واسم آشناست با یاد مراسمی که تو بخش مرکز گرفته شده بود با عجله از باغ اومدم بیرون. یعنی کالیفروس برگشته؟

یا این هم فقط یه حمله کوتاه مدته؟ با دیدن آرمان که داشت با داد بقیه رو تو موقعیت خودشون قرار میداد رفتم

من-کالیفروسه؟

آرمان-آره...فکر کنم جسمی پیدا کرده!

رعد و برق به سپر برخورد کرد پس این شروع جنگ بین من و کالیفروسه؟

دوم شخص:حمله کالیفروس به شمال:

آرمان-امیدوارم نتونه سپر بشکنه!

-ملکه مرگ تون کجاست؟ پیشی کوچولو قایم شده؟

آخرین اصیل زاده

اصیلا عصبی دستاش مشت کرد با شکستن سپر آرمان به افراد دستور حمله رو داد. باید کاری میکرد هر چی نباشه مسئولیت کشتن کالیفروس گردنش بود.

رفت جلو ، با ظاهر شدن بال‌های سیاه و سفید رنگ همه شوکه نگاهش کردن. کالیفروس تو مه سیاهی قایم شده بود و خودش نشون نمیداد! اصیلا بال‌هاش به حرکت در آورد روبه روی کالیفروس وایساد

همه شاهد چنین صحنه باشکوهی بودن یجورایی دلگرمی بودن اصیلا رو داشتن. با ظاهر شدن عصای جادویی‌ش صدای قهقهه تمسخر آمیز کالیفروس پیچید:

-تو جوجه کوچولو میخوای منو بکشی؟ باعث تاسفه که انتظار بیشتری از فانی‌ها داشتم...چجوری تا الان زنده موندی؟

اصیلا عصبی اخمی کرد، خوب میدونست با نداشتن فرشته اصیل کارش لنگه. اما چاره‌ی نداشت! دوباره صدای تمسخر آمیز کالیفروس اومد:

-مادرت و پدرت باید تو رو تحویل میدادن..اما با خودشون فکر کردن میتونن نابودم کنم و من دوباره برگشتم در حالی که اونا زیر اون آواره‌ها خاک شدن!

آخرین اصیل زاده

اصیلا خشمش کنترل کرد و زیر لب ورد زمزمه کرد:

-به عنوان الهه مرگ...خونم را قربانی میکنم..احضار فرشته‌ها!

با ظاهر شدن ۱۱ فرشته، کالیفروس شوکه شد یجورایی انتظار نداشت اصیلا تعداد زیادی از فرشته‌ها رو داشته باشه

(اینجا اصیلا فرشته‌های نور احضار ممکنه و با نبودن فرشته اصیل میشن ۱۱ تا).

-اوه نه کارت بد نیست...اما چرا فرشته اصیلت بیرون نمیاری؟

اصیلا-چون با همینا هم میتونم نابودت کنم!

-نمایشت نشونم بده دختر کوچولو

آیگریس کنار اصیلا ایستاد گفت:

-میتونی تحمل کنی؟ قربانی خون یه بلای الهی سرت میاره!

اصیلا-چاره‌ی ندارم باید تو اولین حرکت کاری کنم عقب نشینی کنه.

آیگریس-پس ما هم زود تمومش میکنیم!

آخرین اصیل زاده

شوکه به نبرد بین شون نگاه کردن. کالیفروس که انتظار این حرکت بزرگ از اصیلا نداشت عصبی افرادش سمت پایگاه فرستاد. اصیلا باید حواسش رو نبرد میذاشت

و میدونست ممکن نبود اونا از پس نیروهای ویژه کالیفروس بر بیان. برای همین به اجبار اشبورن احضار کرد

کالیفروس با دیدن اشبورن قهقهه‌ی سر داد:

-ببین کی اینجاست...تو خیلی سرکش بودی حالا که فرصتش پیش اومده همینجا ادبت میکنم.

کالیفروس بقیه فرشته‌های مرگ که اسیر کرده بود. سمت اشبورن فرستاد اصیلا عصبی دندون قروچه‌ی کرد

کالیفروس کاملاً دست پر اومده بود

-حواست اینجا باشه دختر کوچولو!

تا به خودش اومد کالیفروس روبه روش دید. اما چیزی که خیلی شوکه‌اش کرد دیدن ایوان بود مگه اون نمرده بود؟

آخرین اصیل زاده

پس چجوری کالیفروس سر از بدنش در آورده؟

کالیفروس-شوکه شدی؟...قشنگ معلوم شد که سوپرایز شدی!

اصیلا-ا..ایوان؟

اخمی کرد و سرشو به نشونه "نه" تکون داد:

-اون خیلی وقته که مرده..بهش فرصت دادم تا وقتی که زنده‌اس منو قبول کنه اما اینکار نکرد و با یکی از چنگال‌های خودم که به پدرش داده بودم خودشو کشت...درست طبق نقشه‌م!

اصیلا شوکه همه چیز از یاد برد. باورش نمیشد کالیفروس حتی واسه برگشتنش اینقدر نقشه دقیقی کشیده باشه! یعنی این همه مدت ، یه مهره تو دستش بودن؟

کالیفروس-همینطور که حدس می‌زدم...تو خیلی مونده که به من برسی!

اصیلا عصبی نگاهش بهش دوخت نفرت و خشم تو تک تک سلول‌هایش حس میکرد

اصیلا-دیگه خیلی به مزخرفات گوش دادم...کارول جاشوا!!؟

آخرین اصیل زاده

با ظاهر شدن کارول و جاشوا که کالیفروس تو قفسی گیر انداختن اصیلا عصاش بلند کرد. قدرت نور سمت کالیفروس فرستاد. کارول، جاشوا جلوی بقیه نیروه‌ها ایستادن تا آیگریس و بقیه به کمک اصیلا برن

کالیفروس-تا از نور مقدس استفاده نکنی...نمیتونی منو از اینجا بیرون کنی!

اصیلا کم کم داشت تحلیل نیروش حس میکرد. نیروی مقدس مال فرشته اصیل بود! با یاد پدر و مادرش قطره اشکی رو گونه‌ش غلتید.

کالیفروس-منتظر اون اصیل‌ها نباشن چون نمیتونن بیان

اصیلا-قربانی خون الهی...احضار فرشته اصیل!

آیگریس و بقیه شوکه برگشتن سمتش. نکنه ملکه دیوونه شده بود؟ احضار کردن فرشته اصیل اونم بدون اینکه نیروی اونو داشته باشی فرقی با مرگ نداره!

با پدیدار شدن فرشته اصیل نور به همه جا تابید. حتی مه و هوای تاریکی که کالیفروس همراه خودش آورده بود هم نابود شد! فرشته اصیل با گرفتن دستش سمت کالیفروس چنان نور مقدسی آزاد کرد که آیگریس و بقیه کشیدن کنار.

آخرین اصیل زاده

با نابود شدن سایه‌ی کالیفروس اصیلا نفس راحتی کشید نیروش که ته کشید
فرشته‌ی اصیل ناپدید شد! اصیلا با تیر کشیدن سرش چشم‌هایش با درد بست انگار یکی
داشت تو سرش تبل میزد

سوزشی که تو بازو و پهلوش چشم‌هایش باز کرد. خود به خود داشت زخمی می‌شد این
مجازات محدودیت الهی بود که اصیلا اونو شکسته بود و حالا باید مجازاتش به جون
می‌خرد.

آرمان با دیدن اصیلا که بال‌هایش ناپدید شدن و داشت از هوا به زمین می‌افتاد سمتش
دوید. که آیگریس زودتر اصیلا رو گرفت و رو زمین نشست!

آیگریس-چون ملکه محدودیت شکسته فوراً برگردید به بدنش من میمونم. تا اومدن
آراد بهش نیرو بدم

بدون مخالفت به بدن اصیلا برگشتن، آرمان وحشت زده به بدن اصیلا که خود به خود
شکافته میشد خیره شد

آیگریس-به آراد خبر دادم بیاد...تا اومدنش هر کی هر نیروی داره به ملکه بده!

آخرین اصیل زاده

آرمان-باشه...شنیدید که چی گفت بجنبیـد.

اصیلا رو زمین گذاشت و بقیه دورش حلقه زدن و نیروشون آزاد کرد. آرمان دستش گرفته بود و با بغض بهش نیرو میداد آیگریس عصاش به زمین کوبید و آخرین رده نیروی خودش آزاد کرد

بقیه فرشته‌ها هم تو رویای ذهن اصیلا داشتن بهش نیرو میدادن.

-اصیلا؟

صدای داد آرتین بود و آراد با دیدن جمعیتی که دور کسی حلقه زده بودن ایستاد تا چشمم به آیگریس خورد فهمید اصیلا اونجاست

از بین مردم که رد شدن. آراد و آرتین با دیدن اصیلا تو اون وضع خشکشون زد! خون از بدنش لحظه بیشتر میرفت

آرتین به خودش اومد دست بی جون اصیلا رو گرفت

آرتین-چه بلایی سر خودت آوردی؟

آخرین اصیل زاده

آرمان که انرژیش ته کشیده بود. بی حال افتاد زمین هر چقدر نیرو میدادن کافی نبود. بعضی از افراد اومدن آرمان بردن بقیه هم عقب کشیدن و خیره نگاهشون میکردن آرتین، اصیلا رو کشید تو بغل گرفت

آرتین—چیکار کنم؟...آراد یه کاری بکن!

آراد وضعیت اصیلا رو که دید امیدی به نجاتش نداشت. رو کرد سمت آیگریس، فقط یه کار از دستش بر میومد آیگریس سرشو به نشونه مثبت تکیه داد:

—انجامش بده.

آراد جلوی اصیلا زانو زد و دستش گرفت چشمهاش بست و نیروش آزاد کرد. کم کم زخمهای اصیلا خوب شدن اما این آراد بود که داشت تمام نیروی خودش فدا میکرد

آرتین با دیدن خوب شدن اصیلا نفس راحتی کشید ولی وقتی حال آراد دید نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

آرتین—آراد خوبی؟...چرا...

آخرین اصیل زاده

آیگریس اومد جلو گفت-واسه زنده موندن در برابر مجازات باید یه نیروی اصیل فدا باشه.

آرتین شوکه با داد گفت-یعنی میخوای همینطوری بزاری آراد نیروش از دست میده؟

آیگریس-منم راضی نیستم منتخبم فدا باشه...اما این تنها راهه.

آراد که کارش تموم کرده بود عقب کشید. آرتین با نگرانی نگاهش کرد گفت:

-آراد؟ این هیلرهای لعنتی کدوم گورین؟

آتوسا که اوضاع دیده بود از پایگاه اومد بیرون و رو به جمعیت داد زد:

-همه تو موقعیت های خودشون باشن...بقیه هیلرها آراد ببرید بخش ویژه...بجنبید!

آتوسا که همه رو تو موقعیت خودشون گذاشته بود با دیدن آیگریس چشمهاش گرد شد ولی وقتی اصیلا رو تو بغل آرتین دید گفت:

-حالش خوبه؟

آخرین اصیل زاده

آرتین-خوبه!

آیگریس-ملکه رو ببر استراحت کنه...منم اینجا میمونم تا اگر کالیفروس حرکتی انجام داد باخبر بشید.

بی حرف اصیلا رو برد اتاقش و اونو رو تخت گذاشت.

پایین تخت نشست و تکیه به تخت داد احتمال اینکه کالیفروس فردا حمله کنه زیاد بود الان یکی از اصیل ها ، رو از دست دادن

امیدوار بود که اصیلا بتونه از پس کالیفروس بر بیاد.

شاید اگه نیروش بهش میداد تمام مشکلات حل میشدن!

دستشو سمت دست اصیلا برد ولی با ، باز شدن چشم های

اصیلا عقب کشید و کنارش نشست گفت:

-خوبی؟

اصیلا رو تخت نشست و به بدنش خیره شد. خودش به چشم هاش دید که داشت تیکه تیکه میشد!

آخرین اصیل زاده

آرتین-آراد درمانت کرد.

اصیلا متعجب گفت-چی؟ ولی چطور ممکنه؟

آرتین-حالا ممکن شده...این چه بلاییه که سر خودت آوردی؟

اصیلا از تخت اومد پایین گفت-وظیفه‌م انجام دادم!

آرتین پوزخندی زد-وظیفه‌ات؟ با کشتن خودت؟

اصیلا آهی کشید خواست از بره که آرتین جلوش گرفت گفت:

-مشکلی که بینمونه به کنار...اما حق نداری خودت به کشتن بدی!

اصیلا-زندگی خودمه به ت...

آرتین عصبی غرید-خیلی هم به من ربط داره...وقتی باهام ازدواج کردی و تا

اون حلقه کوفتی تو دستته بهم ربط داره!

اصیلا شوکه به آرتین که سرش داد زده بود نگاه کرد. آرتین که از عصبانیت قفسه

سینه‌ش بالا و پایین میشد دستی به صورتش کشید تا آروم باشه

آخرین اصیل زاده

اصیلا-نکنه باید میذاشتم کالیفروس همه رو بکشه؟ اگه من بمیرم و بقیه زندگی کنن بهتر نیست؟

آرتین خنده‌ای از عصبانیت و درد سر داد پس واقعا اصیلا میخواست خودشو نابود کنه! چرا فکر میکرد یه ذره هم که شده تو قلبش جا داره؟

آرتین-میخواهی بمیری؟ اونوقت من چی؟ حتی یه ذره هم فکر نمیکنی چه بلایی سرم میاد؟

اصیلا روش اون ور کرد که تقه‌ی به در اتاق خورد و آتوسا اومد داخل گفت:
-اصیل‌ها اومدن.

اصیلا سری تکون داد و از اتاق اومد بیرون. آرتین هم دنبالش راه افتاد وارد اتاقش جلسه که شدن ایلا‌ی و سورن دیدن

اصیلا-نیما کجاست؟

سورن عصبی گفت-بردنش...اون اگنورهای لعنتی بردنش!

آخرین اصیل زاده

آرتین و اصیلا شوکه به همدیگه نگاه کردن. که ایلای گفت:

-کارمون واقعا گیره...اون از آراد که تموم نیروش از دست داده و اینم از نیما که بردنش.

اصیلا بی خبر از اتفاقی که افتاده بود گفت:

-آراد چرا نیروش از دست داده؟

سورن با تمسخر نگاهی بهش انداخت-معلوم نیست؟ گفتن همه نیروش به تو داده!

اصیلا وحشت زده برگشت سمت آرتین و منتظر بود چیزی بگه. با نشنیدن جوابی ازش، تاییدی به حرف سورن خورد

اصیلا-م...من...

سورن-بگید چیکار کنیم؟

آرتین-چون قدرتم غیرفعاله سپرها قدرت اینو ندارن که در مقابل کالیفروس بایستن...پس باید ما اول حمله کنیم.

ایلای-مگه میدونی جاشون کجاست؟

آخرين اصیل زاده

آرتین-قلعه جهنم اونجاست...مجبوریم بریم چون اونا حمله کنن یا باید مراقب مردم یا پایگاه باشیم

سورن-درسته میریم و نیما رو هم نجات میدم.

اصیلا-ولی اگه اونا تحت کنترل بگیرنش چی؟

سکوت وحشتناکی همه جا رو گرفت. اگه نیما رو به کنترل میگرفتن دیگه شانسى نداشتن هر چی نباشه اون یه غول بود و یه اصیل زاده!

آرتین-اگه اینطوری بشه...

اصیلا-چاره‌ی جز کشتنش نداریم.

سورن اخمی کرد گفت-معلوم هست چی میگی؟ بکشیش؟ مگه من میزارم؟...مگه تو الهه مرگ نیستی همه اینا تقصیر توئه!

اصیلا اخمی کرد گفت-تقصیر من؟ دقیقا چی تقصیر منه؟

سورن-میگفتین الهه مرگ کالیفروس میکشه...اما میدونید قشنگ مضحکه شدیم؟

آخرین اصیل زاده

تا آرتین خواست چیزی بگه سورن با صدای بلند خطاب به اصیلا گفت:

-کالیفروس فقط سایه‌اش برای نبرد با تو فرستاد...و چه بلایی سرت اومد؟ نه دقیق بگم چه بلایی سرمون اومد آراد و نیما رو از دست دادیم و تو رو هم که شکر خدا همش تو هپروتی!

اصیلا عصبی دستش مشت کرد هرگز فکرش نمیکرد که سورن چنین حرفی بهش بزنه. از بین دندوناش غرید:

-من همه تلاش‌م کردم...منم تا مردن رفتم مگه تقصیر منه که کالیفروس قوی تر بود؟

آرتین-بسه آروم باشید دعوا چیزیه حل نمیکنه!

سورن-من نمیزارم نیما رو بکشید.

سورن به سختی بغضش قورت داد و گفت:

-نیما تنها خانواده‌ایه که واسم مونده.

اصیلا-من گفتم...

آخرین اصیل زاده

سورن اجازه حرف زدن بهش نداد- گفتم نه...تا هممون به کشتن ندی ول کن نیستی؟

اصیلا سعی کرد عصبانیتش کنترل کنه ولی انگار سورن ول کن نبود و با صدای بلند اصیلا رو مورد خطاب قرار داد

سورن-اون از آرتین چند بار واسه تو تا دم مردن رفت...آراد هم همینطور حالا میخوای نیما رو هم بکشی؟ ببینم تو طرف کی هستی؟ نکنه با کالیفروس همد...

آرتین با حس انرژی تاریکی از اصیلا خواست بحث رو متوقف کنه اما دیر جنبید و اصیلا عصبی نیروی تاریکی آزاد کرد

ایلا و سورن پرت شدن رو زمین، اصیلا که خون جلوی چشاش گرفته بود

سمتشون رفت با بلند کرو دستش داس بزرگی ظاهر شد

آرتین شوکه نگاهش کرد واقعا میخواست اونا رو بکشه؟

قبل اینکه دستش پایین بیاره آرتین رفت دستش گرفت

آرتین-بسه...اصیلا به خودت بیا!

آخرین اصیل زاده

اصیلا که انگار خودش نبود زیر لب غرید-گمشو کنار تا اونا رو نکش...

با سیلی که خورد تو صورتش حرفش نصفه موند. ایلای و سورن شوکه آرتین نگاه کردن،
الان اصیلا رو زده بود؟

اصیلا که یه طرف صورتش از درد می سوخت برگشت سمت آرتین!

ازش ناراحت نبود چون خودش به آرتین گفته بود هر وقت کنترلش از دست داد یه
سیلی بهش بزنه! آرتین اشک و که تو چشاش دید با عذاب وجدان اصیلا رو بغل گرفت
گفت:

-بخشید...تنها کاری که از دستم بر میومد...کنترلت از دست داده بودی!

بی حرف سرش به قفسه سینه آرتین فشرد با بغض لب زد:

-بخدا سعیم کردم چرا هیچکس تلاش کردنم نمیبینه؟

آرتین، اونا به خودش فشرد و مدام زیر لب عذرخواهی میکرد. چند دقیقه نگذشته بود
که آرمان بی حال، با قیافه وحشت زده وارد اتاق شد

آرمان-حمله کرده...کالیفروس دوباره حمله کرده!

آخرین اصیل زاده

ایلائی-اینبار کدوم منطقه رفته؟

آرمان-غرب...اما لشکرش به سه منطقه دیگه فرستاده.

آرتین-رهبر و رایان اونجان...من باید برم!

اصیلا بازوش گرفت و مانع رفتنش شد گفت:

-رفتنت چیزی درست نمیکنه...من میرم! قول میدم رهبر و رایان زنده بمونن.

آرتین-میگی اینجا بمونم؟ بدون قدرت هم میتونم بجنگم تو دست و پاتون نمیمونم.

اصیلا عصبی داد زد-گفتم نه تو نمیای!

آرتین با داد گفت-میگی مثل ترسو قایم شم؟ نه اصیلا من میام

اصیلا که دید بحث باهاش فایده نداره نگهبانها رو صدا کرد و قبل اینکه آرتین کاری

بکنه با جادو بدنش قفل کرد.

نگاه عصبی آرتین که رو خودش دید لبخندی زد قدمی به جلو برداشت و بغلش کرد

آخرین اصیل زاده

آرتین-اصیلا...اگه...

اصیلا-قول میدم بدون اونا برنگردم...همینجا منتظرم بمون!

آرتین-من...

با حس خیسی رو شونه‌اش حرفش نصفه موند. اصیلا داشت گریه میکرد؟ چرا یه طوری رفتار میکرد که انگار این خداحافظیه؟ با جدا شدن اصیلا ازش مات زده بهش خیره شد

سورن، ایلای و آرمان از اتاق رفتن بیرون. آرتین وقتی نگاه خداحافظی اصیلا رو دید سرش به نشونه "نه" تکون داد

آرتین-همچین غلطی غلطی نکن...بخدا اگه دوباره پشت بهم بکنی دیگه نمی‌بخشمت!...م.مگه ازم متنفر نبودی؟ پ...

اصیلا به آرومی صورت آرتین بین دستاش قاب کرد لبخندی بین گریه زد گفت:
-اگه زنده موندم...بیا با هم خوشبخت باشیم دیگه برام مهم نیست که گذشته چی بوده!

آخرین اصیل زاده

قطره اشکی از چشم‌هاش جاری شد. این خداحافظی نمیخواست. تا خواست چیزی بگه
اصیلا بوسه آرومی و کوتاه به لباش زد

اصیلا-منتظرم بمون.

بعد گفتن این حرف از اتاق اومد بیرون و به دو تا از نگهبان گفت:

-همینجا بمونید و مراقب باشید

-بله ملکه

از پایگاه اومدن بیرون ، آرمان در حالی که خسته و نیروی کمی داشت بقیه رو فرماندهی
میکرد.

اصیلا-یه ریسک باید بکنیم...روی هر چهار منطقه ریسک میکنیم و به کالیفروس حمله
میکنیم کالیفروس نابود بشه همه افرادش میمیرن!

ایلا-آره چاره دیگه‌ی نداریم

آخرین اصیل زاده

سمت غرب تلپورت کردن اصیلا کالیفروس رو آسمون دید که با لبخندی گوشه لبش بود داشت از نابودی غرب لذت میبرد

سورن-ا...اون نیماست!

ایلای عصبی دستش مشت کرد-اون لعنتیا تحت کنترلش گرفتنش...چون یه رگش شیطانیه!

سورن-من میرم پیشش...ا..اگه..

وقتی دید نیما جوری افراد غرب زیر مشت و پا له میکنه به سختی گفت:
-اگه بیشتر نتونستم از کنترل خارجش کنم...خودم میکشمش.

اصیلا و ایلای شوکه نگاه کردم، سورن با تلپورت جلوی نیما وایساد

سورن-هیچوقت فکرش نمیکردم این بلا سرمون بیاد.

آخرین اصیل زاده

نیروی تقلید احضار کرد و مثل نیما تبدیل به غول شد و همون لحظه مشتی به صورت نیما زد. از این رو اصیلا وقتی دید رایان رو زمین افتاده و تگون نمیخوره کنارش رفت

و اگنورها رو با یه ضربه کشت گفت:

-بلند شو

رایان با درد گفت-نم....نمیتونم!

شوکه سمتش چرخید یعنی چی که نمیتونست بلند شه؟ وقتی نگاهش به هر دو پاهای رایان انداخت دید که استخوانش بیرون زده حرف تو دهنش نمی چرخید

رایان-حواسم نبود مشتم نیما کمی با پام برخورد کرد

ایلائی سمت اصیلا اومد-بجنب...وقت نداریم من رایان میبرم

رایان-من نمیام...اون لعنتی پدرم کشت!

اصیلا شوکه گفت-ر...رهبر غرب مرده؟

رایان که گریه‌ش گرفته بود گفت-اون اگنور قرمز باید بکشم.

آخرین اصیل زاده

اصیلا به سختی بغضش قورت داد. دیر کرده بود! چطور باید جواب آرتین میداد؟ ایلا به زور رایان برد اصیلا که هاله قتل آزاد کرده بود همه افراد کالیفروس ازش فاصله گرفتن

با چشم دنبال اگنور قرمز گشت وقتی اونو دید سمتش تلپورت کرد و در همون لحظه با دستش صورت اگنور گرفت و کوبیدش زمین نیروی "نور" احضار کرد

در حالی که اون اگنور داشت از شدت درد زیر دستش دست و پا میزد سرش از تنش جدا کرد

سرش بالا گرفت و کالیفروس دید که داشت با خنده نگاهش میکرد سر اگنور رو زمین انداخت بال هاش باز کرد و روبه روی کالیفروس ایستاد

کالیفروس-واو...هنوز زنده‌ای؟ عجیبه هر روز تعدادتون کمتر میشه...اون مردی که جلوم ایستاد بین تون نمیبینم!

اصیلا پوزخندی زد و عصای جادویش احضار کرد. اشبورن، کارول، جاشوا رو احضار کرد و همینطور آیگریس و کاسیمر رو

آخرین اصیل زاده

اصیلا-آیگریس بقیه رو شفا بده

آیگریس سری تکنون داد و نیروش آزاد، اصیلا و کالیفروس با هم وارد نبرد شدن. تا میخواست به کالیفروس نزدیک بشه افرادش مانعش میشدن! تا اینکه صدای غرش اژدهایی باعث شد که دست از نبرد بکشن

کالیفروس شوکه برگشت و زیر لب گفت:

-ام...امکان نداره!...اژدهای جهنمی؟

اصیلا متعجب به اژدهای ۹ سر که داشت همه افراد کالیفروس می کشت نگاه کرد. اینجا چه خبر بود؟

کاسیمر-اوه پس این ترکیب دوقلوهاست!

با خوشحالی دنبال سورن و نیما گشت وقتی دید، نیما به خودش اومده لبخند رو لبش نشست همینطور که آرتین گفته بود اگه نیما و سورن قدرت هاشون با هم ترکیب کنن میشه یه قدرت شگفت انگیزی به دست آورد

آخرین اصیل زاده

کالیفروس-واو...من اون ازدها رو میخوام.

یهو چنان نیروی تاریکی وحشتناکی احضار کرد که همه پرت شدن زمین و اصیلا به سختی خودش نگه داشت با حس اینکه یکی پشت سرشه برگشت. یکی از فرشته‌های مرگ بود که تحت کنترل کالیفروس بود

جاخالی داد و نیروی تاریکی احضار کرد و گفت:

-به دستور الهه مرگ بازسازی شو!

وقتی نیروهای تاریکی کالیفروس از بدنش استخراج کرد. و نیروی خودش وارد بدنش کرد اصیلا عقب کشید و امیدوار بود جواب بده.

-درود بر ملکه...ریموند هستم.

درسته ریموند اولین و بزرگترین جادوگرهای تاریکی بود

-اصیلا!

آخرین اصیل زاده

صدای فریاد ایلای بود. وحشت زده سرشو چرخوند تا پیداش کنه وقتی دید اگنورها اون و رایان محاصره کرده بودن.

با دستور اصیلا، اشبورن به کمکشون رفت

با صدای غرش اژدها از درد، اصیلا روش برگردوند انگار کنترل اژدها داشت از کنترلشون خارج میشد. افراد کالیفروس دور نیما و سورن حلقه زده بودن.

کالیفروس-دوقلوها احمق...تقلا کردن بزارید کنار تا وقتی که رگ شیطانی دارید نمیتونید از دستورم سرپیچی کنید!

اصیلا-لعنت بهت...ولشون کن.

و ضربه‌ی سمتش انداخت اما انگار فقط اونو قلقلک میداد. صدای قهقهه کالیفروس تو گوشش پیچید:

-گفتم که دختر کوچولو...هنوز خیلی مونده تا بهم برسی اگه اون جوجه پسر بود کارم سخت میکرد اما انگار نفرینی که روش گذاشتم اونو از پا در آورده...ببینم مرده؟

آخرین اصیل زاده

اصیلا-دهنت ببند.

کالیفروس آهی کشید- نبردمون خیلی طولانی شده...باید تمومش کنم!...ببینم میتونی دوستات بکشی.

کنترل نیما و سورن به دست کالیفروس افتاد و دوباره به جون افراد افتادن اصیلا تا خواست دوباره از "قربانی خون" استفاده کنه آیگریس جلوش گرفت گفت:

نه ملکه همیشه دوباره ازش استفاده کنی...قبل اینکه فرشته اصیل احضار کنید قطعاً می میرید.

اصیلا-پس میگی چه غلطی بکنم؟

آیگریس-با فرشته منتخب نیما و سورن رو بکشید البته اونا نمی میرن ولی کالیفروس بیخیال شون میشه

کالیفروس-خانوم کوچولو بیا بجنگیم.

آخرین اصیل زاده

با جلو اومدنش کارول و جاشوا جلوش وایسادن. اصیلا فوری به جای آیگریس و کاسیمر ، مارگارت و کاسادین احضار کرد. سمت نیما و سورن رفتن اگنورها رو از سر راه کنار زدن

و به زور اتصال قدرت نیما و سورن قطع کردن تا اژدهای که احضار کرده بودن از بین بره. با ناپدید شدن اژدها ، سعی کردن اونا رو از کنترل کالیفروس خارج کنن

دردی که تو بدنشون می پیچید باعث شد فریادی بلندی بکشن. اصیلا با کمک جاشوا و کارول داشت با کالیفروس می جنگید

کالیفروس-پس بقیه فرشته‌ها کجان کوچولو؟ اوه نکنه احضار فرشته اصیل فقط صحنه سازی بود؟

اصیلا-مجبور نیستم بهت جواب بدم!

کالیفروس-درسته...بیا یکم نبردمون هیجان تر کنیم.

و فرشته‌های مرگ احضار کرد تا با کارول و جاشوا بجنگن. سمت اصیلا رفت گفت:

آخرین اصیل زاده

-اول جلوی چشات تک به تک شون میکشم بعد نوبت خودت میشه...این تقاص کسی که بخواد با من بجنگه

اصیلا از عصبانیت دستاش مشت کرد چرا حریف کالیفروس نمیشد؟ کالیفروس که ناامیدیش دید به بقیه اشاره کرد گفت:

-نگاه کن...اونا بخاطر بی مسئولیتی و ضعیف بودنتمیمیرن..اوه راستی اگه سورن و نیما رو نکشی بقیه میمیرن!

اصیلا وحشت زده به سورن و نیما نگاه کردن حتی مارگارت و کاسادین حریفشون نمیشد. یعنی انقدر جادوی تاریکی کالیفروس قوی بود؟ وقتی دوباره سورن و نیما قدرتشون ترکیب کردن

اژدهای نه سر دوباره احضار شد ایلای که از خستگی نفس نفس میزد
کالیفروس-چه صحنه باشک...

با رعدی که بهش برخورد کرد نتونست حرفش بزنه از اصیلا فاصله گرفت عصبی برگشت
ببینه کیه با دیدن فرشته ریموند پوزخندی زد

آخرین اصیل زاده

ریموند-باورم همیشه ملکه نشستن و به حرف‌های این شیطان گوش میدن...اگه درست تصمیم نگیرید همین‌هایی که زنده‌ان از دست میدیم!

کالیفروس-مزاحم‌های لعنتی...مگه چند نفرید؟ دارید اعصابم بهم میزنید.

اصیلا با بغض به سورن و نیما نگاه کرد گفت:

-متاسفم...قول میدم هر طور که شده دوباره برتون گردونم.

سمتشون رفت و به جای عصای جادویی ، شمشیر مرگ احضار کرد با گفتن کلمه ورد شمشیر سمتشون فرستاد. فقط کافی بود شمشیر مرگ یه خراش روت بندازه که در عرض چند ثانیه بمیری

اصیلا-خدا حافظ.

با برخورد شمشیر، نیما و سورن افتادن زمین. بی توجه به محیط اطرافش روی زمین نشست. ایلای هم زخمی شده بود

بالای سر نیما و سورن به زانو در اومد

آخرین اصیل زاده

اشک‌هاش دونه به دونه روی صورتش راه خودشون پیدا میکردن چنگی به خاک زد با فریاد گفت:

—متاسفم... ببخشید... منو ببخشین.

کاسادین و مارگارت داشتن ازش محافظت میکردن هر چقدر اسمش صدا میزدن فایده‌ای نداشت اصیلا تو کوه عذاب وجدان دفن شده بود

کالیفروس قهقهه‌ی از خوشحالی زد و دستور حمله رو شدید تر کرد. همون چیزی شد که میخواست! اصیلا دست لرزانش سمت صورت نیما و سورن برد

چشم‌های بازشون بست و هقی از گریه زد. مدام زیر لب معذرت خواهی میکرد، کاسادین با داد گفت:

—ملکه لطفا به خودتون بیاید!

کالیفروس با شدت کاسادین و مارگارت کنار زد. و سمت اصیلا که پشت بهش زانو بود رفت کاسادین و مارگارت تا خواستن جلوش بگیرن همه اگورها و فرشته‌های مرگ (اونایی که تسخیر شدن)

آخرین اصیل زاده

سمتشون حمله ور شدن، ایلای از فرصت رفتن اگنورها استفاده کرد و سمت کالیفروس حمله کرد با قدرت رعدی که بهش زد از اسیلا فاصله گرفت.

ایلای دستشو رو پهلوی زخمیش که توسط اگنور ایجاد شده بود گذاشت. کالیفروس نیشخندی زد گفت:

-بدک نبود

سمت ایلای یورش برد همینکه جاخالی داد چنگال کالیفروس تو جای زخمش فرو رفت و ایلای فریادی از درد کشید

کالیفروس-باید همونجا که گوشه‌ی افتاده بودی میموندی.

و ایلای پرت کرد گوشه‌ی سمت اسیلا رفت بلاخره بعد این همه سال داشت موفق میشد! چنگالش سمت قلب اسیلا که هنوز داشت گریه میکرد برد اما یهو قدرت شدیدی مثل نور اطراف تابید

قبل اینکه کالیفروس بفهمه چه خبر شده یکی جلوش سبز شد برگشت و با دیدن اون شخص شوکه ابروی بالا انداخت

-دیگه زیادی غلط‌های اضافی کردی!

آخرین اصیل زاده

اصیلا با شنیدن صدای آرتین وحشت زده برگشت و آرتین رو پشت سرش دید

کالیفروس شوکه لب زد-ت...تو...

اصیلا هم شوکه به آرتین نگاه کرد چطور تونسته بود فرار کنه؟ با دیدن رگهای طلایی که رو بدن آرتین مشخص بودن.

ته دلش خالی شد مات زده جرات تکون خوردن نداشت آرتین رگهای اصیل استخراج کرده بود!!!

آرتین با چشای قرمز رنگ به کالیفروس خیره شد با صدای رسا و بلند گفت:

-گمشید عقب.

در یک چشم به هم زدن کالیفروس و افرادش چند متر پرت شدن عقب. آرتین از قدرت "فرمان" استفاده کرده بود.

روبه روی اصیلا رو زانو نشست و اشکهای رو صورتش پاک کرد

آخرین اصیل زاده

آرتین-گریه نکن...همه چیز درست میشه!

اصیلا چنگی به دستش زد گفت-ا...اینا چیه آرتین؟

با دیدن سکوت آرتین، اصیلا فریاد زد:

-گفتم اینا چیه؟ لعنت بهت...چرا؟ چرا اخه؟

آرتین لبخند تلخی زد و گردنبندی که پدر اصیلا قبلا به نشونه ازدواج به پدرش داده بود رو گردن اصیلا انداخت گفت:

-تو گردن صاحبش قشنگ تره!

اصیلا که دیگه کنترلی رو اشکهاش نداشت به رنگ پریده آرتین نگاه کرد. دستهای اصیلا رو گرفت

آرتین-نه ناراحت باش و نه عذاب وجدانه داشته باش...اینا حق توئه!

آخرین اصیل زاده

اصیلا تقلا کرد که دستاش از بین دستای آرتین بیرون بکشه اما آرتین محکم دستاش چسبیده بود با لحن خواهشمندانه‌ی گفت:

ل...لطفا اصیلا...برای آخرین بار هزار برات کاری انجام داده باشم...راستش بخوای من هیچ مدرکی ندارم که بیگناهی پدرم ثابت کنم

اصیلا-نمیخوام...هیچی ازت نمیخوام...غلط کردم آرتین تو رو خدا اینکار نکن.

کالیفروس شوکه لب زد-ت...تو...

اصیلا هم شوکه به آرتین نگاه کرد چطور تونسته بود فرار کنه؟ با دیدن رگ‌های طلایی که رو بدن آرتین مشخص بودن.

ته دلش خالی شد مات زده جرات تکون خوردن نداشت آرتین رگ‌های اصیل استخراج کرده بود!!!

آرتین با چشای قرمز رنگ به کالیفروس خیره شد با صدای رسا و بلند گفت:

-گمشید عقب.

آخرین اصیل زاده

در یک چشم به هم زدن کالیفروس و افرادش چند متر پرت شدن عقب. آرتین از قدرت "فرمان" استفاده کرده بود.

روبه روی اصیلا رو زانو نشست و اشک‌های رو صورتش پاک کرد

آرتین-گریه نکن...همه چیز درست میشه!

اصیلا چنگی به دستش زد گفت-اینا چیه آرتین؟

با دیدن سکوت آرتین، اصیلا فریاد زد:

-گفتم اینا چیه؟ لعنت بهت...چرا؟ چرا اخه؟

آرتین لبخند تلخی زد و گردنبندی که پدر اصیلا قبلا به نشونه ازدواج به پدرش داده بود رو گردن اصیلا انداخت گفت:

-تو گردن صاحبش قشنگ‌تره!

اصیلا که دیگه کنترلی رو اشک‌هاش نداشت به رنگ پریده آرتین نگاه کرد. دست‌های اصیلا رو گرفت

آخرین اصیل زاده

آرتین-نه ناراحت باش و نه عذاب وجدانه داشته باش...اینا حق توئه!

اصیلا تقلا کرد که دستاش از بین دستای آرتین بیرون بکشه اما آرتین محکم دستاش چسبیده بود با لحن خواهشمندانه‌ی گفت:

ل...لطفا اصیلا...برای آخرین بار هزار برات کاری انجام داده باشم...راستش بخوای من هیچ مدرکی ندارم که بیگناهی پدرم ثابت کنم

اصیلا-نمیخوام...هیچی ازت نمیخوام...غلط کردم آرتین تو رو خدا اینکار نکن.

آرتین-ا...اگه واقعا پدرم تقصیرکار باشه...این تنها کاریه که میتونم برای جبران انجام بدم

بوسه‌ی به دستای اصیلا زد زمزمه کرد:

-متاسفم اما اینبار باید از دور نگاهت کنم.

اصیلا سرشو به تخت سینه آرتین کوبید و هق هقش همه جا رو گرفته بود. با روشن شدن رگ‌های طلایی، اصیلا نیروی شدیدی تو بدنش حس کرد

آخرین اصیل زاده

با شل شدن دستای آرتین و افتادن سرش رو شونه اصیلا،

اصیلا نفس کشیدن هم یادش رفت!

اصیلا-آ...آرتین؟ نه تو رو خدا...آرتین!!!

بدن آرتین به خودش فشرد و همون موقع کالیفروس بلند شد دست و پاش که شکسته بود درست شدن، با دیدن صحنه روبه روش قهقهه‌ی زد و در حالی که جلو میومد گفت:

-فقط همینقدر بود؟...میخوای یه چیزی بگم که بیشتر از این بسوزی جوجه؟

کاسادین و مارگارت آماده جلوش وایسادن که با حمله شدن اگنورها و فرشته‌های مرگ تسخیر شده. کالیفروس از کنارشون رد شد و خطاب به اصیلا گفت:

-در اصل مرگ خانواده‌ات تقصیر رهبرغرب پیشین نبود!

اصیلا شوکه به کالیفروس نگاه کرد داشت چی میگفت؟

آخرین اصیل زاده

کالیفروس-تقصیر عموت بود...وقتی دید نمیتونه با ازدواج پسرش با تو رهبر بشه اومد و به انرژی شیطانی پناه آورد.

سرشو به نشونه "نه" تگون داد. امکان نداره دیگه این دنیا میخواست چه بلایی سرش بیاره؟ واقعا کار عموش بود؟

کالیفروس-در واقعه رهبر غرب خیلی احمق بود که برای اینکه عموت پا پس بکشه تا بزاره تو و آرتین ازدواج کنین...مهر افراد کمکی بهش داد و میدونی چیشد؟

قهقهه اش تو گوش اصیلا پیچید و ادامه داد:

عموت دروازه هر چهار منطقه رو واسم باز کرد و جلوی افراد کمکی گرفت تا خودش رهبر بشه...حالا بیشتر گریه کن بیشتر بسوز ملکه کوچولو همه بخاطرت مردن!

اصیلا بدن آرتین آروم کنار ، بدن سورن و نیما گذاشت بلند شد و سپر محافظتی براشون گذاشت. کالیفروس با دیدن چشای اصیلا شوکه یه قدم به عقب رفت داشت خون گریه میکرد؟

آخرین اصیل زاده

بال‌هاش باز کرد و تو آسمون وایساد. رایان شوکه به اصیلا نگاه کرد این دقیق همون آینده‌ای بود که دیده بود.

بال‌های سفید و مشکی و زیر پاش پر جنازه بود و خون داشت گریه میکرد

اصیلا- تک تک خانواده‌ام و دوستانم... حتی کسی که عاشقش بخاطر تو مرد... تقاضش خیلی بد می‌پردازی کالیفروس

اصیلا- ذره به ذره جونت میگیرم.... همگی بیاید بیرون!

همه فرشته‌ها رو احضار کرد. کالیفروس با دیدن فرشته اصیل ترسیده قدمی به عقب برداشت. اصیلا سلاح داس مرگ احضار کرد

دستشو سمت فرشته‌های مرگ که تسخیر شده بودن برد و کشید سمت خودش نفرین کالیفروس استخراج کرد و اونا رو تحت کنترل خودش در آورد

اصیلا- همه رو بکشید.

-اطاعت ملکه!

آخرین اصیل زاده

فرشته اصیل که کنار اسیلا وایساده بود گفت:

-کالیفروس خودت میکشی؟

اسیلا-میخوام اول زجرکش بشه...بعد نوبت توئه.

-باشه!

سمت کالیفروس رفت با فرار کردنش جلوش سبز شد و با ضربه‌ی که بهش زد سقوط کرد رو زمین روبه روش ، روی زمین نشست.

اسیلا-احضار زنجیر اصیل

یهو زنجیرهای که بخشی از قدرت نیروی فرشته اصیل بودن از بین زمین اومدن بیرون و کالیفروس اسیر کردن. زیر لب زمزمه کرد:

-احضار تناسخ ستون اول، کور کردن چشم‌ها.

یهو ضربه‌ی به چشای کالیفروس خورد و با شنیدن صدای درد آمیزش دل اسیلا خنک میشد

اسیلا-احضار ستون دوم...شکستن استخوان‌ها!...ستون سوم متلاشی بدن.

آخرین اصیل زاده

زخم‌های بزرگی روی بدن کالیفروس ایجاد شد زیر لب گفت:

-لنت بهت آرتین...قبلا پدرت بود حالا خودت...من اینجوری نمی‌میرم.

خواست تقلا کنه که زنجیرها روشن شدن و مانعش میشدن اصیلا پوزخندی زد گفت:

-چهارمین ستون...کشتن تناسخ.

کالیفروس-نه...لنت بهت!

زنجیرهای جهنمی دیگری احضار شدن و تو زخم‌های کالیفروس فرو رفتن و فریاد

کالیفروس همه جا رو گرفت. اصیلا قهقهه‌ای از خوشحالی زد

اصیلا-درد داره؟ قلبم منم همینقدر درد گرفت...پنجمین ستون احضار نابودن

کردن جسم.

زنجیر مشکی رنگی دور گلوی کالیفروس پیچید.با پوزخند روش ازش گرفت خطاب به

فرشته اصیل گفت:

-روحش بکش!

آخرین اصیل زاده

-بله ملکه.

فرشته اصیل مقابل کالیفروس ایستاد گفت:

-وقته مرگته کالیفروس...امیدوارم دیگه هیچ شیطانی مثل تو به وجود نیاد.

زیر لب ورد زمزمه کرد نیروی مقدس شدیدی آزاد کرد که از جمله کالیفروس و تمام افرادش نابود کرد. اصیلا کنار آرتین رو زانو افتاد سرشو رو قفسه سینه‌اش کشید

-ملکه؟

اصیلا-ن...نفس نمیکشه...دیگه...ه...پیشم نیست...بهم قول داد تا وقتی که بگم پیشم میمونه...من بهش خیلی بدی کردم!

کاسیمر ، رایان و ایلای آورد رو زمین گذاشت گفت:

-وضعیت ایلای خوب نیست.

آیگریس-به من بسپارش!

سمت ایلای رفت و تو چند ثانیه زخمش درمان کرد کنار رایان که رو زانو نشست

آخرین اصیل زاده

آیگریس-میتونم درمانت کنم ولی...درد شدیدی داره
رایان-تحملش میکنم.

آیگریس سری تگون داد و شروع به درمان پاش کرد. رایان از شدت درد چنگی به زمین
زد! فرشته اصیل پایین اومد و بقیه راه براش باز کردن

فرشته اصیل-ملکه؟ الان وقت گریه نیست!
اصیلا-دست از سرم بردارید...خواسته زیادی نیست

فرشته اصیل آهی کشید گفت-فکر کردم میخوای اونا رو زنده کنی.
اصیلا سرش بلند کرد و اشک رو از صورتش پاک کرد. فرشته اصیل سمت آرتین رفت
گفت:

-تنها راه زنده شدنش اینکه من برگردم تو بدنش.
کاسادین-ولی اینطوری بازملکه نمیتونه بیشتر از دو تا احضار کنه!

آخرین اصیل زاده

فرشته اصیل-من بخشی از نیروی خودم به ملکه میدم...ولی وقتی در بدن آرتین برم دیگه وجود نخواهم داشت.

اصیلا-ممنونم.

کاسادین-پس اینجوری ما هم میتونیم منتخب‌های خودمون زنده کنیم؟

فرشته اصیل-بله می‌تونید

کاسادین، مارگارت وارد بدن‌های سورن، نیما شدن در آخر فرشته اصیل خم شد و دستشو نوازش وار روی موهای اصیلا کشید گفت:

-دیگه هیچ غمی نخواهی داشت...از طرفم به آرتین بگو هیچ وقت از اینکه انتخابش کردم پشیمان نبودم.

اصیلا زیر لب اسمش زمزمه کرد فرشته اصیل با صدایی که فقط اصیلا می‌شنید گفت:
-بچه‌هاتون واقعا قشنگن.

تا اصیلا بتونه حرفش درک کنه، وارد بدن آرتین شد. اصیلا فوراً نبض آرتین چک کرد با حس نبضش از خوشحالی اشک‌هاش زنده شد. با یاد نیما و سورن نبض اونا هم برگشته بود

آخرین اصیل زاده

اصیلا-زنده‌ان...!...اونا زنده‌ان!

کاسیم-نمی‌خواهم تو ذوقتون بزنم ملکه...ولی کی این آشفته بازار درست می‌کنه؟

اصیلا برگشت به اطراف و پایگاه نگاه کرد وضعیت داغونی بود. درمان پای رایان که تموم شد رایان شوکه به پاهاش که میتونست حرکتشون بده خیره شد

اشبورن اومد جلو گفت-ولی هنوز یکی مونده...مگه نه ملکه؟

اصیلا با یاد عموش چهره خوشحالیش تو تاریکی فرو رفت. سری تگون داد و خطاب به ریموند گفت:

-ریموند میتونی بازسازی انجام بدی؟

-بله ملکه...من بهترین جادوگر هستم

اصیلا-پس روت حساب میکنم...من همراه اشبورن به جایی میرم

با ناپدید شدن اصیلا و اشبورن. ریموند شروع به بازسازی غرب کرد و بقیه سربازهایی که زنده موندن به زخمی‌ها کمک میکردن

آخرین اصیل زاده

رایان-من آرتین میبرم به خونه‌اش...ایلا و دوقلوها رو کی میبره؟

کاسیم-من منتخب خودم میبرم!

رایان به بقیه نگاهی کرد که آیگریس گفت:

-شماها هم دوقلوها رو ببرید

اصیلا و اشبورن تو شمال ظاهر شدن. که اشبورن گفت:

-اون اینجا نیست!

اصیلا-مطمئنی؟

اشبورن-بله انرژی تاریکی اینجا حس نمیکنم

اصیلا-چجوری پیداش کنم؟

اشبورن-شما نیروی هاله شناسی دارید پس با تشخیص هاله تاریکی میتونید پیداش کنید

سری تکنون داد برگشت که بره اما صدایی مانع شد

-اصیلا؟

آخرین اصیل زاده

صدای آرمان بود! بدون اینکه برگرده گفت:

-بریم

با ناپدید شدنش آرمان با نگرانی به جای خالی‌شون نگاه کرد. یعنی جنگ تموم شده بود؟

اصیلا که داشت دنبال اون خیانتکار می‌گشت همینکه پیداش کرد دید با یه ماشین داره جایی میره. نگاهی به اشبورن انداخت که بهشون حمله کنه

اشبورن با یه حرکت ماشین سر ته کرد اصیلا وقتی دید عموش با تقلا از ماشین داره خارج میشه پوزخندی زد گفت:

-چه سگ جونیه!

روبه روش تلپورت کرد و با پوزخند گوشه لبش و نفرت تو چشم هاش گفت:

-داشتی جای میرفتی؟

با دیدن اصیلا ترسیده به اطراف نگاه کرد اشبورن دید به التماس افتاد:

-م..منو نکش...لط..

آخرین اصیل زاده

اصیلا-نکشمت؟ چطور تونستی باهام همچین کاری بکنی؟ کشتن پدر و مادرم کافی نبود که همه تقصیرها رو گردن آرتین و پدرش انداختی.

با انزجار به عموش نگاه کرد ادامه داد:

-چطور میتونی انقدر پست باشی؟ چرا منو بزرگ کردی؟ چرا منو نکشتی؟

با دیدن سکوتش اصیلا عصبی فریادی کشید.

اصیلا-دارم باهات حرف میزنم

-من همیشه نفر دوم بودم...با اینکه من برادر اول بودم اما پدرمون جانشینی به پدرت داد!

رو زمین نشست در حالی خون بخاطر تصادف از سر و صورتش میومد ادامه داد:

-زد زیر قولش تو باید با آرمان ازدواج میکردی...اما چون پدر آرتین بهترین دوستش بود منو بخاطرش زیر پا گذاشت.

آخرین اصیل زاده

اصیلا-بازم دلیل نمیشد برادرت بکشی...میدونی خون چند نفر گردننه؟ پدر آرتین متهم به خیانت کردی، باز کردن دروازه‌های چهار منطقه و حمله‌ور شدن اگنورها که همه رو کشتن از جمله مادر آرتین رو!

پوزخندی زد-که چی؟ حق شون بود دخالت بی‌جا، تقاص هم داره

اصیلا پشتش بهش کرد و خطاب به اشبورن گفت:

-مطمئن شو که میمیره...خدا حافظ عمو

(روز بعد)

اصیلا وحشت زده اوامد داخل اتاق گفت:

-کجاست؟

آرمان-وقتی برگشتم اینجا نبود.

اصیلا-با اون حالش کدوم گوری رفته؟

آخرین اصیل زاده

آتوسا-نکنه خبر مرگ رهبر غرب شنیده؟

اصیلا عصبی دستی به صورتش کشید تو اتاق جلسه داشت کارهای بازسازی چهار منطقه رو درست میکرد که آتوسا بهشون خبر داد آرتین اینجا نیست.

آرمان-وای...به خدمتکارها تذکر دادم چیزی نگو!

اصیلا-مهم نیست میرم دنبالش

با تلپورت تو مکانی که رهبر غرب دفن شده بود ظاهر شد.

این مکان برای افراد افتخار آمیز بود دنبال آرتین گشت

با شنیدن صدای حق حق مردونه‌ای که براش آشنا بود

دنبال صدا رفت وقتی دید آرتین جلوی قبر ، رهبر غرب گریه میکرد آروم کنارش نشست.

دستشو رو شونه‌اش گذاشت

با برگشتن سر آرتین صورتش خیس از اشکش دید

اصیلا-م...متاسفم آرتین وقتی رفتم دیگه دیر شده بود.

آخرین اصیل زاده

آرتین-به خودم قول دادم...هر طور شده مراقبش باشم...برام خیلی عزیز بود اصیلا...چرا نمیتونم مراقب خانواده ام باشم؟

سرشو تکیه به شونه اصیلا داد. آرتین تو آغوش گرفت گفت:

-این حرف رو زن آرتین...تو از هممون محافظت کردی!

آرتین-حتی واسه آخرین بار هم نتونستم ببینمش.

همراه آرتین اشک ریخت. چقدر این مرد سختی کشیده بود.

اصیلا-بیا با هم یه زندگی جدیدی شروع کنیم...دیگه نه کالیفروسی وجود داره نه دشمنی و کینه‌ی!!!!

x=x=x=x=x=x=x=x=

ازدواج اصیلا و آرتین:

اصیلا-خیلی گوه خوردی!

سورن-زیاد حرف بزنی می‌شام رو لباس عروست.

آخرین اصیل زاده

اصیلا شوکه چشاش گرد شد با داد گفت:

—چه غلطی کنی؟؟؟ سـورن الان...

ایلای—میشه بس کنید؟؟

سورن—اذیت کردنش حال میده!

نیما که پهن صندلی شده بود فقط داشت نگاهشون میکرد که در باز شد آرمان اومد
داخل

آرمان—چتونه؟

اصیلا بغ کرده گفت—سورن میخواد بشاشه رو لباس عروسم!

آرمان پس کله‌ی به سورن زد گفت:

—شما دوقلوها یه دقیقه آروم نمیگیرید؟

نیما—وا من چیکار کردم؟

آرمان—چیکار کردی؟ موهای منو سفید کردی لعنتی چرا میری تو کار خدمه‌ها دخالت
میکنی که گلدون کجا بزارن و کجا رو تزئین کنن؟ها؟

آخرین اصیل زاده

نیما که جوابی نداشت به افق خیره شد و اصیلا رفت سمتش و با اون کفش‌های پاشنه بلند رفت روی پای نیما ، فریاد نیما اتاق گرفت که آرمان محکم به پیشونیش کوبید گفت:

- شما سه تا خل و چل مثلا رهبرید برید تو جایگاه خودتون وایسید!



دقیقا جلوی چند نفر باید میگرفت؟ آتوسا اومد داخل و خبر داد باید عروس بره. آرمان اصیلا رو همراهی کرد

آرمان وقتی شنید پدرش چه کاری کرده میخواست همراه آتوسا از شمال بره که اصیلا به زور راضیش کرد

اصیلا با دیدن آرتین لبخند عمیقی رو لبش نشست روبه روی آرتین وایساد. الان دیگه ازدواج‌شون رسمی شده بود!

آخرین اصیل زاده

بعد از کلی ریخت و پاش، خنده و شوخی برگشتن خونه.

آرتین کنجکاو سمت اصیلا رفت که گوشه وایساده بود. انگار با چیزی مشغول بود

آرتین-داری چیکار میکنی؟

اصیلا-اینو نیما بهم داد گفت به دردم میخوره ولی مثل بادکنکه!

آرتین به چیزی که دستش بود نگاه کرد همینکه چشمش به کاندوم خورد شوکه لب زد:

ا-...این...

اصیلا-میدونی واسه چیه؟

از دست اصیلا گرفتنش گفت-بهتره بهش فکر نکنی...خسته نیستی؟

اصیلا اخمی کرد-خسته؟ مگه الان شب زفافمون نیست؟

آرتین خجالت آور دستی به صورتش کشید:

-چقدر تو...خوب...باید اول لباس عوض کنی!

آخرین اصیل زاده

اصیلا سری تکون داد و آرتین با گفتن اینکه اول میره عوض کنه رفت تو حموم نفس عمیقی کشید. باید تحمل میکرد چون اصیلا هنوز سنش کم بود

پیراهنش در آورد و همون لحظه در اتاق باز شد و اصیلا با لباس خواب اومد داخل و تا آرتین خواست چیزی بگه دستشو دور گردنش حلقه کرد روی نوک پاش بلند شد لباس روی لبای آرتین گذاشت. اما آرتین که شوکه نمیتونست حرکتی کنه با عقب کشیدن اصیلا شوکه چند بار پشت سر هم پلک زد

آرتین-این چه کاری بود؟

اصیلا-چیشد؟ تحریک نشدی؟

آرتین با دهن باز به رک بودن اصیلا نگاه کرد تک خنده‌ای کرد گفت:

-دقیقا کی اینا رو بهت گفته؟

اصیلا با شیطننت خندید-از آتوسا مشاوره گرفتم

با یه حرکت اصیلا رو بلند کرد و سمت تخت بردش روش خیمه زد

آرتین-کی لباس عروست در آوردی؟

اصیلا-سخت بود ولی یکم زور زدم بازش کردم.

آخرین اصیل زاده

آرتین-خدا کنه پاره‌اش نکرده باشی!...ولی میگم مطمئن..

اصیلا-آره اگه درد داشته باشه فوقش میزنمت!

آرتین سری تگون داد و خم شد لبای اصیلا رو بوسید دستش سمت لباس خوابش برد.
با گازی که از لبای اصیلا گرفت مسیرش به گردن اصیلا تغییر داد

آرتین ناباورانه لب زد-اصیلا؟

با جیغ گفت-کوفت اصیلا درد اصیلا....اصیلا مرد مرد!

و با حالت قهر از پله‌ها رفت بالا و آرتین سرشو به نشونه تاسف تگون داد گفت:

-اصلا به معنی اسمش نمیخوره...من با این چیکار کنم؟

آرتا-بابا دیگه نمیتونی ولش کنی چون بچه دارین!

آرتین خندید و لیا رو گذاشت پایین گفت:

-من برم با مامان تون آشتی کنم...شماها همین پایین میونید.

آخرین اصیل زاده

سری تکون داد که آرتین وارد اتاق مشترک شون شد و اصیلا رو دید که داشت دست به سینه نگاهش میکرد

آرتین-عزیزم؟

اصیلا-خام نمیشم!

آرتین لبخند خسته آمیزی زد تکیه به در گفت:

-عزیزم من تموم شب بیدار بودم که کارها رو تموم کنم پیام پشست اونوقت اینجوری ازم پذیرایی میکنی؟

اصیلا که یکم نرم شده بود سمت آرتین رفت گفت:

-قول دادی هر چقدر کار و خسته باشی اول میای منو ببوسی

آرتین با خنده خم شد و اول پیشونیش، گونه‌ها، نوک بینیش بوسید به لب اصیلا که رسید همینکه خواست ببوستش در با شدت باز شد و خورد تو کمر آرتین و چون یهوئی بود نزدیک بود پهن زمین بشه

اصیلا شوکه برگشت دید نیما بود این لعنتی کی اومده بود؟

آخرین اصیل زاده

نیما-سلام...اوه نکنه موقعیت بدی اومدم؟

اصیلا حرصی چنگی به موهای نیما زد و از لای در کشیدش بیرون زیر لب غرید:

-پدرس- گ هزار بار گفتم...در...بزن...دررررر...زدی شوهرم

کشتی!

نیما-باشه باشه...اخ نکش اصیلا موها-مممم...سورن بیا کمک...آیییییی...غلط خوردم بابا اومدم سوپرایزت کنم.

آرتین کمرش ماساژ داد و با خنده بهشون نگاه کرد که در اتاق باز شد آرمان اومد داخل با دیدن صحنه مقابلش چشاش گرد شد

آرمان-باز شماها پریدن به هم؟...اصیلا ولش کن خیر سرت سه تا بچه داری این کارا چیه؟

اصیلا اخمی کرد-نزدیک بود آرتین بکشه...کمر شوهر خوشتیپم داغون کرد.

آرمان تک خنده‌ای کرد خواست چیزی بگه که نیما با شیطنت گفت:

-من داغونش کردم؟ ماشالله تو اونقدر ازش کار کشیدی که سه تا توله پس انداختی.

آخرین اصیل زاده

آرتین - عهههه... خجالت بکش!

اصیلا - دهنهت ببند.

نیما رو ول کرد با اخم غرید:

-همش تقصیر توه آرتین... بهت گفتم انقدر انجامش نده بیا همشون دارن مسخرهه
میکنن... چرا بهشون چیزی نمیگی؟

آرتین دست به کمر گفت - من همش انجام دادم؟ کی بود بیشتر میخواست؟

اصیلا جیغ زد - درسته منم خواستم... ولی گفتم اون کوفتی بزار

تا آرتین خواست چیزی بگه آرمان گفت:

-استغفرالله اینا چیه که میگی؟... واقعا که بچههاتون از دستتون چی میکشن.. آرتین تو
یکی کوتاه بیا.

آرتین با چشای گرد شده گفت - الان تقصیر کار منم؟

آرمان کلافه گفت - به من چههههه اصلا... به بحث کوفتیتون برسید

آخرین اصیل زاده

(سه سال بعد)

-بابایییی...

-آرتینن!!!

آرتین که وارد خونه شده بود با شنیدن صدای یهویی تو جاش پرید. اصیلا سمتش دوید بغلش کرد قهقهه‌ی از خوشحالی زد

اصیلا-من بـردم!!!

صدای بغض آلود لیا بلند شد-خبول نیست...نیست...بابایی خراب بود مال من باجه(لحنش بچگونه‌س)

ایلیا و آرتا که تازه رسیده بودن اونا هم لباسون آویزون بود. آرتین که کپ کرده بود باز اصیلا با بچه‌ها مسابقه اینکه کی زودتر میره پیش بابایی گذاشته بود اصیلا ازش جدا شد که آرتین خم شد لیا رو بغل گرفت گفت:
-گریه نکن دخترم...بابایی همش مال تو.

-پس ما چی؟

آخرین اصیل زاده

آرتین آهی کشید یکی دو تا نبودن که! لیا با شیطنت مقابل چشای ایلیا و آرتا ، بوسه به گونه آرتین زد

-بابایییییی

-مگه ما هم بجهت نیستیم؟

آرتین حالت زاری به خودش گرفت خم شد اون دو رو هم بغل گرفت گفت:

-بله هستید قربونتون ب..

یهو لیا دم گوش آرتین چنان جیغی کشید که آرتین حس کرد از گوشش خون میاد!!!

لیا-خبول نیست بابایی...خرار بود فقط به من بگی خربونت برممم..

اصیلا زود لیا رو بغل گرفت و هر چقدر بهش گفت آرام باشه فایده‌ای نداشت از این رو ایلیا و آرتا که تو بغل آرتین بودن پوزخندی به لیا زدن

آرتین-وای گوشم...مگه میشه یه نفر انقدر شبیه مامانش بشه فکر کنم پرده گوشم پاره شد

اصیلا که دید لیا ساکت بشو نیست دستشو رو دهنش گذاشت که آرتین وحشت زده آرتا و ایلیا رو کنار زد گفت:

آخرین اصیل زاده

-عههههه...نکن کشتیش!

و لیا رو از بغل اسیلا گرفت اشک هاش پاک کرد و مدام قربون صدقه اش میرفت که آرتین با شنیدن صدای بغض آلود اسیلا چشاش گرد شد



اسیلا-فقط بچه ها رو دوست داری پس من چی؟...اگه میدونستم این میشه همون موقعه که فهمیدم حامله ام خودم از پله ها پرت میکردم پایین.

بعد کلی بحث اومدن بیرون از اتاق و سه آرتا و ایلیا همراه جاننا (بچه آرمان) داشتن بازی میکردن. از این رو لیا کتاب داستانی واسه ایلای برده بود واسش بخونه!

آخرین اصیل زاده

آرتین نمیدونست پس اینا کی میخوان ازدواج کنن؟ اصیلا خودشو پرت کرد بغل آتوسا و با هم احوال پرسی کردن.

همه مشغول صحبت بودن که اصیلا دید سورن صورتش از خنده به کبودی میزنه

با صدای آرومی گفت-چته؟

سورن که داشت خودش گاز میگرفت صدای خنده‌اش بلند نشه به ایلا و لیا اشاره کرد. همه بهشون نگاه کردن بین دلیل خنده سورن چیه

ایلا-از کجا بدونم؟

لیا-بگو دایی جون...من چجوری به وجود اومدم؟

ایلا-به سختی.

لیا که کنجکاو تر شده بود گفت:

-یعنی چی که به سختی؟

ایلا که داشت نارنگی پوست میکند و یه دونه رو گذاشت تو دهن لیا گفت:

-یعنی مامانت شب و روز دعا کردن که خدا بهشون یه بچه بده.

لیا-واقعا؟ چجوری با خدا حرف میزدن؟

آخرین اصیل زاده

ایلای دندون قروچه‌ی کرد و بقیه هم با خنده داشتن نگاهشون میکردن. ایلای نفس عمیقی کشید گفت:

-شب و روز دعا کردن دیگه ولی انگار بیشتر دعای آرتین جواب داده که شبیه مامانت شدی.

لیا-بازم نفهمیدم!

ایلای غرید-پاشو برو منو سگ نکن بچه...مثل مامانتی...حیف اون نارنگی که واست پوس کردم.

لیا دید ایلای عصبیه پا به فرار گذاشت و ایلای زیر لب غرغر کرد:

-آخه به چه کارت میاد بدونی مامان و بابات تو رو چجوری ساختن؟ وقتی بزرگ بشه به حرف‌های امروز من میخنده... فقط همین مونده بود مضحکه بچه دو ساله بشم.

دیگه نتونستن تحمل کنن پقی همه زدن زیر خنده و ایلای پوکر نگاهشون کرد:

-آره...هر هر بخندید با این بچه تربیت کردنتون!

-پایان

ممنون که تا انتها آخرین اصیل زاده رو خوندین -